

# دوره آثار افلاطون

جلد اول

ترجمہ

محمد حسن لطفی - رضا کاویانی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

## فهرست

۲	یادداشت مترجم
۹	آپولوژی
۴۱	حاشیه
۴۷	کریتون
۶۵	حاشیه
۶۷	پروتاگوراس
۱۲۲	حاشیه
۱۳۵	لیزیس
۱۶۷	لاخس
۱۹۸	حاشیه
۱۹۹	خارمیدس
۲۲۲	حاشیه
۲۳۵	اوتیفرون
۲۵۹	حاشیه

۲۶۱	گرگیاس
۳۷۰	حاشیه
۳۷۱	منون
۴۱۶	حاشیه
۴۱۷	مهمانی
۴۷۹	حاشیه
۴۸۱	فایدون
۵۶۲	حاشیه

## یادداشت مترجم بر چاپ دوم

چاپ دوم ترجمه 'آثار افلاطون' شامل چهل و دو رساله و کتاب و سیزده نامه و بیست و سه قطعه شعر کوتاه است. ترجمه یا نژده رساله منسوب به افلاطون که ضمیمه چاپ اول نبود در این چاپ افزوده شده و علاوه بر آن ترجمه اشعار کوتاهی هم که گمان می‌رود از آن افلاطون باشد (و حتی بعضی افلاطون‌شناسان در اصالت آنها تردید ندارند) در این مجموعه آمده است.

پژوهشگران برای روشن ساختن اینکه کدام یک از این نوشته‌ها اثر خامه افلاطون است و کدام یک نه، تحقیقات ادبی و فلسفی پردامنه‌ای به عمل آورده و بحث‌های فراوان کرده‌اند. با توجه به نتیجه‌ای که تاکنون از این پژوهشها بدست آمده است، نوشته‌هایی را که به نام افلاطون شهرت دارند می‌توان به چهار گروه تقسیم کرد:

۱. رساله‌هایی که همه افلاطون‌شناسان و حتی سختگیرترین ناقدان درباره آنها اتفاق نظر دارند که چکیده قلم افلاطون است، بیست و سه رساله زیر است: آپولوژی (خطابه دفاعی سقراط)، کریتون، پروتاگوراس، لیزیس، لاکس، خارمیدس، اوتیفرون، گرگیاس، منون، مهمانی، فایدون، کراتیلوس، اوتیدم، جمهوری، فایدروس، ته‌تئوس، سوفیت، مرد سیاسی، پارمنیدس، فیلبس، تیمائوس، کریتیاس، قوانین.

۲. در اصالت سه رساله هیپپاس کوچک، ایون، منکستوس، و نامه‌های شماره ۶ و ۷ قدما تردید نکرده‌اند و امروز هم بیشتر محققان آنها را به قلم افلاطون می‌دانند، ولی هنوز بعضی ناقدان در اصالت آنها تردید دارند.

۳. شش رساله هیپپاس بزرگ، تتمه قوانین، آلکibiادس اول، تئگس، کله‌ایتوفون، هیپارخوس، و نامه‌های شماره ۲ و ۳ را بیشتر محققان منحول می‌شمارند.

۴. در منحول بودن بقیه نامه‌ها و ده رساله زیر، همه محققان اتفاق نظر دارند: اریکسیاس، مینوس، سوزیفوس، درباره عدالت، آلکibiادس دوم، عاشقان (یا رقیبان)، آکسیوخوس، فضیلت اجتماعی (یا مدنی)، دمودوکس، تعاریف.

درباره اشعار نیز اختلاف نظر هست، ولی بسیاری از محققان همه آنها را اصیل می‌دانند ولی درباره قطعه ششم حتی محتاطترین ناقدان نیز با آنان همداستانند.



در اینکه این ترجمه نقائصی دارد هیچ تردیدی نیست، و چگونه ممکن است ترجمه اثری بدیسن عظمت، که بیش از هشتاد درصد آن بدست یک زن صورت انجام پذیرفته، خالی از نقص باشد. شاید اگر عمر و همتی باشد و اگر بنحی یاری کند که روزی چایی دیگر با حروف چینی جدید امکان پذیر گردد، ترجمه‌ای دقیقتر و صحیحتر به خوانندگان عرضه کنم. اما بیان این آرزو، آن هم در غروب آفتاب عمر کاری بیهوده است. از این رو میل دارم در این فرصت چند نکته درباره بعضی از اصطلاحات که در ترجمه بکاررفته، با خواننده در میان بگذارم.

یکی از اصطلاحاتی که بیش از پانصد بار در نوشته‌های افلاطون پیش می‌آید arete یونانی است که در زبان ما معمولاً 'فضیلت' ترجمه می‌شود. میان معنی این اصطلاح، خاصه آنچه افلاطون و معاصرانش از آن می‌فهمیده‌اند، و آنچه ما از 'فضیلت' می‌فهمیم فرقی هست که در یادداشتی در چاپ اول به آن اشاره کرده‌ام. از این دو هنگام ترجمه نوشته‌های افلاطون از بکار بردن کلمه 'فضیلت' ابا داشتم و پس از جست و جوی بسیار چون لفظ مناسبتری نیافتم ناچار کلمه 'قابلیت' را بکار بردم. اما چندی بعد متوجه شدم که کلمه 'قابلیت' مقصود افلاطون را حتی کمتر از 'فضیلت' بیان می‌کند. ولی در این هنگام چاپ 'دوره آثار افلاطون' بجز کتاب 'قوانین' به پایان رسیده بود و امکان این تغییر نبود. از این رو تنها در کتاب 'قوانین' و بعد در ترجمه همه رساله‌های منسوب به افلاطون اصطلاح 'فضیلت' را بکار بردم و اکنون نیز بر آنم که صلاح در این است که اصطلاح رایج 'فضیلت' در مقام ترجمه arete بکار رود. در چند جا، خاصه در رساله 'سوفیست'، به جای اصطلاحات 'موجود' و 'لاوجود' کلمات 'باشنده' و 'نباشنده' بکار رفته است و این کج سلیقه‌گی است؛ معتقدم بهتر آن است که همان 'موجود' و 'لاوجود' بکار رود.

دو اصطلاح 'روح' و 'نفس' را معتقدم که در نوشته فلسفی بی‌هیچ قید و بندی می‌توان به جای یکدیگر بکاربرد. پیشینیان چنین کرده‌اند و ما نیز ضرورتی ندارد راهی دیگر در پیش گیریم. بدین مناسبت ذکر این نکته را بیجا نمی‌دانم که درست است هر علم اصطلاحات خاص خود را دارد و اگر به جای آنها الفاظ دیگری بکار برده شود در موارد بسیار مطلب بدرستی مفهوم نمی‌شود، و این حقیقت را در نوشتن و ترجمه باید مد نظر داشت، اما از این

واقعیت نیز نباید غافل بود که اگر در تقید به اصطلاح مبالغه شود و تجسس مجالسی برای تسامح باقی نگذارد بیم آن است که خود علم و خود تفکر از کف ما بگریزد و فقط مشتی اصطلاح در دست ما بماند و ما مثلاً به جای اشخاص وارد به فلسفه و قادر به تفکر فلسفی، عده‌ای متخصص اصطلاحات فلسفی تربیت کنیم و فلسفه که ذاتاً جز تفکر و اندیشیدن درباره حقایق نیست، نزد ما مبدل به چیزی شود که بتوان آن را مانند قواعد صرف و نحو عربی به نظم کشید.

اکنون که چاپ دوم ترجمه نوشته‌های افلاطون منتشر می‌شود لازم می‌دانم از دوست از دست رفته‌ام دکتر رضا کاریانی که در ترجمه یازده رساله و یک نامه (نامه شماره هفت) از همکاری او برخوردار بوده‌ام به نیکی یاد کنم. این بار گران را به تشویق او به‌دوش گرفتم و پس از آن که مرگ زودرسش میان ما جدایی افکند، طی سالیان دراز که در تنهایی به ترجمه نوشته‌های افلاطون مشغول بودم همیشه او در نظرم حاضر بود و به‌من همت می‌بخشید، و یقین دارم که اگر می‌ماند و به‌همکاری یا من ادامه می‌داد این ترجمه بسیار بهتر از این می‌شد که هست.

پس از انتشار چاپ اول 'دوره آثار افلاطون' کسان بسیاری به‌طور شفاهی و کتبی مرا تشویق کرده‌اند. در این فرصت از همه سپاسگزاری می‌کنم، خاصه از استاد محترم دانشگاه تهران آقای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب که نقدی مفصل با عنوان 'افلاطون در ایران' در مجله آینده منتشر ساختند و سپس در کتاب 'با کاروان اندیشه' خود آن را درج کردند و در این مقاله مرا به‌مراتب بیش از آنچه سزاوار بودم مورد لطف قرار داده‌اند.

در خاتمه لازم می‌دانم دو نکته را که برای خواننده سودمند است از یادداشت چاپ اول این ترجمه عیناً نقل کنم.

مقصود اصلی از نوشتن حاشیه‌ها این بوده‌است که هرگاه مطلب خاصی در ضمن رساله یا کتابی پیش آمده‌است که در رساله‌ها یا کتابهای دیگر افلاطون با شرح و تفصیل یا توضیحی بیشتر بیان شده یا از جنبه‌ای دیگر مطرح گردیده‌است خواننده را به این نکته متوجه سازم تا بتواند آن موارد را بیابد. به توضیح درباره خدایان و پهلوانان و کسان و شهرها، جز در موارد نادر، نپرداختم تا حاشیه مفصلتر از متن نشود.

شماره‌هایی که در کنار صفحه‌هاست، شماره صفحه‌های مجموعه آثار افلاطون است که در قرن شانزدهم میلادی در پاریس انتشار یافته و به‌مجموعه 'استفانوس' معروف است. آن شماره‌ها در بیشتر آثار افلاطون قید می‌شود و کسانی که در نوشته‌های خود به‌جمله یا مطلبی از افلاطون استناد می‌کنند پس

از ذکر جمله یا مطلب مورد نظر شماره صفحه مجموعه 'استفانوس' را هم که آن جمله یا آن مطلب در آن واقع است می آورند تا کار مراجعه در هر چاپ و در هر زبان آسان شود.

آبان ماه ۱۳۶۶

محمد حسن لطفی تبریزی

آپولوژی

**Apologie**

(خطابه دفاعی سقراط)





آتئیان! نمی‌دانم سخنان مدعیان در شما چه اثر بخشید، من خود چنان شیفته گفتار دلنشین آنان شدم که بسی نمائد فراموش کنم که سخن درباره من است. ولی ناچارم فاش بگویم که هیچ‌یک از آن سخنان راست نبود. از دروغ‌هایی که گفتند یکی مرا بیش از همه به‌حیرت آورد آنجا که گفتند «بپوش باشید تا سقراط که سخنوری تواناست شما را نفریبد.» با این سخن بی‌شرمی را از حد گذراندند زیرا می‌دانستند همینکه من سخن آغاز کنم نادرستی آن ادعا آشکار خواهد شد و بر همه شما عیان خواهد گردید که من در سخنوری هیچ توانائی ندارم، مگر آنکه سخنور در نظر ایشان کسی باشد که جز راست نگوید. اگر مرادشان این باشد تصدیق می‌کنم که سخنوری توانا هستم ولی نه مانند ایشان. زیرا ایشان هیچ سخن راست نگفتند در حالی که از من جز راستی نخواهید شنید. ولی آتئیان، به‌خدا سوگند، آنچه از من خواهید شنید خطابه‌ای دلنشین مانند گفتار ایشان نخواهد بود که از الفاظ برگزیده و عبارات زیبا ترکیب یافته باشد بلکه با شما به سادگی تمام سخن خواهم گفت. زیرا متقدم که آنچه خواهم گفت موافق حقیقت است و شما نیز جز این نمی‌خواهید. گذشته از این شایسته من نیست که با این سالخوردگی چون جوانی نورسیده در برابر شما خطابه‌ای پرآب و تاب بخوانم. پس آتئیان، اگر در دفاع خود همان‌گونه سخن بگویم که همواره در میدان شهر و کنار

میزهای صرافان گفته‌ام و بسیاری از شما شنیده‌اید، عجب مدارید و هیاو مکنید. زیرا من، با اینکه هفتاد سال از عمرم گذشته، نخستین بار است که به دادگاه آمده‌ام و از اینرو به زبان اینجا آشنا نیستم. همچنانکه اگر بیگانه بودم و به زبان شهر خود سخن می‌گفتم بر من خرده نمی‌گرفتید اکنون نیز بر شیوه بیانم خرده مگیرید بلکه تنها بدان توجه کنید که آنچه می‌گویم راست است یا نه. زیرا وظیفه قاضی تمیز دادن حق از باطل است و وظیفه سخنگو راستگوئی.

آتیان! نخست باید در برابر تهمت‌هایی که مدعیان دیرین بر من نهاده‌اند از خود دفاع کنم و آنگاه به گفته‌های مدعیان تازه پردازم، زیرا گروه نخستین دیرگاهی است که از من به‌شما شکایت کرده‌اند و با اینکه هرگز سخنی راست نگفته‌اند از آنان بیش از آنیتوس<sup>۲</sup> و هواخواهانش بیم‌دارم هرچند اینان نیز خطرناکند. مدعیان دیرین در زمانی از من شکایت آغاز کرده‌اند که شما هنوز کودک بودید، و گفته‌اند سوفیستی<sup>۳</sup> هست سقراط نام که می‌کوشد به اسرار آسمان و زیر زمین پی ببرد و می‌تواند بد را نیک جلوه دهد. خطر آنان برای من بیش از خطر مدعیان کنونی است زیرا هرکه سخنان را شنیده زود معتقد شده است که کسی که در پی دست یافتن به آن‌گونه رازهاست بی‌گمان منکر خدایان است. آن مدعیان بسیارند و آن سخنان را هنگامی به‌شما گفته‌اند که یا کودک بودید یا در آغاز جوانی. از اینرو گفته‌های ایشان را زود باور می‌کردید و من حضور نداشتم تا از خود دفاع کنم. بدتر اینکه آنان را نمی‌شناسم و نمی‌توانم بگویم کیانند، مگر آنکه برحسب اتفاق شاعری کمدی نویس<sup>۴</sup> در میانشان باشد.

در برابر آن گروه که بعضی از روی کینه و دشمنی مرا بدنام ساخته‌اند و برخی دیگر دروغ‌های بدگویان را باور کرده و آنگاه به بدگوئی از من پرداخته‌اند نمی‌دانم چگونه از خود دفاع کنم زیرا نه می‌توانم یکی از آنان را به دادگاه بیاورم و نه گفت‌وشنودی با آنان بکنم بلکه ناچارم با انبوهی از اشباح و سایه‌ها در بیفتم و پریشانی کنم بی‌آنکه پاسخی بشنوم.

پس قبول کنید که دونوع مدعی دارم. یکی آنان که سال‌ها پیش

در بدنام ساختن من کوشیده‌اند و دیگر اینان که امروز بر من اقامه دعوی کرده‌اند. از اینرو نخست باید به تهمت‌های مدعیان پیشین پاسخ دهم زیرا شما ادعای ایشان را پیش از شکایت مدعیان کنونی شنیده و با توجهی بیشتر به آن گوش داده‌اید.

- ۱۹ اینک می‌گویم در این فرصت کوتاه گمان بدی را که از دیرباز به من پیدا کرده‌اید از دل شما بزدایم و آرزو دارم در این کوشش کامیاب شوم و از دفاع خود نتیجه‌ای بدست آورم زیرا این هم به صلاح من است و هم به سود شما. ولی می‌دانم که این کار بس دشوار است و نمی‌دانم از عهده آن برخوردارم یا نه. به هر حال وظیفه من این است که به فرمان قانون کردن سهم و از خود دفاع کنم. نتیجه را به خواست خدا واگذار می‌کنم.

پس بگذارید تهمتی را که از دیرباز سبب بدنامی من شده است و ملتوس<sup>۵</sup> پایه ادعای کنونی خود قرار داده، به یاد بیاورم. مدعیان دیرین من چه می‌گفتند؟ اگر سخنان ایشان را به صورت ادعای درآوریم مضمون آن چنین خواهد بود: «سقراط رفتاری خلاف دین پیش گرفته و در پی آن است که به اسرار آسمان و زیرزمین پی ببرد. باطل را حق جلوه می‌دهد و این کار را به دیگران نیز می‌آموزد.»

مضمون افترای آنان تقریباً چنین است و شما که کمندی آریستو-فانس<sup>۶</sup> را تماشا کرده‌اید می‌دانید که در آن مردی سقراط نام به روی صحنه می‌آید و مدعی می‌شود که می‌تواند پرواز کند و کارهای بی‌معنی دیگری از همین دست انجام می‌دهد، در حالی که روح من خبری از آن کارها ندارد. مرادم از این سخن آن نیست که اگر کسی چنان دانشی داشته باشد تحقیرش کنم. زیرا امثال ملتوس فراوانند و نمی‌خواهم هر روز یکی از آنان این سخن را بهانه سازد و دعوائی تازه بر من کند. بلکه می‌گویم که من هرگز گرد آن‌گونه کارها نگشته‌ام و شما خود گواه درستی این سخنید. بسیاری از کسان که در این دادگاه حضور دارند بارها سخنان مرا شنیده‌اند. اگر یکی گواهی دهد که تاکنون سخنی درباره آن مسائل از من شنیده است حق دارید دعوی ملتوس را بپذیرید و مرا محکوم کنید. از همین جا می‌توانید دریافت که ادعاهای دیگری هم که دیگران می‌کنند

تا چه اندازه درست است. نه در آن ادعاها حقیقتی هست و نه در اینکه می‌گویند من به تربیت جوانان می‌پردازم و از این راه پول به دست می‌آورم. بی‌گمان بسیار پسندیده است اگر کسی بتواند مانند گرگیاس لئونتینی<sup>۷</sup> یا پرودیکوس کثوسی<sup>۸</sup> یا هیپیاس الیسی<sup>۹</sup> مردمان را تربیت کند. اینان مردانی هستند که از عهده<sup>۱۰</sup> تربیت دیگران می‌توانند برآیند. از اینرو هر روز از شهری به شهری می‌روند و با سخنان دلنشین جوانان را مفتون خود می‌سازند و بر آن می‌دارند که از معاشرت هموطنان خود دست بردارند و با پرداخت مزد و قبول منت در حلقه<sup>۱۱</sup> درس آنان درآیند، در حالی که همان جوانان هر کدام از هم‌وطنان خود را که بخواهند به آسانی می‌توانند به استادی بگزینند و در پرتو همنشینی او از تربیت برخوردار شوند بی‌آنکه در برابر این خدمت مزدی بپردازند. حتی شنیده‌ام در شهر ما نیز مردی از پاروس سکنی گزیده است و بدین پیشه اشتغال دارد. چند روز پیش کالیاس پسر هیپونیکوس را دیدم. پولی که این مرد تاکنون به سوفیست‌ها داده بیش از مجموع پول‌هایی است که دیگران داده‌اند. به او گفتم: کالیاس گرامی، اگر پسران تو گره‌اسب یا گوساله بودند و می‌خواستی کسی پیدا کنی که با دریافت مزد آنان را پرورد و بزرگ کند، بی‌گمان برای این منظور مهتر یا دهقانی برمی‌گزیدی. اکنون که فرزندان تو آدمیزاده‌اند کدام کس را برای آموزگاری آنان در نظر گرفته‌ای تا بتواند قابلیت انسانی<sup>۱۲</sup> را به آنان بیاموزد؟ چون تو دو پسر داری، گمان می‌کنم در این باره نیک اندیشیده باشی. سرانجام کسی یافته‌ای که از عهده<sup>۱۳</sup> آن کار برآید؟

گفت: البته.

گفتم: کیست؟ از کجا آمده است و چه مزد می‌گیرد؟

گفت: ائئوس پاری است و پنج مینه می‌گیرد.

گفتم: اگر او به راستی از آن هنر بهره دارد و بدین ارزانی درس

می‌دهد، مرد نیک‌بختی است. من نیز اگر آن توانائی را داشتم به آن مباحث می‌کردم.

ولی، آتئیان، افسوس که من از آن فن بی‌بهره‌ام و آن توانائی را

در خود نمی‌یابم.

شاید یکی از شما بگوید: سقراط، پیشه تو چیست و چه سبب شده است که مردم درباره تو بدان‌گونه بیندیشند؟ اگر رفتاری غیر از رفتار دیگر مردمان پیش نمی‌گرفتی و پیش چشم دیگران کاری معین نمی‌کردی چنان شهرتی نمی‌یافتی و نامت بر سر زبان‌ها نمی‌افتاد. پس بگو چه کرده‌ای، تا درباره تو ندانسته و نسنجیده داوری نکنیم. این پرسش بجاست. از اینرو می‌گویم تا علت بدنامی خود را بر شما روشن کنم. اکنون گوش فرادارید و گمان مبرید مزاح می‌کنم زیرا نکته‌ای که می‌گویم عین راستی است.

آتنیان، علت بدنامی من دانش خاصی است که دارم. می‌دانید آن دانش کدام است؟ دانش من دانشی است بشری، و من تنها در این دانش صاحب نظرم. دانش کسانی که اندکی پیش نام بردم از حد بشر بیرون است و اگر چنین نباشد نمی‌دانم آن را چگونه باید وصف کرد زیرا از آن بهره‌ای ندارم و هرکس جز این ادعا کند دروغ می‌گوید.

آتنیان اگر در سخن پای از دایره فروتنی بیرون نهم، گمان مبرید که گزاف می‌گویم و فریاد و هیاهو مکنید. سخنی که خواهم گفت، از من نیست بلکه از مقامی است که همه شما به آن اعتقاد دارید. زیرا گواهی ۲۱ که برای اثبات دانائی خود به گفته‌او استناد می‌جویم خدای دلفی است. کرفون را می‌شناسید. او از روزگار جوانی دوست من بود و با همه شما نیز دوستی داشت. با شما تبعید شد و همراه شما به آتن بازگشت. می‌دانید که او در همه کار شور و حرارتی بیش از اندازه داشت. یک بار که به دلفی رفته بود، گستاخی را به جایی رساند که به اصرار پرسشی از خدای دلفی کرد. به یاد بیاورید که تقاضا کردم همه مکنید. از خدای دلفی پرسید: «کسی داناتر از سقراط هست؟» از پرسشگاه پاسخ آمد که هیچ‌کس داناتر از سقراط نیست. اگر باور ندارید برادر کرفون که اینجا نشسته است می‌تواند گواهی دهد چون خود او از دنیا رفته. مرادم از بیان این ماجرا این است که منشأ تهمتی را که بر من نهاده‌اند روشن کنم.

همینکه این خبر بگویم رسید به خود گفتم: «منظور خدا از این سخن چیست و در این بیان چه معنایی نهفته است؟ من خود می‌دانم که از

دانائی کمترین بهره‌ای ندارم. پس منظور خدا باید چیزی دیگر باشد زیرا خدا دروغ نمی‌گوید و دروغگوئی در شأن او نیست».

چندی از حل این معما ناتوان بودم. سرانجام برای اینکه معنی سخن خدا را دریابم این راه را پیش گرفتم: نخست به نزد یکی از کسانی رفتم که به دانائی مشهورند، تا در آنجا به‌خدای دلفی ثابت کنم که آن مرد داناتر از من است. نامش را نخواهم گفت. همین قدر می‌گویم که یکی از مردان سیاسی شهر ما بود. چون با او گفت‌وگوئی کردم و او را نیک آزمودم دریافتم که او به نظر بیشتر مردمان، و بیش از همه به نظر خود بسیار دانا می‌نماید و حال آنکه در حقیقت بوئی از دانائی به شامش نرسیده است. آن‌گاه کوشیدم بر او روشن کنم که پنداری که درباره خود دارد نادرست است. این کار سبب شد که هم او از من آزرده شود و هم کسانی که در محضرش بودند. هنگامی که از خانه او بیرون آمدم دریافتم که من برامستی داناتر از او هستم. زیرا من و او درنادانی برابر بودیم ولی او با اینکه هیچ نمی‌دانست گمان می‌برد که داناست در حالی که من نه می‌دانستم و نه خود را دانا می‌پنداشتم. پس دانستم که در همین نکته کوچک من از او داناترم زیرا اگر چیزی را ندانم خود را دانا به آن نمی‌پندارم. پس از آن به‌نزد کسی رفتم که در دانائی آوازه‌ای بلندتر از او داشت ولی این بار هم نتیجه گفت‌وگو و آزمایش همان بود. از اینرو او و گروهی دیگر مرا بدخواه خود پنداشتند. با اینهمه از پای ننشستم و به‌کسان دیگر روی آوردم هرچند می‌دانستم که بدین سان همه را با خود دشمن می‌کنم. ولی چاره نداشتم زیرا برای پی‌بردن به معنی سخن خدا راهی جز این نمی‌دیدم. آتئیان، به‌خدا سوگند، نتیجه‌ای که از آنهمه تکاپو و آزمایش به‌دست آوردم چنین بود: کسانی که بیش از همه به دانائی شهره بودند به نظر من زبون‌تر از همه آمدند و مردمانی که شهرتی به دانائی نداشتند خردمندتر از آنان بودند.

۲۲

اکنون گوش فرادارید تا دنباله‌کاوش‌ها و آزمایش‌های خود را حکایت کنم تا ببینید چگونه زمانی دراز رنج کشیدم تا سرانجام درستی گفته خدا آشکار گردید.

پس از آن که از آزمودن مردان سیاسی فراغت یافتم به‌شاعران روی

آوردم تا بر خود روشن کنم که من از آنان نادانترم. از اشعارشان قطعاً هائی برگزیدم که با کوشش فراوان ساخته بودند و بهترین آثارشان بشمار می‌رفت. خواستم تا معنی آن شعرها را توضیح دهند تا من نیز چیزی بیاموزم. آتئیان، شرم دارم پاسخ انسان را به شما بازگو کنم. همین‌قدر می‌گویم که همه حاضران بهتر از خود شعرا درباره آن شعرها سخن گفتند. بدین‌سان دریافتم که شاعران در شعر سرودن از دانائی مایه نمی‌گیرند بلکه آثارشان زاده استعدادی طبیعی و جذبه‌ای است که گاه‌گاه به آنان روی می‌آورد، درست مانند پیشگویان و سرودخوانان پرستشگاه‌ها، که سخنانی زیبا به‌زبان می‌آورند بی‌آنکه معنی گفته‌های خود را بدانند. گذشته از آن، بدین نکته نیز پی‌بردم که شاعران چون شعر می‌سرایند، گمان می‌برند که همه چیز را می‌دانند و حال آنکه هیچ نمی‌دانند. از اینرو هنگامی که از ایشان جدا شدم دریافتم که من از این حیث از آنان نیز داناترم. پس از آن به‌تازد پیشه‌وران رفتم زیرا می‌دانستم که از هنرهای آنان به‌کلی بی‌خبرم و آنان بسی چیزها می‌دانند که من نمی‌دانم. در این اندیشه به‌خطا نرفته بودم زیرا آنان برآستی به هنرهای خود دانا بودند در حالی که من از آنها بهره‌ای نداشتم. ولسی، آتئیان، آن استادان هنرمند نیز همان عیب شاعران را داشتند بدین معنی که هر یک چون فنی را نیک آموخته بود گمان می‌برد که همه چیز می‌داند و این بی‌خردی بر هنرمندی آنان سایه می‌افکند. از اینرو به‌جای پرستشگاه خدا از خود پرسیدم: آیا بهتر آن است همان بدانم که هستم، یعنی هیچ ندانم و از نادانی آن هنرمندان نیز بری بدانم، یا از هر دو حیث مانند آنان شوم؟ پس از آنکه نیک اندیشیدم، به خود پاسخ دادم: برای تو بهتر آن است که همچنان بمانی که تاکنون بوده‌ای.

۲۳ آتئیان، این کاوش و جست‌وجو موجب شده است که گروهی بزرگ مرا به‌دیدۀ دشمنی بنگرند و تهمت‌هائی بی‌شمار بر من بکشند و از جمله مرا به دانائی مشهور سازند. زیرا هر بار که نادانی کسی را آشکار می‌کنم حاضران مجلس گمان می‌برند که آنچه او نمی‌داند من می‌دانم، و حال آنکه دانندۀ راستین جز خدا نیست و مراد خدا از پاسخی که به‌زبان سخنگوی پرستشگاه دلفی جاری ساخت این بود که بی‌ارجمی دانش‌پس را



عیان نماید و گمان می‌کنم نام مرا هم برای مثل برد یعنی خواست بگوید: «داناترین شما آدمیان، کسی است که چون سقراط بداند که هیچ نمی‌داند.»

برای اینکه درباره این نکته پژوهشی بیشتر کنم و درستی گفته خدا را عیان سازم هنوز در میان هموطنان و بیگانگان می‌گردم و هرگاه به کسی می‌رسم که دانا می‌نماید به آزمایشش می‌پردازم و چون درمی‌یابم که از دانائی بی‌بهره است می‌کوشم تا بر او روشن سازم که دانا نیست. از این طریق فرمان خدا را به‌جا می‌آورم و به‌اثبات درستی گفته او یاری می‌کنم. این کار چنان مرا به خود مشغول داشته است که نه به امورسیاسی می‌توانم پرداخت و نه به کارهای خصوصی خود، و این خدمت سبب‌شده است که در نهایت تنگدستی روزگار بگذرانم.

جوانانی که فراغتی بیش از دیگران دارند، یعنی فرزندان خانواده‌های توانگر، از پژوهشی که من بدین‌سان درباره آدمیان پیش گرفته‌ام لذت می‌برند و به دنبال می‌آیند و بیشتر آنان از من تقلید می‌کنند و به آزمایش اشخاص می‌پردازند. ولی کسانی که در معرض آزمایش قرار می‌گیرند به‌جای آنکه به نادانی خود پی‌ببرند برمن خشمگین می‌گردند و می‌گویند سقراط جوانان را گمراه می‌سازد. اگر کسی بپرسد سقراط به جوانان چه می‌آموزد و چگونه آنان را از راه بدر می‌برد پاسخ درستی نمی‌توانند داد زیرا چیزی در این باره نمی‌دانند. ولی برای اینکه در ماندگی خود را نهان کنند همان سخنی را که برای متهم ساختن همه دوستان دانش آماده دارند به‌میان می‌آورند و می‌گویند: «سقراط اسرار آسمان و زیر زمین را کاوش می‌کند، منکر خدایان است و باطل را حق جلوه می‌دهد». ولی هرگز حقیقت را نمی‌گویند و معترف نمی‌شوند که من آنان را چنانکه برآستی هستند می‌نمایم، و عیان می‌سازم که با آنکه ادعا می‌کنند بسی چیزها می‌دانند، هیچ نمی‌دانند.

چون آن‌گونه کسان بسیارند و همواره درباره من موافق یکدیگر سخن می‌گویند توانسته‌اند از آغاز جوانی گوش‌های شما را از تهمت‌هایی که برمن نهاده‌اند پرکنند. ملتوس و آنتیوس و لیکون نیز که اکنون برمن اقامه دعوی کرده‌اند، از میان آنان سر برآورده‌اند: ملتوس به هواداری

از شاعران برخاسته، آنتیوس به جستن انتقام پیشه‌وران و مردان سیاسی ۲۴  
 کمر بسته و لیکن به دفاع از سخنوران قیام نموده است. از اینرو،  
 چنانکه در آغاز دفاع خود گفتم، بعید می‌بینم که در زمانی کوتاه بتوانم  
 نادرستی همه آن تهمت‌ها را باز نمایم و گمان بدی را که از دیرباز به من  
 پیدا کرده‌اید از ضمیر شما بزدایم.

آنتیان، راستی همین است که شنیدید. نه کوچکترین نکته‌ای پنهان  
 داشتم و نه سخنی خلاف حقیقت به زبان آوردم. با اینکه می‌دانم فاش کردن  
 حقیقت سبب خواهد شد که دشمنانم بیشتر شوند راهی جز راستگوئی  
 نمی‌بینم و سبب بدنامی من همین راستگوئی است، و اگر امروز یا در  
 آینده درباره من تحقیقی بیشتر کنید خواهید دید که حقیقت جز آن نیست.  
 در برابر ادعاهای مدعیان دیرین به همین قدر اکتفا می‌ورزم.

اکنون باید در برابر ملتوس، که خود را مردی پاکدامن و وطن-  
 پرست می‌شمارد، و دیگر مدعیان کنونی، از خود دفاع کنم. چون اینان  
 ادعاهائی تازه به میان آورده‌اند اجازه می‌خواهم ادعاهای را که به قید  
 سوگند خواندند بار دیگر طرح کنم. متن ادعای تقریباً چنین است:

«سقراط گناهکار است زیرا جوانان را فاسد می‌سازد و متکسرخدایان  
 کشور است و خدایانی دیگر، یعنی خدایانی دایمونی، به جای آنان می-  
 گذارد.» ۱۲

اینک بگذارید یکایک آن ادعاها را بررسی کنیم.

می‌گوید: «سقراط گناهکار است زیرا جوانان را فاسد می‌سازد».  
 ولی آنتیان، من می‌گویم: گناهکار ملتوس است که امور جدی را سرسری  
 می‌گیرد و از روی هوی و هوس بر مردمان اقامه دعوی می‌کند و خواستار  
 کشتن بی‌گناهان می‌شود و ادعا می‌کند که به اموری خاص دل‌بستگی کامل  
 دارد و حال آنکه تاکنون کوچکترین اعتنائی به آنها نداشته است.

گوش فرادارید تا درستی این سخن را ثابت کنم.

ملتوس، پیشتر بیا و به پرسشهایی که می‌کنم پاسخ بده. می‌گوئی  
 تربیت جوانان به عقیده تو مهمتر از هر کار است؟  
 ملتوس: آری.

سقراط: آنکه جوانان را تربیت می‌کند، کیست؟ بی‌گمان پاسخ

این سؤال را می‌دانی زیرا به این مسأله دلبستگی فراوان نشان می‌دهی. ادما می‌کنی که گمراه‌کننده جوانان را یافته‌ای و آن منم، و از اینرو مرا به‌دادگاه خوانده و بر من اقامه دعوی کرده‌ای. پس بیا و نام کسی را هم که جوانان را نیک به‌بار می‌آورد بگو، تا همه‌اورا بشناسند. ملتوس، چرا خاموش مانده‌ای و پاسخ نمی‌دهی؟ این خاموشی را شرم‌آور نمی‌دانی؟ همین خود دلیل نیست بر اینکه تو مرکز اعتنائی به تربیت جوانان نداشته‌ای؟ ملتوس، چرا در مانده‌ای و نمی‌گویی که تربیت‌کننده جوانان کیست؟

ملتوس: قانون.

سقراط: این پاسخ سؤال من نیست. می‌پرسم کدام‌کس، که البته باید قوانین را نیک بشناسد، می‌تواند جوانان را درست تربیت کند؟ ملتوس: داورانی که در این دادگاه گرد آمده‌اند. سقراط: منظورت را نفهمیدم. می‌گویی کسانی که در اینجا نشسته‌اند می‌توانند جوانان را تربیت کنند؟ ملتوس: آری.

سقراط: همه این داوران یا چندتنی از آنان؟

ملتوس: همه آنان.

سقراط: خوب گفتی ملتوس! پس شهری پر از مربیان کارآزموده داریم که همه در اندیشه پیشرفت ما هستند! درباره تماشاگران چه می‌گویی؟ اینان نیز می‌توانند از عهده تربیت جوانان برآیند؟ ملتوس: آری، اینان نیز.

سقراط: درباره اعضاء انجمن شهر چه می‌اندیشی؟

ملتوس: آنان نیز به این کار توانا هستند.

سقراط: ملتوس: اعضاء انجمن ملی جوانان را نیک به‌بار می‌آورند یا فاسد می‌سازند؟

ملتوس: آنان نیز در تربیت جوانان می‌کوشند.

سقراط: پس چنین پیدا است که همه آتنیان، جز من، جوانان شهر را نیک و شریف به‌بار می‌آورند و تنها من در تباهی آنان می‌کوشم. مرادت همین است؟

ملتوس: آری، همین است.

**سقراط:** معلوم می‌شود به بدبختی بزرگی دچارم. اکنون به این سؤال پاسخ بده: دربارهٔ اسب چگونه می‌اندیشی؟ به عقیدهٔ تو همهٔ مردمان می‌توانند اسب را نیک تربیت کنند و تنها يك تن آن را تباہ می‌سازد؟ یا تنها يك تن یا چندتنی که مهتر نامیده می‌شوند، از همهٔ تربیت اسب می‌توانند برآیند در حالی که همهٔ مردمان دیگر اگر با اسب سروکار پیدا کنند آن را فاسد می‌سازند؟ البته سخن درست همین است خواه تو و آنیتوس آن را بپذیرید و خواه نه. اگر فاسدکنندهٔ جوانان یکی بیش نبود و همهٔ مردمان دیگر در تربیت آنان می‌کوشیدند سعادت جوانان نقصی نداشت. ولی، ملتوس، با پاسخ‌هایی که دادی پدیدار ساختی که هرگز به مسألهٔ تربیت جوانان نپرداخته‌ای و مرا برای موضوعی به دادگاه خوانده‌ای که خود کوچکترین اهتنائی به آن نداشته‌ای.

ملتوس، ترا به‌خدا سوگند می‌دهم، پاسخ این سؤال را نیز بگو: زندگی در شهری بهتر است که ساکنانش نیک باشند، یا در جامعه‌ای که از بدان تشکیل یافته باشد؟ دوست عزیز، پاسخ بده! مسألهٔ دشواری نمی‌پرسم. نیکان به نزدیکان خود نیکی نمی‌کنند و بدان به آنان زیان نمی‌رسانند؟

**ملتوس:** تردید نیست.

**سقراط:** کسی پیدا می‌شود که از نزدیکان خود زیان بخواهد نه سود؟ پاسخ بده ملتوس! چون به حکم قانون پاسخ‌دادن وظیفهٔ تست. کسی هست که زیان را بر سود برتری نهد؟

**ملتوس:** نه.

**سقراط:** خوب گفتی. ادعا می‌کنی که من خواسته و دانسته جوانان را فاسد می‌کنم یا بی‌آنکه خود بخواهم؟

**ملتوس:** به عقیدهٔ من خواسته و دانسته چنین می‌کنی.

**سقراط:** ملتوس هیچ می‌دانی چه می‌گوئی؟ گمان می‌کنی تو با این جوانی به اندازه‌ای دانا هستی که می‌دانی بدان به نزدیکان خود جز زیان نمی‌رسانند ولی من با این سالخوردگی چنان نادانم که نمی‌دانم اگر یکی از هموطنان خود را فاسد کنم از او بدی خواهم دید و زیان خواهم برد و از اینرو با علم و عمد جوانان شهر را تباہ می‌سازم؟ ملتوس، این سخن

۲۶ را نه من از تو می‌پذیرم و نه دیگران باور می‌کنند. پس باید اعتراف کنی که یا من هیچگاه جوانی را فاسد نساختم‌ام و یا اگر چنین کاری از من سرزده است بی‌عمد و از روی اشتباه بوده. به‌رحال در دروغگوئی تو تردید نماند. اگر من بی‌عمد و از روی اشتباه جوانان را فاسد می‌سازم سزاوار نیست کسی را برای خطای غیرعمد محاکمه کنند و به‌کیفر رسانند بلکه باید او را به‌خطایش واقف سازند و به‌راه راست هدایت نمایند چه اگر کسی مرا آگاه سازد که به‌راه خطا می‌روم بی‌درنگ از آن باز خواهم گشت. ولی تو هیچ‌گاه به‌دیدن من نیامده و مرا به‌اشتباهم واقف نساخته‌ای بلکه مرا به‌دادگاهی خوانده‌ای که به‌حکم قانون گناهکاران را محاکمه می‌کند و به‌کیفر می‌رساند نه کسانی را که نیازمند اندرزنند.

آتنیان اینک آشکار شد که ملتوس تاکنون به‌مسأله‌ای که برای آن مرا به‌دادگاه خوانده، کمترین اعتنائی نداشته است. با اینهمه، ملتوس، سوآلی دیگر دارم. به‌عقیده تو من جوانان را از چه‌راه فاسد کرده‌ام؟ از ادعای نامت چنین برمی‌آید که جوانان را وادار ساخته‌ام خدایان کشور را منکر شوند و خدایانی دیگر پرستند. ادعای تو همین نیست؟  
ملتوس: همین است.

سقراط: ملتوس، ترا به‌همان خدایان که موضوع گفت‌وگوی ما هستند سوگند می‌دهم، سخن روشن‌تر بگو. مرا برای آن به‌دادگاه خوانده‌ای که خدایانی جز خدایان کشور می‌پرستم؟ یعنی معتقدی که مطلقاً منکر خدایان نیستم و از این حیث ایرادی بر من وارد نیست بلکه گناه این است که به‌جوانان می‌گویم خدایانی دیگر پرستند؟ یا مرادت این است که مطلقاً منکر خدایانم و جوانان را نیز با خود همداستان می‌سازم.

ملتوس: ادعای من این است که تو مطلقاً منکر خدایانی.

سقراط: چه می‌گوئی ملتوس؟ ادعا می‌کنی که من مانند دیگران خورشید و ماه را نیز به‌خدائی نمی‌پذیرم؟

ملتوس: نه، به‌زئوس سوگند می‌خورم که نمی‌پذیری. آتنیان،

سقراط: مدعی است که خورشید سنگ است و ماه کره‌ای خاکی.

سقراط: ملتوس، بر آن‌کساکوراس<sup>۱۳</sup> اقامه دعوی می‌کنی یا بر

من؟ گمان می‌کنی همه این داوران چنان نادانند که نمی‌دانند نوشته‌های

آناکساگوراس از این سخن‌ها پر است، و ادعا می‌کند که جوانان آنها را از من می‌آموزند در حالی که به آسانی می‌توانند کتاب‌های آناکساگوراس را در تئاتر شهر به یک درهم بخرند و اگر من آن سخن‌ها را به خود نسبت دهم بر من بخندند؟

مرا چنان بی‌دین می‌دانی که برای اثبات ادعای خود به خدای بزرگ سوگند می‌خوری؟

ملتوس: آری، قسم به خدای بزرگ، تو به هیچ خدائی اعتقاد نداری.

سقراط: ملتوس، این سخن را هیچ‌کس از تو نمی‌پذیرد و حتی یقین دارم که خود نیز باور نداری. آتنیان، این جوان بیش از اندازه گستاخ است و این دعوی را نیز از روی بی‌بندوباری جوانی برپا کرده. ۲۷ چنین می‌نماید که معمائی ساخته و خواسته است با آن سقراط دانا را بیازماید و ببیند آیا سقراط به مزاحی که در سخنان متناقض او نهفته است پی خواهد برد یا نه، و آیا او خواهد توانست من و شما را غافل کند و بفریبد یا خیر؟ زیرا ادعای نام‌هایی که خوانندگانش متناقض است، و مانند آن است که بگویند «سقراط گناهکار است زیرا خدایان را نمی‌پرستد بلکه خدایان را می‌پرستد» و این جز شوخی نیست.

اکنون، آتنیان، گوش فرادارید تا ثابت کنم که ادعای او بی‌معنی است و جز شوخی نمی‌توان نامی بر آن نهاد.

ملتوس، به پرسشهای من پاسخ بده. شما نیز، ای داوران، بیاد بیاورید که در مقدمه دفاع خود گفتم اگر به شیوه عادی خود سخن بگویم هیاو مکنید.

ملتوس، آیا ممکن است کسی وجود امور انسانی را بپذیرد ولی منکر وجود انسان باشد؟ آتنیان، به این جوان بگوئید پاسخ مرا بدهد نه اینکه با فریاد و هیاو سخن مرا قطع کند. می‌پرسم آیا ممکن است کسی منکر وجود اسب باشد ولی وجود هر چیز را جمع به اسب را بپذیرد؟ یا منکر نوازنده نی باشد ولی صفات و دیگر امور را جمع به نوازندگان نی را قبول کند؟ نه عزیزم، چنین کسی پیدا نمی‌شود، چون تو خاموش مانده‌ای من به جای تو پاسخ می‌دهم.

اکنون لااقل پاسخ این سؤال را بده: آیا کسی پیدا می‌شود که به امور راجع به دایمون اعتقاد داشته باشد ولی وجود خود دایمون را منکر شود؟

ملتوس: نه، چنان کسی پیدا نمی‌شود.

سقراط: سپاسگزارم که پاسخ دادی، هرچند میل نداشتمی و داوران ترا مجبور کردند. ادعا کرده‌ای که من به نیروی دایمونی، اهم از کهنه و نو، اعتقاد دارم و این اعتقاد را به دیگران نیز تلقین می‌کنم. این نکته را در ادعای نامهات آورده و سوگند یاد کرده‌ای که این سخن درست است. پس بنا به ادعای خود تو من به وجود نیروی دایمونی اعتقاد دارم. اگر این سخن راست باشد، آیا نباید بالضروره به وجود دایمون نیز معتقد باشم؟ چون پاسخی روشن نمی‌دهی سکوت تو را دلیل می‌دانم بر اینکه گفته مرا تصدیق می‌کنی. مگر همه ما دایمون‌ها را خدا یا فرزند خدا نمی‌دانیم؟

ملتوس: چرا.

سقراط: پس اگر من، چنانکه خود می‌گوئی، به وجود دایمون‌ها اعتقاد دارم و دایمون‌ها نیز خدایانند، آیا دعوائی را که بر من کرده‌ای جز شوخی می‌توان تلقی کرد؟ نخست می‌گوئی سقراط منکر خدایان است و سپس اعتقاد مرا به وجود دایمون‌ها، یعنی خدایان، تصدیق می‌کنی. آیا این دو سخن متناقض نیستند؟ اگر هم دایمون‌ها فرزندان خدایان باشند، آیا ممکن است کسی وجود فرزندان خدایان را تصدیق کند ولی منکر خود خدایان باشد؟ اگر چنان کسی پیدا شود ادعای او درست مانند ادعای کسی خواهد بود که بگوید استرازا اسب و خر می‌زاید ولی وجود اسب و خر را منکر باشد.

پس، ملتوس، یا باید بگوئیم مراد از این دعوی آزمایش من و این داوران بود، و یا چون گناهی از من نیافتی این ادعا را بهانه ساختی تا بر من اقامه دعوی کنی. زیرا آنکه اندک مایه‌ای از خرد دارد هیچ‌گاه تصدیق نمی‌کند که کسی که امور دایمونی و خدائی را باور دارد منکر وجود دایمون‌ها و خدایان است.

آتنیان، گمان می‌کنم آنچه گفتم برای اثبات نادرستی ادعای ملتوس و بی‌گناهی من کافی است و بیش از این نیازی به دفاع نمی‌بینم ولی

می‌خواهم بدانید، اینکه در آغاز دفاع خود گفتم که گروه بزرگی بر من کینه می‌ورزند، راست است. از اینرو اگر در این دادگاه محکوم شوم، سبب آن ملتوس یا آنیتوس نیستند بلکه کینه و دشمنی توده مردم است که از دیرباز مردان بسیاری را از پای درآورده است و در آینده نیز از پای درخواهد آورد و من آخرین قربانی آن نخواهم بود.

ممکن است یکی از شما بگوید: «سقراط، ابله‌ی نیست که انسان کاری کند که جانش به خطر بیفتد؟». در پاسخ خواهم گفت: «دوست گرامی، اشتباه تو اینجاست که گمان می‌کنی آدمی وقتی که می‌خواهد دست به کاری زند، باید در این اندیشه باشد که آن کار به مرگ می‌انجامد یا به زندگی، نه به اینکه درست است یا نادرست. اگر ابراد تو بجا باشد، باید همه پهلوانانی را که پشت حصار ترویا جان‌فدا کردند ابله و سفیه بشماریم، خصوصاً آخیلس پسر ثیس را که برای گریختن از تنگ خطر را بجان خرید. مگر مادراو، که خدائی بود، به او نگفت اگر هکتور را به خونخواهی پاتروکلس بکشی به حکم تقدیر پس از او خود نیز بی‌درنگ هلاک خواهی شد؟ ولی چنانکه می‌دانید آخیلس به اخطار مادر اعتنا نکرد و گفت: بهتر آن است که پس از کشتن قاتل دوست مردانه بمیرم به جای آنکه چون دل‌قکی در گوشه کشتی بنشینم و بیهوده بار زمین را سنگین سازم.

مردم آتن، کسی که راهی را درست دانست و پیش گرفت، یبای فرماندهش او را به رفتن آن مأمور کرد، نباید از خطر بپرامند. در جنگ‌های پوتایدا یا و آمفی پولیس و دلیون، هر جا که فرماندهان برگزیده شما مرا مأمور می‌کردند می‌ایستادم و مرگ را حقیر می‌شمردم. اکنون که خدا مأمورم کرده است تا در جست‌وجوی دانش بکوشم و خود و دیگران را بیازمایم، آیا شرم‌آور نیست که از ترس مرگ یا خطری دیگر از فرمان خدا سربتایم؟ اگر چنین گناهی از من سر میزد سزاوار بود مرا به دادگاه بخوانند و بگویند سقراط به خدا اعتقاد ندارد. زیرا ارتکاب این گناه دلیل بود بر اینکه سر از اطاعت خدا پیچیده و خود را دارای دانشی پنداشته‌ام که در حقیقت ندارم. از مرگ ترسیدن، هیچ نیست جز اینکه آدمی خود را دانا پندارد بی‌آنکه دانا باشد، یعنی



چیزی را که نمی‌داند گمان کند می‌داند. چه هیچ کس نمی‌داند مرگت چیست و نمی‌تواند ادعا کند که مرگت برای آدمی والاترین نعمت‌ها نیست. با اینهمه مردمان از آن چنان می‌ترسند که گوئی به یقین می‌دانند مرگت بزرگترین بلاهاست. پس کسی که از مرگت می‌ترسد خود را درباره آن دانا می‌پندارد بی‌آنکه دانا باشد.

آتنیان، فرق من با دیگران اینجاست که من چون درباره جهان دیگر هیچ نمی‌دانم خود را نمی‌فریبم و گمان نمی‌برم که می‌دانم. پس تنها در این نکته است که دانایتر از دیگرانم. من تنها از چیزهایی می‌ترسم که براستی می‌دانم زیان‌آورند، مانند بی‌اعتنائی به قانون و سرپیچی از فرمان کسی که بهتر و برتر از من است خواه خدا باشد و خواه آدمی. از چیزی که نشناسم و ندانم که برای آدمی سودمند است یا زیان‌آور، نمی‌هراسم و نمی‌گریزم، چنانکه اگر امروز شما ادعای آنتیوس را نپذیرید و مرا تبرئه کنید از راهی که پیش گرفته‌ام برنخواهم گشت.

آنتیوس گفت: «یا نمی‌بایست سقراط را به دادگاه بخواهید و محاکمه کنید، یا اکنون که کرده‌اید باید رأی به کشتنش دهید، چه اگر آزادش کنید فرزندان شما بیش از پیش سردرپی او خواهند نهاد و کاملاً فاسد خواهند شد.» حال اگر شما بگوئید «سقراط، سخن آنتیوس رانمی‌پذیریم و تورا آزاد می‌کنیم به شرط آنکه دست از جست‌وجو برداری و گرد دانش‌نگردی و اگر باردیگر این راه را پیش‌گیری به مرگت محکوم خواهی شد»، در پاسخ خواهم گفت: آتنیان، شما را دوست دارم و محترم می‌شمارم. ولی فرمان خدا را محترمتر از فرمان شما می‌دانم. از اینرو تا جان در بدن دارم از جست‌وجوی دانش و آگاه‌ساختن شما به آنچه باید بدانید، دست‌برنخواهم داشت و هرگاه یکی از شما را ببینم به عادت پیشین خواهم گفت: ای مرد، با آنکه اهل آتن هستی، یعنی شهری که به دانش و نیرو مشهورترین شهر جهان است، چگونه شرم‌نداری از اینکه شب و روز در اندیشه سیم و زر و شهرت و جاه باشی ولی در راه دانش و بهتر ساختن روح خود گامی برنداری؟ اگر یکی از شما سخن مرا نپذیرد و ادعا کند که در این راه نیز گام برمی‌دارد از او نخواهم

گذشت بلکه گفت و گویی آغاز خواهم کرد و او را خواهم آزمود و اگر در نتیجه آزمایش آشکار شود که از قابلیت انسانی بی بهره است خواهم کوشید تا برای او روشن کنم که به گرانبها ترین چیزها بی اعتناست در حالی که چیزهای بی ارچ را گرانبها می شمارد. با همه مردم، اهم از پورو پرناو هموطن و بیگانه، بدین گونه رفتار خواهم کرد ولی به شما آتئیان که به من نزدیکتر از دیگوانید بیشتر خواهم پرداخت زیرا خدا به من فرمان داده است که چنین کنم، و معتقدم هیچ سعادت بی برای شهر من بالاتر از خدمتی نیست که من برای پیروی از فرمان خدا به شما می کنم. خدمتی که از من برمی آید اینست که سردرپسی پیران و جوانان بگذارم و به آنان ثابت کنم که پیش از آنکه در اندیشه تن و مال و جاه باشند باید به روح خود پردازند و در تربیت آن بکوشند، و آشکار سازم که قابلیت از ثروت نمی زاید بلکه ثروت و همه نعمت های بشری اهم از شخصی و اجتماعی از قابلیت به دست می آید. اگر این سخنان مایه فساد جوانان شوند، البته باید آنها را زیان آور شمرد. ولی اگر کسی ادعا کند که جز این سخنی دیگر از من شنیده است، دروغ می گوید. پس، آتئیان، بدانید که خواه سخن آنتیتوس را بپذیرید و خواه مرا تبرئه کنید در هیچ حال رفتاری جز این نخواهم کرد ولو بارها کشته شوم.

آتئیان، همه مه مکنید. به یاد بیاورید که در آغاز دفاع خود از شما تقاضا کردم از سخن های من آزرده نشوید بلکه به آنها گوش فرادارید زیرا بعید نیست که این سخن ها مایه رهائی شما باشند. سخن های دیگری دارم که اگر بشنوید ممکن است فریاد برآورید. ولی بردباری کنید و بدانید که اگر مرا به مرگ محکوم کنید شما بیش از من زیان خواهید برد. ملتوس و آنتیتوس نمی توانند به من بدی کنند زیرا نظم جهان اجازه نمی دهد که بدان به خوبان زیان برسانند. انسان می تواند مرا بکشند، یا از کشور برانند، یا از حقوق اجتماعی محروم سازند و شاید این امور در نظر دیگران بدبختی بزرگی به شمار آید ولی در نظر من چنین نیست. بدبخت کسی است که مانند آنان بکوشد تا کسی را برخلاف عدالت از میان بردارد. از اینرو، آتئیان، من برای خود از خود

دفاع نمی‌کنم بلکه در اندیشه شما هستم تا با کشتن من دست به گناه نیالائید و در برابر خدا مرتکب کفران نعمت نشوید چه اگر مرا از میان بردارید به آسانی نخواهید توانست کسی پیدا کنید که مانند من از جانب خدا به یاری شهر شما فرستاده شده باشد. همچنانکه اگر اسبی بزرگ و اصیل به سبب فریبی به تن آسانی گراید به تازیانه و مهمیز نیاز پیدا می‌شود، مرا نیز خدا برای آن فرستاده است که همواره شما را بجنبانم و برانگیزم و سرزنش کنم. از ایترو، چنانکه گفتم، کسی چون من به آسانی نخواهید یافت. پس سخن مرا بپذیرید و مرا به حال خود گذارید. ولی گمان می‌کنم از سخن‌های من خواهید رنجید و چون کسی که از خواب خوش بیدارش کرده باشند برآشفته خواهید شد و مطابق آرزوی آنیتوس بی‌پروا مرا به مرگ محکوم خواهید کرد و دوباره به خواب سنگین فروخواهید رفت مگر آنکه خدا یرشما رحم آورد و برای بیدار کردن شما کسی دیگر بفرستد.

۳۱

راستی این سخن را که خدا مرا به شهر شما فرستاده است از اینجا می‌توانید دریافت که کاری که من می‌کنم کاری بشری نیست. زیرا چگونه ممکن است آدمیزاده‌ای سالمهای دراز به خانه و زندگی شخصی خود پشت کند و شب و روز در اندیشه رهائی هموطنان خود باشد و بدین منظور سردرپی یکایک شما بگذارد و چون پدر یا برادری سوتر با شما گفت و گو کند و همواره به شما اندرز دهد که در کسب قابلیت انسانی بکوشید؟ اگر من از این کوشش سودی می‌بردم یا در ازای آن مزدی به دست می‌آوردم کارم توجیه پذیر بود. ولی دیدید که مدعیان من با همه بی‌شرمی که در متهم ساختن من نشان دادند سرانجام نتوانستند دلیل یا گواهی بیاورند بر اینکه من مزدی خواسته یا گرفته باشم، در حالی که من به راستی سخن خود گواهی صادق دارم و آن تهیدستی من است. شاید به نظر بعضی از شما بی‌معنی بیاید که من بایکایک مردمان گفت و گو می‌کنم و بدین‌سان خود را به رنج می‌افکنم ولی آن مایه دلیری ندارم که در انجمن‌ها برپای خیزم و دولت را راهنمایی کنم. آنکس که مرا از این کار باز داشته همان ندای درونی و خدائی است ۱۴ که بارها سخن از آن به‌میان آمده است. گرچه ملتوس در ادعائنامه خود کوشیده

است آن را مایه استمزاز من سازد ولی آن ندا را من از کودکی شنیده‌ام و هر بار مرا از کارناشایسته‌ای که می‌خواستم مرتکب شوم باز داشته در حالی که هیچ گاه به اقدام به کاری وادار ننموده است. همان ندای درونی همواره مرا از مداخله در کارهای سیاسی منع کرده، و چون نیک می‌اندیشم می‌بینم حق به‌جانب او بوده است. زیرا شما آتنیان می‌دانید که اگر من در کارهای دولتی شرکت می‌کردم سالها پیش نابود شده بودم بی‌آنکه به خود یا شما سودی رسانده باشم. آتنیان، از سخن راست مرنجید. هرکس در صدد برآید که شما یا ملتی دیگر را از کارهای

۳۲

خلاف عدالت و قانون بازدارد زنده نمی‌ماند، و آنکه بخواهد برآستی در راه حق و عدالت نبرد کند ناگزیر است دور از چشم مردم بسر برد و از کارهای سیاسی برکنار بماند.

برای اثبات این مطلب دلایل بسیار دارم و این دلایل سخن و استدلال نیستند بلکه وقایعی هستند که شما خود شاهد آنها بوده‌اید.

اینک شما را از سرگذشت مرا بشنوید تا بر شما مسلم گردد کسی چون من که در برابر هیچ آفریده‌ای از بیم جان به کاری خلاف عدالت تن در نمی‌دهد اگر گام در میدان میامت می‌نهد بزودی هلاک می‌شد. آنچه اکنون خواهم گفت هر چند برای شما ناخوشایند و ملال‌انگیز خواهد بود، عین حقیقت است.

آتنیان، من هیچ‌گاه در دستگاه دولت شغل و مقامی نداشته و تنها هنگامی که اداره امور شهر در دست ناحیه مایمنی ناحیه آنطوکیه بود، عضو انجمن شهر بوده‌ام. در آن هنگام روزی شما مردم آتن می‌خواستید ده تن از سرداران سپاه را که در اثنای نبرد دریائی در جمع‌آوری اجساد کشتگان کوتاهی کرده بودند محکوم کنید. این حکم، چنانکه اندکی بعد بر شما نیز روشن شد، خلاف قانون بود. من آن روز در هیأت رئیسه انجمن یگانه کسی بودم که برخلاف نظر شما رأی دادم تا شما نتوانید به کاری خلاف قانون دست بزنید. هر چند سخنان شهر بر آن بودند که بر من اقامه دعوی کنند و مرا به زندان بيفکنند و شما نیز با آنان همداستان بودید و با فریاد و غوغا از دولت می‌خواستید مرا محاکمه کند، من از راهی که پیش گرفته بودم برنگشتم زیرا تحمل خطر را در

راه قانون و عدالت بهتر از آن می‌دیدم که باشما هم‌آواز شوم و از ترس مرگ یازندان خود را به پیدادگری بیالایم. این واقعه در زمانی روی داد که حکومت هنوز در دست ملت بود.

چندی بعد که حکومت به دست آن چندتن افتاد، روزی فرمانروایان می‌گانه مرا با چهارتن دیگر به تولوس خواندند و به ما امر کردند که لئون را از سالامیس بیاوریم تا بکشند. چنانکه می‌دانید آنان از این گونه فرمان‌ها به بسیار کسان می‌دادند تا بدین‌سان گروهی هرچه بزرگتر را در قانون‌شکنی‌های خود شریک سازند. آن روز نیز من نه باگفتار بلکه با کردار خویش نشان دادم که به مرگ توجهی ندارم و همه توجهم معطوف آن است که هیچ‌گاه و در هیچ حال کاری خلاف عدالت از من سر نزنند. آن حکومت با همه نیروئی که در اختیار داشت نتوانست مرا چنان بترساند که از بیم‌جان کاری خلاف قانون مرتکب شوم. بلکه هنگامی که از تولوس بیرون آمدیم آن چهارتن برای آوردن لئون به سالامیس رفتند ولی من راه خانه خود را پیش گرفتم و اگر آن حکومت اندکی پس از آن برنیفتاده بود بی‌گمان به سبب این نافرمانی هلاک شده بودم. گواهان درستی این سخن بسیارند.

با اینهمه آیا باز گمان می‌کنید اگر من در کارهای سیامی شرکت می‌کردم و در عین حال همه‌جا بیاری عدالت و قانون می‌شتافتم، و جانبداری از حق را بزرگترین وظیفه خود می‌شمردم ممکن بود زمانی دراز زنده بمانم؟ آنتیان، چنان کاری نه از من برمی‌آید و نه از دیگری. ۳۳  
من در سراسر زندگی، اهم از خصوصی و اجتماعی، در برابر هیچ آفریده‌ای، حتی در برابر کسانی هم که مدعیانم آنان را شاگردان من شمردند، تن به قانون‌شکنی نداده‌ام. از این گذشته، من آموزگار هیچ کس نبوده‌ام. ولی اگر کسی، خواه پیر و خواه جوان، می‌خواست با من افت و خیز کند و سخن مرا بشنود او را از این کار باز نمی‌داشتم، آن هم نه برای اینکه مزدی به دست آورم، بلکه هرکسی اهم از توانگر و تنگدست می‌توانست از من پرمشی کند و پاسخی بشنود و یا به پرستشهای من پاسخ دهد. پس اگر کسی به سبب این گفت‌وشنود به نیکی گرائیده باشد یا به بدی، نباید مرا مسئول آن شمرد. ولی اگر کسی ادعا

کند که چیزی از من آموخته است جز آنچه در حضور همه کس گفته‌ام، یقین بدانید که دروغ می‌گوید.

آتنیان، علت اینکه گروهی از دیرباز بر من گرویده‌اند، همان است که شنیدید. اینان از آزمودن کسانی که خود را دانا می‌پندارند لذت می‌برند. راستی هم این کار بی‌لذت نیست. ولی من این راه راه، چنانکه گفتم، برای پیروی از فرمان خدا پیش گرفته‌ام زیرا خدا به وسیله سخنگوی پرستشگاه دلفوس و خواب‌ها و راه‌های دیگری که برای اعلام فرمان خود به آدمیان دارد، مرا بر این وظیفه برگماشته است.

اثبات درستی این سخن آسان است. اگر من جوانان را فاسد ساخته بودم، گروهی که به سن بلوغ رسیده‌اند درمی‌یافتند که من آنان را در آغاز جوانی گمراه نموده‌ام و از اینرو بر من اقامه دعوی می‌کردند. اگر خود آنان نمی‌خواستند چنین کنند لاقلاً پدر یا برادر یا کسی دیگر از خویشان‌شان از من به دادگاه شکایت می‌برد. حال آنکه بسیاری از آنان، مانند کریتون پدر کریتوبولوس و لیزانیا پدرا آی‌شینس و آنتیفون پدر اپی‌گنس در این دادگاه حاضرند و جز آنان کسانی را هم در اینجا می‌بینم که برادرانشان با من معاشر بوده‌اند مانند نیکوستراتوس برادر تئودوتوس - که چون تئودوتوس مرده است هیچ کس گمان نخواهد برد که او برادر خود را از شکایت باز داشته - و پارالوس برادر تئاگس و آدئیماتوس برادر افلاطون و آنتادوروس برادر آپولودوروس. گذشته از اینان، کسان دیگری هم در اینجا حضور دارند که ملتوس بسیار شادمان می‌شد اگر می‌توانست یکی از آنان را به عنوان گواه درستی ادعای خود نام ببرد و اگر در هنگام بیان ادعا این نکته را فراموش کرده باشد هنوز وقت باقی است و به او اجازه می‌دهم که نام یکی از آنان را بگوید و از او بخواهد که اگر شکایتی از من دارد بیان کند، ولی ملتوس می‌داند که اگر چنین کند همه آن کسان به هواداری من، که به ادعای ملتوس و آنتیتوس برادران و خویشان آنان را گمراه کرده‌ام، برخلاف ادعای بدخواهان من سخن خواهند گفت. اگر گمان می‌کنید این جوانان به علت گمراهی از من جانبداری می‌کنند، پدران و برادران و خویشان‌شان که همه مردان بالغ و رشیدند و نشست و

برخاستی با من نداشته‌اند تا فاسد شوند چه انگیزه‌ای به هواخواهی من دارند جز اینکه می‌دانند ملتوس دروغ می‌گوید و من راست می‌گویم. آتنیان، پیش از این نیازی به دفاع نمی‌بینم زیرا هرچه در این باره بگویم همه از این دست خواهد بود. ولی شاید در میان شما کسانی باشند که بیاد بیاورند وقتی که خود به محاکمه کشیده شده و در معرض خطری جزئی قرار گرفته‌اند، در برابر دادرسان زاری نموده و اشکها ریخته و حتی برای جلب ترحم آنان کودکان خود را به دادگاه آورده‌اند در حالی که من، با اینکه در معرض بزرگترین خطرها هستم، چنان نمی‌کنم، و شاید بدین جهت برآشفته شوند و رفتار مرا اهانتی برخورد بشمارند و از روی خشم مرا محکوم کنند. هر چند گمان نمی‌کنم چنین کسی در میان شما باشد، ولی اگر بود لازم می‌دانم به او بگویم: دوست گرامی، من نیز خویشانی دارم زیرا به قول هومر «از درخت بلوط نژاده و از سنگ بیرون نجسته‌ام» بلکه از میان آدمیان برخاسته‌ام و حتی سه پسر دارم که یکی بزرگ شده است و دو پسر دیگر هنوز کودکند. ولی هرگز آنان را برای جلب شفقت شما به دادگاه نخواهم آورد. می‌دانید چرا؟ نه از روی غرور یا از آن رو که شما را به دیده تعقیر می‌نگرم. بلکه بدان جهت که چنین کاری را هم برای خود مایه ننگ می‌دانم و هم برای شما و شهر شما. اینکه من از مرگ می‌ترسم یانه مسأله دیگری است. ولی در این سالخوردگی و با شهرتی که به دانائی دارم، خواه این شهرت بجا باشد و خواه بیجا، روانمی‌دانم به چنین کاری دست بزنم زیرا به هر حال همگان معتقدند که سقراط را چیزی از دیگران ممتاز می‌سازد. اگر یکی از شما نیز که به علت خویشنداری یا دلاوری یا هر قابلیت دیگری برتر از دیگران شمرده می‌شود چنان رفتاری در پیش گیرد مایه ننگ آتنیان خواهد بود. بارها کسانی دیده‌ام که خود را برتر از دیگران می‌پنداشتند ولی همینکه در برابر دادگاهی می‌ایستادند چنان برخورد می‌لرزیدند که گوئی گمان می‌کردند اگر بمیرند به دردی بزرگ دچار خواهند شد و اگر کشته نشوند زندگی جاودان خواهند یافت. به عقیده من آن گونه کسان مایه ننگ شهر ما هستند زیرا بیگانگانی که آنان را می‌بینند بی‌گمان به خود

می‌گویند: مردانی که آتنیان برای اداره شهر خود برگزیده و برتر از دیگران شمرده‌اند بهتر از زنان نیستند. از اینرو آتنیان، نه برای ما که در نظر مردمان کسی به شمار می‌رویم سزاوار است دست به چنان کاری بزنیم و نه شما حق دارید چنان رفتاری را از ما تحمل کنید. بلکه کسانی را که با ساختن صحنه‌های رقت‌انگیز شهر شما را مایه استمزای بیگانگان می‌سازند باید زودتر از دیگران به کیفر برسانید.

گذشته از مسأله حیثیت ملی، از نظر عدالت و احقاق حق نیز شایسته نیست که متهم زاری کند و از دادرمان بخواهد که به حال او رحم آورند و آزادش کنند بلکه باید بکوشد تا حقیقت امر را بر آنان روشن‌سازد و بیگناهی خود را مبرهن نماید. زیرا وظیفه دادرس آن نیست که برای خشنود ساختن این و آن از حق بگذرد بلکه این است که در همه احوال حق را به کرسی بنشانند زیرا سوگند خورده است که از هیچ‌کس چابرداری نکند و تنها مطابق قانون و از روی حق حکم دهد. از اینرو نه ما حق داریم شما را به شکستن سوگند برانگیزیم و نه شما حق دارید به پیمان‌شکنی خوگیرید چه اگر چنین کنیم کردار هیچ یک از ما مطابق قانون نخواهد بود. بنابراین نباید از من چشم داشته باشید کاری کنم که هم دور از شرافت است و هم مخالف حق و دینداری. ملتوس مرا به اتهام بی‌دینی به دادگاه خوانده است. اگر من یا استغاثه و زاری شما را به شکستن سوگند برانگیزم همین خود دلیلی خواهد بود بر اینکه وجود خدایان را منکرم و انکار آنان را به شما نیز می‌آموزم. ولی می‌پسندید که چنان نمی‌کنم زیرا بیش از همه مدعیانم به خدا اعتقاد دارم و کار خود را به شما و خدا وامی‌گذارم تا با من آن کنید که صلاح من و شماست.

**سقراط، پس از آنکه دادگاه رای**

**به گناهکاری او داد، چنین گفت:**

آتنیان، از رایی که درباره من دادید نه خشمگینم و نه آزردده. این

امر عجل بسیار دارد. به هر حال این حکم برخلاف انتظارم نبود. فقط ۳۶

در شگفتم از اینکه اختلاف میان آراء موافق و مخالف چنین کم است،



و من انتظار داشتم اختلاف بمراتب بیش از این باشد. می بینید که اگر سه رأی دیگر به بی گناهی من داده می شد تبرئه می شدم. اکنون نیز معتقدم که بر ملتوس فائق آمده ام چه اگر آنیتوس و لیکون پرمن دعوی نکرده بودند ملتوس يك پنجم آرا را به دست نمی آورد و مجبور بود هزار درهم جریمه بپردازد.

او پیشنهاد می کند که مرا به مرگ محکوم کنید. آتنیان، من چه پیشنهاد کنم؟ آیا جز آنچه برامتی مزای من است؟ چیست مزای مردی که در مراسم زندگی هرگز آرام ننشسته، به توانگری و جاه و همه چیزهایی که به دست آوردن آنها آرزوی بیشتر مردمان است اعتنا نکرده، از مقام های دولتی و توطئه و حزب بازی و همه کارهای دیگری که نه برای شما سودی داشته اند و نه برای خود او، برکنار مانده و همواره در این اندیشه بوده است که از چه راه می تواند به یکایک شما بزرگترین خدمت را به جای آورد و یگانه آرزویش این بوده است که شمارا از خواب غفلت بیدار کند و متوجه سازد که پیش از آنکه به امری از امور خود بپردازید باید در اندیشه خود خویش باشید تا هر روز بهتر و خردمندتر از روز پیش گردید و پیش از آنکه به امری از امور دولت بپردازید، در اندیشه خود دولت ۱۵ باشید، و همین اصل را در همه امور دیگر نیز رعایت کنید؟ مزای من که در همه عمر چنین بوده ام چیست؟ آتنیان، اگر بخواهید خدمات مرا در نظر بیاورید و با من به عدالت رفتار کنید باید به من پاداش بدهید، پاداشی که مرا خشنود کند! کدام پاداش درخور مرد تهی دست نیکوکاری است که باید فراغت کافی داشته باشد تا بتواند هر روز شما را به راه راست رهبری کند و از کارهای ناپسند باز دارد؟ به گمان من هیچ پاداش برای او بهتر از آن نیست که او را در پریخانه ۱۶ نگاهداری کنید زیرا او به این پاداش مزاورتر از کسانی است که از میدان مسابقه اسب دوانی یا ارابه رانی پیروز در می آیند: آن پهلوانان برای شما خشنودی گذران فراهم می کنند در حالی من می گویم تا شما را به سعادت راستین برسانم. از اینرو من برای این پاداش مزاورتر از ایشانم. پس اگر می خواهید چیزی پیشنهاد کنم که از روی حق درخور خود می دانم، پیشنهاد می کنم که مرا در

پریتانه‌ئون نگاهداری کنید.

شاید گمان کنید همچنانکه به هنگام دفاع از خود نخواستم از شما امترحام کنم اکنون نیز از روی شرور و خودستائی سخن می‌گوییم، و گفتار مرا اهانتی بر خود تلقی کنید. ولی آتئیان، سوگند می‌خورم که چنین نیست و من هیچ گاه خواسته و دانسته به کسی اهانت روا نمی‌دارم. البته چون وقت کم است نمی‌توانم درستی سخن خود را بر شما ثابت کنم. اگر قانونی مانند قوانین کشورهای دیگر داشتید که شما را بر آن می‌داشت تا دربارهٔ مرگ و زندگی در یک روز تصمیم‌گیری کنید بلکه چندین روز صرف این کار بکنید، می‌توانستم شما را قانع سازم. ولی در زمانی بدین کوتاهی ممکن نیست کسی بتواند خود را از اتهامی بدین سنگینی پاک کند. به هر حال چون گناهی از من سر نزده است چگونه چشم‌دارید کیفری برای خود پیشنهاد کنم؟ گذشته از این، از کیفری که ملتوس پیشنهاد کرده است، باکی ندارم. زیرا نمی‌دانم آن کیفر برای من خوب است یا بد. پس موجهی نمی‌بینم آن را با کیفری عوض کنم که بدی آن برای من مانند آفتاب روشن است. مثلاً پیشنهاد کنم که مرا در زندان نگاه دارید؟ زندگی در زندان تحت فرمان زندانبانان چه ارجی دارد؟ یا جزای نقدی پیشنهاد کنم با این قید که تا آن را نپرداخته‌ام در زندان بمانم؟ من مالی ندارم. از اینرو تا پایان عمر در بند خواهم ماند. پس مجازات تبعید پیشنهاد کنم؟ گمان می‌کنم شما نیز به پذیرفتن این پیشنهاد راغب‌تر باشید. ولی آتئیان، دل‌بستگی به حیات مرا چنان دیوانه‌نکرده است که گمان کنم با اینکه شما همشهریان من نتوانستید سخنان مرا تحمل کنید، بیگانگان تاب شنیدن آنها را خواهند داشت. بنابراین چنین پیشنهادی را از من چشم‌مدارید. محال است من این اندیشه را به خود راه دهم و برای چند روز زندگی در این سالخوردگی سرگردان شوم و هر روز راه شهری دیگر پیش گیرم. زیرا نیک می‌دانم که به هر شهر روی آورم جوانان آنجا مرا حلقه‌وار در میان خواهند گرفت و به سخنان من گوش فرا خواهند داد. اگر آنان را از خود برانم خود آنان به تبعید من کمر خواهند بست و اگر ترانم پدران و خویشان‌شان مرا از شهر خود خواهند راند.

شاید یکی از میان شما بگوید: سقراط، مگر نمی‌توانی در شهری بیگانه گوشه‌ای بگزینی و خاموش بنشینی؟ اینجاست آن نکته‌ای که فهماندنش به‌شما دشوارتر از هر کار است. چه اگر بگویم خاموش ماندن من خلاف اراده و فرمان خداست باور نخواهید کرد و گمان خواهید برد که آنچه می‌گویم غیر از آن است که در دل دارم، و اگر بگویم بزرگترین موهبت برای آدمی این است که هر روز درباره قابلیت‌های انسانی بگوید و بشنود و درباره خود و دیگران پژوهش کند، این را کمتر از سخن پیشین خواهید پذیرفت. ولی آتنیان سخن راست همین است که گفتم هر چند متقاعد ساختن شما برآستی آن آسان نیست. گذشته از این، من عادت ندارم بر اینکه خود را درخور کیفر بدانم. با اینهمه اگر توانگر بودم برابر همه دارائی خود جزای نقدی پیشنهاد می‌کردم زیرا از دست دادن ثروت را زیان نمی‌شمارم. ولی چون توانائی پرداخت بیش از یک مینه ندارم همین مقدار را پیشنهاد می‌کنم. افلاطون و کریتون و کریتوبولس و آپلودوروس که در اینجا حاضرند می‌گویند می‌مینه پیشنهاد کنم و خود آنان پرداخت آن را به‌عهده می‌گیرند. از اینرو همین مبلغ را پیشنهاد می‌کنم و اینان ضامن پرداخت خواهند بود.

### پس از صدور حکم اعدام

آتنیان، با این ناشکیبائی نام نیک خود را به‌باد دادید و بدخواهان و خرده‌گیران را گستاخ ساختید. زیرا از این پس عیب‌جویان به‌سرزنش شما برخوانند خاصیت و خواهند گفت مرد دانائی چون سقراط را کشتید. هر چند من از دانائی بهره‌ای ندارم بدگویان شما خلاف این را ادعا خواهند کرد و حال آنکه اگر اندکی درنگ کرده بودید مقصود شما حاصل می‌شد. زیرا می‌بینید که من پیرم و پای بر لب گور دارم. در این نکته روی سخنم با همه نیست بلکه با کسانی است که رای به‌کشتن من داده‌اند. اینک به‌آنان می‌گویم: شاید گمان می‌برید علت محکوم شدن من ناتوانیم از گفتن سخن‌هایی است که اگر می‌گفتم از این مهلکه رهائی می‌یافتم. ولی چنین نیست. راست است که سبب محکوم شدن من ناتوانیم بود، ولی نه ناتوانی در سخن گفتن. بلکه من از بی‌شرمی و گستاخی

و گفتن سخنانی که شما خواهان شنیدن بودید ناتوان بودم و نمی‌توانستم لابه و زاری کنم و سخنانی به‌زبان آورم که شما به‌شنیدن آنها از دیگران خو گرفته‌اید و من درخور شأن خود نمی‌شمرم. نه هنگام دفاع از خود آماده بودم برای گریز از خطر به‌کاری پست تن در دهم و نه اکنون از آنچه کرده و گفته‌ام پشیمانم. بلکه مردن پس از آن دفاع را از زندگی با استرحام و زاری برتر می‌شمارم. زیرا سزاوار نمی‌دانم که آدمی چه در دادگاه و چه در میدان جنگ از چنگال مرگ به‌آغوش تنگ بگریزد. اگر روا باشد که انسان برای رهایی از خطر به‌هر کردار و گفتاری توسل جوید در میدان جنگ نیز بسا پیش می‌آید که با انداختن سلاح و سر فرود آوردن در برابر دشمن به‌آسانی می‌توان از مرگ رهایی یافت. در برابر خطرهای دیگر نیز وسیله‌ی رهایی بسیار است.

آری، آتئیان، گریز از مرگ دشوار نیست، گریز از بدی دشوار است. زیرا بدی تندتر از مرگ می‌دود. از اینرو من پیر و ناتوان بدام مرگ افتادم ولی مدعیانم با همه‌ی چستی و چالاکی در چنگال بدی گرفتار آمدند. در پایان این محاکمه شما مرا به‌مرگ محکوم کردید، و حقیقت آنان را به‌فرومایگی و بیدادگری محکوم ساخت، و همه‌ی ما، هم من و هم آنان، از این پیش‌آمد خشنودیم. شاید صلاح همه‌ی ما در این بود و گمان می‌کنم خوب است که چنین شد.

ای کسانی که مرا محکوم کردید، اکنون دوست دارم سرنوشتی را که پس از این واقعه به‌شما روی خواهد آورد پیشگوئی کنم زیرا هر آدمی همینکه به‌آستانه‌ی مرگ گام بگذارد از آینده با خبر می‌گردد. به خدا سوگوید، پس از مرگ من، به‌کیفری بسیار سخت‌تر از آنچه درباره‌ی من روا داشتید دچار خواهید شد. مرا به‌کام مرگ فرستادید تا دیگر کسی نباشد که به‌حساب زندگی شما رسیدگی کند ولی آنچه پس از مرگ من روی خواهد داد به‌عکس آرزوی شما خواهد بود. زیرا بسی کسان سر بر خواهند داشت و شما را به‌پای محاسبه خواهند کشید که تا امروز من، بی‌آنکه شما بدانید، از این کار باز داشته بودم. هر چه آنان جوانتر باشند تحمل سرزنششان برای شما دشوارتر خواهد بود. اگر در این گمانید که با کشتن آنان می‌توانید مانع از آن شوید که کسی بتواند زندگی

زشت شما را در برابر دیدگانتان قرار دهد و شما را شرمنده سازد سخت در اشتباهید. زیرا این روش نه انجام پذیرست و نه موافق شرافت. والاترین و انجام پذیرترین روشها این است که انسان سلب آزادی دیگران را نکند بلکه بکوشد که خود هر روز بهتر و خردمندتر گردد.

ای کسانی که مرا محکوم ساختید، این بود آن پیشگوئی که خواستم به شما بگویم. بیش از این سخنی با شما ندارم. ولی تا کارگزاران دادگاه مشغولند و مرا به جایی که باید دست از جان بشویم نبرده اند، می خواهم با کسانی هم که رأی به بیگناهی من داده اند، کمی گفت و گو کنم. دوستان من، کمی درنگ کنید تا شما را از واقعه ای شگفت انگیز که امروز برای من روی داده است آگاه سازم. آن ندای خدائی که همواره با من بود در چند روز گذشته نیرومندتر از پیش شده بود و بارها هر وقت می خواستم پای از راه صلاح بیرون نهم مرا بیدار می ساخت. ولی امروز با اینکه پیش آمدی در انتظارم بود که بیشتر مردمان بزرگترین مصائب می شمارند، مرا از هیچ کار مسامحت نکرد: نه بامداد که از خانه بیرون می آمدم اخطاری به من نمود و نه هنگامی که به تالار دادگاه وارد می شدم. حتی در اثنای دفاع نیز آن ندای ملکوتی مرا از گفتن هیچ سخنی باز نداشت و حال آنکه در گذشته هنگام گفت و گو با مردمان بارها به گوش من رسیده و مرا از ادامه سخن مانع شده است. علت آن جز این نمی تواند بود که آنچه امروز برای من پیش آمده، نیک است و بیشتر مردمان که مرگ را مصیبت می شمارند بی گمان در اشتباهند. امروز من دلیلی آشکار به درستی این سخن به دست آورده ام: اگر کاری که امروز کردم بجا و به صلاح من نبود امکان نداشت آن ندای الهی مرا از آن باز ندارد.

برای اثبات اینکه مرگ خوب است بدین گونه نیز می توان استدلال کرد: مرگ یا نابود شدن است بدین معنی که کسی که می میرد دیگر هیچ احساس نمی کند. یا چنانکه می گویند، انتقال روح است از جهانی به جهانی دیگر. اگر احتمال نخست درست باشد و با آمدن مرگ نیروی احساس از میان برود و مرگ چون خوابی باشد که هیچ رؤیائی آن را آشفته نسازد پس باید مرگ را نعمتی بزرگ بشماریم. چه اگر کسی شبی راه که در آن چنان خوش بخواهد که حتی رؤیائی نیز خوابش را

پریشان نسازد، با همه شبها و روزهای زندگی خود مقایسه کند و بخواهد ببیند در همه عمر چند روز یا شب خوشتر از آن داشته است، گمان می‌کنم نه تنها مردم عادی بلکه شاه بزرگ ۱۷ نیز اعتراف خواهد کرد که آن‌گونه شبها و روزها در زندگی‌اش انگشت‌شمار بوده است. اگر مرگ چنین چیزی باشد من آن را برای خود سودی بزرگ می‌شمارم زیرا در آن، همه زمان به صورت شبی جلوه‌گر خواهد بود.

ولی اگر مرگ انتقال به جهانی دیگر است، و اگر این سخن راست است که همه درگذشتگان در آنجا گرد آمده‌اند، پس چه نعمتی والاتر از این که آدمی از این مدعیان که عنوان قاضی بر خود نهاده‌اند رهائی یابد ۳۱ و در آن جهان با داورانی دادگر مانند مینوس و رادامانتوس و آیاکوس و پریپتولوس، که چنانکه شنیده‌ایم داوران آن جهانند روبرو شود و با اورفتوس و موزایوس و هزیود و هومر همنشین گردد، اگر مرگ این باشد، به خدا سوگند من آماده‌ام بارها بمیرم. گمان می‌کنم خصوصاً برای من زندگی در آن جهان لذتی خاص خواهد داشت زیرا در آنجا یا پالامدس و آياس پسر تلامون و کسان دیگر که در گذشته با رای ظالمانه دادگاهها هلاک شده‌اند همنشین خواهم شد و سرنوشتی چون سرنوشت آنان خواهم داشت. برتر از همه آنکه، در آن جهان با کسانی که نام بر دم به‌گفت‌وگو خواهم پرداخت تا ببینم کدام يك براستی داناست و کدام به غلط خود را دانا می‌پندارد. آیا سعادت بزرگتر از این می‌توان تصور کرد که انسان با اودیسه و سیزیفوس و مردان و زنانی از این قبیل همنشین شود و یا با سرداری که آن سپاه انبوه را به ترویا برد بگفت و شنید بپردازد و او را بیازماید؟ به هر حال یقین می‌دانم که آنان هیچ کس را به سبب این گفت‌و شنید نخواهند کشت چه اگر سخن‌هایی که در باره آن جهان می‌گویند راست باشد، آدمی در آنجا نه تنها نیکی‌بختر از این جهان به‌سر می‌برد بلکه زندگی جاودان دارد ۱۸.

پس شما نیز، ای داوران، از مرگ مه‌راسید بلکه به آن خوشبین باشید و دل قوی دارید و بدانید که نیکان نه در زندگی بدی می‌بینند و نه پس از مرگ، و خدایان هرگز نظر مهر و عطوفت خود را از آنان باز نمی‌گیرند. واقعه‌ای هم که برای من روی داده، بی‌علت نیست بلکه

می‌دانم صلاح من در این است که بمیرم و از رنج و اندوه آسوده گردم. آن ندای خدائی نیز به‌همین علت امروز مرا از آنچه کردم و گفتم باز نداشت. بدین جهت از مدعیان خود و از کسانی که رأی به‌کشتن من دادند گله ندارم هر چند مرادشان این بود که مرا دچار مصیبت کنند.

در پایان سخن تقاضائی از شما دارم: چون پسران من بزرگ شوند و ببینید که به توانگری و جاه بیش از قابلیت انسانی ارج می‌نهند انتقام خود را از آنان بگیرید و همچنانکه من شما را آزردهام آنان را بی‌آزارید، و اگر خود را دانا به‌چیزی بپندارند بی‌آنکه براستی دانا باشند، آنان را سرزنش کنید همچنانکه من شما را سرزنش کرده‌ام. ۴۲ اگر چنین کنید از شما سپاسگزار خواهم بود زیرا خیر و صلاح فرزندان من در این است.

اکنون وقت آن است که من به‌استقبال مرگ بشتابم و شما در پی زندگی بروید. ولی کدام يك از ما راهی بهتر در پیش دارد جز خدا هیچ‌کس نمی‌داند.

## حاشیه

۱. پیروزی آتشیان در ۴۸۰ ق.م. پرمسیاه ایران (رك). رساله منکستوس ۲۳۹ تا ۲۴۱) در وضع اجتماعی و فرهنگی آتن اثری بخشید که بمراتب مهمتر از نتایج سیاسی آن واقع بود. آتن پیروز که یکه‌تاز میدان سیاست شده و خود در راه ایجاد امپراتوری بزرگی بود از آن پس نمی‌توانست به رسوم و آداب و قوانین پیشین که برای اداره شهری منزوی کفایت می‌کرد وفادار بماند. از یک سو دشواری‌های جنگ طبقات مختلف را بهم نزدیک ساخته بود و از سوی دیگر افراد طبقات پائین که در میدان جنگ جان بر کف نهاده و دشمن را از پای درآورده بودند پس از بازگشت به وطن آماده نبودند به محرومیت‌های سیاسی پیشین تن دردهند و به فرمان مشتی اشراف که حق حکومت را از پدر به ارث می‌بردند گردن بنهند. از اینرو در سال ۴۶۲ ق.م. قانون اساسی دیگرگون شد و اداره امور شهر به مردم واگذار گردید و از آن پس نه تنها اعضای شورای دولتی بلکه سرداران سپاه و داوران دادگاه‌ها نیز با رأی مستقیم مردم انتخاب شدند. تغییر شیوه حکومت اقتضا می‌کرد که روش آموزش و پرورش یکسره دیگرگون شود. از این گذشته آتن که پس از پیروزی بر ایران دولت بزرگ و نیرومندی شده بود به مردانی نیاز داشت که آن را چه از لحاظ فنی و اقتصادی و چه از جنبه سیاسی و اجتماعی اداره کنند. بنابراین ورزش و موسیقی و ادبیات که تا آن هنگام پایه تعلیم و تربیت جوانان بود نمی‌توانست برای بار آوردن مدیرانی که چنان دولتی لازم داشت کفایت کند. زمان اقتضا می‌کرد که روش آموزش و پرورش از بن تغییر یابد و کشور نیازمند آموزگاران و مربیان تازه بود. این حس احتیاج به معلم و مربی با آزادی گفتار که در نتیجه برقراری حکومت دموکراسی در آتن پیدا شده بود دست به دست داد و متفکران و دانشمندان و خصوصاً کسانی را که معتقد بودند از عهده تربیت جوانان برمی‌آیند از هر سو به آتن



جلب کرد. این متفکران و مربیان را مردمان به نام سوفیست خواندند. سوفیست (Sophist) ، که در زبان یونانی اصلاً به معنی استاد و هنرمند است و از دیرباز در یونان به همه دانشمندان اطلاق می‌شد، در این دوره معنی مربی و آموزگار پیدا کرد. سوفیست‌ها اندیشه‌ها و عقاید تازه‌ای با خود آوردند و بدین‌سان در نیمه دوم قرن پنجم پیش از میلاد جنبش فکری تازه‌ای پدیدار شد که به جنبش سوفیستی معروف است. بدین معنی که برخلاف دانشمندان پیشین یونان که عموماً به علوم طبیعی می‌پرداختند، سوفیست‌ها به عوالم معنوی بشر، یعنی ارزش‌های اخلاقی و سیاسی و مذهبی روی آوردند و درباره اصالت ارزش‌هایی که تا آن زمان پایه زندگی مردمان بود تردید و تحقیق کردند و بدین‌سان فلسفه‌ای تازه به وجود آوردند و زمینه را برای پیدایش علوم معنوی (اخلاق و سیاست و مانند آن) آماده ساختند. فرق دیگر سوفیست‌ها با دانشمندان پیشین این بود که سوفیست‌ها به تحقیق و کاوش قناعت نمی‌ورزیدند بلکه به آموزگاری نیز می‌پرداختند و با اخذ حق‌التدریس‌های کلان تربیت جوانانی را که دوره دبستان را پشت سر نهاده بودند به عهده می‌گرفتند (در حالی که تا آن زمان اخذ مزد برای تدریس خلاف شأن آزادمردان بشمار می‌رفت). شاگردان ایشان فرزندان توانگران بودند و موضوع درس عبادت بود از فلسفه و ادبیات و هنر و علوم ریاضی و ستاره‌شناسی و دستور زبان و علم سیاست شامل قانون اساسی و امور اداری و هنر جنگ، و خصوصاً فن سخنوری، و غایت تعلیم و تربیت سوفیستی این بود که شاگردان بتوانند به اداره امور خصوصی خود توانا شوند و به یاری فن سخنوری در اجتماعات سیاسی مردمان را به درستی عقاید خود معتقد سازند و بدین‌سان در اداره امور کشور نقشی بازی کنند.

نام آورترین سوفیست‌ها پروتاگوراس و گورگیاس و هیپیاوس و پرودیکوس بودند و چون از نوشته‌های سوفیست‌ها کمتر چیزی به دست ما رسیده در حالی که به احتمال قوی همه آثار افلاطون که نامدارترین مخالف ایشان است در دسترس ماست، امروز دآوری درباره سوفیست‌ها برای ما آسان نیست. از یکسو خدمات سوفیست‌ها به فرهنگ انسانی، خصوصاً از آن حیث که اندیشه آدمی را از قید اوهام و خرافات آزاد ساختند و دانش‌های گوناگون را رواج دادند قابل انکار نیست و جنبش سوفیستی را در نیمه دوم قرن پنجم پیش از میلاد می‌توان به جنبش روشن فکری که در قرن‌های ۱۷ و ۱۸ میلادی در اروپا پدیدار شد تشبیه کرد. از این گذشته عواقبی که آن جنبش در یونان به بار آورد به دلایل متعدد مطابق نیت سوفیست‌ها، و لااقل بزرگان آنان، نبود. (ما در ترجمه آثار افلاطون بجای سوفیست کلمه سوفسطائی بکار نبردیم. زیرا سوفسطائی در زبان مامعنی نیرنگباز و اهل مقله دارد در حالی که سوفیست اصلاً به معنی دانشمند و آموزگار است و در زمان افلاطون نیز به همین معنی بکار می‌رفته، و گرنه دانشمندی چون پروتاگوراس عنوان سوفیست را مایه مباهات خود نمی‌شمرد). (رک: پروتاگوراس ۳۱۷).

ولی از سوی دیگر خطری را هم که اندیشه‌های آنان برای جامعه‌ها داشت نمی‌توان انکار کرد. چه مثلاً اگر به قول پروتاگوراس آدمی میزان هرچیز باشد (رک: رساله ته‌تئوس ۱۵۲) ناچار باید منکر حقیقت مطلق بود و در آن صورت اولاً علم بکلی بی‌معنی می‌شود و جای خود را به نظرهای شخصی می‌دهد و

درثانی برای اصول اخلاقی مطلق که در همه جا و دربارۀ همه کس تمهیدآور باشد جایی نمی‌ماند. نتیجه مستقیم آن گونه عقاید در یونان آن زمان این بود که خود-خواهی و جاه‌طلبی شخصی معیار هر گفتار و کرداری تلقی گردید و هر کس هر چه را که بحال خود سودمند می‌دید مجاز شمرد و رشته‌های مذهبی و اخلاقی که افراد را به جامعه بسته بودند یکباره گسستند و کسانی که کامیابی شخصی را برتر از همه چیز می‌شمردند برای عقیده خود پشتوانه‌ای فلسفی به دست آوردند و این طرز فکر در اجتماعات سیاسی و دادگاه‌ها بصورتی ناهنجارتر و مخرب‌تر نمایان گردید، خصوصاً از آن رو که سوفیست‌ها به شاگردان خود می‌آموختند که چگونه می‌توان له‌وعلیه هر سخن و هر عقیده‌ای استدلال کرد. (رک: رساله اوئیدم). آموزگاران فن سخنوری پیش از دیگر سوفیست‌ها شهرت یافتند و بیشتر جوانان، خصوصاً فرزندان اشراف و توانگران، سردرپی ایشان نهادند و از اینکه به یاری آن فن می‌توانستند در اجتماعات و دادگاه‌ها حق را باطل جلوه دهند و باطل را بجای حق نشانند لذت فراوان می‌بردند. از اینجا می‌توان به اهمیت مبارزه‌ای که سقراط (و پس از او افلاطون) در برابر سوفیست‌ها پیش گرفتند پی برد. ولی سقراط در این مبارزه تنها نبود بلکه از آغاز پیدایش سوفیست‌ها محافظه کاران و وطن پرستان آتن به خطری که اندیشه‌های سوفیستی برای مردم یونان دربر داشت پی برده بودند و گذشته از آنکه سوفیست‌ها را به سبب مزدخواستن در مقابل تدریس به چشم حقارت می‌نگریستند، از دیدن اغتشاش و بی‌ثباتی معنوی و تزلزل اصول اخلاقی و ارزشهای کهن که تعالیم سوفیست‌ها در آتن پدید آورده بود رنج می‌بردند و بر آن شده بودند که سوفیست‌ها را از میان بردارند و عقاید و اندیشه‌های آنان را از بین براندازند. چنانکه در سال ۴۳۲ پیش از میلاد قانونی نهادند که به موجب آن داشتن عقاید مذهبی مخالف مذهب رسمی آتن، قابل کیفر شناخته شد و هر چند سال یکبار واقعه تازم‌ای را برای محاکمه و تبصیر سوفیست معروفی بهانه ساختند. مثلاً پس از سقوط پریکلس، آناگزاگوراس (Anaxagoras) را که از دوستان پریکلس بود بظاهر به اتهام پیدینی و در معنی به منظور برانداختن عقاید سوفیستی محاکمه و از آتن تبعید کردند. همچنین پس از شکست خوردن دموکرات‌ها پروتاگوراس (Protagoras) را که زمانی با جنبه ترقی خواهان و روشنفکران دموکرات رابطه نزدیک داشت محاکمه و غیباً محکوم نمودند. ولی هیچ کار اینجای بود که همان محافظه کاران و وطن پرستان آتنی چون از پی بردن به گنه اندیشه‌های سقراط ناتوان بودند او را هم سوفیستی می‌پنداشتند و از آنجا که سقراط، برخلاف سایر سوفیست‌ها که از شهرهای دیگر آمده بودند و به محض احسان خطر روی به دیاری دیگر می‌نهادند، آتنی بود و در نظر آتنیان دشمن داخلی بشمار می‌آمد، وجود او را برای جوانان شهر مضرتر و خطرناکتر از سایر سوفیست‌ها می‌دانستند و بستن دهان او را وظیفه‌ای ملی می‌شمردند. چنانکه آریستوفانس (Aristophanes) کمدی‌نویس که بزرگترین شاعر آتن در آن روزگار بود در سال ۴۲۳ ق.م. نمایشنامه‌ای به نام «ابرها» بروی صحنه آورد و در آن سقراط را در اتاقی انباشته از آلات و ادواتی که سوفیست‌ها برای کاوش‌های علمی خود بکار می‌بردند نشان داد که در میان جمعی از جوانان نشسته بود و گاه عین عقاید آناگزاگوراس را دربارۀ اجرام آسمانی به شاگردان خود تدریس می‌کرد و گاه به آنان می‌آموخت که چگونه می‌توان به یاری فن سخنوری در هر محاکمه حریف را از پای درآورد. در این هنگام سقراط در حدود چهل و شش

سال داشت و از مرگ آناگزاگوراس بیش از پنج سال نمی گذشت و آریستوفانس با این نمایشنامه هم آناگزاگوراس را استهزا می کرد و هم سقراط را. امثال آریستوفانس فراوان بودند و مراد سقراط از «مدعیان دیرین» آن گونه کسانی که از دیرباز افکار عمومی را بر علیه سقراط تجهیز می کردند و زمینه را برای محاکمه و تبعید یا اعدام او آماده می ساختند. در سال ۴۰۳ ق.م. دموکرات ها در آتن دوباره بر سر کار آمدند و برای پایان دادن به حزب بازی و انتقامجویی که به علت مبارزه طولانی اشراف و دموکرات ها بر علیه یکدیگر، از دیر باز رواج یافته بود عفو عمومی اعلام نمودند. ولی چون از یک سو سقراط از خرده گیری از شیوه حکومت دموکراسی (رک: جمهوری ۵۵۷ تا ۵۶۴) و رهبران سیاسی آتن لب فرو نمی بست (رک: منون ۹۴) و از سوی دیگر به علت اعلام عفو عمومی محاکمه او به اتهام سیاسی ممکن نبود، رهبران دموکرات ها سه تن به نام آنتیوس و ملتوس و لیکون (Anytos, Meletos, Lycon) را برانگیختند و اینان سخنانی را که سقراط در اثنای بحث های فلسفی با جوانان، درباره خدایان می گفت دست آویز قرار دادند و برای بدین تهمت که خدایان رسمی شهر را قبول ندارد و خدایانی دیگر می پرستد و با سخنان کفرآمیز خود جوانان را از راه بدر می برد و فاسد می کند، اقامه دعوی نمودند.

۲-۳-۴- رک: حاشیه شماره ۱

۵ و ۶- رک: حاشیه شماره ۱

۷ و ۸ و ۹- سوفیست های بنام معاصر سقراط. رک: حاشیه شماره ۱  
 ۱۰- قابلیت ترجمه کلمه یونانی areté است. این کلمه به زبان آلمانی Tugend و به فرانسه vertue و به انگلیسی virtue و به فارسی فضیلت (و گاه تقوی و هنر) ترجمه شده است. به عقیده ما کلماتی که تا کنون در زبان فارسی برای ادای این مفهوم بکار رفته، برای ادای معنی arete کافی نیست. areté که در فلسفه افلاطون نقشی بسیار مهم دارد، آن خصوصیتی است که هر چیز، اعم از جماد و نبات و حیوان و آدمی، به علت بهره داشتن از آن، چنان می شود، یعنی آن می شود که باید باشد. از اینرو areté با ایده رابطه مستقیم دارد در حالی که کلمه فضیلت این معنی را نمی رساند و خواننده را گمراه می کند. شاید چند عبارت ذیل به روشن شدن معنی قابلیت، بدانسان که منظور نظر افلاطون است، یاری کند:  
 - قابلیت هر چیز، اعم از آنکه شیء باشد یا آلت یا تن یا روح و یاپیکی از جانداران، به خودی خود پیدا می شود، یاد پر تو نظم و قاعده و هنری متناسب با طبیعت آن؟

- به عقیده من شوق دوم درست است.

- پس خوبی و قابلیت هر چیز نتیجه نظم خاص آن چیز است» (گرگیاس ۵۰۶)

«هر چیز که کاری از آن برمی آید دارای قابلیت است» (جمهوری ۳۵۳)  
 «هر قابلیت تنها در پر تو دانش و تعقل قابلیت راستین می گردد» (فایدون ۶۹).

(ما خود از دیرباز در ترجمه این کلمه به دشواری افتاده و کوشیده ایم کلمه ای پیدا کنیم که مفهوم areté را بدانسان که مراد افلاطون است برساند. ولی آن مفهوم را نه کلمه فضیلت می تواند ادا کند و نه کلمه هنر. زیرا

فضیلت به معنی فزونی است و خاص آدمیان. از اینرو نه بیان کننده مفهوم areté است و نه بکار بردن آن در مورد جانوران و اشیاء بجا. با توجه به معنایی که در ادبیات ما جسته گریخته برای هنر آمده است - مانند: عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگو - شاید بتوان هنر را، فقط در پاره‌ای موارد، بجای areté بکار برد. ولی با توجه به معنایی که هنر امروز در زبان ما یافته است و بدین جهت هر فارسی‌زبانی با خواندن و شنیدن آن معنی خاصی در نظر می‌آورد، نتوانستیم در مقام ترجمه areté از کلمه هنر سود بجوئیم. از اینرو کلمه «قابلیت» را برگزیدیم که در مورد هر چیز می‌تواند صدق کند و به عقیده ما - تا کسی دیگر کلمه‌ای بهتر نیافته - مناسب‌تر از کلماتی است که تا کنون در زبان فارسی بدین منظور بکار رفته، هر چند به کاربردن قابلیت نیز بدان معنی مشکلات فراوان در بر دارد. درباره قابلیت رك: پروتاگوراس ۳۱۹ و ۳۲۹ و ۳۴۱ - منون ۷۵ تا ۷۴ و ۸۷ و ۸۹ و ۹۵ و ۱۰۰ - اوتیدم ۲۸۲ - لاخس ۱۹۸ - گرگیاس ۵۰۶ - فایدون ۶۹ - جمهوری ۳۵۳ و ۴۲۷ تا ۴۳۲ و ۴۴۵.

۱۱- درباره شعر و شاعر رك: ایون ۵۳۳ و ۵۳۴ - گرگیاس ۵۰۲ - جمهوری ۳۷۷ و ۳۸۱ و ۳۹۲ تا ۳۹۷ و ۵۹۵ تا ۶۰۷ - قوانین ۷۰۰ و ۷۱۹ و ۸۰۱ و ۸۱۰ و ۸۱۱.

۱۲- رك: آپولوژی ۳۱ و ۴۰ - اوتیفرون ۳ - اوتیدم ۲۷۳ - فایدروس ۲۴۲ - تئتوس ۱۵۱.

۱۳- آناگزاگوراس (Anaxagoras) یکی از بزرگترین دانشمندان معاصر سقراط است که با کمال بی‌اعتنائی به عقاید مذهبی زمان خود (که به موجب آنها خورشید و ماه و ستارگان در زمره خدایان بشمار می‌رفتند) درباره خسوف و شهاب‌ها و اجرام آسمانی به کاوش پرداخت و اعلام کرد که ماه زمینی مسکون است مانند زمین ما و خورشید صخره‌ای است سوزان. آناگزاگوراس نخستین دانشمندی است که طغیان نیل را به وجه درست توجیه کرد. (رك: حاشیه شماره ۱)

۱۴- رك: حاشیه شماره ۱۲

۱۵- مراد از «خود دولت» ایده دولت است. درباره ایده رك: لاخس ۱۹۱ - اوتیفرون ۶ - منون ۷۲ - مهبانی ۲۱۰ و ۲۱۱ - فایدروس ۲۴۷ و ۲۴۹ و ۲۶۵ - هیپاس بزرگ ۲۸۹ و ۲۹۴ - فایدون ۷۴ و ۷۵ و ۱۰۴ و پارمیندس ۱۲۹ تا ۱۳۵ و تئتوس ۲۰۶ (?) - سوفیست ۲۵۳ تا ۲۵۵ و ۲۶۰ - مرد سیاسی ۲۷۷ و ۲۷۸ و فیلبس ۵۹ و قیماثوس ۵۲ - جمهوری ۴۷۶ و ۴۷۹ و ۵۰۷ تا ۵۱۸ و ۵۹۷. ۱۶- پریٹانهئون (Pritaneon) عمارتی دولتی بوده که در آن روحانیان برگزیده و مہمانان دولت و کسانی که با پیروزی در مسابقه‌های ورزشی مایه مباحث آتن شده بودند مسکن می‌گزیدند و به هزینه دولت پذیرائی می‌شدند. ۱۷- مراد شاه ایران است.

۱۸- درباره جهان دیگر رك: گرگیاس ۵۲۳ - فایدون ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۱۲ و ۱۱۳ - فایدروس ۲۴۹ - جمهوری ۶۱۴.



کریٹون

**Kriton**



سقراط: کزیتون، چرا امروز بدین زودی آمدی؟ یا چندان زود نیست؟

کزیتون: چرا، بسیار زود است.

سقراط: چه وقت است؟

کزیتون: سپیده صبح تازه دمیده.

سقراط: پس چه شد که زندانبان در را باز کرد؟

کزیتون: باهم آشنائیم و گاه هم چیزی به او می‌دهم.

سقراط: تازه رسیده‌ای یا دیری است که در اینجائی؟

کزیتون: ساعتی است رسیده‌ام.

سقراط: پس چرا بیدارم نکردی و خاموش نشستی؟

کزیتون: هر چند تنها نشستن در این مکان غم‌انگیز دشوار بود ولی

از تو در شگفت بودم که چه خوش خوابیده‌ای و در یغم آمد بیدارت

کنم. می‌خواستم زمان کوتاهی را که در پیش است به آسایش بگذرانم.

من همیشه ترا به سبب قوت قلبی که داری نیکبخت شمرده‌ام و اکنون این

شکیبائی و آرامی خاطر که در برابر مصیبت کنونی از تو می‌بینم مرا در

مقیده خود راسخ‌تر می‌سازد.

سقراط: کزیتون، بسیار زشت بود اگر من با این سالخوردگی از

مرگت می‌ترسیدم و آرام و قرار خود را از دست می‌دادم.



گریتون: سقراط، کسانی شناخته‌ام که سالخورده‌تر از تو بودند ولی همینکه به‌چنین مصیبتی دچار آمدند سالخوردگی آنان را از شیون و زاری بازداشت.

سقراط: شاید. ولی چرا امروز چنین زود آمده‌ای؟

گریتون: سقراط، خبر بدی دارم، که چنانکه می‌بینم در تو آسری نخواهد بخشید، ولی برای همه دوستان تو طاقت‌فرساست، خصوصاً برای من، که نمی‌دانم چگونه تحمل خواهم کرد.

سقراط: چه خبری؟ مگر آن کشتی، که قرار است پس از رسیدنش کشته شوم، از دلووس بازگشته؟

گریتون: هنوز نه. ولی کسانی که از مونیوم آمده‌اند می‌گویند امروز خواهد رسید. بنابراین فردا باید دست از زندگی بشوئی.

سقراط: گریتون، اگر خدا چنین خواسته است باک نیست. ولی گمان نمی‌کنم کشتی امروز برسد.

گریتون: چه دلیل داری؟

سقراط: گوش کن تا بگویم. مگر قرار نیست که يك روز پس از آمدن کشتی بمیرم؟

گریتون: کارگزاران چنین می‌گویند.

سقراط: گمان می‌کنم کشتی فردا برسد نه امروز. دلیل درستی این حدس خوابی است که هم‌اکنون دیدم. راستی خوب شد مرا بیدار نکردی.

گریتون: چه خواب دیدی؟

سقراط: خواب دیدم زنی زیبا که جامه سفید در بر داشت روی به من کرده می‌گوید:

«سقراط، پس از سه روز به ساحل فتیاخواهی رسید.»

گریتون: خواب غریبی است، سقراط.

سقراط: ولی خواب روشنی است.

گریتون: درست است. ولی ای مرد شگفت‌انگیز، اکنون نیز نمی‌

خواهی سخن مرا بشنوی و در رهائی خود بکوشی؟ مرگت تو برای من

دو مصیبت ببار می‌آورد یکی اینکه دوست بی‌مانندی چون ترا از دست

می‌دهم، و دیگر آنکه می‌دانم کسانی که من و ترا نمی‌شناسند خواهند

گفت چون گریتون از مال دریغ کرد سقراط نتوانست نجات یابد و چه ننگی بالاتر از این که چنین تهمتی بر من بنهند و بگویند گریتون مال را بر دوست برتری داد، چه، هیچ کس باور نخواهد کرد که تو خود نخواستی بگریزی و خواهند گفت دوستانت پاری نکردند.

سقراط: گریتون گرامی، به سخن مردم چه کار داریم؟ آنان که خوبند خواهند دانست چرا چنین شد و تنها عقیده آنان درخور اعتناست. گریتون: سقراط، مگر ندیدی عقیده مردم تا چه اندازه اثر دارد؟ همین محاکمه تو ثابت کرد که توده مردم اگر به کسی گمان بد پیدا کنند او را از پای در می آورند.

سقراط: گریتون، کاش توده مردم می توانستند کسی را به بدی بزرگی دچار کنند چه در آن صورت بر نیکی بزرگ هم توانائی داشتند. ولی نه بر این قادرند و نه بر آن. زیرا نه کسی را دانا می توانند کرد و نه نادان. بلکه هر چه می گویند و می کنند بر حسب اتفاق است.

گریتون: درست است. ولی سقراط، شاید اندیشه من و دیگر دوستانت ترا از گریختن بازمی دارد؟ می ترسی پس از رهایی تو فتنه گران در صدد آزار ما برآیند و دارائی ما را ضبط کنند یا آسیب دیگری به ما برسانند؟ اگر در این اندیشه ای، آسوده باش، ما نه تنها از این خطرها بیمی نداریم بلکه آماده ایم برای رهایی تو به خطرهای بزرگتر تن در دهیم. پس سخن مرا بپذیر و بامن بیا.

سقراط: البته در اندیشه شما هستم ولی اندیشه های دیگر نیز

دارم.

گریتون: نگرانی تو بیجاست. کسانی که ترا از شهر بیرون خواهند برد مزد گزاف نمی خواهند. فتنه گران را هم چنانکه می دانی، با مبلغی ناچیز می توان آرام کرد. دارائی من در اختیارست و گمان می کنم کافی باشد. اگر در اندیشه من هستی و نمی خواهی هر چه من دارم صرف این کار شود، دیگر دوستانت که از شهرهای بیگانه آمده اند برای پرداخت این مبلغ آماده اند. یکی از آنان که سیمیاس تبی است نقدینه کافی برای این منظور آورده است. کبس و دیگران نیز از مال دریغ ندارند. پس نه از این نظر جای نگرانی است و نه از آن حیث که در دادگاه گفتی که اگر به

این شهر پشت کنی نخواستی دانست به کجا بروی و چه کار در پیش گیری. زیرا به هر شهر که روی آوری مردمان به استقبال تو خواهند شتافت و اگر به تسالی بروی من در آنجا دوستان فراوان دارم که مقدم ترا گرامی خواهند داشت و تو از هر آسیبی در امان خواهی بود. از این گذشته روا نیست که با خود چنین کنی و با اینکه وسایل رهایی آماده است از رهایی چشم پپوشی و آرزوی دشمنان را، که نابودی ترا می‌خواهند، برآوری. بعلاوه، این سرمستی تو نومی‌وفائی است نسبت به فرزندان که به تو نیاز دارند و تو موظف هستی آنان را پروری و تربیت کنی. اگر کشته شوی آنان بی‌پدر خواهند ماند و به سرنوشت یتیمان دچار خواهند شد. یا نمی‌بایست دارای فرزند شوی و یا چون شدی نباید آنان را به حال خود رها کنی بلکه باید در اندیشه آنان باشی و در تربیتشان بکوشی. ولی چنین می‌نماید که تو راه آسانتر را برمی‌گزینی در حالی که آدمی در همه احوال باید راهی انتخاب کند که با دلاوری و مردانگی سازگار باشد، خصوصاً کسی که همه عمر خود را به تحقیق و گفت‌و شنود درباره قابلیت انسانی گذرانده است. اگر راست خواهی من هم از کردار تو شرم دارم و هم از رفتار ما که دوستان تو هستیم. زیرا چنین می‌نماید که هر چه بر سر تو آمد از ترسوئی و زبونی ما بود که نخست گذاشتیم دعوائی بر تو اقامه شود و تو به دادگاه بروی در حالی که می‌توانستی از حضور در دادگاه سرباز زنی. سپس خاموش نشستیم تا محاکمه بدان صورت درآمد و چنان نتیجه‌ای بیار آورد. این هم پایان کار که مضحك‌تر از همه است زیرا همه مردم خواهند پنداشت با اینکه کریختن از زندان دشوار نبود نه تو در رهایی خود کوشیده‌ای و نه ما به تو یاری کرده‌ایم، و ما را ترسو و فرومایه خواهند شمرد. پس سقراط، کاری کن که این ماجرا برای ما و تو گذشته از بدبختی مایه ننگت نشود. نیک بیندیش. بلکه دیگر وقتی برای اندیشیدن نمانده است و تنها يك راه باقی است. اگر شب آینده کاری نکنیم وقت خواهد گذشت و فرصتی نخواهد ماند. پس آنچه گفتم بپذیر و دیگر سخنی به میان میاور.

**سقراط:** کریتون گرامی، نگرانی تو درباره من شایان ستایش است به شرط آنکه با درستی سازگار باشد و گرنه هرچه بیشتر اصرار ورزی

تاروتر خواهد بود. پس بگذار تحقیق کنیم تا پدیدار شود که آیا باید مطابق گفته تو رفتار کرد یا نه. روش من در زندگی همواره پیروی از عقیده‌ای بوده است که پس از پژوهش کافی برتری آن بر دیگر عقاید آشکار شود. اصولی را که همیشه پایه گفتار و کردار خود قرار داده‌ام، امروز به سبب پیش آمد تازه‌ای که به من روی آورده است رها نخواهم کرد زیرا هنوز به درستی آنها اعتقاد دارم. اگر اکنون در نتیجه پژوهش نتوانیم اصلی پیدا کنیم بهتر از آنچه در گذشته پذیرفته‌ایم، یقین بدان که پیشنهاد ترا نخواهم پذیرفت اگر چه توانایی توده مردم به مراتب بیش از آن باشد که شرح دادی و ما را چون کودکان بترساند از اینکه دارائی ما را خواهند گرفت یا ما را به زندان خواهند افکند یا خواهند کشت. بنابراین بگذار ببینیم این پژوهش را چگونه باید آغاز کرد تا نتیجه درست بدست آید. گمان می‌کنم بهتر آن است که نخست درباره عقیده توده مردم بحث کنیم تا روشن شود آیا این سخن همواره و در هر حال درست است که پاره‌ای عقاید را باید ارجمند بشماریم و به پاره‌ای دیگر بی‌اعتنا باشیم؟ یا آن زمان که پای مرگ در میان نبود آن سخن درست بود ولی امروز دریافته‌ایم که یاوه‌ای بیش نبوده است و در گذشته برای تظاهر و شوخی چنان گفته‌ایم. کریتون گرامی، بسیار شائقم این نکته را با هم بررسی کنیم تا ببینیم آیا آن سخن امروز که من در وضعی تازه قرار گرفته‌ام به نظرم شگفت انگیز جلوه خواهد کرد یا درباره آن همان عقیده پیشین را خواهم داشت. آنگاه برحسب اینکه از بررسی کدام نتیجه بدست آید، یا آن را رها خواهیم کرد و یا مانند گذشته از آن پیروی خواهیم نمود.

تا آنجا که می‌دانم خردمندان در هر فرصتی که پیش‌آید می‌گویند پاره‌ای عقاید را باید پذیرفت و به پاره‌ای دیگر نباید اعتنا کرد. کریتون، ترا به خدا سوگند می‌دهم، نیک بیندیش و بگو که این سخن به نظر تو درست می‌آید یا نه؟ تا آنجا که می‌توان پیش‌بینی کرد، ترا فردا نخواهند کشت تا به سبب نزدیکی مرگ نتوانی درست داورى کنی. پس، چنانکه گفتم، نیک بیندیش و ببین آیا این سخن بجاست که آدمی به همه عقاید مردم نباید دل ببندد بلکه باید بعضی از آنها را محترم بدارد و بعضی را

نه؟ همچنین این سخن نیز درست است که عقیده همه کس شایان توجه نیست بلکه عقیده بعضی کسان درخور اعتناست در حالی که برخی دیگر چنان نیست؟

گریتون: بی‌گمان درست است.

سقراط: پس باید عقیده نیک را بپذیریم و از عقیده بد روی بگردانیم.

گریتون: در این نیز تردید نیست.

سقراط: عقیده نیک، از خردمندان است و عقیده بد، از بی‌خردان؟

گریتون: آری.

سقراط: بسیار خوب. کسی که ورزش می‌کند و آرزو دارد که تنش نیک پرورده شود باید پای‌بند ستایش و نکوهش توده مردم باشد یا تنها به عقیده پزشک و استاد ورزش اعتنا کند؟

گریتون: باید تنها عقیده اینان را محترم شمارد.

سقراط: پس باید تنها از ستایش یک تن خوشنود شود و از نکوهش او بهراسد؟

گریتون: بدیسی است.

سقراط: بنابراین در خوردن و آشامیدن و تمرین باید تنها از سخن استاد، و کسی که در فن ورزش صاحب‌نظر است، پیروی کند و آن را برتر از سخن دیگران بشمارد؟

گریتون: آری.

سقراط: اگر از سخن او پیروی نکند و گفته‌های مردم را برآن برتری نهد زیان می‌برد؟

گریتون: بی‌تردید.

سقراط: آن زیان کدام است و به کدام جزء وجود او می‌رسد؟

گریتون: به تنش می‌رسد و آن را تباه می‌کند.

سقراط: خوب گفتی. این قاعده در دیگر امور، خصوصاً درباره عدل و ظلم و زیبا و زشت و خوب و بد نیز صادق است؟ آیا در این مسائل نیز باید به عقیده توده مردم بی‌اعتنا باشیم و تنها عقیده کسی را محترم

بداریم که در آن امور صاحب‌نظر است؟ اگر از رأی او پیروی نکنیم چیزی را تباه خواهیم ساخت که در پرتو عدالت رشد می‌یابد و در سایه ظلم تباه می‌گردد؟ یا معتقدی که چنان چیزی وجود ندارد؟  
گریتون: نه، منکر وجود آن نیستم.

سقراط: اگر به سبب بی‌اعتنائی به عقیده استادان فن، چیزی را که رشدش از تندرستی و تباهیش از بیماری است فاسد سازیم، می‌توانیم زنده بمانیم؟ و آیا آن چیز تن ما نیست؟  
گریتون: جز این نیست.

استاد: زندگی یاتنی فاسد و فرسوده ارزشی دارد؟  
گریتون: نه.

سقراط: ولی اگر آن جزء وجودما که رشدش از عدل و تباهیش از ظلم است، فاسد گردد، چه حالی پیدا می‌کنیم؟ اگر آن جزء تباه گردد، زندگی ارجی خواهد داشت؟ یا معتقدیم آن جزء وجود ما که با عدل و ظلم پیوستگی دارد بی‌ارج‌تر از تن است؟  
گریتون: هرگز.

سقراط: والاتر از تن است؟  
گریتون: به مراتب.

سقراط: بنابراین نباید در این اندیشه باشیم که توده مردم درباره ما چه خواهند گفت بلکه باید ببینیم آن یک تن که نیک و بد و عدل و ظلم را می‌شناسد چگونه داور خواهد کرد. از این رو اینکه گفتم درباره نیک و بد و زشت و زیبا و عدل و ظلم از عقیده توده مردم نباید غافل بمانیم، درست نبود. البته ممکن است کسی بگوید: «توده مردم چنان قدرتی دارند که می‌توانند ما را بکشند.»  
گریتون: درست است.

سقراط: با اینهمه، دوست‌گرامی، مطلبی که هم‌اکنون بررسی کردیم، مانند گذشته درست بنظر آمد. اکنون بگذار ببینیم، این سخن نیز هنوز درست است که «آدمی نباید زندگی را والاترین چیزها بشمارد بلکه زندگی خوب را»؟

گریتون: بی‌تردید درست است.

سقراط: این نیز درست که «زندگی خوب، آن زندگی است که با نیکی و زیبایی و عدالت قرین باشد»؟  
گریتون: آری.

سقراط: اکنون که همه آن سخنها را تصدیق کردی، باید آنها را پایه تحقیق قرار دهیم و این مساله را بررسی کنیم که بیرون رفتن من از زندان بی اجازه آتینان، با عدل مطابق است یا با ظلم؟ اگر شق نخست درست درآید پیشنهاد ترا بکار خواهیم بست، و اگر شق دوم روی بنماید از آن خواهیم گذشت.

گریتون گرامی، سخنانی که درباره از دست دادن مال و تسربیت کودکان گفתי، درخور همان توده مردم است که بی اندیشه و به پیروی از هوی و هوس می کشند و اگر می توانستند همچنان بی اندیشه زنده می کردند. ما راهی جز این نداریم که به آنچه پیشتر گفتیم وفادار بمانیم و نیک بنگریم که گریختن من از زندان و پول دادن به کسانی که مرا می گریزانند مطابق با عدل است یا نه؟ اگر در نتیجه بررسی آشکار شود که این کارها ظالمانه و نارواست آیا نباید به اینکه ماندن و آرام نشستن من مسبب مرگ خواهد بود اعتنائی نکنیم و تنها در این اندیشه باشیم که مرتکب ظلم نشویم؟

گریتون: سقراط، گمان می کنم حق به جانب تست، پس بیندیش و بگوچه باید کرد؟

سقراط: هردو باید باهم بیندیشیم! اگر به سخنی که خواهم گفت ایرادی داشتی بگو تا پیروی کنم، و گرنه با اصرار از من منخواه که بی اجازه آتینان از اینجا بیرون بروم. گریتون، بسیار آرزومندم که هرچه می کنم با موافقت تو باشد نه برخلاف عقیده تو. پس نیک بیندیش و بین آنچه تاکنون گفتیم درست است یا نه و بکوش تا به پرسشهای که می کنم پاسخ دهی.

گریتون: چنین خواهم کرد.

سقراط: هردو تصدیق می کنیم که آدمی هیچ گاه نباید خواسته و دانسته مرتکب ظلم شود؟ یا ارتکاب ظلم گناه رواست و گناه ناروا؟ هنوز برآنیم که ظلم در هیچ حال خوب و زیباییست؟ یا در این چند روز همه آن

اصول دگرگون شده، و من و تو، گریتون گرامی، با این سالخوردگی تا امروز در نیافته‌ایم که همه بحثهای جدی ما در طی سالهای گذشته مانند گفت و گوی کودکان بوده است؟ یا همه آن سخنها راست است و ظلم برای کسی که مرتکب آن گردد، همیشه و در هر حال مایه ننگ و زیان است، اهم از اینکه مردم آن سخنها را بپذیرند یا نه، و اعم از آنکه راست-گفتن سبب شود که حال ما بهتر از این گردد یا بدتر از این؟

گریتون: عقیده ما همان است که تشریح کردی.

سقراط: پس روشن شد که آدمی هیچ‌گاه نباید ظلم کند؟

گریتون: آری.

سقراط: کسی هم که ظلم دیده است، برخلاف آنچه توده مردم می -

پندارند، نباید ظلم را با ظلم پاسخ دهد؟

گریتون: نه.

سقراط: در این نکته چه می‌گوئی؟ آیا حق داریم به کسی بدی

کنیم؟

گریتون: نه، حق نداریم.

سقراط: ولی اگر کسی به ما بد کند، بدکردن به او، چنانکه

بیشتر مردم می‌پندارند، مطابق عدل است یا نه؟

گریتون: هرگز.

سقراط: برای آنکه بدکردن فرقی با ظلم کردن ندارد؟

گریتون: درست است.

سقراط: پس اگر از هموعان خود بدی ببینیم نباید در برابر این

بدی به آنان ظلم کنیم و آسیب برسانیم؟ ولی گریتون، بهوش باش تا

نکته‌ای را که به راستی آن معتقد نیستی تصدیق نکنی! می‌دانم که پیروان

این اصول بسیار اندک‌اند و در آینده نیز اندک خواهند بود. کسانی که

این اصول را پذیرفته‌اند و آنانکه منکر آنها هستند نه بایکدیگر همدل و

هماواز خواهند بود و نه در زندگی میان آنان همکاری صورت می‌پذیرد،

بلکه همواره از روش یکدیگر بیزارند. پس تو نیز بیندیش و ببین در این

باره یا من همدستان هستی و آیا من و تو می‌توانیم این اصل را پایه

بحث خود قرار دهیم که آدمی در هیچ‌حال نباید ظلم کند هرچند دیگران



به او ظلم روادارند؟ یا در این باره عقیده‌ای دیگر داری؟ عقیده من همواره چنان بوده و امروز نیز همان است. اگر تو امروز عقیده‌ای دیگر داری بی‌پروا بگو. ولی اگر هنوز بر آن عقیده پیشین هستی باقی‌سخن را بشنو.

گریتون: باتو همداستانم. بگو.

سقراط: گوش فرادار تا بگویم. یا بهتر است سؤالی کنم: اگر کسی با دیگری پیمانی بست باید به عهد خود وفا کند، یا حق دارد نیرنگت پیش گیرد و از انجام تعهد سر باز زند؟

گریتون: البته باید به عهد خود وفا کند.

سقراط: اکنون از همین دیدگاه به موضوع بحث ما بنگر: اگر ما بی‌اجازه دولت آتن از اینجا بیرون برویم، آیا به کسانی بدنخواهیم کرد که هیچ سزاوار بدی نیستند، و عهدی را که بسته‌ایم نخواهیم شکست؟

گریتون: سقراط، سؤال را نفهمیدم و نمی‌توانم پاسخ بدهم.

سقراط: بگذار مطلب را بدین‌گونه طرح کنیم: اگر هنگامی که از اینجا می‌گریزیم قوانین و جامعه آتن راه را بر ما بگیرند و بگویند: «سقراط، چه می‌کنی؟ آیا جزاینکه به اندازه توانائی خود، ما را که قوانین این شهر هستیم، و در نتیجه تمام دولت آتن را، پایمال می‌سازی؟ یا گمان می‌کنی ممکن است کشوری پایدار بماند اگر در آن احکام دادگاهها ارج و اعتباری نداشته باشند و هرکس بتواند از آنها سر بتابد؟»

گریتون، در پاسخ این سؤال چه بگوئیم؟ و اگر پرسشهای دیگری از این دست کنند چه پاسخ دهیم؟ می‌دانی که اگر سخنوری توانا به دفاع از قوانین برخیزد بسی سخنها می‌تواند بگوید خصوصاً درباره قوانینی که بموجب آنها احکام دادگاهها باید اجرا شوند. در پاسخ آنان چه خواهیم گفت؟ آیا خواهیم گفت: «دولت به ما ظلم کرده است و رأی دادگاه برخلاف حق صادر شده؟»

گریتون: آری، بخدا چنین خواهیم گفت.

سقراط: ولی قوانین خواهند گفت: «سقراط، عهدی که با ما بستنی چنین بود؟ یا این بود که هر حکمی را که دادگاه صادر کند بپذیری؟» اگر از این سخن تعجب کنیم، خواهند گفت: «سقراط، تعجب مکن. پاسخ

بده. تو به پرمیدن و پاسخ دادن عادت داری! از ما و جامعه چه بد دیده‌ای که می‌خواهی ما را تباه کنی؟ اولاً مگر ما سبب نشدیم که تو به دنیا بیائی؟ مگر به حکم ما نبود که پدر و مادر تو توانستند با یکدیگر زناشویی کنند و ترا به جهان آورند؟ اگر به قانون زناشویی ایرادی داری بگوا! کریتون، جز این تو اشم گفت که «ایرادی ندارم»؟

آنگاه خواهند گفت: «از قانون تعلیم و تربیت گله‌ای داری و معتقدی قانونی که پدر ترا موظف ساخت تا ترا به نزد آموزگار بفرستد و ورزش و ادبیات به تو بیاموزد، خوب نیست؟» کریتون، در پاسخ این سؤال نیز ناچارم بگویم «بسیار خوب است». خواهند گفت: «اکنون که به حکم ما به جهان آمده و تربیت یافته‌ای، می‌توانی ادعا کنی که تو و پدر و مادر و نیاکانت فرزندان و بندگانی ما نیستند؟ با این حال گمان می‌کنی ما و تو از حیث حقوق برابریم و هرچه ما با تو کنیم تو نیز حق داری با ما همان کنی؟ یا معتقدی با پدر یاخواجه خود، اگر خواهی داشته باشی، از حیث حقوق برابر نیستی و اگر آنان با تو بدکردند یا ناسزائی گفتند یا ترا زدند حق نداری به آنان بدکنی یا ناسزا بگویی یا آنان را بزنی ولی در برابر وطن و قوانین همه این حقوق را دارا هستی، و اگر ماکشتن ترا روا داریم تو نیز حق داری در تباهی ما بکوشی؟ سقراط، تو که ادعا می‌کنی عمری در کسب قابلیت و جست‌وجوی دانش بسرآورده‌ای چنان کاری را مطابق عدالت می‌دانی و حق خود می‌شماری؟ با همه معرفتی که داری هنوز نمی‌دانی که وطن به مراتب ارجمندتر از پدر و مادر است و در نزد خدا و دوستداران دانش بسی گرامی‌تر و مقدستر از همه نیاکان؟ نمی‌دانی که اگر وطن بر تو خشم گیرد باید او را محترمتر از پدر و مادر بداری و در برابر آن سرفرود آوری و باپردباری بکوشی تا او را آرام سازی و اگر از این کار ناتوان بودی باید به حکم او تن دردهی و اگر ترا بزندی یا به بند بکشد یا به میدان جنگ و به کام مرگت بفرستد سر از فرمان او برنتایی بلکه چه در میدان جنگ و چه در دادگاه آن کنی که وطن از تو چشم دارد، و یا باکمال آرامی و از راه استدلال بر او مبرهن سازی که آنچه می‌خواهد و می‌گوید مطابق حق نیست؟ مگر تاکنون در نیافته‌ای که بکار بردن زور در برابر پدر و مادر گناه است و در برابر

وطن گناهی بس بزرگتر؟»

گریتون، اگر قوانین چنین بگویند چه پاسخ خواهیم داد؟ سخن آنان را تصدیق خواهیم کرد یا نه؟  
گریتون: جز تصدیق چاره نداریم.

سقراط: گمان می‌کنم پس از آن خواهند گفت: «سقراط، اگر در آنچه گفتیم نیک بیندیشی خواهی دید راهی که در برابر ما پیش گرفته‌ای راه حق نیست. زیرا ما با اینکه ترا به جهان آوردیم و پروردیم و تربیت کردیم و هر نیکی را که در توانائی ماست از تو و همشهریانت دریغ نداشتیم، به‌هرآئنی اجازه دادیم که پس از آشناسدن به رسوم و قوانین شهر، اگر ما را نپسندید به این سرزمین پشت کند و با همه دارائی و فرزندان خود به‌هرجا خواست برود. اگر کسی ما را نخواهد و راه شهری نو بنیاد<sup>۳</sup> پیش گیرد یا به کشوری دیگر روانه شود او را از مهاجرت باز نمی‌داریم و راه را بر او نمی‌گیریم. ولی اگر کسی ما را نیک شناخت و دید که دماوی را به‌چه روش فیصله می‌دهیم و کشور را چگونه سامان می‌بخشیم و با اینهمه در اینجا ماند، این را دلیل می‌دانیم بر اینکه ما و روش ما را پسندیده و به آئین ما گردن نهاده است. اگر پس از آن از فرمان ما سرپتابد می‌گوئیم او دست به‌مه گناه آلوده است: نخست از فرمان آنان که او را به‌جهان آورده‌اند سرپرتافته، دیگر از دستور استادان و مربیان خود پیروی نکرده، و سوم به‌عهدی که با ما بسته بود وفا ننموده زیرا نه به‌حکم ما سر نهاده و نه کوشیده است بر ما مبرهن سازد که آنچه می‌گوئیم و می‌کنیم خطاست. سقراط، اگر اندیشه‌ای را که در سر می‌پرورانی به‌مرحله عمل درآوری ترا نیز نافرمان و پیمان‌شکن خواهیم شمرد و بیش از هرآئنی دیگر درخور سرزنش و بازخواست خواهیم دانست.»

۵۲

اگر بپرسم: «چرا؟»، خشمگین‌تر خواهند شد و خواهند گفت: «سقراط، دلایل قوی داریم بر اینکه تو بیش از دیگران دلیسته ما و آتن بودی و بیش از دیگر آتنیان اصرار می‌ورزیدی که در این شهر بمانی. از این رو در برابر ما تمهیدی به‌مراتب بیش از دیگران داری. یکی از آن دلایل این است که تو هیچ‌گاه برای تماشای جشنهای ورزشی از آتن بیرون

ترفتی، جز يك بار که جشن در ایستمنوس برپا شده بود. از آن پس نیز هرگز پای از این شهر به بیرون ننهادی مگر دوش به دوش سپاهیان به قصد میدان جنگ. از این گذشته مانند دیگر مردمان عزم سفر نکردی و نخواستی شهری دیگر ببینی و با قوانین دیگر آشنا شوی بلکه ما و شهر ما همواره برای تو بس بود. ما را چنان دوست داشتی و به آتن چنان دل بسته بودی که در آن فرزندان هم به جهان آوردی. در دادگاه نیز می توانستی مجازات تبعید برای خود پیشنهاد کنی و کاری را که امروز برخلاف رأی دولت می کنی با اجازه دولت انجام دهی. آن روز ادعا کردی که از مرگ نمی ترسی و مردن را بهتر از آوارگی می دانی. ولی امروز نه از آن سخنها شرم داری و نه از ما قوانین ترمی. بلکه می کوشی ما را پایمال کنی و پیمانی را که با ما بسته ای بشکنی و همچون فرومایه ترین بندگان بگریزی. اکنون به این سؤال پاسخ بده: آیا راست است که تو نه با گفتار بلکه با کردار در برابر ما تعهد کردی که سر از رأی ما برنپچی و همواره مطابق دستور ما زندگی کنی؟ گریتون، در پاسخ این سخنها چه بگوئیم؟ آنها را تصدیق نکنیم؟

گریتون: جز تصدیق چاره نداریم.

سقراط: در آن صورت خواهند گفت: پس روشن شد که پیمان خود می شکنی درحالی که نه کسی ترا به بستن آن مجبور کرده بود و نه هنگام بستن آن شتابی در کار بود تا فرصت کافی برای اندیشیدن نداشته باشی. بلکه هفتاد سال وقت داشتی و هرگاه می خواستی، می توانستی از اینجا بروی. ولی نه لاکدمون و کرت را، که هر روز می ستودی، بر آتن برگزیدی و نه شهری دیگر از کشورهای یونانی یا بیگانه را. حتی کمتر از کوران و لنگان و بیماران از آتن بیرون شدی، و همین دلیل است بر اینکه نه تنها آتن را بیش از هر شهر دیگر دوست داشتی بلکه ما را نیز بر دیگر قوانین برتری می نهادی زیرا کیست که شهری را دوست بدارد ولی قوانین آن را نپسندد؟ یا اینهمه امروز می خواهی تکالیفی را که در برابر ما به عهده گرفته ای زیرپا کنی؟ نه سقراط، چنین نخواهی کرد، بلکه به فرمان ما گردن خواهی نهاد، و گرنه مغرور خاص و عام خواهی شد. اکنون می بیندیش و ببین اگر راه پیمان شکنی

در پیش گیری و از زندان بگریزی چه سودی به خود و دوستان خواهی رساند؟ در اینکه دوستان در معرض خطر خواهند افتاد و در نتیجه یا خود خواهند گریخت و یا تبعید خواهند شد تردید نیست. تو خود نیز اگر به تب یا مگارا بگریزی که قوانینی نیکو دارند و مردمانش به پیروی از نظم و قانون خو گرفته اند، در آن شهرها همه کسانی که به شهر خود دلبستگی دارند ترا قانون شکن خواهند شمرد و از تو بیزاری خواهند جست و بدین سان تو داورانی را که رأی به کشتن داده اند روسفید و نیکنام خواهی کرد و همه خواهند گفت محکوم شدن سزای تو بوده است زیرا کسی که در تباهی قانون بکوشد بی گمان فاسد کننده جوانان است. شاید می خواهی به آن شهرها نروی و از مردمانی که به نظم و قانون خو گرفته اند دوری گزینی؟ در آن صورت از زندگی چه می خواهی؟ می خواهی باز در برابر مردمان بایستی و به آنان اندرز دهی یا با آنان بحث و گفتگو کنی؟ چه بحثی سقراط؟ مثلاً بحث درباره اینکه هیچ چیز والاتراز قابلیت و عدالت نیست؟ یا اینکه برای آدمی نظم و قانون پرارج تر از هر چیز است؟ سقراط، گمان نمی کنی که در آن حال چون ابلهسی و امانده خواهی بود و همه به ریشت خواهند خندید؟ پس چاره نخواهی داشت جز آنکه از آن شهرها نیز بگریزی و روی به تسالی بیاوری و به نزد دوستان کرپتون بروی زیرا در آنجا بی نظمی و قانون شکنی رائجتر از هر جا است. به احتمال قوی مردمان در آنجا بر تو گرد خواهند آمد و به سرگذشت تو با اشتیاق فراوان گوش فرا خواهند داد خصوصاً اگر به آنان حکایت کنی که چگونه رختی کهنه بر سر خود بستنی یا قبائی ژنده به دوش افکندی یا جامه ای دیگر که فراریان برای نپهان ساختن خود می پوشند بر تن کردی و یا قیافه ای مضحک از زندان گریختی. ولی گمان می کنی هیچ کس نخواهد گفت این پیر ابله با آنکه پایش به لب گور رسیده چنان از عشق زندگی مست است که از پایمال کردن مقدس ترین قوانین باک ندارد؟ شاید اگر کسی را نیازاری چنین سخنی نگویند ولی همینکه آزردی سخنانی بدتر ازین خواهند گفت. پس ناچار خواهی شد در برابر هر کس و ناکس چهره برخاک بسائی و کاری نکنی جز آنکه بخوری و بنوشی چنانکه گوئی به سهمانی رفته ای. ولی آن بحثهای راجع به قابلیت

و عدل و ظلم کجا خواهد ماند، سقراط؟ آری، فراموش کردیم، برای فرزندان می‌خواهی زنده بمانی تا آنان را پروری و تربیت کنی! ولی در این باره توضیحی بده: می‌خواهی آنان را با خود به تسالی ببری و در آنجا به آنان پیاموزی که باید به وطن بیگانه شوند و از این حیث نیز دین خود را به آنان ادا کنی؟ یا نه، می‌خواهی آنان را در اینجا بگذاری؟ گمان می‌بری اگر زنده بمانی، هرچند در نزد آنان نیستی، از تربیت بهره‌مند خواهند شد زیرا دوستانت سرپرستی آنان را به عهده خواهند گرفت؟ پس معتقدی که دوستانت، اگر به تسالی بروی از کودکان پرستاری خواهند کرد ولی اگر راه جهان دیگر پیش‌گیری آنان را به حال خود خواهند گذاشت؟ نه سقراط، یقین بدان که دوستان رامتین، خواه زنده باشی و خواه نه، از کودکان تو سرپرستی خواهند کرد.

پس سقراط، سخن ما را که ترا به جهان آورده و پرورده‌ایم بشنو و هیچ چیز، حتی جان و فرزندان را برتر از عدالت و قانون مشمار تا چون به جهان دیگر روی بتوانی در برابر داوران و فرمانروایان آنجا از خود دفاع کنی. زیرا بر تو روشن ساختیم که گریز از زندان نه با دین و عدالت سازگار است، نه در این جهان برای تو و دوستان و فرزندان تو سودی دارد و نه در آن جهان مایه سرفرازی‌تست. اگر اکنون راه آن جهان را پیش‌گیری چون کسی خواهی رفت که به ناحق کشته شده و متم دیده است، البته از آدمیان نه از ماقوانین. ولی اگر بگریزی و در برابر ظلم به ظلم تو مل‌جوئی و پیمانی را که با ما بسته‌ای بشکنی و به کسانی که سزاوار بدی نیستند، یعنی به خود و به ما و به دوستان و وطن خویش، بد کنی تا زنده‌ای ما بر تو خشمگین خواهیم بود و چون به جهان دیگر روی برادران ما که قوانین آن جهانند ترا به دیده دشمنی خواهند نگرست زیرا خواهند دانست که تو در تباهی ما کوشیده‌ای. پس بهوش باش تا گریتون ترا از راه بدر نبرد و گفته‌های او را بر پند ما برتری منهد.

گریتون گرامی، در این گمانم که این سخنها را می‌شنوم همچنانکه کاهنان کوریبانت<sup>۹</sup> در حال وجد و سماع زمانی دراز پس از خاموش شدن نوای نی گمان می‌برند که هنوز آواز نی را می‌شنوند. طنین آن

سخنهای چنان در گوشه‌هایم پیچیده است که هیچ سخن دیگر نمی‌توانم شنید. از این رو هرچه برخلاف آنها یگونی اثری در من نخواهد بخشید. با اینهمه اگر می‌پنداری از گفتن سودی خواهی برد بگو.

گریتون: نه سقراط، سخنی ندارم.

سقراط: پس بگذار به آنچه گفتیم عمل کنیم چه این راهی است که خدا به ما می‌نماید.

## حاشیه

۱. ر ك: فایدون ۵۸.
۲. اشاره به شعری است از ایللیاد هومر: «اگر خدای دریا مدفر خوشی نصیبم کند، شاید روز سوم به ساحل پرمختره فتیابرسیم». ر ك: هیپپاس کوچک ۳۷.
۳. کلنی «Colonie» را شهر نوینیاد ترجمه کرده‌ایم.
۴. پرستندگان رب‌النوعی در آسیای صغیر که مادر حیات بشمار می‌رفته. هنگام عبادت رقص کنان به گرد پیکره رب‌النوع طواف می‌کردند و به شنیدن موسیقی خاصی به وجد می‌آمدند و پس از آنکه موسیقی خاموش می‌شد همچنان ساعتی در حال وجد می‌ماندند و می‌رقصیدند، چنانکه گوئی هنوز صدای موسیقی قطع نشده است.





پروتاگوراس

Protagoras



- ۳۰۹ دوست: سقراط، از کجا می‌آئی؟ چه می‌پرسم؟ بی‌گمان باز در پی  
 آلکیبیادس ا زیبا بوده‌ای. من نیز چند روز پیش او را دیدم و الحق  
 هنوز بسیار زیباست. ولی سقراط، پنهان نماند که از نوجوانی گذشته  
 و مرد شده و ریشی انبوه چهره‌اش را فراگرفته است.
- سقراط: چه عیب دارد؟ مگر با هومر هماواز نیستی که می‌گویند:  
 «زیبائی جوانان آن گاه به‌کمال می‌رسد که رخسارشان به‌ریشی انبوه  
 آراسته گردد.» آلکیبیادس اکنون در این مرحله است.
- دوست: راستی از نزد او می‌آئی و هنوز نظری پاتو دارد؟
- سقراط: البته، خصوصاً امروز که به‌یاری من رسید و از من  
 مردانه دفاع کرد. با اینهمه نکته‌ای می‌گویم که ترا به‌شگفتی خواهد  
 آورد: با آنکه آلکیبیادس حاضر بود اعتنائی به‌او نداشتیم و حتی گناه  
 حضور او را از یاد می‌بردم.
- دوست: چه شده بود؟ گمان نمی‌برم اقلاً در این شهر کسی زیباتر  
 از او یافته باشی.
- سقراط: آری، کسی یافته‌ام به‌مراتب زیباتر از او.
- دوست: چه می‌گوئی؟ اهل این شهر است یا بیگانه؟
- سقراط: بیگانه.
- دوست: از کدام شهر؟

سقراط: از آینده‌را.

دوست: و چنان زیباست که او را برپسر کلینیماس برتری می‌نهی؟

سقراط: چگونه برتری نهم؟ مگر آنکه دانایتر است زیباتر نیست؟

دوست: پس سقراط، چنین پیدا است که در محضر مرد دانائی

بوده‌ای.

سقراط: آری، دانایترین مردمان. زیرا همه برآنند که امروز در

جهان هیچ کس دانایتر از پروتاگوراس<sup>۲</sup> نیست.

دوست: چه می‌گوئی؟ پروتاگوراس در اینجا است؟

سقراط: آری، سه روز است.

دوست: و تو از نزد او می‌آئی؟

سقراط: آری، و ساعتی با او گفت‌وگو کردم و به‌سخنش گوش

دادم.

دوست: پس به‌این جوان بگو برخیزد و خود به‌جای او بنشین و

اگر مانعی نمی‌بینی گفت‌وشنودهائی را که باهم کرده‌اید به‌ما بازگوکن.

سقراط: هیچ مانعی نیست. حتی خوشنود خواهم شد اگر گوش

فرا دارید.

دوست: با کمال اشتیاق گوش خواهیم داد و بسیار سپاسگزار

خواهیم بود.

سقراط: اکنون که اشتیاق از هر دو سر است پس گوش کنید:

دیشب بامداد تازه دمیده بود که هیپوکراتس پسر آپلودوروس

و برادر فزون با عصائی در خانه ما را کوبید و همینکه بازکردند با

شتاب درآمد و فریاد برآورد: «سقراط بیدار شده‌ای یا هنوز در خوابی؟»

صدایش را شناختم و گفتم: «هیپوکراتس، چه خبر آورده‌ای؟»

گفت: خبر خوبی.

گفتم: خدا کند چنین باشد. چه شده است که چنین زود آمده‌ای؟

نزدیکتر آمد و گفت: پروتاگوراس آمده است.

گفتم: او از پیروز اینجا است. مگر تو امروز شنیده‌ای؟

گفت: آری، به‌خدا سوگند دیشب شنیدم. در تاریکی به‌یاری

دستم‌ها رختخواب مرا پیدا کرد و در کنار من نشست و گفت: دیشب از

اونیوس دیر بازگشتم. برده من ساتیروس گریخته است. دیروز می-خواستم به تو بگویم که به جست و جوی او خواهم رفت ولی سخنی دیگر به میان آمد و فراموش کردم. شب پس از آنکه بازگشتم و شام خوردیم هنگامی که می-خواستیم بخوابیم برادرم گفت پروتاگوراس آمده است. خواستم همان دم به نزد تو بیایم ولی دیدم دیر است و شب از نیمه گذشته. بامداد همینکه بیدار شدم برخاستم و آمدم.

چون شور و حرارت او را می-شناختم گفتم: چه شده؟ مگر از پروتاگوراس بدی دیده‌ای؟

خندید و گفت: آری، سقراط، به خدا سوگند از او بدی دیده‌ام زیرا یگانه دانشمند جهان است و مرا چون خود نمی‌کند.

گفتم: یقین بدان که اگر به او نقدینه کسافی بدهی و منتش را بپذیری از آنچه می‌داند به تو نیز خواهد آموخت.

گفت: خدا کند چنین باشد، چه در آن صورت نه از مال خود دریغ خواهم ورزید و نه از دارائی دوستانم. به اینجا نیز برای آن آمده‌ام که از تو بخواهم مرا به نزد او ببری و درباره من با او سخن بگوئی. من گذشته از اینکه هنوز جوانم، تاکنون نه پروتاگوراس را دیده‌ام و نه با او گفتم و گوئی کرده‌ام. نخستین بار که به آتن آمد کودک بودم ولی در ستایش او سخنهای فراوان شنیده‌ام و همه پرآند که در سخنوری استادتر از او نیست. بیا بی‌درنگ به نزد او برویم و او را پیش از آنکه از خانه بیرون رود ببینیم. شنیده‌ام در خانه کالیاس پسر هیپونیکوس ساکن است. بیا برویم!

۳۱۱

گفتم: عزیزم، هنوز بسیار زود است. بهتر است برخیزیم و اندکی در حیاط گردش کنیم تا هوا روشن شود و آنگاه برویم. از این گذشته پروتاگوراس بیشتر اوقات در خانه است و یقین بدان که او را خواهیم یافت.

پس از این گفت و گو برخاستیم و به حیاط رفتیم. برای آنکه بدانم هیپوکراتس درباره تصمیم خود تا چه اندازه اندیشیده است گفتم: هیپوکراتس، اکنون که می‌خواهی به نزد پروتاگوراس بروی و دارائی خود را نثار او کنی، می‌دانی به نزد که می‌روی؟ اگر به نزد همان خود

هیپوکراتس کئوسی می‌رفتی تا با پرداخت مزد از او درس بگیری، و از تو می‌پرسیدند «هیپوکراتس کیست و هنرش چیست؟» چه پاسخ می‌دادی؟  
گفت: می‌گفتم «پزشک است.»

گفتم: اگر باز می‌پرسیدند «از او درس می‌گیری که چه بشوی؟»  
چه می‌گفتی؟

گفت: می‌گفتم «از او درس می‌گیرم تا پزشک شوم.»  
گفتم: و اگر می‌خواستی به نزد پلی‌کلیتوس ارگوسی یا فایدیاس  
آتنی بروی تا از آنان با پرداخت مزد درس بگیری و کسی از تو می-  
پرسید: «آنان چه هنر دارند؟» چه پاسخ می‌دادی؟  
گفت: می‌گفتم پیکر تراشند.

گفتم: از آنان درس می‌گرفتی که چه بشوی؟  
گفت: پیکر تراش.

گفتم: خوب گفتی. اکنون که من و تو به نزد پروتاگوراس می‌رویم  
و آماده‌ایم دارائی خود و دوستانمان را به او بدهیم اگر از ما بپرسند:  
«سقراط و هیپوکراتس، پروتاگوراس کیست و هنرش چیست؟» چه  
خواهیم گفت؟ چنانکه می‌دانی، فایدیاس را پیکر ساز می‌نامند و هومر  
را شاعر. پروتاگوراس را به چه نام می‌خوانند؟  
گفت: پروتاگوراس سوفیست<sup>۳</sup> است.

گفتم: پس به نزد سوفیستی می‌رویم تا مزد بدهیم و هنرش را  
بیاموزیم؟

گفت: البته.

گفتم: ولی اگر کسی بپرسد: «هنر او را می‌آموزی تا چه بشوی؟»  
چه پاسخ خواهی داد؟

۳۱۲

در روشنائی بامداد دیدم هیپوکراتس سرخ شد. ولی پس از  
اندکی تأمل گفت: «ناچار خواهم گفت می‌خواهم سوفیست شوم.»  
گفتم: ترا به خدا سوگند می‌دهم شرم نداری که در نزد یونانیان  
به سوفیستی شهره شوی؟

گفت: سقراط، اگر راست خواهی به خدا سوگند شرم دارم.

گفتم: شاید مراد تو از درس خواندن در نزد پروتاگوراس آن

نیست که سوفیست شوی، بلکه مقصودت همان است که هنگام آموختن زبان و ورزش و موسیقی داشتی. آن فنها را برای آن نیاموختی که پیشه خودسازی بلکه می‌خواستی از آنها بی‌بهره نمایی زیرا هر مرد آزاد برای آنکه در زندگی کامیاب شود ناچار است ادبیات و ورزش و موسیقی بیاموزد.

گفت: مرادم همان است که گفتی.

گفتم: پس آگاه هستی که در این دم به چه کار می‌خواهی دست بزنی یا نه؟

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: امروز بر آن شده‌ای که روح خود را به سوفیستی بسپاری تا آن را بپرورد. می‌دانی سوفیست کیست؟ اگر پاسخ این سؤال را ندانی، معلوم خواهد شد نمی‌دانی روح خود را به چگونه کسی می‌سپاری، و آیا از افت‌وخیز با او سود خواهی برد یا زیان؟

گفت: گمان می‌کنم می‌دانم.

گفتم: پس بگو سوفیست کیست؟

گفت: سوفیست همچنانکه از نامش پیداست، کسی است که با دانش سروکار دارد.

گفتم: این تعریف درباره نقاش و معمار نیز صادق است زیرا اینان نیز دارای دانش‌اند. مثلاً اگر از ما بپرسند: «دانش نقاش راجع به چیست؟» خواهیم گفت: «تصویرسازی». همچنین است در دیگر موارد. ولی اگر بپرسند: «سوفیست از کدام دانش بهره‌مند است و دانش او راجع به چیست؟» چه خواهیم گفت و کدام هنر را نام خواهیم برد که سوفیست در آن امتداد است؟

گفت: سوفیست می‌تواند شاگردان خود را در سخنوری توانا سازد.

گفتم: شاید این پاسخ درست باشد ولی کافی نیست. زیرا روشن نشد که سوفیست ما را به سخنوری درباره کدام موضوع توانا می‌سازد؟ مثلاً استاد موسیقی شاگرد خود را توانا می‌سازد تا درباره هنری که به او آموخته است سخن براند، یعنی درباره موسیقی. چنین نیست؟

گفت: درست است.



گفتم: سوفیست ما را به سخنوری درباره کددام موضوع توانا می-سازد؟ آیا نه درباره هنری که به ما می آموزد؟  
گفت: بدیهی است.

گفتم: سوفیست چه هنر دارد و به شاگردان خود چه می آموزد؟  
گفت: سقراط، به خدا سوگند نمی دانم چه بگویم.

گفتم: عجب! هیچ می دانی روح خود را به چه مخاطره ای می افکنی؟  
اگر می خواستی تن خود را به کسی بسپاری تا آن را بپرورد و نمی-دانستی که او تن ترا نیرومند خواهد ساخت یا ناتوان، بی گمان نخست در آن باره نیک می اندیشیدی و بارها با دوستان و خویشان خود شور می-کردی. ولی درباره پرورش آن جزء وجودت که بسی ارجمند و والاتر از تن است و نیکی و بدی تو بسته به نیکی و بدی آن، نه با پدر و برادر خود شور کرده ای و نه با ما که دوستان تو هستیم، و هیچ نپرسیده ای آیا رواست که روح خود را به این بیگانه تازه از راه رسیده بسپاری یا نه؟ بلکه چون دیشب از آمدن او آگاه شده ای امروز بدین زودی به نزد من آمده ای، نه برای آنکه با من شورگنی بلکه بدین قصد که با من به نزد او بروی و دارائی خود و دوستانت را در پای او بریزی چنانکه گوئی بر تو مسلم شده است که به هر حال باید به پروتاگوراس سر بسپاری و حال آنکه نه او را می شناسی و نه چنانکه خود می گوئی تاکنون با او گفت و گوئی کرده ای بلکه همین قدر می دانی که او سوفیست است بی آنکه بدانی سوفیست کیست و چه هنر دارد؟  
گفت: سقراط، حق به جانب تست.

گفتم: هیچکراتس، سوفیست دکانداری است که غذای روح می فروشد؟

گفت: غذای روح چیست؟

گفتم: غذای روح دانش است. ولی باید بهوش باشیم تا سوفیستها مانند کسانی که غذای تن می فروشند با ستایش کالای خود ما را نفریبند. چنانکه می دانی اینان هیچ نمی دانند کددام يك از کالاهائی که می فروشند برای تن سودمند است و کددام زیان آور. با اینهمه برای جلب خریداران همه کالاهای خود را می ستایند. خریداران نیز، اگر پزشک

یا استاد ورزش نباشند، آنها را می‌خرند و بکار می‌برند بی‌آنکه از سود و زیان آنها آگاه باشند. فروشندگان دانش نیز چنین‌اند چه آنان نیز در شهرها می‌گردند و کالای خود را می‌ستایند و آن را به هر که پیش آید می‌فروشند، در حالی که نه خود از سود و زیان آن کالا آگاهند و نه خریداران، مگر آنکه در میان خریداران برحسب اتفاق کسی یافت شود که روح آدمی را بشناسد و بداند که برای آن چه نیک است و چه بد. پس تو نیز اگر از آن شناسائی بهره‌داری، می‌توانی بی‌نگرانی دانشی را که برای روح خود سودمند می‌دانی از پروتاگوراس یا دیگری بخری و گرنه بهوش باش تا با بهره‌هایی که در دست داری بازی خطرناکی نکنی، و بدان که خریدن دانشها به مراتب خطرناکتر از خریدن خوردنیها و آشامیدنیهاست. چه هرگاه خوردنی یا آشامیدنی بخری، می‌توانی آن را در ظرفی بریزی و به‌خانه ببری و پیش از آنکه وارد تن خود کنی به پزشکی بنمائی و بررسی که بکاربردن آن سود دربردارد یا زیان، و اگر زیان ندارد چه مقدار باید بکار برد. ولی دانش را نمی‌توان در ظرفی جدا ریخت بلکه همینکه بهای آن را پرداختی باید آن را بیاموزی و در روح خود جای دهی. از این‌رو بی‌درنگ سود و زیان آن عاید تو می‌گردد. پس بهتر آن است که در این باره با سالخوردهگان شور کنیم زیرا ما خود هنوز جوانیم و روا نیست در مسأله‌ای چنین غامض بی‌راهنمائی دیگران تصمیم بگیریم. با اینهمه بیا اکنون به نزد پروتاگوراس برویم و سخنانش را بشنویم و آن گاه عقیده دیگران را دربارهٔ آنها جویا شویم چه یقین می‌دانم که پروتاگوراس در آن خانه تنها نیست بلکه هیپاس ایسی و شاید پرودیکوس کثومی و صاحب‌نظرانی دیگر در آنجا هستند.

با این تصمیم به راه افتادیم و چون به در خانه کالیاس رسیدیم اندکی ایستادیم تا گفت‌وگویی را که در راه آغاز کرده بودیم پایان برسانیم. در بان خانه از گشودن و بستن در برای سوفیستهای که به خانه کالیاس رفت و آمد می‌کردند خسته بود چه هنگامی که ما در زدیم و باز کرد و ما را دید گفت: «باز هم سوفیست؟ خواهجه‌ام دیگر وقت ندارد» و در را بست. ناچار شدیم دوباره در بزنیم و او از پشت در

پاسخ داد: «مگر نشنیدید که گفتم وقت ندارد؟» گفتم ما سوفیست نیستیم و با کالیاس کار نداریم بلکه به دیدن پروتاگوراس آمده‌ایم. وقتی که این سخن را شنید از روی اکراه در را گشود.

چون به درون رفتیم پروتاگوراس را دیدیم که در ایوان خانه قدم می‌زد. در يك سوی او کالیاس پسر هیپونیکوس و برادر مادری او پارالوس پسر پریکلس، و خارمیدس پسر گلاکون حرکت می‌کردند و در سوی دیگر کسانتیپوس پسر دیگر پریکلس و فیلیپید پسر فیلوملوس و آنتومویروس نامدارترین شاگرد پروتاگوراس. به دنبال آنان نیز گروهی بیگانه در حرکت بودند که پروتاگوراس از شهرهای مختلف گرد آورده و مانند ارفئوس با الحان دلنشین خود مسحور ساخته بود و همه چشم به دهان او دوخته بودند. در آن میان چند تن آتنی نیز دیدیم. از تماشای این جمع لذت فراوان بردم خصوصاً چون دیدم که چگونه با خشوع و فروتنی راه می‌روند و مراقبند که مبادا گامی از پروتاگوراس بیشتر بیفتند. هر بار که پروتاگوراس به پایان ایوان می‌رسید و می‌خواست بازگردد پیروانش با چابکی شگفت‌انگیز به دو دسته تقسیم می‌شدند و نیمدایره‌ای می‌ساختند و راه را برای پروتاگوراس می‌گشودند و خود با خضوع و احترامی بیش از اندازه به دنبال او به راه می‌افتادند. به قول هومر «نخستین مردی که پس از او دیدم»<sup>۴</sup> هیپپاس الیسی بود که در ایوان روبرو در میان هواداران خود اریکسیماکوس پسر آومه نوس و فایدروس و آندرون پسر آندروتیون و چند تن بیگانه برصندلی راحتی نشسته بود. گمان می‌کنم اینان درباره طبیعت و اجرام آسمانی پرسشهایی از او می‌کردند و او چون پادشاهی از مسند کبریائی خود به یکایک آنان پاسخ می‌داد.

«پس از او چشم به تانتالوس افتاد»<sup>۵</sup>، یعنی پرودیکوس کنوسی را دیدم. او درجائی که پیشتر انبار آذوقه هیپونیکوس بود و اکنون کالیاس به سبب کثرت مہمانان خالی کرده و به صورت اتاقی درآورده است زیر پوستینی خزیده بود. در کنار او پوزانیاس اهل کرامه جای داشت. جوانی بسیار زیبا هم در آنجا بود و چنین می‌نمود که به سیرت نیز زیباست. او را آگاتون<sup>۶</sup> می‌خواندند و گمان می‌کنم معشوق

۳۱۶ پرودیکوس بود. علاوه بر آنان، پسر کفیس و پسر لوکولوفیدس و چند تن دیگر نیز در آنجا بودند. گرچه مشتاق بودم سخنان پرودیکوس را که به عقیده من خدای خرد و دانش است بشنوم ولی از دور نمی توانستم بفهمم چه می گوید زیرا صدای بم او در اتاق چنان می پیچید که سخنش نامفهوم می گردید.

چندی نگذشت که آلکیبیادس زیبا و پسر کاله شروس نیز آمدند. پس از آنکه از تماشا فارغ شدیم به سوی پروتاگوراس رفتیم و گفتم: پروتاگوراس، من و این هیپوکراتس تقاضائی از تو داریم.

گفت: میل دارید با من در خلوت سخن بگوئید یا در برابر این جمع؟  
گفتم: برای ما فرقی ندارد. بگذار مقصود خود را بیان کنیم و آن گاه تو خود بگو که چه باید کرد.  
گفت: بگوئید.

گفتم: این جوان که هیپوکراتس نام دارد اهل این شهر و پسر آپلودوروس است. از خانواده ای بزرگ برخاسته است و به عقیده من در استعداد کم از همسالان خود نیست. آرزو دارد مردی برجسته و نامدار شود و معتقد است که اگر در حلقه شاگردان تو درآید بهتر و زودتر به مقصود خواهد رسید. اکنون بیندیش و بگو که در این باره تنها می خواهی با ما سخن بگوئی یا در حضور دیگران؟

گفت: سقراط، احتیاطی که برای رعایت حال من می کنی بجاست. زیرا پیگانه ای که از شهری به شهری می رود و جوانان را بر آن می دارد که به خویشان و هموطنان خود پشت کنند و براو گروند، و مدعی است که جوانان تنها در پرتو افت و خیز با او بهتر خواهند شد، همواره باید بهوش باشد زیرا در هر شهر دشمنانی تازه می یابد و از رشک و کینه توزی بدخواهان ایمن نمی ماند. سوفیستی به عقیده من هنری تازه نیست و از دیرباز در همه جا بوده. ولی کسانی که آن را پیشه خود ساخته اند از بیم دشمنان و کینه جویان همواره کوشیده اند هنر خود را پنهان کنند و بدین منظور هر یک نامی دیگر برخود نهاده است. بعضی چون هومر و هزیود و سیمونیدس هنر خود را در پرده شعر پنهان داشته اند و برخی دیگر مانند اورفئوس و موزایوس عنوان منسر دستورهای

مذهبی به خود نهاده‌اند. کسانی مانند ایکوس تارنتی و هرودیکوس سیلمریائی که اصلاً از مگار است به‌بهبانه تعلیم ورزش به‌اشاعه هنر خود پرداخته‌اند و همشهری تو آگاتوکلس که سوفیست بزرگی است و پیتوکلایدس کئوسی و بسی مردان دیگر از این دست برای رسیدن به مقصود به موسیقی توسل جسته‌اند. ولی من یا آنان همداستان نیستم زیرا آنان همه آن وسائل را برای آن یکار می‌برند که سیاستمداران و مردان با نفوذ را بفریبند و هنر خود را از دیده آنان پوشیده‌دارند زیرا توده مردم از این مسائل چیزی در نمی‌یابد و به‌هرمازی که سیاستمداران بنوازند می‌رقصد. ولی به‌عقیده من همه رنج بیپوده برده و از مقصود دور مانده‌اند. از این گذشته اگر کسی بخواهد از دست مردان با نفوذ بگریزد ولی درحین‌گریز به‌چنگ افتد براو بدگمان‌تر می‌شوند و تهمت نیرنگ‌بازی و توطئه‌گری می‌نهند. از این‌رو من راهی خلاف راه آنان در پیش گرفته‌ام و همه‌جا فاش می‌گویم که سوفیست هستم و پیشه‌ام آموزگاری است زیرا معتقدم بهترین دوران‌دیشی این است که آدمی خود را چنانکه هست بنماید نه‌آنکه عنوانی نادرست برخود بنهد. پنهان‌نماند که هیچ‌گاه از احتیاط نیز فروگذاری نکرده‌ام. در نتیجه با اینکه دیرگاهی است به‌هنر سوفیستی می‌پردازم و در این پیشه عمری به‌سر آورده و به‌جائی رسیده‌ام که به‌منزله پدر همه شما هستم، خدا را شکر که تا امروز از این رهگذر گزندی ندیده‌ام. پس بهتر آن است که هرچه در دل دارید در حضور این جمع بیان کنید.

چون دریافتم که پروتاگوراس قصد خودنمائی دارد و می‌خواهد پرودیکوس و هیپپاس و دیگران ببینند که ما نیز از ستایشگران او هستیم، گفتم: پس بگذار به‌پرودیکوس و هیپپاس و شاگردان آنان نیز بگوئیم تا بیایند و گفت‌وگویی ما را بشنوند.  
گفت: پیشنهاد خوبی است.

کالیاس چون این بشنید گفت: بهتر نیست حلقه‌وار بنشینیم و مجلسی بسازیم تا نشسته بحث کنید؟ همه موافقت کردند و در آنجا که هیپپاس نشسته بود و نیمکت و صندلی به‌اندازه کافی بود جا برای نشستن همه فراهم کردیم. کالیاس و آلکیبیادس پرودیکوس را نیز از

رختخواب بلند کردند و با دوستان و شاگردانش آوردند. چون گردهم نشستیم و مجلس آماده شد پروتاگوراس گفت: سقراط، اکنون که همه جمع شده‌ایم سخنی را که می‌خواستی دربارهٔ این جوان بگوئی آغاز کن. گفتم: پروتاگوراس، علت آمدن ما به اینجا همان است که اندکی پیش شنیدی. هیپوکراتس دوست من است و اشتیاق به صحبت تو دارد. ولی نخست می‌خواهد از تو بشنود که اگر در حلقهٔ شاگردان تو درآید از اقت‌وخیز با تو چه سود خواهد برد. سؤال ما همین است.

۳۱۸

پروتاگوراس گفت: جوان، نتیجه‌ای که از مصاحبت من خواهی برد این است که در پایان نخستین روز چون به‌خانه برگردی بهتر از هنگامی خواهی بود که از خانه بیرون آمده‌ای، روز دوم بهتر از روز نخستین خواهی بود و روز سوم بهتر از روز دوم، و به همین سان هر روز بهتر از روز پیشین خواهی شد. چون سخن پروتاگوراس پایان رسید، گفتم: پروتاگوراس، آنچه گفتی نه تنها شگفت‌انگیز نیست بلکه کاملاً طبیعی است. تو خود نیز با این سالخوردگی و دانشمندی اگر از کسی چیزی بیاموزی، بهتر از هنگامی خواهی شد که آن را نمی‌دانستی. ولی فرض کن هیپوکراتس یکباره قصد خود را تغییر دهد و به نزد زوکسیپوس هراکله‌یائی که تازه به این شهر آمده است برود و زوکسیپوس به او بگوید: «هر روز که در مصاحبت من بسر ببری پیشرفت خواهی کرد و بهتر از روز پیشین خواهی گردیده، و هیپوکراتس پرسد: «در کدام هنر پیشرفت خواهم کرد و بهتر خواهم شده؟» بی‌گمان زوکسیپوس پاسخ خواهد داد: «در هنر نگارگری». همچنین اگر به نزد اورتاگوس برود و همان سخن را از او بشنود و سپس از او پرسد که در مصاحبت او در کدام هنر پیشرفت خواهد کرد و بهتر خواهد شد، بی‌گمان اورتاگوس پاسخ خواهد داد: «در هنر نواختن نی». پس تو نیز به این جوان، و به من که به جای او می‌پرسم، پاسخ بده که هیپوکراتس در پرتو مصاحبت تو در کدام هنر پیشرفت خواهد کرد و از چه حیث هر روز بهتر از روز پیشین خواهد گردید؟

پروتاگوراس سخن مرا تا پایان شنید و آن‌گاه گفت: سقراط، نیک می‌پرسی و من به کسانی که راه پر رسیدن را نیک می‌دانند یا رهنبت

و اشتیاق پاسخ می‌دهم. هیپوکراتس اگر شاگرد من شود از رنج‌هایی که شاگردان سوفیستهای دیگر می‌برند در امان خواهد ماند. سوفیستها شاگردان خود را می‌آزارند و جوانانی را که تازه از رنج دبستان‌رهایی یافته‌اند مجبور می‌سازند چیزهایی تازه بیاموزند و دانش‌هایی مانند حساب و هندسه و ستاره‌شناسی و موسیقی فراگیرند (و هنگامی که این جمله را می‌گفت نگاهی پرمعنی به سوی هیپیاَس کرد) ولی شاگردان من مجبور نیستند چیزی بیاموزند جز آنچه برای آموختن آن به نزد من آمده‌اند. هنری که هیپوکراتس از من خواهد آموخت این است که در زندگی خصوصی خانه خود را چگونه سامان دهد و در زندگی اجتماعی چگونه از راه گفتار و کردار در اداره امور کشور سهیم شود.

۳۱۹

گفتم: اگر سخن ترا درست دریافته باشم مراد تو آئین‌کشورداری است و پیشه تو این است که برای اداره امور کشور مردان قابل تربیت کنی.

گفت: آری، هنر من همین است.

گفتم: اگر آن هنر را براستی دارا باشی، باید گفت هنری زیبا داری. ولی پروتاگوراس، من تاکنون براین گمان بودم که آن هنر آموختنی نیست. ولی چون تو می‌گوئی آموختنی است نمی‌دانم سخن ترا چگونه نپذیرم. اکنون گوش فرادار تا بگویم چرا من در این گمانم که آن هنر نه آموختنی است و نه کسی می‌تواند دیگری را از آن بهره‌مند سازد: من نیز مانند همه یونانیان، آتنیان را مردمانی خردمند می‌دانم. ولی می‌بینم در انجمن‌شهر هنگامی که درباره ساختمانها بحثی پیش می‌آید آتنیان بی‌درنگت معماران را به انجمن می‌خوانند و نظر آنان را جویا می‌شوند و همین روش را درباره همه کارهای دیگر که به عقیده آنان یاددادنی و یادگرفتنی است بکار می‌پندند و اگر کسی که درکاری صاحب‌نظر نیست بخواهد نظری اظهار کند، هرچند بسیار توانگر یسا زیبا یا نامدار باشد، سخنش را نمی‌پذیرند بلکه به او می‌خندند و چندان همسهمه و هیا هو می‌کنند تا یا خود او از انجمن بیرون شود و یا به دستور فرمانروای شهر کارگزاران دادگاه بیرونش کنند. ولی اگر موضوع بحث اداره امور کشور باشد هرکس اعم از آهنگر و کفشدوز و درودگر

و بقال و توانگر و تهیدست حق دارد برخیزد و عقیده خود را بگوید و هیچ کس او را سرزنش نمی کند که چرا بی آنکه زمانی در صحبت آموزگار بسر برده و در این باره چیزی آموخته باشد در چنین موضوعی اظهار نظر می کند. از مشاهده این رفتار چنین نتیجه می گیرم که به عقیده آتنیان هنر کشورداری و قابلیت سیاسی یاددانی و یاد گرفتنی نیست. ولی تنها توده مردم چنین نمی اندیشند بلکه بزرگان قوم ما نیز از آموختن قابلیت سیاسی به دیگران ناتوانند. مثلا پریکلس پدر این دو جوان، آموزگاران را گرفت تا هرچه آموختنی است ۳۲۵ به فرزندان او بیاموزند ولی قابلیت سیاسی را که خود به حد کمال دارا بود نه خود به آنان یاد داد و نه برای یاد دادن این هنر آموزگاران را بر آنان گماشت بلکه آنان را به حال خود گذاشت تا چون دامهای بی چوپان در هر چراگاهی خواستند بچرند به امید آنکه خود بتوانند این قابلیت را پیدا کنند. اگر بخواهی مثالهای دیگر می توانم بیاورم. همان پریکلس سرپرست کلینياس برادر کپتر این آلکیبیادس است و از بیم آنکه کلینياس در مصاحبت آلکیبیادس فاسد شود او را از آلکیبیادس جدا کرد و به خانه اریفون فرستاد تا در آنجا تربیت شود. ولی شش ماه نگذشته بود که او را به نزد آلکیبیادس بازگرداند زیرا نمی دانست با او چه کند. از این گونه مثالها فراوان می توانم شاهد آورم براینکه از میان آنهمه مردان بزرگ تاکنون یکی پیدا نشده است که بتواند کسی را، اعم از خویش و بیگانه، از حیث قابلیت سیاسی بهتر سازد. از این رو پروتاگوراس گرامی، گمان نمی کنم قابلیت سیاسی آموختنی باشد. با اینهمه اکنون که سخن ترا می شنوم در درستی گمان خود به تردید می افتم چه ترا مردی دانشمند و جهان دیده می دانم که بسی چیزها آموخته و تجربه ها اندوخته و بسی هنرها را نیز خود ابداع نموده است. پس اگر می توانی بر ما روشن کنی که قابلیت آموختنی است دریغ مکن.

گفت: البته دریغ نخواهم کرد. ولی این نکته را از چه راه می خواهد روشن کنم: به یاری استدلال یا از راه داستانهایی که سالخوردهگان به جوانان می گویند؟

حاضران مجلس تقاضا کردند از هر راه که خود بهتر می دانند



مطلب را توضیح دهد.

گفت: گمان می‌کنم بهتر است داستانی بگوییم: در روزگاران گذشته، زمانی بود که در جهان تنها خدایان بودند و هیچ آفریده‌ای نبود. چون روز آفرینش جانداران فرارسید خدایان آنان را در شکم زمین از خاک و آتش و دیگر عناصر ساختند. چون خواستند آنان را به جهان‌روشنائی برآورند پرومته اوس و اپی‌مته اوس را برآن گماشتند که نیروهای گوناگون را میان آنان تقسیم کنند. اپی‌مته اوس به پرومته اوس گفت: «بگذار کار تقسیم نیروها را من به تنهایی انجام دهم. آن‌گاه بیا و بازرسی کن». پرومته اوس پذیرفت و اپی‌مته اوس نیروهای گوناگون را میان جانداران تقسیم کرد. به برخی نیروی تن فراوان داد ولی سرعت نداد. به برخی دیگر که ناتوان‌تر بودند سرعت بخشید. گروهی را با سلاحها و وسایل دفاع مجهز ساخت و برای آنان که بی‌دفاع مانده بودند چاره‌ای دیگر اندیشید. به جانورانی که جثه‌ای کوچک داشتند پروبال عطا کرد یا توانائی زیستن در زیرزمین داد و برای آنان که جثه‌ای بزرگتر داشتند همان بزرگی جثه را وسیله دفاع ساخت. بدین سان در تقسیم سلاحها و نیروها موازنه‌ای برقرار کرد تا هیچ يك از انواع جانوران به سبب ناتوانی و بی‌دفاعی از میان نرود و نسلش برنیفتد. پس از آنکه همه را به وسایل دفاع مجهز نمود تن آنان را با پشمی انبوه یا پومنتی ضخیم پوشاند تا هم آنان را از آسیب سرما و گرما مصون نگاه دارد و هم به هنگام خواب چون بستری نرم باشد. پاهای بعضی را با سم یا چنگال مجهز ساخت و بعضی دیگر را با پومنتی سخت و ضخیم و بی‌خون. سپس انواع خوراکیها را میان آنان تقسیم کرد: یکی را به خوردن گیاهانی که از زمین می‌رویند فرمان داد و خوراک دیگری را از میوه‌هایی که از درختان حاصل می‌شود معین کرد. طعمه گروهی را هم از دیگر جانوران قرارداد و مقرر نمود که آنان زادوولد کمتر کنند. در مقابل، به جانورانی که طعمه دیگران می‌شوند کثرت نسل بخشید تا نوعشان نابود نگردد.

۳۲۱

چون اپی‌مته اوس چندان فرزانه نبود همه وسایل و نیروها را به جانوران داد بی‌آنکه برای نوع بشر چیزی باقی بگذارد. از این‌رو

درماند و ندانست هفالت خود را چگونه جبران کند. در این اثنا پرومته اوس آمد تا کار او را بازرسی کند و دید که همه جانوران مجهز گردیده اند ولی آدمی پرهنه و بی سلاح مانده است. قضا را روز مقدر فرارسیده بود تا آدمی جان گیرد و از شکم زمین به جهان روشنائی درآید. پرومته اوس چون چاره‌ای دیگر ندید هنرهای هفایستوس و آتنه، یعنی دانش و فنون راجع به ساختن وسایل راه، دزدید و به نوع بشر بخشید و چون بی آتش از آن فنها نتیجه‌ای بدست نمی‌آمد آتش را نیز به آنها افزود. بدین‌سان آدمی دانشی را که برای فراهم ساختن وسایل زندگی لازم بود دارا گردید ولی از هنر سیاست همچنان بی‌بهره ماند زیرا این هنر در گنجینه زئوس بود و پرومته اوس به جایگاه زئوس که دژی استوار است و دربانانی هشیار از آن پاسبانی می‌کنند راه نداشت در حالی که آسان توانسته بود به کارگاه مشترک آتنه و هفایستوس دست یابد و هنرهای آنان را بر بآید و چنانکه می‌گویند پرومته اوس چندی بعد به کیفر این گناه رسید.

۳۲۲

آدمی چون بدین‌سان از نیروئی خدائی بهره‌مند شد با خدایان پیوند خویشی یافت. از این‌رو یگانه جاننداری بود که به خدایان ایمان آورد و پرستشگاههایی برای آنان برپا کرد. سپس سخن‌گفتن را اختراع نمود و برای خود خانه و جامه و کفش و رختخواب ساخت و به کشت و زرع پرداخت.

ولی زمانی دراز آدمیان پراکنده می‌زیستند چون هنوز شهری بوجود نیامده بود. از این‌رو همواره دستخوش حمله درندگان بودند و از آنان آسیب می‌دیدند زیرا اگرچه به یاری فنهای گوناگون وسایل زندگی خود را مانند خوراک و مسکن فراهم می‌ساختند ولی از پایداری در برابر جانوران درنده ناتوان بودند. از این‌رو کوشیدند تا گردهم آیند و شهر و روستا بسازند و به پایداری یکدیگر از آسیب درندگان رهائی یابند. ولی همینکه در جایی گرد آمدند به‌آزار یکدیگر پرداختند زیرا از هنر کشورداری و اصول زندگی اجتماعی بی‌بهره بودند. ناچار از یکدیگر جدائی گزیدند و پراکنده شدند و دوباره دستخوش آزار درندگان گردیدند.

زئوس چون نوع بشر را در آستانه نابودی دید به وسیله هرمس شرم و عدالت را به روی زمین فرستاد تا به واسطه آن آدمیان با یکدیگر پیوند یابند و در جامعه‌ها نظم و قانون برقرار گردد. هرمس از زئوس پرسید: «شرم و عدالت را میان آدمیان چگونه تقسیم کنم؟ همان‌سان که هنرها و فنهای گوناگون تقسیم شده است؟ تقسیم فنون و هنرها بدین گونه است که مثلا هنر پزشکی چون به یک تن داده شد برای گروهی که از آن بی‌بهره‌اند کافی است. فنون دیگر نیز به همین قاعده تقسیم شده. آیا در تقسیم شرم و عدالت از این روش پیروی کنم یا همه را از آنها برخوردار سازم؟» زئوس گفت: «چنان تقسیم کن که همه از آنها بهره‌مند شوند چه اگر تنها چند تنی از شرم و عدالت برخوردار باشند جامعه پایدار نخواهد ماند. حتی قانونی نیز به آنان بده که به موجب آن هرکس را که استعداد پذیرفتن شرم و عدالت ندارد بکشند زیرا وجود او برای جامعه زیانی بزرگ است.»

از این‌رو، سقراط گرامی، همه مردم، از جمله آتنیان، معتقدند در جایی که هنر معماری یا فنی دیگر موضوع بحث باشد تنها چند تنی که در آن هنرها استادند حق دارند در بحث و شور شریک شوند. و اگر کسی که از آن هنرها بی‌بهره است بخواهد اظهار نظر کند، چنانکه گفتی او را از انجمن بیرون می‌کنند و حق همین است. ولی آنجا که مسأله‌ای سیاسی در میان باشد، یعنی موضوعی که شرط اظهار رای در آن بهره‌مندی از شرم و عدالت و خویشتن‌داری است، به هرکس اجازه می‌دهند سخن بگویند زیرا همه مردمان از این قابلیتها برخوردارند و اگر جز این بود جامعه پایدار نمی‌ماند. پس، سقراط، بدین علت است که به همه مردمان اجازه داده می‌شود در مسائل سیاسی رای خود را بیان کنند.

۳۲۳

برای اینکه در درستی این سخن تردید نماند، گوش فرادار تا دلیلی دیگر بیاورم بر اینکه مردمان معتقدند هر آدمی باید از عدالت و خویشتن‌داری و دیگر قابلیت‌های انسانی بهره‌مند باشد. اگر کسی ادعا کند که در یکی از فنها، مثلا فن نی نواختن، استاد است و نتواند ادعای خود را ثابت کند همه به ریش او می‌خندند و حتی خویشان و دوستانش

نیز او را سرزنش می‌کنند و ابله و دیوانه می‌خوانند. ولی در مورد عدالت و خویش‌داری عکس این قاعده صادق است چه اگر کسی اعتراف کند که از عدالت بی‌بهره است هر چند مردمان بدانند که راست می‌گوید همین راستگویی را دلیل ابله‌ی او می‌دانند زیرا معتقدند که هرکس لااقل باید به عدالت تظاهر کند گرچه بر راستی عادل نباشد. همین خود دلیل روشنی است بر اینکه به عقیده همه مردمان هرکس باید به نوعی از انحاء از عدالت بهره‌ای داشته باشد وگرنه روا نیست در میان آدمیان بسر برد. پس ثابت شد که مردمان حق دارند در مسائل اجتماعی که شرط اظهار رأی در آنها بهره‌مندی از عدالت و خویش‌داری است به هرکس اجازه دهند عقیده خود را بگویند زیرا یقین دارند که هیچ‌یک از افراد آدمی از آن قابلیت بی‌بهره نیست. با اینهمه سقراط گرامی، اتنیان آن قابلیت را موهبتی طبیعی نمی‌دانند بلکه معتقدند فراگرفتنی است و هرکس باید در تحصیل آن بکوشد. اکنون گوش فرادار تا این نکته را نیز ثابت کنم:

اگر در وجود کسی عیبی باشد و مردم بدانند که آن عیب طبیعی و مادرزاد است - مانند زشتروئی و کوچکی اندام - یا در نتیجه اتفاقی ناگوار عارض شده، آن کس را به سبب آن عیب سرزنش نمی‌کنند و کسر به مجازات او نمی‌بندند بلکه در او به دیده ترحم می‌نگرند چه این گونه نقص و کمال یا زاده طبیعت است یا ناشی از اتفاق. ولی اگر کسی از ملکات نیک که به کوشش و تمرین و آموختن بدست می‌آیند بی‌بهره و به صفاتی به عکس آن ملکات - مانند بیدادگری و بیدینی - که مانع پدیدار شدن قابلیت سیامی هستند متصف باشد مردمان از او بیزار می‌گردند و سرزنشش می‌کنند و حتی گاه سزاوار کیفرش می‌دانند زیرا معتقدند که هر آدمی با کوشش و تمرین و آموختن می‌تواند از آنها رهائی یابد. سقراط گرامی، علت اینکه دولت‌گناهکاران را به کیفر می‌رسانند جز این نیست که همه مردمان قابلیت انسانی را آموختنی می‌دانند و بر این عقیده‌اند که هر آدمی مکلف است در فراگرفتن آن بکوشد. اگر علت مجازات گناهکاران را بررسی کنی خواهی دید که هیچ کس گناهکاری را تنها به جهت ارتکاب گناه مجازات نمی‌کند مگر آنکه مجازات‌کننده از

خرد بری باشد و چون جانوری درنده درصدد انتقامجویی برآید. آنکه گناهکاری را به فرمان خرد به کیفر می‌رساند نه بدان جهت است که گناهی از او سر زده، زیرا با کیفر نمی‌توان گناه وقوع یافته را از میان برد. بلکه برای آن است که هم خود گناهکار عبرت بگیرد و هم دیگران، تا در آینده هیچ‌یک از آنان درصدد ارتکاب گناه برنیایند. پس هر مجازات‌کننده‌ای این معنی را در نظر دارد که قابلیت اجتماعی فراگرفتنی است و با کوشش و تمرین می‌توان آن را بدست آورد و مراد مجازات‌کننده این است که گناهکاران از راه نادرستی که در پیش گرفته‌اند برگردند.

همه کسانی که چه در خانه خود و چه به نام جامعه و دولت گناهکاران را کیفر می‌دهند تابع این عقیده‌اند و چنانکه می‌دانی همه مردم جهسان و از جمله آتئیان گناهکاران را به کیفر می‌رسانند. پس روشن است که آتئیان مانند همه مردم بر این عقیده‌اند که قابلیت فراگرفتنی است.

سقراط گرامی، گمان می‌کنم ثابت کردیم که همشهریان تو حق دارند در انجمنهای ملی به‌ره‌آهنگر و کفشدوز اجازه اظهار رأی در مسائل سیاسی بدهند زیرا قابلیت اجتماعی را آموختنی می‌دانند.

اکنون می‌پردازیم به جزء دوم ایراد تو، که گفתי چرا مردان بزرگ همه هنرهائی را که از آموزگار می‌توان آموخت به فرزندان خود می‌آموزند و بدین منظور آموزگاران بر آنان می‌گمارند ولی در مورد قابلیت سیاسی که خود به‌کمال دارند چنان نمی‌کنند و نمی‌کوشند که فرزندان خود را در این باره نیز بهتر از دیگران سازند.

در پاسخ این ایراد به‌داستانسرائی نمی‌پردازم، بلکه مطلب را از راه استدلال روشن می‌کنم.

آیا چیزی هست که همه افراد مردم باید از آن بهره‌مند باشند تا جامعه بتواند پایدار بماند؟ برای اینکه از بررسی نتیجه‌ای شایان اعتماد بدست آوریم ناچاریم این نکته را نیک بشکافیم زیرا جز این راهی نمی‌بینم.

اگر چنان چیزی باشد، و آن چیز درودگری یا آهنگری یا کوزه‌گری

نباشد بلکه عدالت و خویشتن‌داری و دیانت، و به عبارت دیگر قابلیت انسانی باشد، و هرکس که بخواهد دانشی بیاموزد یا اثری بیافریند تنها به یاری آن قابلیت بتواند به مقصود برسد و هر که از آن برخوردار نباشد از شناسائی هر چیز و آفریدن هر اثری ناتوان بماند، پس لازم خواهد بود که هر آدمی اعم از مرد و زن و کودک در تحصیل آن بکوشد و کسی که از آن بی بهره بماند تنبیه شود و کیفر ببیند تا مجبور شود از آن بهره برگیرد، و اگر سرزنش و تنبیه در او کارگر نشود عضوی علاج‌ناپذیر بشمار آید و از کشور رانده یا کشته شود.

اگر حقیقت امر چنان باشد که گفتیم، در آن صورت چگونه ممکن است که مردان نامدار همه هنرها را به فرزندان خود بیاموزند ولی در آموختن آن قابلیت کوتاهی‌کنند؟ اگر در میان سیاستمداران چنان کسانی یافت شوند باید مخلوقات شگفت‌انگیز باشند زیرا پیشتر دیدیم که خود آنان قابلیت انسانی را آموختنی می‌دانند و به اهمیت آن نیز واقفاند و با این همه رهبری را که نداشتن آن موجب سرزنش و کیفر و مرگ نیست به فرزندان خود می‌آموزند ولی قابلیت را که بی بهره ماندن از آن سبب مرگ یا تبعید است از آنان دریغ می‌دارند.

پس سقراط گرامی، اینکه گفتی مردان بزرگ آن قابلیت را به فرزندان خود نمی‌آموزند، درست نیست بلکه اگر نیک بنگری خواهی دید که همه کس از آغاز کودکی به تربیت فرزندان خود همت می‌گمارد. همینکه کودک به سن تمیز می‌رسد همه کسانی از پدر و مادر و دایه و لاله، می‌کوشند تا کودک به بهترین وجه به بار آید. گفتار و کردار او را هرگز از نظر دور نمی‌دارند و در هر فرصتی که پیش آید به او گوشزد می‌کنند که این درست است و آن نادرست، این نیک است و آن بد، این موافق دینداری است و آن گناه، این کار را باید کرد و از آن کار باید پرهیز نمود. اگر کودک از پند آنان پیروی نکند از راه تهدید و تنبیه به اطاعت مجبورش می‌سازند همچنانکه باغبانان نهال کج را می‌پیچند و راست می‌کنند. سپس چون کودک را به دبستان می‌فرستند از آموزگار می‌خواهند که به کردار و رفتار کودک بیش از خواندن و نوشتن و چنگ نواختن اهمیت دهد. از این رو آموزگاران نیز در تربیت اخلاقی کودکان

۳۲۶ می‌کوشند و پس از آنکه کودکان خواندن و نوشتن را فراگرفتند اشعار شاعران بزرگ را که حاوی نکات اخلاقی و معنوی و ستایش مردان نامدار است به آنان می‌آموزند و شاگردان را بر آن می‌دارند که آن شعرها را از بر کنند تا بدین‌سان مردانی را که نامی نیک از خود بیادگار گذاشته‌اند به‌دیده ستایش بنگرند و در زندگی سرمشق خود سازند و بکوشند تا خود نیز مانند آنان شوند. آموزگاران موسیقی نیز از اخلاق و رفتار کودکان غافل نمی‌مانند و همواره مراقب‌اند تا آنان از راه پاکدامنی منحرف نگردند و همینکه کودکان نواختن چنگ را فراگرفتند سرودهایی را که از شاعران بزرگ به‌ما رسیده است به آنان می‌آموزند و بدین‌سان می‌کوشند به‌پاری و زنها و آهنگهای زیبا روح کودکان را حساس و ظریف ببار آورند تا خشونت در دل آنان راه نیابد بلکه به‌اندازه نگاهداری و هماهنگی در گفتار و کردار خوگیرند زیرا آدمی در همه احوال نیازمند نظم و هماهنگی است. پس از آن کودک را به‌نزد استاد ورزش می‌فرستند تا تنش نیز نیکو ببار آید و در جنگ یا هر کار دیگر به‌سبب ناتوانی تن از دیگران بازپس نماند و در چنگال ترس گرفتار نگردد.

کوتاه سخن، هرکس به‌اندازه توانائی خود می‌کوشد تا فرزندان خود را از تربیت جسمی و روحی بهره‌مند سازد و توانگران بهتر از تمپیدستان به‌این مقصود می‌رسند زیرا کودکان آنان زودتر از کودکان خانواده‌های تنگدست به‌نزد آموزگار می‌روند و دیرتر از آنان دست از آموختن برمی‌دارند.

چون دوران آموزش پایان می‌رسد و جوانان محضر آموزگار را ترک می‌گویند دولت آنان را مجبور می‌سازد که قوانین را فراگیرند و مطابق آنها زندگی کنند تا خودسر و لجام‌گسیخته نگردند و از هوی و هوس پیروی ننمایند. همچنانکه آموزگار زبان حرفهای الفبا را برلوحی می‌نویسد و نوآموزان را بر آن می‌دارد که از روی نوشته او مشق و تمرین کنند، دولت نیز دستورها و قانونهایی را که زاده اندیشه قانونگذاران بزرگ است در دسترس آنان می‌گذارد و به‌آنان فرمان می‌دهد که در گفتار و کردار تابع آنها باشند و در فرمانروائی و فرمانبرداری از آنها

پیروی کنند. اگر کسی از آن قوانین سر بپناید او را به کیفر می‌رسانند و چون مراد از کیفر بیدار ساختن گناهکاران است هم در شهر شما و هم در جاهای دیگر آن را «تنبیه» می‌نامند.

سقراط گرامی، با اینکه می‌بینی خانواده‌ها و جامعه‌ها به قابلیت سیاسی و انسانی آن مایه ارج می‌نهند و در هر فرصت می‌کوشند که هر فردی از افراد جامعه را از آن بهره‌مند سازند، چگونه می‌توانی در آموختنی بودن قابلیت تردید کنی؟

اکنون بگذار این نکته را بررسی کنیم که چرا فرزندان بسیاری از مردان نامدار از قابلیت سیاسی چنانکه باید بهره‌مند نمی‌گردند؟ اگر استدلال مرا درست بدانی، و تصدیق کنی که جامعه پایدار نمی‌ماند اگر همه افراد آن از قابلیت سیاسی بهره‌مند نباشند، و اگر در آنچه تاکنون گفتم نیک بیندیشی خواهی دید که این امر به هیچ‌روی شکست‌انگیز نیست.

فرض کن پیدائی جامعه و پایداری آن بسته به این بود که همه آدمیان به هنر نی‌نواختن آشنا باشند و هرکس به اندازه توانائی خود در راه کسب این هنر گام بردارد، و بکوشد تا دیگران را نیز از آن بهره‌مند سازد و کسانی را که از آن بهره‌ای ندارند سرزنش کند و از آموختن آن به هیچ‌کس دریغ نورزد (همچنانکه امروز مردمان از آموختن قانون و عدالت به هموعان خود دریغ ندارند، در حالی که این اصل درباره دیگر هنرها صادق نیست، زیرا همه برآنند که قابلیت و عدالت دیگران برای همه ما سودمند است)، در آن صورت، سقراط گرامی، گمان می‌کنی فرزندان کسانی که در نی‌نواختن استادند بهتر از فرزندان دیگران از این هنر بهره برمی‌گرفتند؟ هرگز! بلکه هرچوان که استعدادی بیشتر برای نی‌نواختن داشت در آموختن پیشرفت می‌کرد و آنانکه دارای آن استعداد نبودند به جایی نمی‌رسیدند و از این‌رو بسا پیش می‌آمد فرزندان کسی که در آن هنر چندان مهارتسی نداشت در نی‌نواختن به مراتب بهتر از فرزندان کسانی می‌شد که در نی‌نوازی استاد بودند. با این حال همه افراد جامعه‌ای که آموختن این هنر در آن رایج بود در مقام مقایسه با کسانی که از نواختن نی بکلی بسی‌خبرند نمی‌نسوازان



قابل بشمار می‌آمدند. پس تو نیز باور کن که در میان شهرنشینان کسانی هم که به عقیده تو از عدالت بی‌بهره‌اند در مقام مقایسه با وحشیان مردمخوار که بوئی از تربیت نبرده‌اند و قانون و دادگاه نمی‌شناسند و هیچ نیروئی آنان را به کسب قابلیت انسانی مجبور نمی‌سازد، مردمانی عادل و قانون‌شناسند، نمونه آن وحشیان را پارمیل فرکراتس شاعر در جشن باکوس به روی صحنه تئاتر آورد. اگر چند روزی در میان آنان بسربری آماده خواهی شد همه ظلمها و بدیهیهای همشهریان خود را به جان بگری و حتی کسانی مانند اورپاتوس و فریتونداس را نیز به دیده احترام خواهی نگریست. ولی اکنون بدعادت شده‌ای زیرا در جامعه‌ای بسر می‌بری که در آن هرکس به اندازه توانائی خود آموزگار قابلیت است و این معنی از غایت وضوح از نظر تو پنهان شده، همچنانکه اگر در این شهر در جست‌وجوی آموزگار زبان یونانی برآئی از یافتنش ناتوان خواهی ماند و اگر بخواهی بدانی آن کیست که هنرهای پیشه‌وران را به فرزندان آنان می‌آموزد کوشش تو به‌جائی نخواهد رسید. تاکنون هیچ اندیشیده‌ای که آموزگار آنان کیست؟ گمان نمی‌کنم یافتن او آسان باشد در حالی که پیدا کردن آموزگار برای کسانی که با آن فنون سروکاری ندارند دشوار نیست. این قاعده درباره قابلیت نیز صادق است. از این‌رو اگر کسانی پیدا شوند که بهتر از دیگران بتوانند قابلیت سیاسی را به جوانان بیاموزند باید قدر آنان را شناخت و من خود، گمان می‌کنم یکی از آنانم و در آموختن آن قابلیت استادتر از دیگرانم و هنر من لااقل به‌مزدی که برای خدمت خود می‌طلبم می‌ارزد و به عقیده شاگردانم به مراتب پرارج‌تر از آن است. از این‌رو همواره می‌گویم اگر شاگردی پس از گذراندن دوره تحصیل به‌مزدی که معین کرده‌ام راضی بود باید آن را بدهد و اگر راضی نبود باید در پرستشگاه سوگند یاد کند که ارزش درس من فلان مبلغ است و آن‌گاه همان مبلغ را بپردازد.

۳۲۸

پس سقراط گرامی، از راه تمثیل و استدلال بر تو روشن ساختم که اولاً قابلیت آموختنی است. در ثانی شگفت‌آور نیست اگر فرزندان نیکمردان بد بیار می‌آیند و فرزندان بدان نیک و قابل. مثلاً پسران

پلی کله ایتوس که با این پارالوس و کسانتیپوس همسالند هیچ به پدر خود نمی‌مانند ولی بدین جهت نباید آنان را سرزنش کنیم بلکه باید به آینده آنان امیدوار باشیم چون هنوز در عنقوان جوانی‌اند.

با این سخن پروتاگوراس خطابه دراز و پرآب و تاب خود را پایان رساند و لب فرو بست.

من چنان مسحور سخنان او شده بودم که چندی چشمم به دهان او دوخته بود و آرزو می‌کردم باز به گفتار آید. ولی چون دریافتم که سخنش به راستی به پایان رسیده است روی به هیپوکراتس کردم و گفتم: ای پسر آپولودورس، نمی‌دانی چه قدر سپاسگزار توام که امروز مرا به اینجا آوردی. زیرا آنچه از پروتاگوراس شنیدم برای من بسیار گرانبهاست. تاکنون در این پندار بودم که نیکی مردمان نیک حاصل کوشش آنان نیست. امروز نادرستی پندار خود را دریافتم و از آن بازگشتم. تنها نکته‌ای کوچک مانده است و یقین دارم پروتاگوراس آن را نیز به آسانی بر ما روشن خواهد ساخت زیرا او از این گره‌ها بسیار گشوده است. اگر کسی درباره این مسائل با پریکلس یا دیگر سخنوران گفت‌وگو کند از آنان همان می‌شنود که ما از پروتاگوراس شنیدیم. ولی اگر نکته‌ای بماند و در آن باره سؤالی بکند مانند کتاب خاموش می‌مانند؛ نه پاسخی می‌دهند و نه خود پرمشی می‌کنند. آن سخنوران به ظرفی مسی می‌مانند که همینکه ضربتی بر آن بزنی به آواز درمی‌آید و تا دست بر آن ننهی طنین آوازش قطع نمی‌شود بدین معنی که اگر پرمشی کنی خطابه‌ای دراز آغاز می‌کنند که بزودی پایان نمی‌پذیرد. ولی پروتاگوراس با اینکه در پرداختن خطابه‌های زیبا و مفصل استاد است این توانائی را نیز دارد که به پرسشهای کوتاه پاسخهای کوتاه بدهد. گذشته از این خود نیز می‌تواند پرسشهایی کند و با شکیبائی پاسخ آنها را بشنود در حالی که بیشتر سخنوران از پرسش و پاسخ ناتوانند و کسانی چون پروتاگوراس در میان آنان اندکند. پروتاگوراس گرامی، چنانکه گفتم، نکته‌ای کوچک مانده است و چشم دارم که آن را نیز بر ما روشن کنی. گفتمی قابلیت آموختنی است و اگر در جهان کسی باشد که من سخن او را بی‌درنگ باور کنم آن کس توئی! پس بیا و نکته‌ای را که به من آموختی کامل کن. یک بار

گفتی زئوس شرم و عدالت را برای آدمیان فرستاد و سپس در انبای سخن چندبار به عدالت و خویشتن‌داری و دینداری اشاره کردی و همه را به نام قابلیت خواندی چنانکه گویی همه آنها یکیست. نکته‌ای که می‌خواهم روشن کنی این است که آیا قابلیت<sup>۷</sup> واحدی است و عدالت و خویشتن‌داری و دینداری اجزاء آنند، یا عدالت و خویشتن‌داری و دینداری نامهایی مختلف برای یک چیزند؟ مشکل من همین است.

گفت: سقراط، پاسخ این سؤال آسان است. قابلیت واحدی است و آنها که نام بردی اجزاء آنند.

گفتم: آیا وضع آنها نسبت به قابلیت، چون وضع اجزاء چهره آدمی - مانند دهان و بینی و چشمها و گوشها - نسبت به چهره است، یا چون اجزاء قطعه‌ای طلا به خود آن قطعه. در مثال دوم، چنانکه می‌دانی، هیچ جزء فرقی با جزء دیگر ندارد و فرق هر جزء با کل تنها از لحاظ کوچکی و بزرگی است.

گفت: سقراط، به عقیده من وضع آنها نسبت به قابلیت مانند وضع اجزاء چهره است به خود چهره.

گفتم: پس آیا ممکن است کسی دارای این جزء قابلیت باشد و دیگری دارای آن جزء، یا اگر کسی یکی از آنها را داشت بالضروره باید همه اجزاء دیگر را نیز دارا باشد؟

گفت: چنین نیست. بسیاری از مردمان شجاعند بی آنکه عادل باشند، یا عادلند بی آنکه خویشتن‌دار باشند.

گفتم: پس خویشتن‌داری و شجاعت نیز اجزاء قابلیت‌اند؟

گفت: البته. خویشتن‌داری مهمترین جزء قابلیت است.

گفتم: و هر کدام از آن اجزاء با دیگری فرق دارد؟

گفت: آری.

گفتم: هر جزء اثری خاص نیز دارد؟ در میان اجزاء چهره چشم نه تنها با گوش فرق دارد بلکه اثر آن نیز غیر از اثر گوش است، چنانکه هیچ یک از اجزاء چهره نه از لحاظ وظیفه به جزء دیگر مانند است و نه از دیگر لحاظها. آیا اجزاء قابلیت نیز چنان‌اند که نه خود آنها شبیه یکدیگرند و نه وظایف آنها؟

گفت: آری، چنان‌اند.

گفتم: پس هیچ يك از اجزاء قابلیت شبیه جزء دیگر نیست؟ مثلاً نه دانائی شباهتی به عدالت دارد و نه عدالت به خویشترداری یا دینداری؟  
گفت: نه.

گفتم: بسیار خوب. پس بیا یکایک آنها را به یاری یکدیگر بررسی کنیم. نخست بگذار ببینیم عدالت چیز معین و مشخصی است یا نه؟ من گمان می‌برم چیزی خاص و مشخص باشد. تو چه می‌گوئی؟  
گفت: من نیز بر همین عقیده‌ام.

گفتم: اگر از ما پرسند: «سقراط و پروتاگوراس، آنچه هم‌اکنون نام بردید، یعنی عدالت، مطابق حق است یا مخالف حق؟» من خواهم گفت مطابق حق است. تو چه خواهی گفت؟  
گفت: همان را.

گفتم: من به سؤال‌کننده خواهم گفت: عدالت این است که کردار آدمی مطابق حق باشد. تو نیز چنین خواهی گفت؟  
گفت: آری.

گفتم: اگر پرسد: «آیا چیزی هست که دینداری خوانده می‌شود؟»، البته من و تو خواهیم گفت: آری.  
گفت: بی‌تردید.

گفتم: و اگر باز پرسد: «آیا دینداری چیز خاصی است؟» هر دو تصدیق خواهیم کرد؟  
گفت: آری.

گفتم: اگر پرسد: «آیا دینداری این است که آدمی منکر خدا باشد یا خداشناس؟» من از این پرسش به‌خشم خواهم آمد و خواهم گفت: «مگر ممکن است دینداری جز خداشناسی باشد؟» پروتاگوراس، تو چه خواهی گفت؟

گفت: همان را.

گفتم: اگر بگوید: «پیشتر نکته‌ای گفتید که نفهمیدم. اگر درست شنیده باشم گفتید اجزاء قابلیت بایکدیگر چنان فرق دارند که شباهتی میان آنها نیست»، من خواهم گفت: درست شنیده‌ای ولی خطای تو

اینجاست که گمان می‌کنی من چنان گفتم، در حالی که گوینده آن سخن پروتاگوراس بود و من فقط پرسشی از او کردم. اگر آن شخص روی به تو کند و بپرسد: «پروتاگوراس، سقراط راست می‌گوید؟ تو بودی که گفتی هیچ جزء قابلیت شبیه جزء دیگر نیست؟» چه پاسخ خواهی داد؟ پروتاگوراس گفت: سخن او را تصدیق خواهم کرد.

گفتم: پروتاگوراس، اگر سخن او را تصدیق کنیم و آنگاه بپرسد: «آیا دینداری شباهتی به عدالت ندارد؟ پس آیا عدالت مخالف دینداری است و دینداری مخالف عدالت؟»، در پاسخ او چه خواهیم گفت؟ من خواهم گفت: عدالت شبیه دینداری است و دینداری مطابق عدالت. اگر اجازه بدهی از قول تو نیز همین پاسخ را خواهم داد و خواهم گفت دینداری یا عین عدالت است یا از هر حیث شبیه عدالت. اکنون نیک بیندیش و بین آماده‌ای اجازه بدهی که از قول تو چنان بگویم؟

گفت: لازم نیست تصدیق کنیم که عدالت عین دینداری است و دینداری عین عدالت. به عقیده من میان آن دو فرق است. ولی اگر تو میل داری هر دو را یکی بشماریم باکی نیست.

گفتم: ولی روا نیست بحث را با «اگر تو میل داری» یا «هرگونه تو بخواهی» دنبال کنیم بلکه باید «اگره را کنار بگذاریم و خود مسأله را بررسی کنیم زیرا راه پژوهش جز این نیست.

گفت: بی‌گمان میان عدالت و دینداری شباهتی هست. این شباهت را میان همه چیزها می‌توان یافت. حتی سفید و سیاه و نرم و خشن نیز که بظاهر ضد یکدیگرند از لحاظی همانند یکدیگرند. اجزاء چهره نیز که پیشتر گفتیم هر کدام وظیفه‌ای خاص دارد، از جهتی به یکدیگر می‌مانند. اگر اینگونه همانندی معیار داوری باشد می‌توان ثابت کرد که در جهان همه چیزها مانند همدند. ولی روا نیست چیزهایی را که از لحاظی خاص اندک شباهتی باهم دارند، همانند یکدیگر بشماریم.

از این سخن در عجب ماندم و گفتم: پروتاگوراس، به عقیده تو اختلاف عدالت با دینداری چنان بزرگ است که میان آن دو فقط اندک شباهتی می‌بینی؟

گفت: نه، مرادم آن نبود. ولی بدان‌گونه هم که تو می‌گویی نیست.

گفتم: این موضوع را چون خوش نداری کنار می‌گذاریم و به نکته‌ای دیگر که در اثنای سخن به‌میان آوردی می‌پردازیم. آیا چیزی هست که تو آن را نادانی می‌نامی؟

گفت: آری.

گفتم: دانائی ضد آن است؟

گفت: البته.

گفتم: اگر کسی به‌پیروی از دانش و اندیشه و خویشتن‌داری کاری سودمند و خردمندانه انجام دهد، او را خویشتن‌دار می‌نامی یا خلاف آن؟

گفت: خویشتن‌دار.

گفتم: آیا خویشتن‌دار، به‌سبب خویشتن‌داری چنان است؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: کسی را که از روی نادانی کاری ابلهانه کند خویشتن‌دار نمی‌نامی؟

گفت: نه.

گفتم: پس نادانی ضد خویشتن‌داری است؟

گفت: آری.

گفتم: کار ابلهانه ناشی از نادانی است و کار خردمندانه ناشی از خویشتن‌داری؟

گفت: آری.

گفتم: کاری که باثیرو کرده شود نیرومندانه است و کاری که با ناتوانی انجام گیرد ضعیف؟

گفت: چنین پیدا است.

گفتم: کاری که با سرعت همراه باشد سریع است و آن‌که با آهستگی صورت گیرد، آهسته؟

گفت: آری.

گفتم: پس همه کارهائی که همتی مشابه دارند شبیه یکدیگرند؟ و اگر علت آنها به‌عکس علت پیشین باشد، خود آنها نیز به‌عکس کارهای

پیشین خواهند بود؟

گفت: چنین است.

گفتم: بسیار خوب. به این سؤال نیز پاسخ بده: چیزی هست که به نام زیبایی می‌خوانی؟

گفت: البته.

گفتم: ضد زیبایی جز زشتی است؟

گفت: نه.

گفتم: چیزی هم هست که به نام خوبی می‌خوانی؟

گفت: بدی همی است.

گفتم: آیا خوبی، جز بدی ضدی دیگر دارد؟

گفت: نه.

گفتم: آیا آواز زیر هست؟

گفت: آری.

گفتم: آواز زیر عکسی جز آواز بم دارد؟

گفت: نه.

گفتم: پس هر کدام از چیزهایی که برشمردیم تنها يك ضد دارد نه

چند ضد؟

پروتاگوراس سر خود را به علامت تصدیق جنباند.

گفتم: بگذار نکته‌هایی را که تصدیق کردیم بار دیگر در نظر

بیاوریم: تصدیق کردیم که هر چیز يك ضد دارد نه چند ضد؟

گفت: آری این نکته را تصدیق کردیم.

گفتم: همچنین تصدیق کردیم هر کار که عکس کاری دیگر باشد

علت آن نیز عکس علت آن کار دیگر است؟

گفت: درست است.

گفتم: و نیز تصدیق کردیم که علت هر کار ابلهانه برعکس علت

کاری است که از روی خویشندن‌داری انجام گیرد؟

گفت: آری، این را نیز تصدیق کردیم.

گفتم: به عبارت دیگر، گفتیم هر کار که از روی دانش و اندیشه

باشد ناشی از خویشندن‌داری است و هر کار ابلهانه ناشی از نادانی؟

گفت: چنین گفتیم.

گفتم: مراد ما از آن سخن این بود که کاری که برعکس کاری دیگر باشد علت آن نیز به عکس آن کار دیگر است؟  
گفت: آری.

گفتم: علت یکی خویشتن‌داری است و علت دیگری نادانی؟  
گفت: آری.

گفتم: از آن دو کار یکی عکس دیگری است؟  
گفت: البته.

گفتم: پس علت یکی عکس علت دیگری است؟  
گفت: آری.

گفتم: بنابراین نادانی ضد خویشتن‌داری است؟  
گفت: روشن است.

گفتم: هنوز به یاد داری اندکی پیش تصدیق کردیم که نادانی ضد دانائی است؟  
گفت: آری به یاد دارم.

گفتم: و به یاد داری که گفتیم هرچیز يك ضد دارد نه چند ضد؟  
گفت: آری.

گفتم: پروتاگوراس، اکنون از این دو ادعا کدام را نادرست بشماریم: این سخن را که «هرچیز يك ضد دارد نه چند ضد» یا این ادعا را که «خویشتن‌داری غیر از دانائی است و این دو اجزاء قابلیت‌اند و گذشته از اینکه غیر از یکدیگرند، همانند یکدیگر نیز نیستند و مانند اجزاء چهره و ظایفشان بایکدیگر فرق دارد؟ نیک بیندیش و آن‌گاه بگو کدام يك از آن دو را باید باطل دانست؟ هر دو را نمی‌توان پذیرفت زیرا بایکدیگر سازگار نیستند. از يك سو می‌گوئی هرچیز يك ضد دارد نه چند ضد. از سوی دیگر ادعا می‌کنی نادانی، که يك چیز بیش نیست، هم ضد دانائی است و هم ضد خویشتن‌داری! پروتاگوراس، چنین گفتی یا نه؟

پروتاگوراس سخن مرا با اکراه تمام پذیرفت.

گفتم: پس معلوم می‌شود دانائی و خویشتن‌داری یکی است همچنانکه پیشتر ثابت شد که دینداری با عدالت یکی است. پروتاگوراس



گرامی، بهتر است از بحث خسته نشویم بلکه قابلیت‌های دیگر را نیز یکایک بیازمائیم. کسی که دست به‌ظلم می‌آلاید به عقیده تو اندیشیده کار می‌کند و خویش‌ن‌دار است؟

گفت: سقراط، پذیرفتن چنین چیزی برای من مایه ننگ است هرچند بیشتر مردمان آن را می‌پذیرند.

گفتم: با تو بحث می‌کنم یا با «بیشتر مردمان»؟

گفت: بهتر است نخست بکوشی تا نادرستی عقیده مردمان را ثابت کنی.

گفتم: برای من فرق نمی‌کند به شرط آنکه پاسخ پرسش‌های مرا تو بدهی، اعم از اینکه درباره آن عقیده با مردم همدستان باشی یا نه. مراد من بررسی ادعائی است که به‌میان آمده، ولی در اثنای این بررسی ناچار عقیده سقراط پرسنده و پروتاگوراس پاسخ‌دهنده نیز در معرض آزمایش قرار خواهد گرفت.

پروتاگوراس نخست بی‌میلی نشان داد و گفت این بررسی دشواری‌های فراوان در بر دارد. ولی سرانجام آماده شد به بحث ادامه دهد.

گفتم: پاسخ این سؤال را بآوردی بده: کسی که کاری ظالمانه مرتکب می‌شود به عقیده تو خویش‌ن‌دار است؟  
گفت: شاید.

گفتم: مراد تو از خویش‌ن‌داری این است که آن‌کس از اندیشه و خرد پیروی می‌کند؟  
گفت: آری.

گفتم: و مرادت از پیروی اندیشه و خرد این است که او پیش از اقدام به کار درباره آن می‌اندیشد و رأی درست را پیدا می‌کند؟  
گفت: چنین می‌پذیریم.

گفتم: رأی درست رائی است که نتیجه‌ای خوب و سودمند بدست دهد یا نتیجه بد؟  
گفت: نتیجه خوب.

گفتم: با این سخن می‌خواهی بگوئی که بعضی چیزها خوبند؟

گفت: آری.

گفتم: خوب آن است که برای آدمیان سودمند باشد؟  
گفت: آری. ولی چیزهایی هم هستند که برای آدمیان سودی ندارند  
و باینهمه من آنها را خوب می‌شمارم.

پیدا بود که پروتاگوراس خشمگین شده و می‌خواهد چنان پاسخ  
دهد که من آزرده شوم و دست از بحث بردارم. از این رو با احتیاط تمام  
پرسیدم: چیزهایی هم که نه برای آدمیان سودمندند و نه برای چیزهای  
دیگر، و به عبارت دیگر هیچ سودی از آنها حاصل نمی‌شود، به عقیده تو  
خوبند؟

گفت: سخن مرا درست درنیافتی. پاره‌ای از چیزها برای آدمیان  
سودمندند مانند خوردنیها و آشامیدنیها و داروها، در حالی که پسی  
دیگر برای آدمیان سودی ندارند. ولی چیزهایی هم هستند که برای آدمی  
سود و زیانی ندارند در حالی که برای اسب سودمندند. برخی چیزها  
تنها برای گاو سودمندند و برخی تنها برای سگ. چیزهایی هم می‌توان  
یافت که تنها برای درخت سود دارند و حتی پاره‌ای از آنها تنها برای  
ریشه درخت سودمندند ولی به شاخ و برگ درخت زیان می‌رسانند مانند  
کود که برای ریشه درخت مفید است در حالی که اگر شاخ و برگ درخت  
را با کود بپوشانند آنها را پژمرده و تباه می‌سازد. روغن برای گیاهان  
و موهای همه جانوران زیانبخش است و تنها موهای آدمی را می‌پرورد  
و به رشد آنها یاری می‌کند و برای تن آدمی نیز سودمند است. پس  
می‌بینی که خوب یکی نیست بلکه انواع گوناگون دارد، چنانکه روغن  
برای بیرون تن سودمند است و برای درون آن زیانبخش. از این رو  
پزشکان بیماران را از خوردن روغن باز می‌دارند جز به مقداری اندک که  
برای رفع بوی ناخوشایند بعضی از خوراکیها ضروری است.

چون سخن پروتاگوراس بدینجا رسید حاضران مجلس زبان به  
ستایش او گشودند و سخنش را ستودند.

من اندکی خاموش ماندم و سپس گفتم: پروتاگوراس، من  
فراموشکارم و اگر کسی درباره موضوعی بدین تفصیل سخن بگوید  
موضوع سخن را از یاد می‌برم. همچنانکه اگر کر بودم با من به آواز

بلند سخن می‌گفتی، اکنون نیز چون مخاطب تو مردی کم‌حافظه است گفتار خود را خلاصه کن و با جمله‌ای کوتاه بگو ببینم به پرسش من چه پاسخ دادی؟

گفت: مقصودت از پاسخ کوتاه چیست؟ می‌خواهی پاسخ کوتاه‌تر از آن باشد که برای بیان معنی ضروریست؟  
گفتم: به هیچ وجه.

گفت: پس ناچارم به اندازه‌ای که برای ادای مطلب ضروریست سخن بگویم.  
گفتم: البته.

گفت: تشخیص این ضرورت با من است یا با تو؟

گفتم: شنیده‌ام تو درس‌ن گفتن بدان پایه هنرمندی که اگر بخواهی می‌توانی مطلبی را با چنان تفصیلی بیان کنی که هرگز پایان نگیرد. ولی این توانائی را هم داری که همان مطلب را چنان به اختصار بگوئی که کوتاه‌تر از آن ممکن نباشد. اکنون اگر می‌خواهی با من بحث کنی نوع دوم را به کار ببر و به پرسشهای من پاسخهای کوتاه بده.

۳۳۵

گفت: سقراط، من در مسابقه سخنوری گوی سبقت از بسی‌کسان ربهوده‌ام. اگر به روشی که تو پیشنهاد می‌کنی رفتار کرده و در مسابقه‌ها به میل حریف تسلیم شده و روشی را که او برای من ممین می‌کرد پذیرفته بودم، به هیچ‌یک از حریفان خود پیروز نمی‌شدم و نام پروتاگوراس در مراسم یونان بدین پایه بلند آوازه نمی‌گردید.

من از ساعتی پیش دریافته بودم که پروتاگوراس رغبتی به بحث ندارد و به پرسشهای من از روی اکراه پاسخ می‌دهد. از این رو مانند خود را در آن مجلس بی‌فایده دیدم و گفتم: پروتاگوراس، اگر می‌خواهی چنانکه خود میل داری سخن بگوئی، من اصراری به ادامه بحث ندارم. تنها در صورتی آماده‌ام این گفت‌وگو را با تودنبال کنم که شیوه سخننت چنان باشد که بتوانم به معنی گفته‌تو پی ببرم و دوشادوش تو بیایم. همه می‌گویند و خود نیز تصدیق می‌کنی که تو هم در تفصیل کلام استادی و هم در ایجاز و اختصار، در حالی که من از دریافتن معنی خطابه‌های دراز ناتوانم. پس تو که در هر دو شیوه استادی باید رعایت حال مرا بکنی و

مطابق فهم من سخن بگوئی تا بحث ما ادامه یابد و نتیجه‌ای بدست آید. ولی چون آماده نیستی خواهش مرا بپذیری و من نیز بیش از این وقت ندارم تا خطابه‌های پرآب و تاب ترا بشنوم ناچارم پی‌کار خود بروم. باین سخن از جای خود برخاستم تا از مجلس بیرون بروم. ولی کالیاس پاپک دست بازوی راست مرا گرفت و بادست دیگر دامنم را، و گفت: سقراط، نمی‌گذارم بروی چه اگر تو از مجلس بروی گفت‌وگو بی‌حاصل خواهد ماند. همه ما مشتاق شنیدن این بحث هستیم. پس تقاضای ما را بپذیر و بمان.

گفتم: کالیاس، من اشتیاق ترا به‌دانش همواره ستوده‌ام و اکنون نیز می‌ستایم. یقین بدان هر تقاضائی از من می‌کردی برمی‌آوردم. ولی این خواهش مانند آن است که از من بخواهی با کریزون هیمریائی که نامدارترین قهرمان دویدن است برابری کنم و دوشادوش او بروم. اگر از من چنین تقاضائی می‌کردی، می‌گفتم: ای پسر هیپونیکوس، من خود نیز آرزو دارم چنان کنم ولی ناتوانم. پس اگر می‌خواهی که دوشادوش کریزون بروم از او خواهش کن آهسته‌تر بدود زیرا من نمی‌توانم در سرعت با او برابری کنم ولی او می‌تواند گامهای خود را آهسته‌تر بردارد. اکنون نیز اگر می‌خواهی با پروتاگوراس بحث کنم از او بخواه همچنانکه در آغاز بحث به پرسشهای من پاسخ کوتاه می‌داد اکنون نیز سخن کوتاه بگوید زیرا به عقیده من بحث کردن غیر از ایراد خطابه‌های پرآب و تاب است.

کالیاس گفت: سقراط، پروتاگوراس حق دارد هرگونه خود می‌خواهد پاسخ دهد. تو نیز هرگونه بخواهی می‌توانی سؤال کنی. در اینجا آلکیبیادس به یاری من شتافت و گفت: کالیاس، ایراد تو بجا نیست. سقراط خود اعتراف دارد که از خطابه‌های دراز ناتوان است و می‌گوید تنها پروتاگوراس در این هنر استاد است. ولی آنجا که بحث و گفت‌و شنید و پرسش و پاسخ درکار باشد تعجب خواهم کرد اگر سقراط کسی را استادتر از خود بداند. پس اگر پروتاگوراس اعتراف کند که در بحث و سؤال و جواب به پای سقراط نمی‌رسد گمان می‌کنم سقراط راضی شود. ولی اگر می‌خواهد در این میدان با او درآویزد باید

به دادن پاسخ قناعت ورزد نه آنکه با توسل به خطابه‌های مفصل از زیر بار پاسخ بگریزد و سخن را چنان دراز کند که بیشتر شنوندگان موضوع بحث را از یاد ببرند. سقراط هرگز موضوع بحث را فراموش نخواهد کرد گرچه از روی مزاح خود را کم حافظه خواند و من درستی این سخن را ضمانت می‌کنم. پس حق به جانب سقراط است نه پروتاگوراس. نظر من این است که شنیدید و از شما حاضران مجلس تقاضا می‌کنم هر کدام عقیده خود را فاش بگوئید.

گمان می‌کنم پس از آلکیبیادس، کریتیاس رشته سخن را بدست گرفت و گفت: پرودیکوس و هیپپاس، به عقیده من کالیاس بیش از اندازه از پروتاگوراس جانبداری کرد. آلکیبیادس نیز جوان است و از ایراد گرفتن لذت می‌برد. ولی ما روا نیست از سقراط یا پروتاگوراس جانبداری کنیم بلکه باید از آنان بخواهیم گفت‌وگو را ناتمام نگذارند. پرودیکوس گفت: کریتیاس، من نیز با تو هم‌اوازم زیرا کسانی که در مجلس بحث گرد آمده‌اند باید سخنه‌های هردو تن را با کمال بی‌طرفی بشنوند ولی در همین حال نباید هردوی آنان را با یک نظر بنگرند بلکه باید به آنکه داناتر و خردمندتر از دیگری است ارجحی بیشتر بنهند. سقراط و پروتاگوراس، من نیز از شما دو تن تقاضا می‌کنم دست از خود رآئی بردارید و درباره موضوعی که به میان آورده‌اید به آرامی بحث کنید و کار را به نزاع مکشانید زیرا بحث کردن کار دوستان است و نزاع خاص دشمنان. اگر تقاضای مرا بپذیرید بحث به بهترین وجه پایان خواهد پذیرفت زیرا همه ما شما را که پایکدیگر گفت‌وگو می‌کنید به دیده احترام خواهیم نگرست بی‌آنکه ستایشی به زبان آوریم. حسن احترام در روح شنونده پیدا می‌شود و ریا و دغل را در آن راه نیست در حالی که ستایش بیشتر اوقات کار زبان است و برخلاف عقیده واقعی گوینده. اگر بحث را چنانکه پیشنهاد کردم دنبال کنید همه ما از گفت‌وگوی شما لذت روحی خواهیم برد نه لذت جسمانی. زیرا لذت روحی آن‌گاه بدست می‌آید که آدمی چیزی بیاموزد و یا به اندیشه‌ای نو پی ببرد در حالی که لذت جسمانی تنها ناشی از خوردن و آشامیدن و برآوردن دیگر نیازهای تن است.

بیشتر حاضران مجلس گفتار پرودیکوس را تصدیق کردند و ستودند. در این هنگام هیپاس دانا سخن آغاز کرد و گفت: ای مردان که در این جا گرد آمده‌اید، ما همه دوستان و خویشان یکدیگریم هر چند این خویشی ناشی از اقتضای طبیعت است نه از حکم قانون. به اقتضای طبیعت همه کسانی که مانند همنند خویش یکدیگرند و حال آنکه قانون فرمانروائی مستبد است و بسی از احکام آن مخالف طبیعت‌اند. پس ما که به طبیعت امور واقفیم وداناترین و خردمندترین مردان یونان هستیم و بدین مناسبت در این شهر که مرکز دانش یونان و در این خانه که بهترین و پرشکوه‌ترین خانه این شهر است گرد آمده‌ایم اگر نتوانیم رفتاری درخور نام و آوازه خود در پیش گیریم بلکه مانند مردم عامی به یکدیگر بتازیم به ننگی بزرگ آلوده خواهیم شد. از این‌رو، سقراط و پروتاگوراس، از شما استدعا می‌کنم سخن ما را که داوران شما هستیم به گوش قبول بشنوید و بایکدیگر آشتی و سازش کنید. سقراط، اصرار مکن که پروتاگوراس برخلاف میل خود سخن کوتاه بگوید بلکه خود نیز همان سخن را رهاکن و بگذار بحث صورتی زیباتر و دل‌انگیزتر بخود گیرد. پروتاگوراس، تو نیز در آن مکوش که همه بادبانهای خود را برافرازی و پربادکنی و به سرعتی هرچه تمامتر از ساحل دور شوی و در دریای سخنوری از چشمها ناپدید گردی، بلکه هردو بکوشید تا راهی میان آن دو روش پیدا کنید. سخن مرا بپذیرید و از میان این جمع یکی را به سمت داور و رئیس جلسه بگزینید تا نگذارد شما از راه اعتدال منحرف گردید.

۳۴۸

این سخن حاضران را خوش آمد و همه زبان به ستایش هیپاس گشودند و کالیاس وعده داد که نگذارد من از مجلس بیرون بروم و همه تقاضا کردند ناظمی برای جلسه برگزیده شود.

گفتم: برگزیدن ناظم برای جلسه بحث ما ننگ‌آور است. چه اگر کسی که برگزیده می‌شود بدتر از ما باشد، روا نخواهد بود مردی بد بر مردانی که بهتر از او هستند نظارت کند. اگر مانند خود ما باشد همان خواهد کرد که ما می‌کنیم. پس برگزیدن او کاری لغو خواهد بود. بی‌گمان شما خواهید کوشید کسی بهتر از ما به این سمت برگزینید و

در این جمع کسی بهتر از پروتاگوراس نخواهید یافت. ولی اگر کسی را برگزینید که بهتر از پروتاگوراس نیست و باینهمه ادعا کنید بهتر از اوست، آن نیز ناروا خواهد بود چه در آن صورت کسی چون پروتاگوراس را مانند مردی عامی در تحت نظر ناظمی قرار خواهید داد. برای اینکه بحث ما ادامه یابد و به نتیجه برسد من پیشنهادی دیگر می‌کنم: اگر پروتاگوراس میل پاسخ دادن ندارد پس او بپرسد تا من پاسخ گویم و بدین‌سان به او نشان دهم که در بحث پاسخ سؤال را چگونه باید داد. ولی پس از آنکه به همه پرسشهای او پاسخ دادم او نیز باید پاسخ سؤالهای مرا بدهد، و اگر آماده پاسخ دادن نباشد همه ما باید باتقاضا و استدعا او را وادار به پاسخ دادن کنیم. پس روشن شد که برگزیدن ناظم و رئیس لازم نیست بلکه بهتر است همه شما ناظم جلسه باشید.

این پیشنهاد را همه پسندیدند و پروتاگوراس با اینکه میل نداشت ناچار پذیرفت که نخست سؤال کند و سپس به پرسشهای من پاسخ دهد. بدین‌سان پرسیدن آغاز کرد و گفت: سقراط، من بر آنم که توانائی پی‌بردن به معنی اشعار جزء مهمی از تربیت است. مرادم از آن توانائی این است که آدمی بتواند منظور شاعر را دریابد و آن‌گاه بگوید معنائی که در شعر گنجانده شده، خوب و درست است یا نه، و گذشته از این از عمده تفسیر آن معنی نیز برآید و اگر در این باره سؤالی کنند بتواند پاسخ دهد. موضوع سؤالی که اکنون خواهم کرد همان چیزی است که پیش‌تر درباره آن بحث کرده‌ایم، یعنی قابلیت انسانی. با این فرق که نخست قابلیت را با توجه به معنائی که در شعری آمده است بررسی می‌کنیم. سیمونیدس در یکی از شعرهای خود به اسکوپاس پسر کرئون اهل تسالی می‌گوید: «به راستی مردی نیکو شدن و در تن و روح از عیب بری‌گردیدن دشوار است» این شعر را می‌شناسی یا همه آن را بخوانم؟ گفتم: نیازی به خواندن نیست. همه آن را خوانده و به اندازه کافی در آن اندیشیده‌ام.

گفت: به عقیده تو معنی بیتی که خواندم خوب و درست است؟

گفتم: آری، هم خوب است و هم درست.

گفت: اگر شاعری در شعر خود معانی متضاد آورده باشد، آن شعر را می‌توان خوب شمرد؟  
گفتم: نه.  
گفت: باردیگر نیک بیندیش و آن‌گاه پاسخ بده.  
گفتم: اندیشیده‌ام.  
گفت: در همان شعر اندکی پس از آن بیت می‌خوانیم:  
«گرچه پیتاکوس مردی خردمند است، ولی نمی‌توانم سخن او را بپذیرم، آنجا که می‌گوید: نیکو بودن سخت است».  
می‌دانی که گوینده این بیت نیز همان شاعر است؟  
گفتم: می‌دانم.  
گفت: میان این دو معنی توافقی می‌بینی؟  
گفتم: آری.

ولی در همان دم به‌تردید افتادم و ترسیدم پروتاگوراس به نکته‌ای پی برده باشد که از من پنهان مانده است. از این‌رو پرسیدم: عقیده تو جز این است؟

گفت: چگونه جز آن نباشد؟ شاعر نخست تصدیق می‌کند که نیکو شدن دشوار است. ولی پس از چند بیت سخن پیشین خود را از یاد می‌برد و زبان به سرزنش پیتاکوس می‌گشاید درحالی‌که پیتاکوس جز این نگفته که نیکو بودن دشوار است. پس باید گفت شاعر با آن سخن خود را سرزنش کرده است زیرا یا باید معنی نخستین را درست بداند یا معنی دوم را.

همینکه گفتار پروتاگوراس پایان رسید بسیاری از حاضران به ستایش او پرداختند. ولی من چون کسی که از مشت‌زنی توانا ضربه‌ای سخت خورده باشد جهان در چشم تاریک شد و سرم به‌دوار افتاد. اندکی بعد، برای اینکه فرصتی بدست آورم و درباره شعر بیندیشم، روی به پرودیکوس کردم و گفتم: پرودیکوس، سیمونیدس همشهری توست، پس باید به یاری او بشتابی. همچنانکه به روایت هومر سکاماندروس چون خود را در برابر آشیلوس ناتوان دید فریاد برآورد: «برادر برخیز، تا به پایمردی یکدیگر این پهلوان را از پای بیفکنیم». من نیز گمان می‌برم



باید از تو یاری بخواهم تا نگذاریم پروتاگوراس پشت سیمونیدس را به خاک آورد. از این گذشته دفاع سیمونیدس از هنرمندی چون تو برمی آید. زیرا تو در پر تو هنر خود می توانی ثابت کنی که میان خواستن و آرژو کردن فرق است. مگر تو نبودى که ساعتی پیش سخنپاشی بدان زیبایی گفتم؟ اکنون نیز اندکی بیندیش و بگو آیا با من همراهی هستی یا نه؟ گمان نمی برم در سخنهای سیمونیدس تناقضی باشد. ولی بهتر است نخست عقیده ترا بشنوم. بودن و شدن در نظر تو یکیست یا میان آن دو فرق می بینی؟

گفت: به خدا سوگند، آنها دو چیزند جدا از یکدیگر.

گفتم: مگر سیمونیدس در بیت نخستین عقیده خود را بیان نمی کند، آنجا که می گوید نیکو شدن دشوار است؟  
گفت: حق به جانب تست.

گفتم: ولی پیتاکوس، برخلاف گفته پروتاگوراس، همان را نمی گوید بلکه گفته او با سخن سیمونیدس فرق دارد و سیمونیدس بدین سبب او را سرزنش می کند، آنچه پیتاکوس سخت می شمارد نیکو شدن نیست بلکه نیکو بودن است. پروتاگوراس، چنانکه پرودیکوس گفت، شدن و بودن یکی نیست بلکه دو چیزند، و اگر دو چیز باشند پس سیمونیدس در شعر خود دو معنی متناقض نیاورده است. گمان می کنم پرودیکوس و بسی کسان دیگر آماده اند با مزبور هماواز شوند و بگویند نیکو شدن دشوار است زیرا خدایان رنج بردن و هرق ریختن را شرط رسیدن به قله قابلیت قرار داده اند. ولی همینکه آدمی به قله رسید، نگاه داشتن همان قابلیت که دست یافتن به آن چنان سخت بود، آسان می گردد. پرودیکوس سخن مرا ستود. ولی پروتاگوراس گفت: مفرط، این دفاع بی معنی تر از سخنی است که از آن دفاع کردی.

گفتم: معلوم می شود پزشکی نادانم که با مداوا بیماری را سخت تر ساختم.

گفتم: راستی همین است.

گفتم: چرا؟

گفت: اگر شاعر نگاهداری قابلیت را که به عقیده همه مردمان

دشوارترین کارهاست چنان آسان گرفتسه باشد، باید گفت به نادانی علاج ناپذیری دچار است.

گفتم: خدا را شکر که بخت با ما یار بود و پرودیکوس در اینجا حاضر است. دانش پرودیکوس، دانشی است خدائی که یا از سیمونیدس سرچشمه گرفته و یا پیش از او هم بوده است. تو با اینکه بسی چیزها می دانی از آن دانش بی بهره ای، در حالی که من شاگرد پرودیکوس هستم و از دانش او بهره برگرفته ام. گمان می کنم مراد سیمونیدس از واژه «سخت» آن نیست که تو می پنداری. پرودیکوس نیز همواره مرا سرزنش می کند که چرا واژه «مدهش» را در جای نادرست بکار می برم. زیرا من هرگاه بخواهم تو یا کسی دیگر را بستايم، می گویم «پروتاگوراس مردی است دانا و مدهش». پرودیکوس بی درنگ می گوید: «شرم نداری از اینکه چیزی خوب را مدهش می خوانی؟ مدهش همواره بد است و هیچ کس توانگری یا تندرستی یا صلح را با صفت مدهش وصف نمی کند بلکه همه مردمان بیماری و جنگ و تهی دستی را مدهش می شمارند. پس بدان که مدهش همیشه در وصف چیزهای بد بکار می رود». شاید در نظر مردمان کثوس، که سیمونیدس نیز از آن جمله است، واژه «سخت» به معنی بد باشد یا معنای دیگر از آن فهمیده شود که تو نمی دانی. پس بگذار مشکل خود را از پرودیکوس بپرسیم زیرا او صلاحیت اظهار رأی درباره زبان سیمونیدس دارد. پرودیکوس، مراد سیمونیدس از واژه «سخت» چیست؟

پرودیکوس گفت: منظور او «بد» است.

گفتم: پس پیتاکوس را بدان جهت سرزنش می کند که گفته است «نیکو شدن سخت است» چنانکه گفته باشد «نیکو شدن بد است»؟

گفت: آری، مراد او همین است، و پیتاکوس را بدان جهت سرزنش می کند که معنی درست واژه ها را نشناخته. زیرا پیتاکوس در لسبوس به جهان آمده و به زبان بیگانگان خو گرفته بود.

روی به پروتاگوراس کردم و گفتم: سخن پرودیکوس را شنیدی؟

پاسخی داری که به او بدهی؟

پروتاگوراس گفت: پرودیکوس، سخن تو درست نیست. یقین دارم

که سیمونیدس از واژه «سخت» معنی دیگری، جز آنچه ما می‌فهمیم، در نظر نداشته و معنی این واژه در شعر اوضد آسان است.

گفتم: من نیز با تو همداستانم و گمان می‌کنم پرودیکوس با ما مزاح کرد و خواست ترا بیازماید و ببیند آیا خواهی توانست بر عقیده خود پابرجا بمانی و از آن دفاع کنی؟ برای اثبات اینکه سیمونیدس واژه «سخت» را در معنی «بد» بکار نبرده، دزهمان شعر شاهدهی هست، آنجا که می‌گوید: «این افتخار خاص خدایان است». اگر مرادش این بود که دارا بودن قابلیت بد است، پس از آن نمی‌گفت «این افتخار خاص خدایان است» مگر آنکه بگوئیم پرودیکوس به سیمونیدس دیگری که مرد بیدینی بوده است نظر داشته نه به شاعر نامدار کثوس. اکنون اگر می‌خواهی مرا بیازمائی و ببینی که آیا به درک معانی اشعار توانا هستم یا نه، آماده‌ام عقیده خود را درباره معنی شعر سیمونیدس بیان کنم. ولی اگر میل داری رأی خود را بگوئی با اشتیاق آماده شنیدنم.

۳۴۲

پروتاگوراس گفت: سقراط، عقیده خود را بیان کن. پرودیکوس و هیپپاس نیز اصرار کردند که من سخن بگویم.

گفتم: پس گوش فرا دارید، از دیرباز مردمان کرت و لاکدمون پیش از دیگر یونانیان به فلسفه دل بستگی داشته‌اند چنانکه بیشتر سوفیستها نیز از میان آنان برخاسته‌اند. ولی آنان مانند سوفیستهای که پروتاگوراس نام برد دانش خود را نهان می‌دارند و خود را نادان می‌نمایند تا دیگران آنان را به دانائی نشناسند بلکه گمان کنند که تنها هنر آنان جنگجویی و دلاوری است. زیرا براین عقیده‌اند که اگر مردم بدانند که نیروی آنان از کدام هنر ناشی است به فراگرفتن آن همت خواهند گماشت. بدینسان مردمان شهرهای دیگر را به اشتباه می‌افکنند و اینان برای اینکه از مردم آن دوشهر عقب نمانند گوشه‌های خود را می‌برند و تسمه مشت‌زنی به بازوهای خود می‌پیچند و همه وقت خود را به ورزش می‌گذرانند و جامه‌های کوتاه می‌پوشند و می‌پندارند که مردمان لاکدمون به‌سبب این کارها توانسته‌اند بر همه یونانیان برتری یابند. مردمان لاکدمون هر وقت از تشکیل مجالس مخفی خسته شوند و بخواهند با آرامش درون و فارغ از اغیار به سخنهای دانشمندان خود

گوش فرا دهند، همه بیگانگان، خصوصاً کسانی را که می‌خواهند روش آنان را تقلید کنند، از شهر خود می‌رانند و بدین‌سان دور از چشم بیگانگان با دانشمندان خود به صحبت می‌نشینند. مردمان کرت و لاکدمون جوانان خود را نیز از سفر به شهرهای بیگانه باز می‌دارند تا آنچه آموخته‌اند از یاد ببرند و تربیتشان ضایع نگردد. در آن دو شهر نه تنها مردان در قابلیت و دانائی سرآمد روزگارند بلکه زنان نیز کم از آنان نیستند.

دلیل اینکه مردمان لاکدمون در فلسفه و سخنوری از دیگر یونانیان برترند این است که اگر کسی بایکی از آنان بحثی آغازد، مرد لاکدمونی زمانی دراز چنان می‌نماید که گوئی در هنر گفت‌وگو ناتوان است ولی در بزنگاه بحث جمله‌ای کوتاه و فشرده چون تیری که از کمان تیراندازی‌باهر جسته باشد باچنان نیروئی به سوی حریف پرتاب می‌کند که او را به یک ضربه از پای درمی‌آورد. بسی‌کسان در روزگاران گذشته و در زمان ما دریافته‌اند که علت برتری مردمان لاکدمون بر دیگر یونانیان این است که دانش را بر ورزش برتری می‌نهند. از آن جمله‌اند تالس اهل میله و پیتاکوس اهل متیلن و بیاس اهل پیرین و همشهری ماسولون و کله-اوبولوس اهل لیندوس و میسون اهل کن و لیکون اهل لاکدمون که همه پروردگان و پیروان دانش و هنر لاکدمون هستند و جمله‌های کوتاه و پرمعنائی که از آنان به یادگار مانده دلیلی است بر بلندی پایه معرفت آنان. نمونه آن جمله‌ها را در پرمتشگاه دلفی می‌توان یافت مانند «خود را بشناس» و «در هیچ کار زیاده‌روی مکن».

با این مقدمه خواستم این نکته را نمایان سازم که شیوه مردمان نامدار روزگاران گذشته در بیان مطالب فلسفی این بوده است که مقصود خود را با جمله‌هایی کوتاه به سبک مردمان لاکدمون اظهار کنند. یکی از آن‌گونه جمله‌ها، همین جمله معروف پیتاکوس است که می‌گوید «نیکو بودن دشوار است». سیمونیدس که می‌خواست شهرتی بدست آورد اندیشید که اگر بتواند این جمله را نقض کند در میان معاصران خود به دانائی معروف خواهد گردید و گمان می‌کنم همه آن شعر را بدین منظور سرود. اکنون بگذارید معنی کلام سیمونیدس را بررسی کنیم

تا پدیدار شود که حق به جانب من است یا نه.

اگر سیمونیدس می‌خواست بگوید «نیکوشدن سخت است» لازم نبود شعر را با کلمه «براستی» آغاز کند چه در آن صورت آن کلمه در آغاز شعر بی‌معنی بود. مگر آنکه بپذیریم که سیمونیدس آن بیت را در پاسخ پیتاکوس و برای رد جمله معروف او سروده است. پیتاکوس گفته بود «نیکو بودن دشوار است» سیمونیدس می‌خواهد بگوید: آن سخن درست نیست بلکه براستی نیکوشدن دشوار است. کلمه «براستی» به کلمه «نیکو» راجع نیست و گرنه آن بیت چنین معنی می‌داد که بعضی کسان برامستی نیکو هستند در حالی که برخی دیگر نیکو هستند بی‌آنکه برامستی نیکو باشند، و چنین جمله‌ای سزاوار سیمونیدس نیست. از همین جا پیداست که کلمه «براستی» پاسخی است به پیتاکوس. برای اینکه نکته را به آسانی دریابیم باید در نظر بیاوریم که پیتاکوس سخنی می‌گوید و سیمونیدس در رد گفتار او جمله‌ای بیان می‌کند. پیتاکوس می‌گوید نیکو بودن دشوار است و سیمونیدس پاسخ می‌دهد: ای پیتاکوس، سخن تو درست نیست زیرا برامستی مردی نیکوشدن، و در تن و روح از عیب‌بری گردیدن دشوار است.

۳۴۴

پدین‌سان کلمه «برامستی» معنی پیدا می‌کند. برای آشکار ساختن بلاغت شعر باید هر یک از بیت‌های آن را جدا بررسی کرد و درباره مضمون هر کدام به تفصیل سخن گفت. ولی این کار فرصت می‌خواهد. از این رو بگذارید نظری اجمالی به مضمون شعر بیفکنیم تا بر شما روشن شود که همه آن برای رد سخن پیتاکوس به نظم آورده شده.

سیمونیدس پس از بیان آن جمله معروف به تشریح و تفسیر آن می‌پردازد و می‌گوید: نیکوشدن برامستی دشوار است. با اینهمه رسیدن به آن پایه میسر است. ولی آدمی پس از آنکه به آن پایه رسید در آن نمی‌تواند بماند زیرا این افتخار خاص خدایان است و حال آنکه:

«آدمی، وقتی که زیر تازیانه سرنوشت از پای درآمد نمی‌تواند خود را از بدی برهاند.» سرنوشت چگونه کسی را مثلا هنگام کشتی‌راندن، از پای می‌افکند؟ بی‌گمان نه کسی را که از هنر کشتیرانی بی‌بهره است زیرا او قیامی نکرده تا از پای افکنده شود. کسی را می‌توان از پای

در آورد که قیام کرده، نه آن را که خود از آغاز افتاده است. پس تازیانه سر نوشت کسی را از پای درمی آورد که پیش از آن به کاری توانا بوده و برای انجام دادن آن قدم علم نموده است. توفان دریا ناخدا را از پای می افکند و هوای نامساعد کشاورز را، همچنانکه پیش آمده های ناگوار پزشک را زیون می سازند و نتیجه کوشش او را بیاد می دهند. پس فقط مردی نیکوگاه بد می شود چنانکه شاعر می گوید:

«نیک مرد گاه بد است و گاه نیک»

در حالی که بد همواره بد است. تو، ای پیتاکوس، ادعا می کنی که «نیک بودن دشوار است» ولی اگر راست خواهی نیکو شدن دشوار است هر چند ممتنع نیست، و حال آنکه نیکو بودن ممتنع است.

سپس می گوید: «هر که در کار خود کامیاب شود نیک است و آنکه

ناکام گردد، بد.»

۳۴۵ کامیابی، مثلاً هنگام آموختن خواندن و نوشتن، چگونه بدست می آید؟ آیا نه بدین سان که نوآموز خواندن و نوشتن را نیک بیاموزد؟ پزشک کی در کار خود کامیاب می شود؟ آیا نه آنگاه که مداوای بیماران را بیاموزد؟ اگر در آموختن کوتاهی ورزد بی گمان ناکام می شود و به قول شاعر، بد می گردد. ولی کدام کس می تواند پزشک بد شود؟ البته کسی که اولاً پزشک باشد و در ثانی پزشکی نیکو باشد زیرا آنکه از دانش پزشکی بی بهره است پزشک بد نمی تواند شد. پس روشن شد که تنها نیکمرد ممکن است گاه به سبب پیش آمدی ناگوار یا بیماری یا اتفاقی دیگر بد گردد زیرا بدی جز این نیست که آدمی دانائی را از دست دهد. حال آنکه مرد بهرگز نمی تواند بد شود زیرا بد است و ثانگست نیک نگردد بد شدنش امکان پذیر نیست. پس آن بیت بیان این نکته است که نیکو شدن و همواره نیکو ماندن برای آدمی میسر نیست ولی آدمی می تواند نیکو شود و سپس بد گردد.

پس از آن می گوید:

«در قلّه نیکوئی کسی بیش از همه پابرجا می ماند که محبوب

خدایان باشد» این بیت نیز پاسخی است به پیتاکوس. دلیل درستی این سخن چندبیتی است که پس از آن می آید:

«از این رو هرگز در پی محال نخواهم رفت و در میان آدمیان که از میوه‌های زمین برخوردارند مردی نخواهم جست که از عیب‌بری باشد. ولی اگر روزی چنان مردی یافتم شما را نیز خبر خواهم کرد.»

برای اینکه بدانید سیمونیدس در مراسم این شعر به گفته‌های پیتاکوس نظر داشته است بدین بیت گوش فرا دهید:

«پس کسانی را خواهم ستود که بدی نکنند، از روی میل. چه، از برابر ضرورت خدایان نیز نمی‌توانند گریخت.»

این نیز بی‌گمان در پاسخ پیتاکوس سروده شده است زیرا سیمونیدس کسی نیست که بگوید:

«کسانی را خواهم ستود که از روی میل بد نکنند.»

هیچ خردمندی باور نمی‌کند که کسی به میل خود دست به بدی بیالاید بلکه همه آنان که مرتکب کاری بد می‌شوند نخواسته و ندانسته چنان می‌کنند.<sup>۹</sup> پس سیمونیدس کسانی را نمی‌ستاید که با میل و اراده بد نمی‌کنند، بلکه «از روی میل» به عمل سیمونیدس راجع است یعنی او با میل و اشتیاق کسانی را می‌ستاید که بدی نمی‌کنند. چه او معتقد است که گاه نیکمردی ناچار می‌شود برخلاف میل خود کسی را بستاید و این هنگامی است که مثلا پدر یا مادر یا وطن او به بدی گرایند. اگر مردی فرومایه در چنین وضعی قرار گیرد فرصت را منتهم می‌شمارد و همه‌جا زبان به بدگویی از پدر و مادر یا وطن خود می‌گشاید تا دیگران او را به سبب کناره‌گیری از آنان سرزنش نکنند. ولی نیکان همواره می‌کوشند عیبهای پدر و مادر وطن را پوشیده دارند و همه‌جا آنان را، هر چند برخلاف میل خود، می‌ستایند و با اینکه از رفتار پدر و مادر یا وطن خود خشمگین‌اند چاره‌ای جز وفاداری نسبت به آنان نمی‌بینند. گمان می‌کنم خود سیمونیدس نیز بارها مجبور شده است فرمانروایی مستبد یا کسی مانند او را برخلاف میل خود بستاید. از این رو پته پیتاکوس می‌گوید: ای پیتاکوس اگر ترا سرزنش می‌کنم نه از آن روست که از نکوهیدن دیگران لذتی می‌برم، زیرا:

«برای من همین بس که مرد بد نباشد، و عدالت را که برای پایدار

ماندن جامعه لازم است پایمال نکند. اگر کسی را سرزنش کنم نه بدان

جهت است که از سرزنش کردن لذتی می‌برم. مگر ابله و دیوانه در جهان کم است؟»

مرادش این است که اگر کسی از نکوهیدن دیگران لذتی ببرد مردمان شایان نکوهش فراوان می‌تواند یافت.

سپس می‌گوید: «هرچه به بدی آلوده نباشد نیک است»: اینجا مقصود او مانند آن نیست که بگوید: هرچه با سیاهی آمیخته نباشد سفید است زیرا چنین سخنی دور از خرد است بلکه می‌خواهد بگوید اگر نیک مطلق پیدا نکند به آنچه میان نیک و بد قرار دارد خرسند است، همچنانکه چند بیت پیشتر گفت: در میان آدمیان مردی نخواهم جست که از عیب‌بری باشد، و اگر روزی چنان مردی یافتم شما را خبر خواهم کرد. برای من همین بس که مرد بد نباشد. در این بیتها به لهجه مردمان میتیلن سخن می‌گوید خصوصاً در این مصرع:

«پس کسانی را خواهم ستود که بدی نکنند، از روی میل»

هنگام خواندن این مصرع باید پس از «نکنند» اندکی درنگ کنیم و سپس عبارت «از روی میل» را بخوانیم. نکته‌ای که شاعر خواسته است بیان کند این است: کسانی هم هستند که برخلاف میل خود می‌ستایم. ترا نیز، ای پیتاکوس، اگر گفتارت تا اندازه‌ای درست بود، نکوهش نمی‌کردم. ولی چون دربارهٔ مهم‌ترین مسائل به‌خطا رفته و سخنی باطل را حق جلوه داده‌ای ناچارم سرزنشت کنم.

۳۴۷

پرودیکوس و پروتاگوراس، به عقیدهٔ من میمونیدس آن شعر را بدین منظور سروده است.

هیپاس گفت: سقراط، شعر میمونیدس را خوب تفسیر کردی. من نیز در این باره مطلبی دارم که اگر اجازه دهید خواهم گفت.

الکیبیادس گفت: البته مشتاقیم عقیدهٔ ترا نیز بشنویم ولی آن را به وقتی دیگر بگذار. اکنون بهتر آن است سقراط و پروتاگوراس مطابق قراری که نهادند بحث را دنبال کنند. اگر پروتاگوراس مؤالسی دارد بپرسند تا سقراط پاسخ دهد و گرنه بگذارند سقراط سؤال کند.

گفتم: من به میل پروتاگوراس واگذار می‌کنم که سؤال کند یا به پرسشهای من پاسخ دهد. ولی بهتر است بحث در معانی اشعار را کنار



بگذاریم و به مسأله‌ای که در آغاز گفت‌وگو به میان آمد بپردازیم تا نتیجه‌ای بدست آید. گفت‌وگو دربارهٔ اشعار به کار کسانی می‌ماند که در بزم باده‌گساری گرد هم می‌آیند و چون بهره‌ای از تربیت ندارند تا خود را به گفت‌وگویی سرگرم سازند دختران نی نواز را اجیر می‌کنند و با شنیدن آواز بیگانه وقت می‌گذرانند. آنجا که خردمندان به می‌گساری نشینند اثری از نی‌زنان و چنگیان و رقاصان نمی‌بینی بلکه حاضران مجلس به زبان خود سخن می‌گویند و با سخنهای خود یکدیگر را مشغول می‌دارند و بزم را با نظم و آرامی برگزار می‌کنند هر چند شراب بسیار خورده باشند. در مجلس ما نیز که از مردان خردمند و برگزیده تشکیل یافته نه به آوازی بیگانه نیاز است و نه به شعر شاعران. گذشته از این، کسانی که به گفت‌وگو در معانی اشعار وقت می‌گذرانند، چون شاعر حاضر نیست تا از او دربارهٔ معنی شعر سؤالی کنند ناچار با یکدیگر اختلاف نظر پیدا می‌کنند و در نتیجه، بحث صرف موضوعی می‌شود که همه بحث کنندگان از آن بی‌خبرند. پس بهتر آن است که ما به سخنان خود تکیه کنیم و شعر را کنار بگذاریم و در جست‌وجوی حقیقت بکوشیم و عقاید و اندیشه‌های خود را بیازمائیم.

۳۴۸

اکنون، پروتاگوراس گرامی، اگر میل داری سؤال کنی من برای پاسخ دادن آماده‌ام و اگر می‌خواهی به پرسشهای من پاسخ دهی بگو تا من بپرسم.

پروتاگوراس خاموش ماند و نگفت که کدام یک از دو راه را برمی‌گزیند. الکیبیادس روی به کالیاس کرد و گفت: کالیاس، تو چه می‌گوئی؟ روشی را که پروتاگوراس پیش گرفته است درست می‌دانی؟ او یا باید یکی از دو پیشنهاد سقراط را بپذیرد و یا بگوید که میل به ادامه بحث ندارد تا هم تکلیف ما روشن شود و هم سقراط بتواند بحث را با دیگری دنبال کند. کالیاس و دیگران از پروتاگوراس تقاضا کردند که بحث را ناتمام نگذارد. پروتاگوراس که گویا از سخن الکیبیادس شرمسار شده بود دوباره بر سر لطف آمد و به من دستور داد هر پرسشی دارم، طرح کنم تا او پاسخ دهد.

گفتم: پروتاگوراس، گمان مکن که اگر من سؤالی می‌کنم جز

روشن ساختن موضوع بحث مقصودی دارم. من با هومر هماوزم که می‌گوید: «آنجا که دو کس دوشادوش می‌روند هم این می‌بینند و هم آن». يك تن تنها اگر هم چیزی ببیند ناچار است در پی کسی دیگر بگردد تا آنچه خود دیده است به او بنماید و پرسد که درست دیده است یا نه. علت اینکه اصرار دارم یا تو بحث کنم این است که در شکافتن هر نکته استادتر از دیگرانی، و خصوصاً در شناسایی قابلیت انسانی هیچ‌کس به پای تو نمی‌رسد. تو، به عقیده خود نه تنها از همه مردمانی که خود از دانائی بهره کافی دارند ولی از آموختن آن به دیگران ناتوانند برتری، بلکه این توانائی را نیز داری که دیگران را هم چون خود کنی، و در این باره چنان اعتمادی به خود داری که آنجا که دیگران این هنر را پنهان می‌دارند در برابر همه یونانیان به داشتن آن می‌بالی و همه‌جا نام سوفیست بر خود می‌نهی و خود را آموزگار قابلیت انسانی می‌شماری و نخستین کسی هستی که برای تدریس مزد می‌طلبی. پس چگونه ممکن است که مرد عاقل برای آموختن این‌گونه مسائل به تو روی نیاورد و برای حل مشکل خود از تو یاری نخواهد؟ تقاضا دارم نکته‌ای را که در آغاز بحث پرمیدم بیاد بیاور و اجازه بده آن را باهم بررسی کنیم. سؤال من این بود که آیا دانائی و خویش‌داری و عدالت و دینداری و شجاعت پنج نام برای يك چیزند یا هر يك مفهومی جدا دارد و چیزی است غیر از دیگران، و هر کدام اثری خاص دارد و هیچ‌يك عین دیگری نیست؟ تا آنجا که به یاد دارم آن‌زمان گفתי آنها پنج نام برای چیزی یگانه نیستند بلکه هر يك مفهومی دیگر دارد و همه اجزاء قابلیت انسانی هستند ولی نه مانند اجزاء طلا که هم به یکدیگر شبیه‌اند و هم به‌کل، بلکه مانند اجزاء چهره‌اند که نه به‌کل شباهت دارند و نه به یکدیگر، و هر کدام آثار و وظایفی جدا دارد. تقاضا می‌کنم بگو که آیا هنوز بر آن عقیده پابرجا هستی یا اکنون نظری دیگر داری؟ این را نیز بدان که اگر اکنون نظری غیر از عقیده پیشین اظهار کنی ترا سرزنش نخواهم کرد چه ممکن است آن‌زمان چنان گفته باشی تا مرا بیازمائی.

گفت: سقراط، همه آنها اجزاء قابلیت‌اند و چهار جزء نخستین

شبیه یکدیگرند ولی شجاعت از آنها جداست. برای آنکه به درستی سخن

من پی‌ببری بیاد بیاور که بسا کسان می‌توان یافت که ظالم و بی‌دین و لگام‌گسیخته و نادانند و در عین‌حال بسیار شجاع.

گفتم: صبر کن تا در سخنی که گفتمی تعمق کنیم. شجاع در نظر تو شخصی بی‌باک است یا غیر از آن؟

گفت: آری بی‌باک است و آنجا که دیگران می‌ترسند او پی‌پروا پیش می‌رود.

گفتم: بسیار خوب. قابلیت به عقیده تو زیباست و تو خود را آموزگار هنری زیبا می‌دانی؟

گفت: زیباتر از هر چیز است.

گفتم: جزئی از آن زیباست و جزئی زشت؟ یا تمام آن زیباست؟

گفت: تمام آن زیباست.

گفتم: می‌دانی کدام کسان پی‌پروا در آب فرو می‌روند؟

۳۵۰

گفت: شناگران.

گفتم: برای آنکه شناکردن می‌دانند یا به‌علتی دیگر؟

گفت: چون شناکردن می‌دانند.

گفتم: در میدان جنگ کدام کسان سوار بر اسب بی‌باکانه می‌

جنگند؟ سوارکاران یا آنان که سواری نمی‌دانند؟

گفت: سوارکاران.

گفتم: کدام کسان با نیزه کوتاه بی‌باکانه می‌جنگند؟ سربازان

سبک‌اسلحه یا دیگران؟

گفت: البته آنان. در هر کار دیگر نیز کسانی که آن را نیک

آموخته‌اند بی‌باک‌تر از دیگران‌اند و هر که کاری را بیاموزد در آن

کار بی‌باک‌تر از هنگامی می‌گردد که از آن بی‌خبر بود.

گفتم: کسانی هم دیده‌ای که در کاری نادان بودند و با اینهمه

بی‌باکانه به آن دست می‌یازیدند؟

گفت: آری، و اینان بی‌باک‌تر از همه بودند.

گفتم: اینان را نیز شجاع می‌دانی؟

گفت: اگر شجاعت این باشد باید شجاعت را نوعی دیوانگی شمرد

زیرا این کسان دیوانه و بی‌خبر از خویشند.

گفتم: مگر نگفتی شجاع کسی است که بی باک باشد؟  
گفت: اکنون نیز عقیده من همان است.  
گفتم: ولی معلوم شد آنان که به سبب نادانی بی باکند دیوانه اند نه شجاع. پیشتر هم گفتی کسانی که دارای دانش اند بی باک به معنی راستین اند و شجاعتر از نادانان.

گفت:سقراط سخن مرا درست بازگو نکردی. وقتی که پرسیدی آیا شجاعان بی باکند؟ پاسخ دادم: آری ولی نپرسیدی که آیا بی باکان شجاعند یا نه. اگر چنین می پرسیدی می گفتم: «نه، همه بی باکان شجاع نیستند.» تاکنون ثابت نکرده ای که شجاعان بی باک نیستند. یا اینهمه به استناد اینکه هرکس کاری را بیاموزد در آن بی باک تر از پیش و همچنین بی باک تر از کسانی می گردد که در آن کار نادانند، می خواهی چنین نتیجه بگیری که شجاعت و دانائی یکی است. با این گونه استدلال می توانی به این نتیجه نیز برسی که نیرومندی و دانائی یکی است چه اگر بررسی «آیا مردمان نیرومند توانا هستند؟» پاسخ خواهم داد «آری». آنگاه خواهی پرسید «مردانی که دانا به فن کشتی گیری هستند توانا تر از کسانی نیستند که از آن فن بی خبرند؟ و کسی که فن کشتی را بیاموزد توانا تر از هنگامی نمی گردد که از آن فن بی خبر بود؟» و من ناچار گفته ترا تصدیق خواهم کرد و تو با استناد به اعترافهای من نتیجه خواهی گرفت که دانائی و نیرومندی یکیست. حال آنکه من قبول ندارم که نیرومندان دانا هستند گرچه همه دانایان نیرومندند. به عبارت دیگر دانائی و نیرومندی یکی نیست زیرا نیرومندی گاه ناشی از دانائی است و گاه زاده دیوانگی و تحریک اعصاب. در موضوع بحث کنونی نیز شجاعت و بی باکی را یکی نمی دانم. شجاعان همواره بی باکند ولی همه بی باکان شجاع نیستند. زیرا بی باکی مانند نیرومندی گاه ناشی از تمرین است و گاه زاده دیوانگی، و حال آنکه شجاعت همیشه زاده استعداد فطری و تربیت معنوی است.

گفتم: پروتاگوراس، تو نیز منتقدی که برخی کسان نیک زندگی

می کنند و برخی بد؟

گفت: آری.

گفتم: زندگی نیک زندگی کسانی است که با رنج و اندوه روزگار می‌گذرانند؟

گفت: نه.

گفتم: ولی اگر کسی زندگی را به‌خوشی و شادمانی بسربرد و چشم از جهان ببندد، می‌گوئی او نیک زندگی کرده است؟

گفت: آری.

گفتم: پس زندگی نیک خوش‌زیستن است و زندگی بد همراه اندوه و رنج؟

گفت: آری، به شرط آنکه آدمی از آنچه زیبا و شریف است لذت ببرد و به آن خوش باشد.

گفتم: منظورت را روشن‌تر بیان کن. تو نیز مانند بیشتر مردمان پاره‌ای از خوشیها را نیک می‌دانی و پاره‌ای را بد؟ به عبارت دیگر، برای عقیده‌ای که نه خوشی فی‌نفسه نیک است و نه رنج فی‌نفسه بد؟

گفت: سقراط به این اطلاق نمی‌توان گفت که هر خوشی نیک است و هر رنج بد. پاسخ درست سؤال تو این است که پاره‌ای از خوشیها نیکنند و پاره‌ای بد. از رنجها نیز برخی بدند و برخی نیک. بعضی هم نه نیکنند و نه بد.

گفتم: ولی به هر حال خوشی، به عقیده تو، یا با لذت همراه است و یا سبب لذت می‌شود؟

گفت: آری.

گفتم: مرادم از اینکه پرسیدم آیا خوشی فی‌نفسه نیک است یا نه، این بود که آیا شادمانی و لذت به هر حال خوب است؟

گفت: سقراط، چنانکه تو خود همواره می‌گوئی، باید این نکته را بررسی کنیم. اگر در نتیجه پژوهش بر ما روشن شود که لذت و خوب یکی است سخن ترا تصدیق خواهیم کرد وگرنه آن را نخواهیم پذیرفت.

گفتم: می‌خواهی بررسی را تو آغاز کنی یا من؟

گفت: بهتر است تو آغاز کنی زیرا مسأله را تو به میان آورده‌ای.

گفتم: گمان می‌کنم اگر گفت و گو را چنین آغاز کنیم زود به

نتیجه خواهیم رسید. اگر کسی بخواهد تن دیگری را از حیث تندرستی و بیماری یا از هر لحاظ دیگر معاینه کند ولی جز دستها و چهره او را نبیند بی گمان خواهد گفت: نزدیکتر بپا و سینه و پشتت را نیز برهنه کن تا بتوانم سراپای ترا ببینم. در این بحث نیز من تنها به اندیشه تو درباره لذت و خوب پی برده‌ام ولی عقیده‌ات درباره دیگر چیزها هنوز از نظرم پنهان است. از این رو می‌گویم: پروتاگوراس، پیشتر بپا و جزئی دیگر از اندیشه‌ات را به من بنمای و بگو که درباره دانش چگونه می‌اندیشی؟ آیا در این باره با بیشتر مردمان همداستانی یا نه؟ مردمان برآنند که دانش چنان نیروئی ندارد که بتواند بر آدمی چیره شود و او را رهبری کند بلکه بسا ممکن است که کسی از دانش بهره‌مند باشد و با اینهمه عنان اختیارش به دست چیزی غیر از دانش باشد مانند خشم و شهوت و میل و ترس و عشق. از این رو می‌گویند دانش برده‌ای است ناتوان و زبون که تمایلات نفسانی و هوی و هوس آن را به هر سو خواهند می‌برند. اکنون بگو آیا تو نیز چنین می‌اندیشی یا دانش را چیزی زیبا و شریف می‌دانی که می‌تواند بر آدمی فرمان براند و اگر کسی خوب و بد را بشناسد هیچ عاملی نمی‌تواند او را به رفتن راهی دیگر وادار سازد جز راهی که دانش به او می‌نماید، و دانش درست چنان نیرومند است که همواره به یاری آدمی می‌شتابد؟

گفت: سقراط، عقیده من همان است که گفتم. برای من تنگ است اگر بگویم دانش برتر از همه نیروهای انسانی نیست.

گفتم: خوب گفتم. ولی بیشتر مردمان با من و تو همسرای نیستند بلکه می‌گویند بسا کسان با اینکه می‌دانند کدام کار نیک است، و توانائی آن را نیز دارند، از آن سر می‌تابند و به کاری خلاف آن دست می‌یازند و هر بار می‌پرسم چرا چنان می‌کنند، می‌گویند برای آنکه اسیر لذت و درد و دیگر هواهای نفسانی هستند و در رفتار خود از آنها پیروی می‌نمایند.

گفت: سقراط، مردم از این گونه سخنها نادرمست بسیار می‌گویند.

گفتم: پس به من یاری کن تا مردم را قانع سازیم و به آنان

بیاموزیم که اسیر هوای نفس بودن و برای لذت از خوبی روی برتافتن چگونه حالتی است. اگر بگوئیم: «ای مردم، سخن شما درست نیست» بی گمان خواهند پرسید: «سقراط و پروتاگوراس، اگر این حالت نتیجه از پای درآمدن در برابر لذت نیست، پس چیست و آن را چگونه توجیه می کنید؟»

پروتاگوراس گفت: سقراط، به عقیده مردم چه کار داریم؟  
گفتم: گمان می کنم این کار به ما یاری خواهد کرد تا به ارتباط شجاعت با دیگر اجزاء قابلیت پی ببریم. اگر هنوز به قراری کسه گذشته ایم یا برجا هستی و میل داری بحث را من اداره کنم در اینجا نیز به دنبال من بیا و بگذار در راهی که می دانم ما را به مقصد خواهد رساند پیش بروم. ولی اگر پیش از این میل نداری دوشادوش من بیایی بگو تا سخن را کوتاه کنم.

گفت: حق به جانب تست. بحث را همچنانکه آغاز کرده ای به پایان برسان.

گفتم: بسیار خوب. پس اگر مردم پرسند: «حالتی را که ما از پای درآمدن در برابر هوای نفس خواندیم، چگونه توجیه می کنید؟» خواهم گفت: «گوش فرا دارید تا من و پروتاگوراس آن را بر شما روشن سازیم. مراد شما این است که آدمی بیشتر اوقات در برابر خوردنی و آشامیدنی و مانند آن عنان اختیار را چنان از دست می دهد که با اینکه می داند آنها برای او زیان آورند پرهیز نمی تواند کرد.»  
مردم این سخن را تصدیق خواهند کرد.

آن گاه من و تو از آنان خواهیم پرسید: «آن چیزها از چه رو بدند؟ از آن رو که هنگام خوردن و آشامیدن لذت می بخشند؟ یا بدان جهت که در آینده بیماری یا تهیدستی بیار می آورند؟ به عبارت دیگر، اگر هیچ گونه نتیجه بدی از آنها به دست نیاید و تنها سبب لذت و خوشی باشند، فقط بدان جهت که مایه لذتند بد شمرده می شوند؟»

گمان می کنم پاسخ خواهند داد: «آنها نه بدان جهت که سبب لذتند بلکه از آن رو که عواقبی بد به دنبال می آورند بدند.» پروتاگوراس، تو نیز معتقدی که پاسخ آنان چنین خواهد بود؟

گفت: آری

گفتم: و اگر بگوئیم دپس ای مردم، علت بدی آن چیزها این است که درد به دنبال می‌آورند و شما را از لذت محروم می‌سازند؟ این سخن را تصدیق خواهند کرد؟

گفت: آری.

۳۵۴

گفتم: اگر مساله را از جهت مخالف در نظر آوریم و بپرسیم: «ای مردم، وقتی که می‌گوئید پاره‌ای چیزهای رنج‌آور خوبند، مرادتان چیزهایی مانند ورزش و خدمت سربازی و مداوای بیماری از راه سوزاندن و بریدن یا خوردن داروهای تلخ است که دردناکند و در همین حال خوب؟» آیا مردم به ما پاسخ خواهند داد که مرادشان همان است؟ پروتاگوراس گفت: آری.

گفتم: «ای مردم، آن چیزها را از آن رو نیک می‌دانید که با درد و رنج همراهند یا بدان جهت که از آنها تندرستی و رهائی‌گشور از خطر جنگ یا توانگری و نیرومندی حاصل می‌شود؟» پروتاگوراس گفت: شق دوم را خواهند پذیرفت.

گفتم: «پس علت نیکی آنها همین است که خوشی و لذت به دنبال می‌آورند و درد و رنج را از میان می‌برند؟ یا می‌توانید هدفی دیگر نام ببرید و بگوئید آن چیزها چون وسیله رسیدن به آن هدفند، خوبند؟» پروتاگوراس، گمان می‌کنی مردم هدفی دیگر نام خواهند برد؟ گفت: گمان نمی‌کنم.

گفتم: «پس ای مردم، لذت چون نیک است در پی آن می‌روید و درد چون بد است از آن گریزانید؟» پروتاگوراس، مردم این سخن را نیز تصدیق خواهند کرد؟

گفت: گمان می‌کنم آری.

گفتم: «ای مردم، می‌گوئید لذت در صورتی بد است که یا ما را از لذتی بزرگتر محروم سازد و یا دردی بزرگتر به دنبال آورد. پس معلوم می‌شود لذت را نیک می‌دانید و درد را بد. اگر لذت را به‌علتی دیگر و با توجه به هدفی دیگر بد می‌شمردید، می‌توانستید آن علت را بر ما روشن سازید و یا آن هدف را نام ببرید. ولی چنین نکردید.»



پروتاگوراس گفت: حق به جانب تست.

گفتم: «ای مردم، درباره درد نیز همان گونه می اندیشید؟ یعنی درد را در صورتی نیک می دانید که یا دردی بزرگتر را از میان ببرد و یا لذتی بزرگتر از خود به دنبال آورد؟ اگر درد را به علتی دیگر نیک می شمردید، می توانستید آن علت را بیان کنید، ولی می بینیم که از بیان علتی دیگر ناتوانید.»

پروتاگوراس گفت: درست می گوئی.

گفتم: «ای مردم، اگر بگوئید: سقراط، چرا در این باره بدین تفصیل سخن می گوئی و مسأله را از هر سو بررسی می کنی؟ در پاسخ شما خواهم گفت: مرا معذور دارید زیرا از یکسو توجیه از پای درآمدن در برابر لذت آسان نیست و از سوی دیگر موضوع اصلی بحث ما همین است.»

هنوز هم اگر آماده اید بگوئید که خوبی جز لذت است و بدی جز درد، از همه سخنهائی که تاکنون گفته و تصدیق کرده اید چشم خواهیم پوشید. آیا برای شما همین بس است که زندگی را با لذت و بی درد بسر برید؟ اگر به همین خرسندید و درباره خوبی و بدی سخنی دیگر ندارید، به دنباله استدلال گوش فرادهید:

۳۵۵

اگر راستی چنان باشد که شما می گوئید، پس نباید ادعا کنید که بیشتر اوقات آدمی با اینکه بد را می شناسد و توانائی اجتناب از آن را نیز دارد، از آن پرهیز نمی تواند کرد زیرا اسیر لذت است. همچنین روا نیست بگوئید آدمی با اینکه خوب را می شناسد، از آن پیروی نمی کند زیرا در برابر لذت از پای درآمده است. برای آنکه مضحك بودن این ادعاها آشکار شود بگذارید لذت و درد و خوب و بد را با نامهای گوناگون بخوانیم بلکه چون روشن شده است که همه آنها دو چیز بیش نیستند، برای آنها دو نام بکار ببریم، یعنی نخست در استدلال خود همه جا آنها را خوب و بد بنامیم و سپس لذت و درد.

پس می گوئیم آدمی با اینکه بد را می شناسد و به بد بودن آن واقف است از آن نمی پرهیزد.

کسی که این ادعا را از ما شنیده است می‌پرسد: چرا پرهیز نمی‌کند؟

پاسخ می‌دهیم: برای اینکه مغلوب شده.

می‌پرسد: مغلوب چه چیز؟

اکنون در پاسخ او نمی‌توانیم گفت: مغلوب لذت. زیرا این چیز ناسی دیگر یافته و به‌جای لذت، خوبی خوانده می‌شود. پس اگر آن کس بپرسد: مغلوب چه چیز؟ ناچاریم بگوئیم: مغلوب خوبی.

اگر آن کس مردی استهزاگر باشد خواهد خندید و خواهد گفت: ادعای شما مضحک است زیرا می‌گوئید آدمی با اینکه بدی را می‌شناسد و به‌بد بودن آن واقف است و می‌داند که باید از آن پرهیز کرد، پرهیز نمی‌کند زیرا مغلوب خوبی شده است!

سپس همان کس از ما خواهد پرسید: آن خوبی که بر او چیره شده، چنان نیروئی دارد که آن بدی را هم مغلوب سازد، یا بدان اندازه نیرومند نیست؟

گمان می‌کنم ناچار خواهیم شد در پاسخ او بگوئیم: نه، آن خوبی بدان پایه نیرومند نیست و گرنه آن کس که در برابر لذت از پای درآمده، مرتکب بدی نمی‌گردد.

شاید همان کس باز بپرسد: «برتری خوبی بر بدی یا بدی بر خوبی از چه لحاظ می‌تواند بود؟ آیا نه از آن لحاظ که یکی بیشتر یا بزرگتر از دیگری است؟»

ناچار سخن او را تصدیق خواهیم کرد.

سپس خواهد پرسید: «مراد شما از «مغلوب شدن» این است که آدمی به‌خوبی کوچکی روی می‌آورد هرچند آن خوبی بدی بزرگتر از خود را سبب می‌گردد؟»

پاسخ خواهیم داد: مراد ما همین است.

اکنون بگذارید آن دو چیز را با نامهای پیشین آنها بنخوانیم، یعنی یکی را لذت نام دهیم و دیگری را درد، و بگوئیم: آدمی با اینکه درد را می‌شناسد و می‌داند که رنج‌آور است از آن نمی‌پرهیزد زیرا مغلوب لذت است. ولی این لذت چنان نیروئی ندارد که بر درد چیره

شود. برای برتری لذت و درد بر یکدیگر نیز معیاری نداریم جز بزرگی و کوچکی یا بیشی و کمی. بدین معنی که بزرگتر همواره بر کوچکتر چیره می‌گردد و کوچکتر در برابر بزرگتر از پای درمی‌آید.

اگر کسی بگوید: «سقراط، میان لذت حال و لذت یا درد آینده فرق بسیار است»، خواهم پرسید: «این فرق از لحاظ لذت یا درد بودن است یا از لحاظ دیگر؟ پیدا است که معیاری دیگر در دست نیست. بنابراین باید مانند کسی که در فن وزن کردن استاد است لذتها و دردهای دور و نزدیک را در کفه ترازو بگذاری و بسنجی و آنگاه بگویی کدام بیشتر است و کدام کمتر. هنگامی که لذتها را با هم می‌سنجی باید به لذت بزرگتر و بیشتر روی آوری، و وقتی که دردها را اندازه می‌گیری باید درد کوچکتر و کمتر را بگزینی. ولی هر وقت بخواهی لذت را با درد بسنجی و یکی از آن دو را اختیار کنی همواره باید راهی را پیش گیری که در آن لذت دور یا نزدیک بیش از درد باشد و از راهی که در آن درد بر لذت فزونی دارد پرهیزی. ای مردم، این سخن را تصدیق می‌کنید یا نه؟» پروتاگوراس، من معتقدم مردم سخن مرا خواهند پذیرفت. تو چه می‌گویی؟

پروتاگوراس گفت: من نیز با تو همدستانم.

گفتم: سپس خواهم گفت: «ای مردم، اگر راستی چنان است که گفتیم، پس بدین سؤال نیز پاسخ دهید: آیا هرچیز را که از نزدیک بنگریم بزرگتر می‌بینیم و اگر از دور بنگریم کوچکتر؟» مردم این را نیز تصدیق خواهند کرد و آنگاه خواهم پرسید: «این قاعده دربارهٔ سخامت و انبوهی نیز صادق است؟ صدا هم اگر از فاصله کم شنیده شود نیرومندتر است و از فاصله دور ضعیفتر؟» خواهند گفت «آری». خواهم گفت «اگر نیکبختی ما در این باشد که خطلهائی دراز رسم کنیم و از ترسیم خطلهای کوتاه پرهیزیم، حنان سرنوشت خود را به کدام یک این دو باید بسپاریم: به هنر اندازه‌گیری یا به نمود ظاهر؟ چنانکه می‌دانید، نمود ما را گمراه می‌کند و سبب می‌شود که بیشتر اوقات دست به کاری زنیم که پشیمانی در پی دارد در حالی که هنر اندازه‌گیری ما را از گمراهی می‌رهاند و راستی را بر ما پدیدار می‌سازد و بدینسان

روح ما با حقیقت انس می‌گیرد و در پرتو این انس آرامش خود را باز می‌یابد و زندگی ما قرین نیکبختی می‌گردد.»  
پروتاگوراس، اگر چنین بگوئیم، گمان می‌کنی مردم تصدیق خواهند کرد که نیکبختی آدمی مرهون هنر اندازه‌گیری است نه اعتماد به نمود ظاهر؟

پروتاگوراس گفت: البته هنر اندازه‌گیری را برتر خواهند شمرد. گفتم: «ای مردم، اگر نیکبختی ما آدمیان بسته به این بود که عدد فرد را بگزینیم یا زوج را، و به‌اینکه بدانیم کی مقدار بیشتر را باید اختیار کرد و کی مقدار کمتر را، اعم از آنکه آن مقادیر دور باشند یا نزدیک، در آن صورت به‌چه نیازمند بودیم؟ آیا نه به‌دانشی خاص؟ و آن دانش هنگام تشخیص کمتر و بیشتر، همان دانش اندازه‌گیری نبود و هنگام تشخیص فرد و زوج دانش حساب؟» پروتاگوراس، گمان می‌کنی مردم این سخن را نیز خواهند پذیرفت؟  
پروتاگوراس گفت: آری.

۳۵۷

گفتم: «ای مردم، چون می‌دانیم نیکبختی ما بسته به این است که در انتخاب لذت و درد به‌راه خطا نرویم و بدانیم که از لذت و درد دور یا نزدیک کمتر و کوچکتر را باید برگزید یا بزرگتر و بیشتر را، پس آیا نیازمند هنری نیستیم که به‌یاری آن می‌توان کوچک و بزرگ و برابر را از یکدیگر تمیز داد؟ و آیا این، وظیفه‌ی هنر اندازه‌گیری نیست؟» پروتاگوراس، گمان می‌کنم مردم خواهند گفت: «آری، چنین است.»

مپس خواهم گفت: «هنر اندازه‌گیری، دانشی خاص نیست؟»  
بی‌گمان مردم این نکته را نیز تصدیق خواهند کرد. آنگاه خواهم گفت: «در اینکه آن دانش چگونه دانشی است در آینده سخن خواهیم گفت. ولی خود همین امر که اینجا دانشی در میان است، دلیل روشنی است به‌درستی پاسخی که من و پروتاگوراس به‌سؤال شما می‌دهیم. اگر به‌یاد داشته باشید، من و پروتاگوراس گفتیم هیچ‌چیز نیرومندتر از دانش نیست. چه، دانش همه‌جا بر لذت و درد و همه‌ی عوامل دیگر پیروز می‌گردد. در برابر این سخن، شما ادعا کردید که بیشتر اوقات لذت

صاحبان دانش را از پای درمی‌آورد و زبون می‌سازد و چون ما آماده تصدیق این ادعا نبودیم، پرسیدید:سقراط و پروتاگوراس، اگر آن حالت زبونی در برابر لذت نیست، پس چیست و شما آن را چگونه توجیه می‌کنید؟ اگر در آن هنگام بی‌مقدمه می‌گفتیم آن حالت نوعی نادانیت به ما می‌خندیدید. ولی اگر اکنون به ما بخندید به خود خندیده‌اید. زیرا تصدیق کرده‌اید که هرکس در انتخاب لذت و درد، یعنی نیک و بد، دچار اشتباه می‌شود و این اشتباه به سبب بی‌بهره بودن از دانش است، آن هم نه از دانش مطلق، بلکه از دانش اندازه‌گیری. شما خود نیک می‌دانید هر کار که انگیزه‌اش بیدانسی باشد بد است و علت بدی آن جز این نیست که از روی نادانی صورت گرفته. پس باید چنین نتیجه گرفت که زبونی در برابر لذت بزرگترین نادانیت و پروتاگوراس مدعی است که به‌معالجه این بیماری تواناست و پرودیکوس و هیپپاس در این ادعا با او همبازند. ولی چون شما معتقدید که آن علت جز نادانیت، نه خود در حلقه شاگردان این سوفیستها درمی‌آید و نه فرزندان خود را به نزد آنان می‌فرستید چنانکه گوئی قابلیت انسانی را آموختنی نمی‌دانید، بلکه پول خود را از آنان دریغ می‌دارید و بدین‌سان نه در انجام وظیفه پدری می‌کوشید و نه تکلیف اجتماعی خود را به‌جا می‌آورید، پروتاگوراس گرامی، پاسخ ما به مردم چنین خواهد بود. هیپپاس و پرودیکوس، پاسخی که به مردم دادم به عقیده شما نیز درست است؟

۳۵۸

همه گفته مرا تصدیق کردند.

گفتم: پس تصدیق می‌کنید که لذت خوب است و درد بد؟ ولی پرودیکوس، تقاضا می‌کنم در واژه‌ها موشکافی مکن. آنچه من به نام لذت خواندم می‌خواهی لذت بنام، یا خوشی یا لذت‌بخش، یا هر نام دیگر می‌خواهی به آن بده. ولی سؤال مرا بی‌جواب مگذار.

پرودیکوس تبسم‌کنان سخن مرا تصدیق کرد و دیگران نیز از او پیروی نمودند.

گفتم: ای مردان دانا، درباره کارهایی که با لذت همراهند و از رنج دور، چه می‌گوئید؟ معتقدید که آن کارها زیبا هستند و هر کار

زیبا خوب و سودمند است؟

گفتند: آری.

گفتم: اگر هر کار لذت بخش نیک است، پس باید گفت هیچ کس خواسته و دانسته کار بد را بر کار بهتر اختیار نمی کند، و اگر این سخن درست باشد پیروی از هوی و هوس جز نادانی نیست و خویشتن-داری جز دانائی نمی تواند بود.

همه تصدیق کردند که راستی همین است.

گفتم: مرادتان از نادانی این است که آدمی درباره امور مهم رأی نادرست داشته باشد و بر خطا رود؟  
گفتند: آری.

گفتم: این نکته را نیز تصدیق می کنید که هیچ کس خواسته و دانسته در پی بد یا آنچه بد می پندارد، نمی رود؟ آیا آدمی به حکم طبیعت نیک را بر بد برتری نمی نهد؟ و اگر ناچار باشد از دو بدی یکی را بگزیند، با وجود توانائی بر اختیار بدی کوچکتر، هرگز بدی بزرگتر را بر نمی گزیند؟

گفتند: ما نیز بر این عقیده ایم.

گفتم: چیزی هست که به نام ترس می خوانید؟ پرودیکوس، اینجا روی سخنم با تست، به عقیده من ترس چیزی نیست جز انتظار بدی. نمی دانم تو نیز آن را ترس می خوانی یا نگرانی.  
پروتاگوراس و هیپپاس گفتند: ترس همان است که تشریح کردی.  
پرودیکوس گفت: آنچه گفتی ترس است نه نگرانی.

گفتم: پرودیکوس، اگر معنائی که برای ترس بیان کردم درست باشد، آیا ممکن است کسی خواسته و دانسته در پی چیزی برود که از آن می ترسد؟ یا بنا بر آنچه تاکنون گفتیم و پذیرفتیم، چنین امری محال است؟ گفتیم اگر کسی از چیزی بترسد، از آن رو می ترسد که آن را بد می داند و کسی که چیزی را بد بداند نه در پی آن می رود و نه خواسته و دانسته آن را اختیار می کند.

همه تصدیق کردند که راستی همین است.

گفتم: پرودیکوس و هیپپاس، اگر این نکته درست است پس

پروتاگوراس باید درباره پاسخی که ساعتی پیش به من داد توضیح کافی بدهد و درستی آن را ثابت کند. مرادم ادعائی نیست که در آغاز بحث به میان آورد. آن ادعا چنین بود که هیچ‌یک از پنج جزء قابلیت همانند دیگری نیست و هر کدام وظیفه‌ای جداگانه دارد. منظورم این سخن نیست. بلکه پاسخی است که پس از آن به من داد و گفت چهار جزء نخستین تا اندازه‌ای شبیه یکدیگرند ولی جزء پنجم که شجاعت خوانده می‌شود یا اجزاء دیگر اختلاف کلی دارد. حتی، اگر به یادتان باشد، گفت: ای سقراط، دلیل درستی سخن من این است که بسی کسان بی‌دین و ظالم و لگام گسیخته و نادانند ولی از شجاعت بهره کامل دارند و از اینجا می‌توان دریافت که میان شجاعت و دیگر اجزاء قابلیت فرق بسیار است. آن زمان من از گفته پروتاگوراس در شگفت ماندم ولی اکنون که بحث به اینجا رسید شگفتی من افزون‌تر گردید. در آن هنگام از پروتاگوراس پرسیدم آیا شجاعان بی‌باکند؟ پاسخ داد: آری، بسیار بی‌باکند. پروتاگوراس، هنوز بیاد داری که چنین گفتی؟

پروتاگوراس اعتراف کرد که چنین گفته است.

گفتم: شجاعان در کدام کارها بی‌باکند؟ در همان کارها که ترسویان نیز بی‌باکانه به آنها روی می‌آورند؟

گفت: نه.

گفتم: پس در کارهای دیگر؟

گفت: آری.

گفتم: ترسویان به کارهای بی‌خطر تن درمی‌دهند و شجاعان به کارهای پرخطر؟

گفت: مردمان چنین می‌گویند.

گفتم: عقیده مردمان را نپرسیدم بلکه نظر ترا خواستار شدم. به عقیده تو شجاعان به کارهای پرخطر، با اینکه می‌دانند خطر در بر دارند، میل می‌کنند یا به کارهای بی‌خطر؟

گفت: بنا به استدلالی که اندکی پیش کردی، شق نخستین امکان‌پذیر نیست.

گفتم: حق به جانب تست. اگر استدلال ما درست باشد هیچ‌کس

به کاری که می‌داند خطر دربر دارد روی نمی‌آورد زیرا روشن شد که به خود تسلط نداشتن جز نادانی نیست.

گفت: درست است.

گفتم: ولی به کارهایی که خطری دربر ندارد، همه با اشتیاق روی می‌آورند اعم از اینکه ترسو باشند یا شجاع. پس، از این حیث میان ترسو و شجاع فرق نیست.

گفت: سقراط، با اینهمه شجاعان به کارهایی تن درمی‌دهند که ترسویان از آنها گریزانند. مثلاً شجاعان با اشتیاق به جنگ می‌روند در حالی ترسویان از جنگ می‌گریزند.

گفتم: به جنگ رفتن زیباست یا زشت؟

گفت: زیبا.

گفتم: اگر زیباست پس خوب است. زیرا پیشتر تصدیق کردیم که هر کار زیبا خوب است.

گفت: من نیز چنین می‌اندیشم.

۳۶۰

گفتم: شجاعان از جنگ گریزانند یا ترسویان؟

گفت: ترسویان.

گفتم: به جنگ رفتن چون زیبا و خوب است، پس لذت‌آور است؟

گفت: آری، اندکی پیش این نکته را تصدیق کرده‌ایم.

گفتم: ترسویان خواسته و دانسته از لذت گریزانند؟

گفت: اگر این مطلب را تصدیق کنیم همه سخنپاشی که تاکنون

گفته و پذیرفته‌ایم واژگون خواهد گردید.

گفتم: شجاعان در پی چیزی می‌روند که زیبا و خوب و لذت‌آور

است؟

گفت: در این تردید نیست.

گفتم: پس اگر مرد شجاع از چیزی بترسد، ترس او ترس بدی

نیست و اگر بی‌باکی نشان دهد بی‌باکی او نیز بد نخواهد بود؟

گفت: درست است.

گفتم: آن ترس یا بی‌باکی، چون بد نیست پس زیباست؟

گفت: آری.



گفتم: ولی ترس ترسویان و کسانی که دیوانه‌وار بی‌باکند، ترس بدی است؟ اگر بی‌باکی نشان دهند بی‌باکی آنان نیز بد است؟  
گفت: آری.

گفتم: ترس بد و بی‌باکی بد ناشی از نادانی است؟  
گفت: باید چنین باشد.

گفتم: ترسوئی ترسویان ناشی از ترسوئی است یا از شجاعت؟  
گفت: البته از ترسوئی.

گفتم: اگر به‌یادت باشد پیش‌تر ثابت کردیم آنان از آن‌رو ترسو هستند که نمی‌توانند خطرناک را از بی‌خطر بازشناسند.  
گفت: درست است.

گفتم: پس علت ترسوئی آنان همین نادانی است؟  
گفت: آری.

گفتم: و اندکی پیش تصدیق کردی که علت ترسوئی آنان ترسوئی است؟

گفت: آری.

گفتم: پس باید بگوئیم ترسوئی این است که آدمی نداند چه خطرناک است و چه بی‌خطر؟

این سخن را با جنباندن سر تصدیق کرد.

گفتم: ترسوئی عکس شجاعت است؟

گفت: آری.

گفتم: دانائی به‌اینکه چه خطرناک است و چه بی‌خطر، عکس نادانی به‌این امر است؟

این سخن را نیز با جنباندن سر تصدیق کرد.

گفتم: و این نادانی را ترسوئی نخواندیم؟

در اینجا نیز با کمال اکراه به‌علامت تصدیق سری تکان داد.

گفتم: پس دانائی به‌اینکه چه خطرناک است و چه بی‌خطر، شجاعت

است، و نادانی به‌این امر ترسوئی؟

در برابر این سؤال خاموش ماند و سر را نیز جنباند.

گفتم: پروتاگوراس، قرار ما این بود که به سؤال من هیچ پاسخ

ندهی؟

گفت: به تنهایی استدلال کن و سخن را به پایان برسان.

گفتم: پس بگذار تنها يك سؤال بکنم: هنوز بر این عقیده‌ای که

بعضی کسان در عین نادانی از شجاعت بهره کامل دارند؟

گفت: سقراط، می‌بینم که اصرار می‌ورزی پاسخ بدهم تا ثابت

شود که حق به جانب تست. از پاسخ دریغ ندارم و می‌گویم: بنا بر آنچه

تاکنون تصدیق کرده‌ایم چنان امری ممکن نیست.

گفتم: مراد من از همه آن سؤالها فقط این است که پدیدار شود

خود قابلیت چیست و چه آثاری از آن حاصل می‌گردد. چه گمان می‌کنم

اگر این مطلب روشن نگردد مسأله‌ای هم که موضوع گفت‌وگوی ماست

حل نخواهد شد و نخواهیم دانست آیا قابلیت آموختنی است یا نه.

نتیجه‌ای که تاکنون از گفت‌وگو بدست آورده‌ایم چنان شگفت‌انگیز است

که اگر زیان داشت ما را سرزنش می‌کرد و به ما می‌خندید و می‌گفت:

«سقراط و پروتاگوراس، شما مردمان عجیبی هستید. تو، ای سقراط،

نخست ادعا می‌کردی که قابلیت آموختنی نیست. ولی اکنون می‌کوشی

خلاف گفته پیشین خود را ثابت کنی و نمایان سازی که همه اجزاء

قابلیت، اعم از عدالت و خویش‌داری و شجاعت، جز دانائی نیست و

بدین‌سان مبرهن می‌نمائی که قابلیت آموختنی است. چه اگر قابلیت،

چنانکه پروتاگوراس می‌گفت، غیر از دانائی باشد آموختنی نخواهد بود.

ولی اکنون ثابت‌گردید که دانائی است. پس عجب است اگر آموختنی

نیباشد. تو نیز، ای پروتاگوراس، پیشتر معتقد بودی که قابلیت آموختنی

است. ولی اکنون برخلاف گفته پیشین خود سخن می‌گوئی و می‌خواهی

مبرهن سازی که قابلیت دانش نیست و از این‌رو آموختنی نمی‌تواند

بود.»

اینک پروتاگوراس گرامی، چون می‌بینم که همه چیز واژگون

گردیده است آماده‌ام بحث را از سر بگیریم و به یاری تو نخست خود

قابلیت را بررسی کنیم تا معلوم شود خود قابلیت چیست. سپس به

مسأله‌ای که موضوع گفت‌وگوی کنونی ما بود پردازیم و روشن کنیم

که آیا قابلیت آموختنی است یا نه. زیرا می‌ترسم آن اپی‌مته‌اوس، که

همواره پس از فوت فرصت در اندیشه چاره‌جویی برمی‌آید، همچنانکه در هنگام تقسیم نیروها ما را تهدیدست گذاشت، در این گفت‌وگو نیز ما را فریفته و گمراه کرده باشد. در داستانی که در آغاز بحث‌آوردی روشی پرومته‌اوس را پسندیدم زیرا توانائی پیش‌بینی دارد و پیش از آنکه به‌کاری دست زند درباره آن نیک می‌اندیشد. من نیز که از پیروان او هستم، می‌خواهم از هم اکنون درباره زندگی آینده خود به‌اندازه کافی بیندیشم. از این‌رو به‌گفت‌وگو در این‌گونه مسائل اشتیاق فراوان دارم و اگر اجازه بدهی می‌خواهم این نکته را به‌یاری تو بررسی کنم.

پروتاگوراس گفت: مقراط، اشتیاق ترا به‌جست‌وجوی حقیقت می‌ستایم و روش ترا در گفت‌وگو می‌پسندم. گمان می‌کنم من از هیچ لحاظ مرد بدی نیستم و خصوصاً از حسد بکلی بری‌هستم. تاکنون بارها به‌مردم گفته‌ام که ترا بر همه کسانی که با من بحث کرده‌اند، خصوصاً به‌آنان که همسال تو بودند، برتری می‌نهم و عجب نخواهم داشت اگر تو روزی در سلك نامدارترین فیلسوفان درآئی. ولی بحث کنونی را به وقتی دیگر بگذار چون امروز کاری دیگر دارم.

گفتم: من نیز کار دارم و باید بروم و برای خاطر کالیپاس زیبا بود که چنین دیر ماندم.

۳۶۲

بدین‌سان گفت‌وگوی ما پایان رسیده و از آنجا بیرون آمدیم.

## حاشیه

۱. جوانی از اشراف آتن که به زیبایی انگشت‌نما بوده، چندی از هواخواهان سقراط بود ولی تحت تأثیر عقاید سوفیست‌ها از سقراط دوری گزیده. هوای سلطنت در سر می‌پروراند و به فرماندهی سپاه برگزیده شد و دوبار از آتن تبعید گردید. رگ: مهبانی ۲۱۲.
۲. از نامدارترین سوفیست‌های معاصر سقراط. رگ: تئته قنوس ۱۵۲.
۳. رگ: آپولوژی، حاشیه شماره ۱.
- ۴ و ۵. اشاره به شعری از «اودیسه» هومر.
۶. شاعر نامدار آتنی که به زیبایی شهره بوده است. رگ: مهبانی ۱۷۳.
۷. رگ: آپولوژی، حاشیه شماره ۱۰.
۸. شاعر فزلسرای یونانی (۴۶۸-۵۵۶ ق. م.).
۹. رگ: منون ۷۷ و ۷۸ - گرگیاس ۴۶۷ و ۴۶۸ - قوانین ۷۳۱ و ۸۶۰.
۱۰. رگ: لاخس ۱۹۵ - گرگیاس ۵۰۷ - جمهوری ۴۲۹.



لیزیس

**Lysis**

(دوستی)



۲۵۳ بیرون دروازه، از راهی که در پشت دیوار شهر است از آکادِمیا به لیکئون می‌رفتم. چون به دروازه کوچک، که نزدیک چشمه پانوپس است، رسیدم هیپوتالس پسر هیرونیموس و کتزیپوس اهل پانوپس را دیدم که با گروهی از جوانان ایستاده بودند. هیپوتالس چون مرا دید گفت سقراط، از کجا می‌آئی و به کجا می‌روی.

گفتم: از آکادِمیا می‌آیم و به لیکئون می‌روم.

گفت: چرا به اینجا نمی‌آئی و همنشین ما نمی‌شوی؟

گفتم: آنجا کجاست و شما کیستید؟

به میدانی که درش گشاده بود اشاره کرد و گفت ما و گروهی از جوانان

زیبای شهر وقت خود را در اینجا می‌گذرانیم.

۲۵۴ گفتم: اینجا کجاست و شما در اینجا چه می‌کنید؟

گفت: ورزشگاهی است که تازه ساخته‌اند و ما در اینجا بیشتر

اوقات با یکدیگر بحث می‌کنیم و میل داریم تو نیز گفت‌وگوی ما را

بشنوی.

گفتم: سرگرمی خوبی دارید. آموزگارتان کیست؟

گفت: دوست و مرید تو میکوس.

گفتم: مرد بدی نیست، سوفیست قابلی است.

گفت: میل داری بیائی و دوستان ما را ببینی؟



گفتم: نخست باید بگوئی که در میان شما کدام يك از همه زیباتر است؟

گفت: یکی این را می‌پسندد و یکی آن را.

گفتم: هیپوتالس، تو خود به کدام يك دل باخته‌ای؟  
هیپوتالس سرخ شد.

گفتم: ای پسر هیرونیموس، دیگر لازم نیست بگوئی که عاشقی یانه. زیرا هم‌اکنون دریافتم که نه تنها در دام عشق گرفتاری بلکه در این راه آبت از سر گذشته است. هرچند من هیچ هنر ندارم ولی خدا این استعداد را به من بخشیده است که عاشق و معشوق را به يك نظر می‌شناسم. هیپوتالس چون این بشنید سرختر شد. کتزیپوس گفت: هیپوتالس، چرا سرخ می‌شوی و نام معشوق خود را به سقراط نمی‌گوئی؟ می‌دانم که اگر سقراط ماعتی در اینجا بماند درباره لیزیس چندان سخن‌پردازی خواهی کرد که سقراط به ستوه خواهد آمد. آن‌گاه روی به من کرد و گفت: سقراط، هیپوتالس چندان از لیزیس گفته که گوشه‌های ما را کر کرده است. خدا نکند کمی هم شراب خورده باشد. چه در آن‌صورت وقتی هم که از خواب بیدار می‌شویم نام لیزیس در گوشه‌های ما ملین می‌افکند. کاش به سخن‌پردازی قناعت می‌کرد. اشمار و خطابه‌هایی در وصف لیزیس می‌خواند که پایان نمی‌پذیرد و بدتر اینکه گاه سرودهایی هم درباره او می‌خواند و ما ناچاریم همه را تحمل کنیم و شگفتی اینجاست که چون تو نام معشوقش را می‌پرسی سرخ می‌شود.

گفتم: لیزیس باید جوانی نارس باشد چون به یاد ندارم که نامش را شنیده باشم.

گفت: علت آن است که مردم او را بیشتر به نام پدرش می‌خوانند نه به نام خود او، چون پدرش مردی نامدار است، و یقین دارم که اگر او را ببینی خواهی شناخت.

گفتم: پسر کیست؟

گفت: پسر دموکراتس اهل آکسیون است.

گفتم: هیپوتالس، به جوانی شریف دل باخته‌ای. پس سخنانی را که درباره او به اینان گفته‌ای به من نیز بگو تا ببینم به راستی می‌دانی که

عاشق چه در خلوت و چه در حضور دیگران با معشوق چگونه باید سخن بگوید؟

گفت: سقراط، سخن کتزیپوس را باور کردی؟

گفتم: مقصودت این است که لیزیس را دوست نداری؟

گفت: مقصودم آن نیست. ولی تاکنون نه شعری درباره او ساخته‌ام و نه خطابه‌ای.

کتزیپوس گفت: سقراط، هوشش بجا نیست و نمی‌داند چه می‌گوید. گفتم: هیپوتالس، نمی‌خواهم برای من شعر و خطابه بخوانی بلکه میل دارم مضمونی را که در آنها گنجانده‌ای بشنوم تا بدانم با معشوق خود چگونه رفتار می‌کنی.

گفت: اگر چنین است از کتزیپوس بپرس. چون ادعا می‌کند که از سخنان من به‌متوه آمده است پس باید همه آنها را به یاد داشته باشد.

کتزیپوس گفت: سقراط، به‌خدا سوگند همه را به یاد دارم زیرا هرچه می‌گوید چنان خنده‌آور است که نمی‌توان فراموش کرد. هرچه مردم درباره تو انگری دموکراتس نیای لیزیس یا در وصف پیروزیهای نیاکان او در بازیهای الیمپ و مسابقه‌های اسب‌دوانی حکایت می‌کنند به شعر درمی‌آورد و یا از آنها خطابه‌ای می‌سازد. حتی افسانه‌ای از روزگاران کهن که پیرزنان می‌گویند به شعر درآورده است. چند روز پیش شعری سروده و در آن از پذیرائی یکی از نیاکان لیزیس از هراکلس سخنها رانده و مدعی شده که سبب آن مهمانی خویشی نیای لیزیس با آن خدا بوده است زیرا نیای لیزیس ثمره عشق‌ورزی زئوس با دختر موسس این خانواده است. مضمون اشعار و خطابه‌های او از این قبیل‌اند و ما تاچاریم همه را بشنویم و دم درنیاوریم.

گفتم: هیپوتالس، پیش از آنکه در عشق پیروز شوی در ستایش خود شعر می‌گوئی و سرود می‌خوانی؟

گفت: در ستایش خود نه شعری گفته و نه سرودی خوانده‌ام.

گفتم: تو خود نیز این سخن را باور نداری.

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: مقصودم این است که همه آن شعرها در وصف خود نیست.

چه اگر بتوانی دل معشوق را به دست آوری شعرهای تو مایه سر بلندی تو خواهند بود و مضمون آنها ستایش تو، زیرا تو بوده‌ای که توانسته‌ای چنان معشوقی را رام خود سازی. ولی اگر ناکام گردی به همان اندازه که در وصف خوبی و زیبایی معشوق داد سخن داده‌ای در نظر مردمان خوار خواهی شد. از این رو، دوست گرامی، کسی که در هنر عشق استاد است تا کار را بمراد خود نبیند معشوق را نمی‌ستاید. از این گذشته اگر خوبرویان را بستائی فرورشان بیشتر می‌شود.

گفت: حق با تست.

گفتم: و هرچه فرورشان بیشتر شود رام کردن ایشان دشوارتر

می‌گردد.

گفت: درست است.

گفتم: صیادی که هنگام شکار جانوران وحشی را برماند و گرفتن

آنها را دشوارتر سازد چگونه صیادی است؟

گفت: صیاد بدی است.

گفتم: پس دور از عقل نیست که انسان به جای رام کردن معشوق

او را به وسیله شعر و سرود وحشی‌تر کند؟

گفت: البته دور از عقل است.

گفتم: هیپوتالس، بهوش باش تا شعرهای تو همین نتیجه را به بار

نیاورند. گمان نمی‌کنم تو شاعری را که با شعرگفتن به خود زیان می-

رساند، خردمند بدانی.

گفت: به خدا سوگند او را نباید شاعر خواند بلکه باید گفت ابله

است. بدین جهت، سقراط، خواهش دارم مرا راهنمایی کنی و به من

بیاموزی که برای به دست آوردن دل معشوق چگونه باید رفتار کرد و به

او چه باید گفت.

گفتم: این چیزی نیست که به آسانی بتوان آموخت. ولی اگر آن

جوان را وادار کنی که با من گفت‌وگو کند شاید بتوانم به تو بنمایم که

به جای شعر سرودن و خطابه نوشتن چگونه باید با او سخن بگوئی.

گفت: این دشوار نیست. اگر تو با کتزیپوس وارد ورزشگاه شوی

و در گوشه‌ای بنشیننی و گفت‌وگوئی آغاز کنی بی‌گمان لیزیس به نزد تو

خواهد آمد زیرا به شنیدن بحث دل‌بستگی فراوان دارد. چون امروز جشن هرمس است جوانان شهر در آنجا جمعند و یقین دارم که او با جوانان دیگر به نزد تو خواهد آمد و اگر نیامد کتزیپوس او را خواهد خواند زیرا منکسنوس پسر عموی کتزیپوس دوست نزدیک اوست.

گفتم: باید چنین کنیم. سپس دست کتزیپوس را گرفتم و وارد ورزشگاه شدم و دیگران نیز به دنبال ما آمدند. مراسم نیایش و قربان تازه به پایان رسیده بود و بیشتر جوانان در صحن بیرونی سرگرم بازی بودند و چندتنی هم در گوشه رخت‌کن با قابضائی که از سبدهای بر می‌داشتند طاق‌وجفت بازی می‌کردند و گروهی گرد آنان به تماشا ایستاده بودند و لیزیس در میان آنان بود. تاجی از برگ به سر داشت و نه تنها با زیبایی آمیخته به اصالت ذاتی از دیگران ممتاز می‌نمود بلکه پیدا بود که جوانی نیک‌منش است. پس از آنکه ورزشگاه را تماشا کردیم در گوشه‌ای آرام نشستیم و به گفت‌وگو پرداختیم. لیزیس چندبار برگشت و به سوی ما نگرست و چنان می‌نمود که میل دارد وارد حلقه ما شود ولی گویا شرم می‌کرد تنها بیاید. در این هنگام منکسنوس وارد شد و چون من و کتزیپوس را دید به سوی ما آمد و در نزد ما نشست و لیزیس هم به دنبال وی آمد و در کنارش جای گرفت. چندتن از جوانان دیگر نیز به ما پیوستند ولی هیپوتالس در پشت سر کسانی که گرداگرد ما ایستاده بودند نهان شد تا لیزیس او را نبیند و می‌کوشید تا از آنجا سخنها را بشنود. روی به منکسنوس کردم و گفتم ای پسر دمو فون کدام يك از شما بزرگتر است؟

گفت: در این باره با هم اختلاف نظر داریم.

گفتم: در این هم که کدام يك از خانواده بهتری است اختلاف دارید؟

گفت: آری.

گفتم: در این هم که کدام يك زیباتر است؟ این سخن هردو را

به‌خنده آورد.

گفتم: ولی نخواهم پرسید که کدام يك از شما توانگرتر است. زیرا

شما دو تن دوست یکدیگرید. چنین نیست؟

گفتند: درست است.

گفتم: می‌گویند دوستان در هرچه دارند شریکند. پس اگر شما بهرامتی دوست یکدیگر باشید در آن باره اختلافی میان شما نخواهد بود. این را نیز تصدیق کردند.

می‌خواستم بپرسم کدام يك عادلتر و داناتر است. ولی در این هنگام به منکسنوس خبر آوردند که استاد ورزش با او کاری دارد و گویا می‌بایست آئین قربان را به جای آورد.

چون منکسنوس رفت روی به لیزیس کردم و گفتم: لیزیس، گمان می‌کنم پدر و مادرت ترا خیلی دوست دارند.

گفت: بدیهی است.

گفتم: پس بی‌گمان می‌خواهند ترا تاحدی که میسر است نیکبخت سازند.

گفت: البته.

گفتم: به عقیده تو کسی نیکبخت است که اختیارش به دست دیگران باشد و نتواند کاری به میل خود بکند؟

گفت: نه.

گفتم: چون پدر و مادرت ترا دوست دارند و نیکبختی ترا خواهند، البته می‌کوشند وسایل نیکبختی ترا فراهم آورند.

گفت: بی‌شک.

گفتم: پس اجازه می‌دهند که هرچه می‌خواهی بکنی و هرگز ترا تنبیه نمی‌کنند و از هیچ‌کار باز نمی‌دارند؟

گفت: مقرر است، به خدا سوگند از بسی کارها باز می‌دارند.

گفتم: چه می‌گوئی؟ از يك سو آرزو می‌کنند که تو نیکبخت باشی و از سوی دیگر نمی‌گذارند هرچه می‌خواهی بکنی؟ مثلاً اگر بنواهی سوار ارابه پدرت شوی و لگام اسب را به دست بگیری و در مسابقه شرکت کنی ترا از آن باز می‌دارند؟

گفت: آری، به خدا سوگند باز می‌دارند.

گفتم: پس به که اجازه می‌دهند چنان کند؟

گفت: به ارابه‌ران که مزدور پدرم است.

گفتم: به آن مزدور اجازه می‌دهند که یا اسبهای پدرت هرگونه

می‌خواهد رفتار کند و برای این‌کار مزدهم به او می‌دهند ولی ترا از آن باز می‌دارند؟

گفت: آری چنین است.

گفتم: ولی گمان می‌کنم اجازه می‌دهند که سوار استر شوی و آن را با شلاق بزنی.

گفت: نه، اجازه آن را هم نمی‌دهند.

گفتم: هیچ‌کس حق ندارد استرهای پدرت را بزند؟

گفت: مهتر آن حق را دارد.

گفتم: آزاد است یا بنده؟

گفت: بنده.

گفتم: پس معلوم می‌شود پدر و مادرت بنده‌ای را بر تو که فرزندان‌شان هستی برتری می‌نهند و چهارپایان خود را به او می‌سپارند و اجازه می‌دهند که هر چه می‌خواهد با آنها بکند ولی این اجازه را از تو دریغ می‌دارند. اکنون بگو ببینم، لاقلاً اجازه می‌دهند اختیار خود را به دست داشته‌باشی یا از این اختیار هم بی‌بهره‌ای؟

گفت: چگونه ممکن است چنین اجازه‌ای بدهند؟

گفتم: پس اختیار خود تو نیز در دست دیگری است؟

گفت: آری در دست لله من است.

گفتم: او هم بنده است؟

گفت: آری، لله ما بنده است.

گفتم: دریغ است که اختیار انسانی آزاد در دست بنده‌ای باشد. بگو ببینم آن لله چگونه اختیار ترا در دست دارد و با تو چه می‌کند؟

گفت: مرا به نزد آموزگار می‌برد.

گفتم: آموزگاران نیز بر تو فرمان می‌رانند؟

گفت: البته.

گفتم: معلوم می‌شود پدرت در این اندیشه است که هر چه می‌تواند فرمانروایان بیشتری بر تو بگمارد. ولی گمان می‌برم هنگامی که به‌خانه باز می‌گردد و در نزد مادرت هستی مادرت برای اینکه خرمند شوی ترا در هر کار آزاد می‌گذارد و مثلاً اجازه می‌دهد که با اسباب بافندگی او

بازی کنی.

لیزیس خندید و گفت: سقراط، اگر به آنها دست بزنم مرا تنبیه می‌کند.

گفتم: عجب! مگر به پدر و مادر خود پدی کرده‌ای؟  
گفت: هرگز.

گفتم: پس چرا نمی‌خواهند تو خرمند باشی و اجازه نمی‌دهند هرکاری که می‌خواهی بکنی و همواره ترا در فرمان این‌وآن نگاه می‌دارند؟ بدین‌سان تو نه از دارائی ایشان، که اختیارش به دست دیگران است، سودی می‌بری و نه از این اندام زیبای خود. زیرا بی‌گمان اختیار تن تو نیز به دست دیگری است که آن را می‌پرورد.

۲۵۹

گفت: سقراط، علت آن است که من هنوز جوانم.

گفتم: باور نمی‌کنم علت کمی‌سال باشد. چه گمان می‌برم پدر و مادرت برای پاره‌ای کارها منتظر نمی‌شوند تا تو مسن‌تر گردی بلکه آنها را هم‌اکنون به تو واگذار می‌کنند. مثلاً وقتی که می‌خواهند درخانه چیزی خوانده یا نوشته شود به تو روی می‌آورند. چنین نیست؟  
گفت: چنین است.

گفتم: و در این کارها اختیار با تست که کدام حرف را نخست بنویسی یا بخوانی و کدام را پس از آن؟ همچنین هنگامی که چنگت به دست می‌گیری، پدر یا مادرت به تو فرمان می‌دهند که کدام سیم را سخت یا سست کنی و آن را با انگشت یا مضراب بنوازی، یا در این کار نیز ترا آزاد می‌گذارند؟

گفت: در این کار هم مرا آزاد می‌گذارند.

گفتم: لیزیس، پس علت چیست که در این کارها به تو آزادی کامل می‌دهند ولی در آن امور دیگر آزادی را از تو دریغ می‌دارند؟  
گفت: گمان می‌برم علت آن است که این کارها را می‌دانم و کارهای دیگر را نمی‌دانم.

گفتم: درست است. پدرت برای اینکه ترا در همه‌کار آزاد بگذارد منتظر آن نیست که مسن‌تر گردی بلکه هر روز که بداند داناتر از خود او شده‌ای اختیار خود و همه دارائی خویش را به تو خواهد سپرد.

گفت: من نیز بر این عقیده‌ام.

گفتم: دربارهٔ همسایه‌ات چه می‌گویی؟ اگر او نیز بداند که تو بهتر از او می‌توانی خانهٔ او را سامان دهی اختیار خانهٔ خود را به تو نخواهد داد؟

گفت: بی‌گمان چنین خواهد کرد.

گفتم: مردم آتن نیز اگر بدانند که تو می‌توانی امور شهر را اداره کنی اختیار شهر خود را به تو نخواهند سپرد؟  
گفت: بدیهی است.

گفتم: دربارهٔ شاه ایران چه می‌گویی؟ اگر من و تو به نژاد او برویم و بر او ثابت کنیم که در غذاپختن بصیرتر از پسر او هستیم، پختن غذاها را به ما واگذار خواهد کرد یا به‌مهربان‌ترین پسرش که وارث سلطنت آسیاست؟

گفت: به ما.

گفتم: پس به پسرش اجازه نخواهد داد چیزی در دیگ غذا بریزد ولی اگر ما مشت‌مشت نمک در دیگ بریزیم ما را از آن باز نخواهد داشت؟  
گفت: نه.

۲۱۰ گفتم: اگر پسرش به بیماری چشم دچار گردد و او بداند که پسرش پزشک نیست، به او اجازه خواهد داد که به مداوای چشم خود پردازد یا او را از این کار باز خواهد داشت؟  
گفت: البته باز خواهد داشت.

گفتم: ولی اگر بداند که ما پزشکیم، به ما اجازه خواهد داد چشم پسر او را بگشائیم و حتی خاکستر در آن بریزیم زیرا معتقد خواهد بود که می‌دانیم چه می‌کنیم؟  
گفت: البته.

گفتم: در کارهای دیگر نیز ما را برخورد و پسرش برتری خواهد نهاد اگر بداند که از عهدهٔ آن کارها بهتر از آنان برمی‌آئیم؟  
گفت: بی‌گمان چنین خواهد کرد.

گفتم: پس لیزیس گرامی، در هرکار که به آن دانا باشیم همهٔ مردمان، چه یونانی و چه بیگانه، ما را آزاد خواهند گذاشت و هرگونه



ما خود بخواهیم آن را به انجام خواهیم رساند و هیچ کس ما را از آن باز نخواهد داشت بلکه در آن کار اختیار مطلق خواهیم داشت و به دیگران فرمانروائی خواهیم کرد و بدین سان آن کار کار خود ما خواهد بود زیرا از آن فایده خواهیم برد. ولی در هر کار که دانا نباشیم هیچ کس اجازه نخواهد داد موافق میل خود رفتار کنیم و نه تنها بیگانگان بلکه پدر و مادر و خویشان ما نیز ما را از آن باز خواهند داشت و ناچار خواهیم شد در آن باره به فرمان دیگران گردن نهیم و بدین سان نسبت به آن کار بیگانه خواهیم ماند زیرا از آن فایده‌ای نخواهیم برد. این نکته را نیز تصدیق می‌کنی؟

گفت: تصدیق می‌کنم.

گفتم: در کاری که از ما فایده‌ای بر نمی‌آید، ممکن است بتوانیم به کسی یاری کنیم یا کسی دوستدار ما باشد؟  
گفت: نه.

گفتم: گمان می‌کنی ممکن است پدرت ترا در مورد کاری که از تو ساخته نیست دوست بدارد؟  
گفت: نه.

گفتم: پس اگر تو دانا شوی همه دوست تو خواهند بود و ترا گرامی خواهند داشت زیرا خوب و سودمند خواهی بود. ولی اگر دانا نگردی هیچ کس، حتی پدر و مادر و دیگر خویشانت، دوست تو نخواهند بود. بنابراین، لیزیس گرامی، سزاوار است که نادان خود را کسی پندارد؟  
گفت: بهیچ روی سزاوار نیست.

گفتم: و اینکه تو هنوز به آموزگار نیازمندی، دلیل نادانی تست؟  
گفت: آری.

گفتم: و چون نادان هستی غرور نداری و خود را کسی نمی‌شماری؟

گفت: مقراطه، راستی همین است.

چون این پاسخ را شنیدم برگشتم و روی به هیپوتالس کردم و نزدیک شد سخنی ناپهنگام از دهانم درآید. می‌خواستم بگویم: هیپوتالس، با معشوق چنین باید سخن گفت تا غرورش از میان برود و به خود آید نه

چنانکه به خود غره شود و بد عادت گردد. ولی چون دیدم از شنیدن گفت و گوی ما به اضطراب افتاده است و به یادم آمد که نمی‌خواست لیزیس بداند که او اینجاست، از گفتن خودداری کردم و خاموش ماندم.

۲۱۱ در این هنگام منکسنوس بازگشت و دوباره در کنار لیزیس نشست. لیزیس با نشاطی کودکانه در گوش من گفت: سقراط، سخنانی را که به من گفتی دوباره بگو تا منکسنوس نیز بشنود.

گفتم: چرا تو خود نمی‌گوئی. مگر همه را به دقت نشنیدی؟

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس بکوش تا همه را در حافظه خود نگاه‌داری و سپس نکته به نکته به او بگوئی و اگر مطلبی فراموش شد هر وقت مرا دیدی پرس.

گفت: چنین خواهم کرد و هیچ نکته‌ای را از یاد نخواهم برد. ولی

اکنون چون وقت داریم گفت و گوئی هم با او آغاز کن تا من بشنوم.

گفتم: بسیار خوب چنین خواهم کرد. ولی تو نیز بهوش باش تا اگر

منکسنوس خواست مرا مغلوب کند به یاری من بشتابی. می‌دانی که او در گفت و گو بسیار سرسخت و چیره‌دست است.

گفت: راست می‌گوئی. به همین جهت آرزو دارم او را مجاب کنی.

گفتم: عجب! می‌خواهی مغلوب شوم تا مردم به من بخندند؟

گفت: نه به خدا سوگند. بلکه میل دارم او را به جای خودش بنشانی.

گفتم: مگر این کار آسان است؟ می‌دانی که او هنر بحث را از

کتزیپوس آموخته و بسیار ورزیده شده است و خود کتزیپوس نیز چنانکه می‌بینی اینجا نشسته.

گفت: باک نیست، گفت و گو را آغاز کن.

گفتم: بسیار خوب.

در این هنگام کتزیپوس گفت: شما دو تن آنجا چه می‌گوئید که

نمی‌خواهید ما بشنویم؟

گفتم: چنان نیست بلکه می‌خواهیم بشنوید. لیزیس نکته‌ای را که

در الثای گفت و گو به میان آمد نفهمیده است و گمان می‌برد که

منکسنوس آن را می‌داند و می‌خواهد از او پرسیم.

گفت: پس چرا نمی‌پرسید؟

گفتم: هم اکنون می‌پرسم. منکسنوس، من از روزگار کودکی شیفته چیزی هستم. می‌دانی که مردمان هوسهای گوناگون دارند. یکی به اسب دلبستگی دارد و دیگری به سنگ و بعضی کسان به مال یا جاه یا شهرت. من خواهان هیچ‌یک از آن چیزها نیستم و تنها به دوست دلبستگی فراوان دارم و یک دوست خوب را به زیباترین دراج و خروس و اسب و سنگ برتری می‌نهم و به همه گنجهای داریوش و حتی به خود داریوش نمی‌فروشم. از این‌رو به حال تو و لیزیس رشک می‌برم که با این جوانی از این نعمت برخوردارید و در شکفتم از اینکه تو بدین زودی توانسته‌ای لیزیس را دوست خود سازی و لیزیس ترا، در حالی که من از این مرحله چنان دورم که هنوز نمی‌دانم چگونه ممکن است کسی دوست دیگری شود و می‌خواهم این مسأله را از تو بپرسم چون در این امر صاحب‌نظری. اینک بگو ببینم وقتی که کسی به کسی دل‌باخته است کدام یک از آن دو دوست دیگری است؟ عاشق دوست معشوق است یا معشوق دوست عاشق؟ یا از این نظر میان آن دو فرق نیست؟

۲۱۲

گفت: گمان می‌کنم فرق نیست.

گفتم: پس هر دو دوست یکدیگرند گرچه تنها یکی از آنان دیگری را دوست بدارد؟

گفت: چنین می‌پندارم.

گفتم: مگر ممکن نیست که معشوق عاشق را دوست نداشته باشد؟

گفت: البته ممکن است.

گفتم: حتی گاه ممکن است معشوق از عاشق بیزار باشد چنانکه

بعضی عاشقان با اینکه معشوق خود را دیوانه‌وار دوست دارند، معتقدند

که معشوق نه تنها عنایتی به آنان ندارد بلکه از آنان بیزار است.

گفت: درست است.

گفتم: در این مورد یکی دوست دارد و دیگری دوست داشته می‌شود؟

گفت: آری.

گفتم: کدام یک از آن دو دوست دیگری است؟ عاشق دوست معشوق

است، اعم از آنکه معشوق به او مهر ورزد یا از او بیزار باشد، یا معشوق

دوست عاشق؟ یا اگر مهربانی از هر دو سر نباشد هیچ‌کدام را نمی‌توان

دوست دیگری شمرد؟

گفت: گمان می‌کنم شق آخر درست است.

گفتم: اکنون پاسخ مسأله غیر از آن شد که پیشتر می‌پنداشتیم. نخست چنان می‌نمود که عاشق و معشوق دوست یکدیگرند هرچند عشق تنها از يك سو باشد. ولی اکنون بر آن شده‌ایم که اگر مهرورزی از هر دو سر نباشد هیچ‌یک از آن دو را نمی‌توان دوست دیگری خواند.

گفت: آری، نتیجه همین است.

گفتم: پس عاشق را، اگر خود نیز محبوب نباشد، نمی‌توان دوست

معشوق شمرد؟

گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: پس کسی که اسب را دوست دارد و اسب او را دوست ندارد دوست اسب نیست، همچنین است کسی که به سگ یا شراب دل بستگی دارد؟ کسانی هم که دانش را دوست دارند و دانش آنان را دوست ندارد، دوست دانش نیستند، و شاعر غلط گفته که «نیکبخت آن کس است که کودکان زیبا و اسبان بادپا و سگان شکاری دارد و میهمانانی از کشورهای دور، و دوست همه آنهاست»؟

منکسنوس گفت: من بر آن عقیده نیستم.

گفتم: پس سخن شاعر را درست می‌دانی؟

گفت آری.

گفتم: پس باید گفت دوست دارنده دوست محبوب است خواه

۲۱۳ محبوب به او مهر ورزد و خواه از او بیزار باشد؟ مثلاً پدر و مادر دوست کودکان خویشند هرچند کودکان چنان کوچک باشند که توانائی دوست داشتن در آنان نباشد؟ هنگامی هم که کودکان تنبیه می‌شوند و از پدر و مادر بیزار می‌گردند، پدر و مادر دوستان آنانند؟

گفت: گمان می‌کنم چنین باشد.

گفتم: پس دوست کسی است که دوست می‌دارد نه کسی که دوست

داشته می‌شود؟

گفت: واضح است.

گفتم: و دشمن کسی است که کینه می‌ورزد نه آنکه به او کینه می‌

ورزند؟ اگر تصدیق کنیم دوست کسی است که دوست می‌دارد نه آنکه دوست داشته می‌شود، بدین نتیجه می‌رسیم که بسی مردمان دشمنان خویش را دوست می‌دارند و از دوستان خویش بیزارند. ولی، دوست گرامی، این سخن دور از عقل است و در تصور نمی‌گنجد که کسی دوست دشمن و دشمن دوست باشد.

گفت: سقراط، حق به جانب تست.

گفتم: پس آن که دوست داشته می‌شود دوست دوست‌دارنده است؟

گفت: آری.

گفتم: و کسی که به او کینه می‌ورزند دشمن کسی است که کینه

می‌ورزد؟

گفت: ناچار.

گفتم: از این استدلال نیز همان نتیجه پیشین بدست می‌آید. اگر ما کسی را دوست بداریم که یا ما را دوست ندارد یا به ما کینه می‌ورزد، در آن صورت دوست کسی هستیم که یا ما را دوست ندارد یا دشمن ما است. همچنین گاه پیش می‌آید که کسی به ما کینه می‌ورزد در حالی که ما به او کینه نمی‌ورزیم بلکه شاید او را دوست داریم. در این صورت آن کس دشمن ما خواهد بود در حالی که ما دشمن او نیستیم و حتی دوست او هستیم.

گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: اکنون که نه عاشق را دوست می‌توان نامید و نه معشوق را و نه کسی را که هم عاشق است و هم معشوق، پس چه بکنیم و در کجا به دنبال دوست بگردیم؟ بگوئیم دوست غیر از آنهاست که برشمردیم؟

گفت: سقراط، من نیز راهی نمی‌بینم.

گفتم: منگسنوس، شاید در بررسی به راه خطا رفته‌ایم؟

لیزیس گفت: سقراط، گمان می‌کنم راستی همین است، و سرخ شد. چنان می‌نمود که این سخن بی‌اراده از دهانش درآمد چون همه خواصش به بحث ما بود. من که از یک سو می‌خواستم منگسنوس را اندکی راحت بگذارم و از سوی دیگر از دقت لیزیس شادمان شده بودم، روی به لیزیس کردم و گفتم: لیزیس، گمان می‌کنم حق با تست، چه اگر پایه

۲۳۳ بحث را از آغاز درست گذاشته بودیم چنین گمراه نمی شدیم. پس بگذار از راهی که می رویم برگردیم و در همان راه که ساهتی پیشتر می پیمودیم گام برداریم و بحث را به همراهی شاعران دنبال کنیم زیرا شاعران پدران و رهبران ما در راه حقایق اند و آنچه درباره دوستی می گویند درست می نماید. می گویند خدا دوستان را به یکدیگر نزدیک می کند و آنان را دوست یکدیگر می سازد و اگر خطا نکنم عین گفته ایشان چنین است: «خداوند کسانی را که مانند یکدیگرند بهم نزدیک می سازد و با هم دوست می کند». این شعر را شنیده ای؟  
گفت: شنیده ام.

گفتم: بی گمان نوشته های حکیمان را نیز خوانده ای که می گویند همجنسان ناچار با یکدیگر دوستی می گیرند. مقصودم همان دانشمندانی است که درباره طبیعت و جهان سخن می گویند و می نویسند.

گفت: می دانم.

گفتم: آن سخن درست است؟

گفت: شاید.

گفتم: گمان می کنم نیمی از آن درست است. شاید هم تمام آن درست است و ما از فهم آن ناتوانیم. چنین می نماید که بد، هر اندازه به بد نزدیکتر شود باید به همان اندازه دشمن او باشد. زیرا بد همواره می رنجاند، و ممکن نیست رنجاننده و رنجاننده شده دوست یکدیگر شوند. پس نیمی از آنچه در این باره گفته اند درست نمی تواند بود زیرا بدان، هر چند به هم شبیه باشند، نمی توانند دوست یکدیگر گردند.  
گفت: حق با تست.

گفتم: بنابراین، هر وقت سخن از همجنس می گویند مقصودشان جز نپکان نمی تواند بود زیرا نپکان، هم مانند یکدیگرند و هم دوست یکدیگر، در حالی که بدان به خود نیز همانند نیستند تا چه رسد به دیگران. چه بدان همواره تغییر می یابند و به آنان هیچ اعتماد نمی توان کرد، و آنچه به خود همانند نباشد چگونه می تواند همانند دیگری باشد و با او دوستی گزینند؟ مگر عقیده تو جز این است؟  
گفت: عقیده من نیز همین است.

گفتم: پس آنانکه می‌گویند کسانی که همانند یکدیگرند با هم دوستند، مقصودشان این است که تنها نیکان دوست یکدیگر توانند بود، زیرا بدان، نه با خوبان می‌توانند دوستی بگزینند و نه با بدان. این نکته را تصدیق می‌کنی؟  
گفت: آری.

گفتم: اکنون دانستیم که کدام کسان دوست یکدیگرند و بحث ما آشکار ساخت که تنها نیکان از این نعمت برخوردارند؟  
گفت: آری.

گفتم: من نیز چنین می‌اندیشم. ولی هنوز نکته‌ای مانده که بر من روشن نشده است. ترا به‌خدا سوگند می‌دهم بیا این نکته را نیز بررسی کنیم. گفتیم دو چیز همانند، از آن جهت که همانند یکدیگرند، دوست همدیگرند. ولی آیا سودی هم برای یکدیگر دارند؟ بگذار مسأله را بدین گونه طرح کنیم: چیزی که همانند دیگری است، برای آن دیگری چه سود می‌تواند داشته باشد؟ یا بهتر است چنین بگوئیم: دو چیز همانند، چه سود یا زیانی می‌توانند از یکدیگر ببرند که از خود نمی‌برند؟ و اگر سودی از یکدیگر نمی‌برند و نیازی به یکدیگر ندارند، چه دل بستگی ممکن است میان آنها باشد؟

۲۱۵

گفت: من نیز علتی برای دل بستگی آنها نمی‌بینم.  
گفتم: اگر به یکدیگر دل بستگی ندارند، چگونه ممکن است دوست یکدیگر باشند؟  
گفت: البته نمی‌توانند.

گفتم: پس دو چیز که همانند یکدیگرند، نمی‌توانند دوست یکدیگر باشند؟ شاید بتوان گفت: دو چیز نیک، نه از آن حیث که همانند یکدیگرند بلکه بدان لحاظ که هر دو نیک‌اند، دوست یکدیگرند؟  
گفت: شاید.

گفتم: آنچه نیک است، از لحاظ نیکی برای خود کافی نیست؟  
گفت: البته کافی است.  
گفتم: و آنچه برای خود کافی است، از آن جهت که برای خود کافی است نیازی به دیگری ندارد؟

گفت: نه.

گفتم: و آنچه نیازمند دیگری نیست، نمی‌تواند به آن دلبستگی داشته باشد؟

گفت: نه.

گفتم: اگر به آن دلبستگی ندارد، پس آن را دوست ندارد؟

گفت: نه.

گفتم: و اگر آن را دوست ندارد، پس دوست آن نمی‌تواند بود؟

گفت: البته نه.

گفتم: پس دو چیز نیک، چگونه می‌توانند دوست یکدیگر باشند در حالی که نه هنگام جدائی اشتیاقی به یکدیگر دارند و نه وقتی که با یکدیگرند سودی از یکدیگر می‌برند؟ خلاصه کلام، آن دو برای یکدیگر چه ارزشی دارند؟

گفت: ظاهراً هیچ.

گفتم: اگر برای یکدیگر ارزش ندارند، دوست یکدیگر نمی‌توانند

بود.

گفت: درست است.

گفتم: لیزیس، چنین می‌نماید که باز به‌راه خطا رفته‌ایم و همه استدلال ما نادرست است.

گفت: چرا؟

گفتم: به‌یاد دارم روزی از کسی شنیدم که می‌گفت: دو چیز همانند، از جمله دو چیز نیک، دشمن یکدیگرند. آن کس برای اثبات درستی سخن خود هزیود را شاهد می‌آورد که گفته است:

«کوزه‌گر با کوزه‌گر می‌ستیزد و شاعر با شاعر و گدا با گدا»

و بدین‌سان ثابت می‌کرد که دو کس که همانند یکدیگرند بیش‌از دیگران به یکدیگر دشمنی می‌ورزند و کسانی که همانند یکدیگر نیستند با هم دوست می‌شوند چنانکه تهیدستان ناچارند با توانگران دوستی گزینند و ناتوانان از دوستی نیرومندان گزیر ندارند زیرا به‌حمایت آنان نیازمندند. همچنین بیمار دوست پزشک است و نادان راهی جز این نمی‌بیند که به‌دانا دوستی ورزد. آن کس بسی از این مثالها می‌آورد و چنین



نتیجه می‌گرفت که دوستی میان دو کس که همانند یکدیگرند صورت پذیر نتواند بود بلکه فقط کسانی با یکدیگر دوستی می‌گزینند که هیچ‌گونه شباهتی به یکدیگر ندارند. زیرا هرچیز خواهان چیزی است که از آن بی‌بهره است مثلاً خشکی خواهان رطوبت است و سردی خواهان گرمی. تلخ شیرین را می‌طلبد و تیز کندرا، خالی جویای پر شدن است و پر در تلاش خالی شدن. پس هرچیز خواهان مخالف خویش است در حالی که هیچ‌چیز از مانند خود لذت نمی‌برد. دوستان گرامی، کسی که این نکته را بیان می‌کرد به نظر من مردی فرزانه می‌نمود زیرا بسیار نیکو سخن می‌گفت. شما در این باره چه می‌اندیشید؟

۲۱۶

منکسنوس گفت: سقراط، نکته درستی است.

گفتم: پس تصدیق کنیم که هرکس با مخالف خویش دوستی می‌ورزد؟

گفت: آری.

گفتم: منکسنوس، این سخن دور از عقل نیست؟ اگر چنین ادعائی کنیم استادان فن جدل بر ما نخواهند تاخت و نخواهند گفت: آیا دوستی و دشمنی مخالف یکدیگر نیستند؟ اگر چنین بگویند مجبور نخواهیم شد گفته ایشان را تصدیق کنیم؟

گفت: البته تصدیق خواهیم کرد.

گفتم: آن‌گاه خواهند پرسید: دشمنی دوست دوستی است یا دوستی دوست دشمنی؟ و ما کدام یک از این دو را تصدیق خواهیم کرد؟

گفت: هیچ‌کدام را.

گفتم: عدل دوست ظلم است و خویش‌داری دوست لایب‌گیری؟ یا خوبی دوست بدی است؟

گفت: نه این و نه آن.

گفتم: اگر تصدیق کنیم که اختلاف سبب دوستی است، پس چیزهایی که برشمریم باید دوست یکدیگر باشند.

گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: پس نه دوچیز همانند دوست یکدیگر تواند بود و نه دو چیز مخالف؟

گفت: چنین پیدا است.

گفتم: دوست گرامی، چنین می‌نماید که دوستی از ما می‌گریزد و مردم از ما دورتر می‌گردد. شاید دوستی هیچ‌یک از آن دو نیست، یعنی نه خوب می‌تواند با خوب دوستی گزینند و نه بد؟

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: به‌خدا سوگند خود نیز نمی‌دانم. مسأله به‌اندازه‌ای دشوار است که گیج شده‌ام. گمان می‌کنم سرانجام معلوم خواهد شد که به‌قول آن مثل معروف تنها آنچه زیباست سزاوار دوستی است، ولی زیبایی هم چیزی است نرم و صاف و لغزان، و شاید به‌همین علت از ما می‌گریزد و پنهان می‌شود. من بر آنم که هرچه خوب است زیباست. تو در این باره چگونه می‌اندیشی؟

گفت: من نیز بر آنم.

گفتم: گمان من آنست که نه خوب با خوب و زیبا دوستی می‌گزینند و نه بد. می‌دانی چرا چنین می‌اندیشم؟ پیش خود حساب می‌کنم که هر چیز یا خوب است یا بد، و یا نه خوب و نه بد.

گفت: من نیز بر این عقیده‌ام.

گفتم: بحث ما ثابت کرد که نه خوب با خوب دوست است، و نه بد با بد، و نه خوب با بد، و نه بد با خوب. پس تنها می‌توانیم بگوئیم آنچه نه خوب است و نه بد، یا با خوب دوست می‌تواند بود یا با چیزی همانند خود. زیرا هیچ‌چیز نمی‌تواند با بد دوستی گزینند.

گفت: درست است.

گفتم: ولی ساعتی پیش گفتیم که دو چیز همانند نمی‌توانند دوست یکدیگر باشند. چنین نگفتیم؟

گفت: چنین گفتیم.

گفتم: پس آنچه نه خوب است و نه بد، نمی‌تواند دوست چیزی مانند خود باشد؟

گفت: نه.

گفتم: پس نتیجه این است که تنها آنچه نه خوب است و نه بد، می‌تواند با خوب دوست باشد.

گفت: باید چنین باشد.

گفتم: کودکان عزیز، گمان نمی‌کنید راه‌حل مسأله را یافته‌ایم؟  
مثلاً وقتی که تنی سالم را در نظر می‌آوریم، می‌بینیم که نه به‌درمان  
پزشک نیاز دارد و نه به‌کسی دیگر، زیرا برای خود کافی است. از  
این‌رو مردمان تندرست برای تندرستی دوستی پزشکی را نمی‌جویند.  
گفت: درست است.

گفتم: ولی بیمار به‌علت بیماری با پزشک دوستی می‌گزیند.  
گفت: درست است.

گفتم: بیماری بد است و هنر پزشکی خوب و سودمند؟  
گفت: آری

گفتم: ولی تن، از آن حیث که تن است، چیزی است نه‌خوب و نه‌بد؟  
گفت: آری.

گفتم: تن، به‌علت بیماری ناچار می‌شود که به‌هنر پزشکی دل‌بستگی  
پیدا کند و دوست آن شود؟  
گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: پس آنچه نه‌خوب است و نه‌بد، به‌علت ابتلا به‌بدی با چیز  
خوب دوستی می‌گزیند؟  
گفت: آری.

گفتم: ولی آنچه نه‌خوب است و نه‌بد، تا هنگامی به‌دوستی چیز  
خوب می‌گراید که به‌علت ابتلا به‌بدی خود نیز بد و تباه نشده باشد. چه  
اگر خود نیز بد شده باشد نمی‌تواند به‌خوب دل‌ببندد و با او دوستی  
گزیند، زیرا پیشتر ثابت کرده‌ایم که بد نمی‌تواند با خوب دوستی ورزد.  
گفت: آری، این مطلب را ثابت کرده‌ایم.

گفتم: اکنون به‌این نکته گوش فرادار: پاره‌ای چیزها، وقتی که  
عارضه‌ای بر آنها رو می‌آورد، خود نیز مانند آن عارضه می‌گردند درحالی  
که برخی دیگر چنین نیستند. مثلاً وقتی که چیزی را رنگ می‌کنیم، رنگ  
عارضه‌ای است که بر آن وارد می‌شود.  
گفت: درست است.

گفتم: آن چیز، از حیث رنگ، مانند آن رنگ می‌شود؟

گفت: سؤال را نفهمیدم.

گفتم: اگر زلف زرین فام ترا با سفیداب رنگت کنند، موهای تو به راستی سفید می گردند یا سفید می نمایند؟  
گفت: سفید می نمایند.

گفتم: با اینکه عارضه سفیدی بر آنها روی آورده است؟  
گفت: آری.

گفتم: مقصودت این است که سفید نمی گردند بلکه با وجود عارضه سفیدی نه سفید می شوند و نه سیاه؟  
گفت: آری.

گفتم: ولی وقتی که پیری آنها را سفید کند، خود نیز مانند عارضه ای می گردند که بر آنها وارد آمده است؟ به عبارت دیگر، در این حال چون سفیدی بر آنها روی می آورد به راستی سفید می گردند؟  
گفت: بی شک.

گفتم: اکنون بگذار سؤال پیشین را تکرار کنم: چیزی که عارضه ای بر آن روی می آورد همیشه مانند آن عارضه می گردد، یا اگر عارضه به وضعی خاص بر آن وارد شود خود نیز مانند عارضه می شود وگرنه مانند عارضه نمی گردد؟

گفت: شق دوم درست است.

گفتم: پس چیزی که نه خوب است و نه بد، گاه به علت ابتلا به بدی خود نیز بد می شود و گاه بد نمی شود؟  
گفت: چنین است.

گفتم: اگر با وجود ابتلا به بدی هنوز خود بد نشده باشد، همان ابتلا به بدی او را بر آن می دارد که به سوی خوبی گراید، ولی اگر ابتلا چنان باشد که خود آن چیز هم بد شود، دل بستگی او به خوب از میان می رود و چنان می گردد که دیگر نمی تواند با خوب دوستی گزیند. زیرا دیگر نمی توان گفت که نه خوب است و نه بد، بلکه باید گفت بد شده است، و چنانکه دیدیم بد نمی تواند با خوب دوست باشد.

گفت: درست است.

گفتم: پس باید بگوئیم: نه دانایان راستین، خواه خدا باشند و

خواه آدمی، دوست دانائی هستند، و نه کسانی که به سبب ابتلا به نادانی بد شده‌اند. زیرا هیچ بد و نادانی دوستدار دانش نیست. در این میان فقط کسانی می‌مانند که به درد نادانی مبتلا هستند ولی این ابتلا به اندازه‌ای نیست که آنان را بکلی نادان و بی‌خرد ساخته باشد بلکه هنوز می‌دانند که نمی‌دانند. از این رو تنها کسانی به فلسفه عشق می‌ورزند که نه نیکند و نه بد، در حالی که نیکان و بدان از فلسفه گریزانند زیرا، چنانکه بحث ما پدیدار ساخت، نه دو چیز که همانند یکدیگرند با هم دوستی می‌گزینند و نه دو چیز مخالف. هنوز این نکته را به یاد دارید؟

گفتند: آری، به یاد داریم.

گفتم: لیزیس و منکسنوس، اکنون یقین دارید که می‌دانیم چه دوست است و چه دوست نیست؟ نتیجه‌ای که تا اینجا بدست آوردیم این است که روح و تن و هر چیز دیگر، تا هنگامی که نه نیک‌اند و نه بد، به علت ابتلا به بدی با نیک دوستی می‌گزینند.

من خود نیز مانند صیادی که سرانجام شکار را به چنگ آورده است شادمان بودم. ولی چیزی نگذشت که نمی‌دانم از کجا تردیدی به من روی آورد. از این رو آزرده خاطر شدم و گفتم: لیزیس و منکسنوس، گمان می‌برم این گنج را در خواب یافته‌ایم.

منکسنوس پرسید: چرا؟

گفتم: می‌ترسم در جست‌وجوی دوستی باز به راه خطا رفته باشیم.

گفت: روشنتر سخن بگو.

گفتم: بگذار مسأله را از این دیدگاه بنگریم: دوست، دوست کسی

است یا دوست هیچ کس؟

گفت: البته دوست کسی است.

گفتم: دوستی او به علت چیزی، و برای خاطر مقصودی نهائی

نیست؟

گفت: البته به علت چیزی است و برای خاطر چیزی.

گفتم: کسی که برای خاطر چیزی با کسی دوست است، آیا با

خود آن چیز نیز دوست است، یا با آن نه دوست است و نه دشمن؟

گفت: مقصودت را نفهمیدم.

گفتم: جای تعجب نیست. اکنون مسأله را با بیانی دیگر مطرح می‌کنم تا هم تو بهتر بفهمی و هم من خود مقصودم را دریابم. بیمار دوست پزشك است؟

گفت: آری.

گفتم: بیمار به علت بیماری و برای تندرستی دوست پزشك است؟

گفت: آری.

گفتم: بیماری بد است؟

گفت: آری.

گفتم: تندرستی نيك است یا بد، یا نه این و نه آن؟

گفت: نيك است.

۲۱۹ گفتم: پیشتر گفتیم تن که نه نيك است و نه بد، به علت ابتلا به

بیماری، یعنی به علت بدی، دوست هنر پزشکی می‌شود. به عبارت دیگر، هنر پزشکی که نيك است، برای تندرستی دوست داشته می‌شود. تندرستی نیز خود نيك است. چنین نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: پس تن، دوست تندرستی است یا دوست آن نیست؟

گفت: دوست آن است.

گفتم: و با بیماری دشمن است؟

گفت: آری.

گفتم: بنابراین، آنچه نه نيك است و نه بد، به علت ابتلا به بدی

دوست نيك می‌شود برای رسیدن به نيك دیگری که دوست اوست.

گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: پس وقتی که ما دوست چیزی هستیم، دوستی ما با آن

برای خاطر چیزی دیگر است که دوست آن هستیم، و به علت چیزی که دشمن آنیم؟

گفت: چنین است.

گفتم: بسیار خوب کودکان عزیز، اکنون باید بهوش باشیم که

باز خطا نکنیم. می‌بینید که دشواری تازه‌ای روی نموده و استدلال به

اینجا منجر گردیده که دوست، دوست دوست شده است، و حال آنکه ساعتی پیش ثابت کردیم که دو چیز همانند ممکن نیست دوست یکدیگر شوند. ولی بهتر است این مسأله را کنار بگذاریم و به نکته‌ای دیگر پردازیم تا معلوم شود که اشتباه ما کجاست. اندکی پیشتر گفتیم که ما برای خاطر تندرستی با هنر پزشکی دوستی می‌گزینیم.

گفت: درست است.

گفتم: پس ما دوست تندرستی هم هستیم؟

گفت: آری.

گفتم: بنابراین دوستی ما با چیزی برای چیزی دیگر است؟

گفت: آری.

گفتم: یعنی برای چیزی دیگر که دوست آن هستیم؟

گفت: البته.

گفتم: دوستی ما با آن چیز دوم نیز برای چیز سوم است که با

آن نیز دوستیم؟

گفت: آری.

گفتم: پس نباید از جست‌وجو ملول گردیم بلکه باید به همین

سان پیش برویم تا سرانجام به چیزی نهائی برسیم که دوستی ما با آن

نه برای چیزی دیگر، بلکه برای خاطر خود آن باشد، و به عبارت دیگر

آن چیز نهائی نخستین دوست ما باشد، و دوستی ما با هر چیز دیگر

برای دوستی با آن باشد.

گفت: جز این چاره نیست.

گفتم: اکنون نیک بیندیشید و بگوئید آیا همه چیزهایی که با

آنها برای خاطر آن چیز نهائی دوستی می‌گزینیم، اشباحی نیستند که

ما را می‌فریبند؟ و آیا یگانه دوست راستین ما آن مقصود نهائی نیست؟

برای اینکه مطلب روشن‌تر شود بگذارید بدین‌گونه استدلال کنیم: وقتی

که کسی چیزی را بسیار دوست دارد، ممکن نیست برای خاطر آن به

چیزهایی دیگر دل‌بستگی پیدا کند؟ مثلاً پدری که فرزند خود را بر همه

چیز برتری می‌نهد اگر بداند که فرزندش زهر خورده است و فقط

شراب می‌تواند او را از مرگ برهاند، به شراب دل‌بستگی نمی‌یابد؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: و همچنین به سبب آن که شراب در آن است؟

گفت: البته.

گفتم: آیا می‌توان گفت که او از آن سه، یعنی سبو و شراب و

فرزندش، هیچ يك را بر دیگری برتری نمی‌نهد؟ یا راستی این است که

پدر تنها در بند فرزند خویش است و سبو و شراب را برای او می‌خواهد؟

همچنین، اینکه می‌گوئیم ما به سیم و زر دل بستگی داریم، درست نیست.

۲۲۵

چون محبوب راستین ما آن چیزی است که زر و سیم را برای رسیدن به

آن گرد می‌آوریم. یا شما جز این می‌اندیشید؟

گفت: عقیده ما نیز همین است.

گفتم: این سخن درباره دوست نیز صادق است؟ مرادم این است که

وقتی که می‌گوئیم دوست چیزی برای چیز دیگر هستیم، واژه دوست را

به معنی درست به کار نمی‌بریم زیرا ما فقط دوست آن چیزی هستیم که

دل بستگی ما به هر چیز برای خاطر آن است.

گفت: راستی همین است.

گفتم: پس آنچه ما به راستی دوست داریم، دوستی ما با آن برای

چیز دیگر نیست؟

گفت: نه.

گفتم: پس بدین نتیجه رسیدیم که وقتی که دوست چیزی هستیم،

دوستی ما با آن برای خاطر چیز دیگر نیست. اکنون پاسخ این سؤال را

بدهید: نیک را دوست داریم؟

گفت: آری.

گفتم: نیک را به علت ابتلا به بدی دوست داریم؟ مرادم این است که

اگر بدی از میان برود و تنها نیک و آنچه نه نیک است و نه بد باقی

بماند، و روح و تن و هر چیز دیگر که نه نیک است و نه بد هرگز مبتلای

بدی نگردد، در آن صورت نیک برای ما بی‌فایده می‌شود؟ به عبارت دیگر،

اگر چیزی نباشد که به ما زیان برساند، نیازمند رها کننده‌ای نخواهیم بود؟

و آیا بدین‌سان آشکار نخواهد شد که دل بستگی ما به نیک به علت بدی

بوده است؟ چون بدی زهر است و نیکی تریاق آن، بدین سبب نیکی را



خواهاتیم و اگر زهر در میان نباشد نیازمند تریاق نخواهیم بود؟ آیا به راستی چنین است که چون ما میان نیکی و بدی قرار داریم به علت بدی با نیکی دوستی می‌گزینیم، در حالی که نیکی بخودی خود منشأ سودی نیست؟

گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: پس آن مقصود فائی، که دوستی ما با همه چیز برای آن است، هیچ‌گونه شباهتی با چیزهایی که برشمردیم ندارد. زیرا ما همه آن چیزها را برای چیزی دیگر دوست داریم، در حالی که دوستی ما با مقصود نهائی به علت چیزی است که دشمن می‌داریم و اگر این دشمن از میان برخیزد ما دیگر دوست آن مقصود نهائی نخواهیم بود.

گفت: نتیجه استدلال ما همین است.

گفتم: ولی ترا به خدا سوگند می‌دهم بگو ببینم اگر بدی از میان برود، مردمان گرسنه و تشنه نخواهند شد؟ یا معتقدید مادام که آدمیان و جانوران هستند گرسنگی باقی خواهد ماند ولی مایه شر نخواهد بود، و همچنین تشنگی و دیگر نیازهای تن وجود خواهند داشت ولی بد نخواهند بود چون بدی از میان رفته است؟ یا اصلاً خنده‌دار است که بپرسیم آن‌گاه چه خواهد شد و چه نخواهد شد زیرا کسی نمی‌داند چه خواهد شد. با این همه یک نکته را می‌دانیم و آن این است که اکنون نیز گرسنگی هم منشأ سود تواند بود و هم مایه زیان. چنین نیست؟

گفت: چنین است.

گفتم: همچنین تشنگی و دیگر نیازهای ما گاه سودمندند و گاه زیان‌آور، و گاه هیچ‌کدام از آن دو.

گفت: درست است.

گفتم: پس نابود شدن بدی سبب نمی‌شود که آنچه نه خوب است و نه بد نابود گردد.

گفت: نه.

گفتم: بنابراین، اگر هم بدی از میان برود میلهائی که نه خوبند و نه بد، خواهند ماند؟

گفت: بدیهی است.

گفتم: ممکن است ما به چیزی میل کنیم و دل ببندیم بی آنکه دوست آن باشیم؟

گفت: گمان نمی‌کنم.

گفتم: پس هنگامی هم که بدی از میان رفته باشد، ما دوست برخی چیزها خواهیم بود؟  
گفت: آری.

گفتم: ولی اگر بدی علت دوستی است، چگونه ممکن است که پس از ناپودی بدی باز چیزی دوست چیزی شود؟ مگر وقتی که علت ناپود شد معلول از میان نمی‌رود؟  
گفت: حق یا تست.

گفتم: پیشتر بر آن بودیم که کسی که دوست دیگری است، به علتی با او دوست است، و گمان می‌کردیم که آنچه نه نیک است و نه بد به علت ابتلا به بدی با نیک دوستی می‌گزینند.  
گفت: درست است.

گفتم: ولی اکنون برای دوستی علتی دیگر نمایان گردیده است.  
گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: آیا به راستی میل کردن و خواستن، علت دوستی است، و کسی که خواهان چیزی است، مادام که خواستن در او هست، دوست آن چیز است و هر چه تاکنون درباره دوستی گفته‌ایم بی‌معنی بود؟  
گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: خواهند همواره خواهان چیزی است که نیازمند آن است؟  
گفت: آری.

گفتم: و نیازمند، دوست چیزی است که به آن نیاز دارد؟  
گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: و هر کس نیازمند چیزی است که از دست داده است؟  
گفت: آری.

گفتم: منکسنوس ولیزیس، معلوم می‌شود موضوع میل و عشق و دوستی، همواره چیزی است که طبیعتاً متعلق به ما است.  
هر دو تصدیق کردند.

گفتم: پس شما دو تن که دوست یکدیگرید، باید طبیعتاً متعلق به یکدیگر باشید؟  
گفتند: البته.

گفتم: بنابراین، کودکان عزیز، هر کس که دیگری را دوست دارد بیگمان میان او و معشوق تعلق و پیوندی روحی یا اخلاقی هست چه اگر چنین پیوندی در میان نباشد هیچ کس به دیگری دل نمی بندد. منکسنوس سخن مرا تصدیق کرد ولی لیزیس خاموش ماند.  
گفتم: پس دو کس که طبیعتاً متعلق یکدیگرند باید دوست یکدیگر باشند؟

گفت: نتیجه همین است.

گفتم: پس معشوق باید با عاشق صادق، نه با مدعی عشق، دوستی بگزیند؟

لیزیس و منکسنوس تامل کردند چنانکه گویی آماده نبودند این سخن را تصدیق کنند. ولی هیپوتالس از شادی رنگ روی خود را باخت. برای اینکه در این سخن دقتی بیشتر کنم گفتم: لیزیس و منکسنوس، اگر معلوم شود که «متعلق یکدیگر بودن» با «مانند یکدیگر بودن» فرق دارد، حق داریم گمان ببریم که راه حلی تازه یافته ایم. ولی اگر میان آنها فرق نباشد و هر دو یک چیز باشند، باز آن سخن پیشین مصداق پیدا خواهد کرد که گفتیم دو چیز همانند، از آن حیث که همانند یکدیگرند، سودی برای یکدیگر ندارند، و چنان دو چیز را نمی توان دوست یکدیگر دانست. پس اکنون که از گفت و گو مست شده ایم آماده آید ادعا کنیم که متعلق یکدیگر بودن غیر از مانند یکدیگر بودن است؟  
گفتند: آری.

گفتم: و اضافه کنیم که خوب یا همه کس تعلق دارد و بد یا همه کس بیگانه است؟ یا بگوئیم خوب با خوب تعلق دارد، بد با بد و آنچه نه خوب است و نه بد با آنچه نه خوب است و نه بد؟  
گفتند: شق آخر را می پذیریم.

گفتم: بدین سان به همان نتیجه خواهیم رسید که ساعتی پیشتر رد کردیم. چه در آن صورت نه تنها خوب با خوب دوستی خواهد گزید بلکه

ظالم دوست ظالم خواهد بود و بد دوست بد.  
گفتند: حق با تست.

گفتم: ولی اگر خوب را با آنچه متعلق به ماست یکی بدانیم، نتیجه چنین می شود که فقط خوب با خوب می تواند دوستی بگزیند.  
گفتند: درست است.

گفتم: مگر به یاد ندارید که این نتیجه راهم رد کرده ایم؟  
گفتند: البته به یاد داریم.

گفتم: پس از گفت و گو چه نتیجه بدست آمد؟ ظاهراً هیچ! بگذارید مانند وکلای دعاوی همه سخنهای خود را بار دیگر به یاد بیاوریم و خلاصه کنیم: اگر نه عاشق دوست است و نه معشوق، و نه کسانی که همانند یا مخالف یکدیگرند و نه نیکان و نه کسانی که بایکدیگر پیوند روحی و اخلاقی دارند، و نه هیچ کدام از انواع دیگر که برشمردیم، دیگر نمی دانم در این باره چه بگویم.

۲۲۳ پس از این سخن می خواستم کودکان را به حال خود بگذارم و یکی از جوانان را به میدان بحث بخوانم. ولی ناگهان للهای لیزیس و منکسنوس مانند فرشتگان عذاب رسیدند و در حالی که برادران ایشان را همراه داشتند ایشان را به نام خواندند و گفتند دیروقت است و باید به خانه برگردند. نخست بر آن شدیم که للهها را بازگردانیم و گفت و گو را دنبال کنیم ولی آنان به سخن ما گوش ندادند و یا لجهای گوش خراش فریاد و هیاهو کردند و چون شراب هم خورده بودند دانستیم که اصرار سودی ندارد و مجلس را به هم زدیم و چون لیزیس و منکسنوس خواستند بروند روی به آنان کردم و گفتم امروزه من پیرمرد سزاوار ریشخند شدم و هم شما نوجوانان. زیرا همه کسانی که در اینجا جمعند پیش خود خواهند گفت شما دو تن و من گمان می کردیم دوست یکدیگریم ولی پس از آن همه گوشش معلوم شد هنوز نمی دانیم دوست یعنی چه؟



لاخس

**Laches**

(شجاعت)



- ۱۷۸ **لیزیمماخوس:** نیکياس و لآخس، آن مرد را که هنر به کار بردن جنگ افزارهای گوناگون را به معرض نمایش گذاشته بود دیدید. هنوز نگفته ایم که چرا از شما خواستیم با ما به تماشای او بیایید. اکنون گوش فرادارید تا منظور خود را بیان کنیم. یقین داریم که راز دل خود را می توانیم با شما بی پرده در میان نسیم درحالی که بیشتر مردمان به اینگونه هنرنماییها می خندند و اگر کسی نظرشان را در این باره جویا شود به جای آنکه عقیده خود را فاش کنند می کوشند به اندیشه سؤال کننده پی ببرند و مطابق میل او سخن بگویند. ولی شما نه تنها در مسأله ای که می خواهیم شور کنیم صاحب نظرید بلکه می دانیم که آنچه به راستی می اندیشید به ما خواهید گفت. از این رو شما را برای مشورت برگزیده ایم. مطلبی که می خواهیم
- ۱۷۹ با شما در میان نسیم این است که این دو نوجوان فرزندان ما هستند. آن يك پسر ملزیاس است که نام نیای خود را دارد و توکیدیدس خواننده می شود. این يك آریسته اید پسر من است و نام او نیز از پدر من به او رسیده. ما آرزو مندیم این جوانان را از تربیتی هرچه نیکوتر بهره مند سازیم و برخلاف بیشتر مردمان که فرزندان را به حال خود می گذارند تا هرچه می خواهند بکنند و به هر جا می خواهند بروند، ما برآن شده ایم که به تربیت اینان همت گماریم و در این راه از کوشش دریغ نوردیم. چون شما نیز فرزندانای دارید گمان می کنیم بهتر از همه کسی دانید



که در تربیت نوجوانان چه راه باید در پیش گرفت. اگر هم تاکنون در این مسأله نیندیشیده‌اید اینک به شما گوشزد می‌کنیم که در این کار نباید کوتاهی روادارید و از شما می‌خواهیم که در تربیت فرزندان خود با ما همگام شوید. گرچه سخن‌دراز می‌شود، لازم است بگویم که چرا چنین تصمیم گرفته‌ایم. من و ملزیاس و فرزندان ما در یک خانه بسر می‌بریم و بربیک سفره غذا می‌خوریم و هر یک از ما درباره کارهای بزرگی که پدرانمان چه در هنگام جنگ و چه در زمان صلح از پیش برده‌اند سخنهای فراوان پیاد داریم و به این جوانان می‌گوئیم. ولی ما خود کاری نکرده‌ایم که به گفتنش بیارزد. از این رو از پسران خود شرمساریم و از پدران خود گله‌مندیم که در جوانی ما را به حال خود رها کردند و به جای آنکه به تربیت ما همت گمارند به سامان دادن امور دیگران روزگار گذرانند. این نکته را همواره به فرزندان خود گوشزد می‌کنیم و به ایشان می‌گوئیم که اگر از حال خود خافل بمانند به جایی نخواهند رسید ولی اگر پند ما را بشنوند و در بهتر ساختن خود بکوشند شاید روزی بتوانند شایسته نامی شوند که به ایشان داده‌ایم. جوانان وعده داده‌اند که از دستور ما سر نتابند و اکنون در این اندیشه‌ایم که فرزندان ما چه باید بیاموزند تا مردانی قابل شوند. امروز کسی به ما گفت که سزاوار است جوانان هنر بکاربردن جنگ افزارهای گوناگون را بیاموزند و مردی را که در اینجا هنرنمایی می‌کرد و آموزگار آن فن است بسیار ستود. بهتر آن دیدیم که باشما به دیدن او برویم و سپس درباره آن هنر با شما شور کنیم تا اگر شما نیز آنرا پسندیدید همه ما فرزندان خود را به آموختن آن ترغیب کنیم. اکنون نوبت شماست که درباره آن هنر نیک بیندیشید و بگوئید که رواست آن را به فرزندان خود بیاموزیم یا هنری دیگر را شایسته‌تر می‌دانید، و آیا آماده‌اید در این راه با ما همگام شوید یا نه؟

۱۸۵

نیکیاس: لیزیماخوس و ملزیاس، من نه تنها اندیشه شما را می‌پسندم بلکه خود نیز آماده‌ام با شما همگام شوم و گمان می‌کنم لاجس نیز با من همداستان است.

لاجس: البته نیکیاس. نکته‌ای که لیزیماخوس درباره پدر خود و

پدر ملزیاس گفت درست بود و دربارهٔ ما و همهٔ کسانی که وقت خود را به کارهای سیامی می‌گذرانند و در تربیت فرزندان کوتاهی روا می‌دارند صادق است. لیزیماخوس، به سخنهایی تو خرده‌ای نمی‌توان گرفت ولی شگفتی من از این است که تو به‌جای سقراط به‌ما روی آورده‌ای و برای تربیت فرزندان خود از ما یاری می‌جوئی درحالی که سقراط از یک سو یاتو دریک ناحیه زندگی می‌کند و همسایه‌تست و از سوی دیگر همواره در پی آن چیزی بوده‌است که تو امروز می‌جوئی و بهتر از همه‌کس می‌داند که آموختن کدام هنر برای جوانان سودمند است.

لیزیماخوس: چه‌گفتی لاخس؟ مگر سقراط با این مسائل سروکار

دارد؟

لاخس: البته.

نیکیاس: من نیز سخن لاخس را تصدیق می‌کنم. همین چند روز پیش سقراط مردی به‌نام داموس را که شاگرد آگاتوکلس بوده است برای آموختن موسیقی به‌پسرم به‌نزد من آورد. این مرد گذشته از اینکه آموزگار موسیقی خوبی است برای همنشینی نوجوانان نیز از هر حیث شایسته است.

لیزیماخوس: سقراط، نیکیاس و لاخس، من و همسالان من به‌سبب سالخوردگی بیشتر اوقات در خانه بسر می‌بریم و با جوانان بیگانه‌شده‌ایم. از این رو، ای پسر سوفرونیکوس، اگر می‌توانی ما را راهنمایی کنی از یاری دریغ‌منما، خصوصاً چون پدر تو دوست و محرم اسرار من بود و تا روزی که از جهان رفت کوچکترین اختلافی میان من و او روی نداد. اکنون چیزی هم بیادم آمد. پسران ما هر وقت در خانه بایکدیگر گفت‌وگو می‌کنند بارها نام سقراط را می‌برند و او را می‌ستایند. ولی تا امروز از آنان نپرسیده‌ام که مرادشان سقراط پسر سوفرونیکوس است یا کسی دیگر. فرزندان، منظورتان همین سقراط است؟

۱۸۱

پسران: آری پدر، همین است.

لیزیماخوس: سقراط، خرسندم که نام پدرت را زنده نگاه می‌داری. این نه تنها برای تو بلکه برای ما نیز مایهٔ مباهات است همچنانکه افتخار ما افتخارتست.

لاخس: لیزیماخوس، دامن سقراط را از دست مده. من او را در جاهای دیگر نیز دیده‌ام که نه تنها نام پدر خود را زنده کرده بلکه مایه سر بلندی میهنش بوده است. هنگام عقب‌نشینی از دلیون من و او همراه بودیم و یقین دارم که آن روز اگر دیگران نیز در دلاری مانند او بودند آبروی شهر ما برباد نمی‌رفت و آن شکست افتضاح‌آمیز روی نمی‌داد.<sup>۲</sup>

لیزیماخوس: سقراط، بسیار خرسندم که مردانی بدین نیکنامی ترا بدین‌گونه می‌ستایند. از این پس من نیز از هواداران تو خواهم بود. تو خود می‌بایستی پیش از این به نزد ما می‌آمدی و ما را از کسان خود می‌شمردی. ولی از امروز که آشنائی را از سر گرفتیم باید ما و فرزندان ما را دوستان خود بدانی و به خانه ما بیائی و پس از مادوستی را با این جوانان ادامه دهی. می‌دانم که تقاضای مرا خواهی پذیرفت و به دیدن ما خواهی آمد. با اینهمه هر بار ترا ببینم این تقاضا را به یادت خواهم آورد. ولی اکنون بگو ببینم در مسأله‌ای که موضوع بحث ماست چه عقیده داری؟ آموختن فنون جنگ را برای جوانان شایسته می‌دانی یا نه؟

سقراط: لیزیماخوس، دعوت ترا می‌پذیرم و هم آماده‌ام پاسخ سوالت را بدهم. ولی چون از همه شما جوانتر و بی‌تجربه‌ترم، گمان می‌کنم بهتر آن است که نخست عقیده لاخس و نیکیاس را بشنویم و آنگاه اگر من علاوه بر آنچه آنان خواهند گفت سخنی داشته باشم بیان کنم. پس، نیکیاس، بهتر آن نیست که نخست تو سخن آغاز کنی؟

نیکیاس: مانعی نمی‌بینم که پیش از همه نظر خود را بگویم. به عقیده من آموختن این هنر به چندین جهت برای جوانان سودمند است. جوانی که به این هنر دل ببندد از کارهای پیبوده‌ای که بیشتر جوانان به سبب بی‌کاری در پیش می‌گیرند دور می‌ماند و در پرتو آن تنش نیز نیرومند می‌گردد. زیرا این هنر با اینکه برتر از همه انواع ورزش است، رنج تمرین آن کمتر از دیگر ورزشهاست. از این گذشته این هنر و هنر اسب‌سواری برای هر مرد ضروری است زیرا در میدان رزم کسی می‌تواند در برابر دشمن مردانه بایستد که در سواری و بکاربردن جنگ‌افزار ورزیده باشد. خصوصاً در جنگهای تن

به تن، چه در حال حمله و تعقیب دشمن و چه در حال دفاع، هیچ کس از این هنر بی نیاز نیست. کسی که به این هنر آراسته باشد در برابر دشمن از پای در نمی آید بلکه همواره بر حریف پیروز می گردد، خواه حریف یک تن باشد و خواه یک گروه. گذشته از آنچه گفتم، این هنر، هنری دیگر به دنبال خود می آورد زیرا کسی که فن بکار بردن سلاحهای گوناگون را نیک آموخته باشد بی اختیار به هنر لشکرکشی دل می بندد و این هنر تازه او را بر آن می دارد که در آموختن هنر سرداری سپاه بکوشد. پس هنری بدین والائی که سرآغاز همه آن هنرهاست بی گمان برای هر جوان شریف پرازنده است. این هنر سودی دیگر نیز دارد و آن اینکه هر کس در آن مهارت یابد در میدان جنگ دلیرتر از دیگران می شود و بادلاوری و ثبات خود دشمن را به وحشت می افکند.

به دلالتی که برشمردم، معتقدم که آموختن این هنر برای جوانان سودمند است. اکنون میل دارم عقیده لاخس را بشنوم.

لاخس: درباره هیچ هنری نمی توان گفت که آموختنش سودمند نیست زیرا دانستن همواره بهتر از ندانستن است. اگر بکار بردن جنگه افزار نیز، چنانکه آموزگاران آن فن ادعا می کنند، برآستی هنری است و مزایائی را که نیکبایس برای آن برشمرد داراست بی گمان باید آن را آموخت. ولی اگر هنری نیست و آموزگاران مزدبگیر آن را به دروغ هنر می خوانند آموختن آن به چه کار می آید؟ علت اینکه درباره آن چنین می اندیشم این است که اگر آن فن برآستی هنر بود مردمان لاکدمون از آن غافل نمی شدند زیرا آنان به هرچه سبب پیروزی در میدان رزم است اهمیتی بیش از اندازه می دهند. اگر مردم لاکدمون نیز از آن غافل می ماندند آموزگاران آن فن که از ارج و اعتبار هنرهای جنگی در آن کشور آگاهند برای کسب حرمت و آندوختن مال روی بدانجا می نهادند و کالای خود را بر مردم آن کشور عرضه می کردند همچنانکه تئاترنویسان همواره حاصل هنر خود را بر ما عرضه می دارند و هر کس قطعه ای تراژدی می نویسد برای ارائه آن سراسر آتیکا را نمی پیماید بلکه یکسره به شهر ما می آید و نوشته خود را در اینجا به معرض نمایش می گذارد. شگفتی اینجاست که آموزگاران فنون جنگی هرگز گام به کشور

لاکدمون نمی‌گذارند بلکه برای فروختن کالای خود همواره به شهرهایی روی می‌آورند که ساکنانشان از آن فنون بی‌خبرند. از این گذشته بسیاری از آن‌گونه هنرمندان را در میدان رزم دیده و به ارزششان پی برده‌ام. برای اینکه به ماهیت هنر آنان آگاه شوید کافی است پیاورید که تا امروز یکی از آنان در میدان جنگ نام و آوازه‌ای بدست نیاورده بلکه در روز سختی زبون‌تراز همه بوده‌اند. مثلاً همین سته‌زیلاوس را که هم‌اکنون در حال هنرنمایی دیدیم، درجائی دیگر بهتر از این دیده‌ام که بی‌آنکه خود بخواهد هنر واقعی خود را به معرض نمایش گذاشته بود. او در یکی از کشتیهای جنگی بود که به کشتی باری دشمن حمله می‌کرد و سلاحی بدست داشت که ترکیبی از نیزه و داس بود و خود آن را اختراع کرده بود و از این‌رو سلاحش نیز مانند خود او اعجوبه‌ای بود. در اثنای نبرد سلاحش به طنابهای کشتی باری گیر کرد و او هرچه کوشید نتوانست آن را آزاد کند. در این هنگام دو کشتی از برابر یکدیگر گذشتند و او نخست برای آنکه نیزه را از دست ندهد بر عرشه کشتی دویدن آغاز کرد ولی چون کشتی باری دورتر می‌شد و او را به دنبال خود می‌کشید ناچار شد نیزه را رها کند و تنها دسته آن به دستش ماند. نخست صدای خنده و استهزا از کشتی باری برخاست ولی چون سنگی به پیش‌پایش انداختند و او از ترس دسته نیزه را نیز رها کرد سربازانی هم که در کشتی جنگی بودند نتوانستند از خنده خودداری کنند. باری، شاید آموختن این فن، چنانکه نیکپاس گفت، برای جوانان سودمند باشد ولی من جز آنچه گفتم اثری از آن ندیده‌ام. اگر این فن برامتی سودی نداشته باشد و آموزگاران برای فریفتن مردم آن را سودمند جلوه دهند آموختنش بی‌فایده خواهد بود. از این‌رو عقیده من این است که اگر مردی ترسو گمان کند که با آموختن آن می‌تواند روش دلیران درپیش گیرد، در روز آزمایش زود پدیدار خواهد شد که از هنر هاری است. ولی اگر جوانی شجاع آن را بیاموزد چون چشم همه به‌اوست کمترین خطا سبب خواهد شد که همه سرزنشش کنند. چه، کسی که از شجاعتی شگفت‌انگیز بهره‌مند نیست اگر ادعای استادی در آن فن کند رشک همگان را برمی‌انگیزد و از ریشخند و استهزا مصون نمی‌ماند.

لیزیماخوس گرامی، عقیده مرا درباره این هنر شنیدی. ولی، چنانکه در آغاز بحث گفتم، دامن سقراط را نباید از دست بدهی بلکه باید از او بخواهی که نظر خود را در این باره فاش بگوید.

لیزیماخوس: سقراط، اکنون نوبت تست. می بینی که بحث ما نیازمند داور است. اگر این دومرد عقیده ای واحد اظهار می کردند تکلیف روشن بود. ولی چنانکه شنیدی میان عقیده لاخس و نیکیاس اختلاف بسیار است. از این رو لازم است نظر ترا نیز بشنویم تا ببینیم با کدام يك از آن دو هم رأی.

سقراط: لیزیماخوس، می خواهی رای اکثریت را بپذیری؟

لیزیماخوس: مگر چاره دیگر می شناسی؟

سقراط: ملزیاس، تو نیز راهی جز این نمی بینی؟ اگر برای تو این مساله پیش آید که فرزندان کدام يك از انواع ورزش را باید بیاموزد، رای اکثریت ما را می پذیری یا عقیده کسی را که خود زیر دست یکی از استادان نامدار ورزش پرورش یافته و تمرین کرده است؟

ملزیاس: البته عقیده او را.

سقراط: پس عقیده او را به رای ما چهارتن برتری می نهی؟

ملزیاس: بی گمان.

سقراط: من نیز بر آنم که هرگاه بخواهیم درباره چیزی درست داوری کنیم باید به شناسائی آن چیز اتکا کنیم نه بر شمار و رقم.

ملزیاس: درست است.

سقراط: پس اکنون نخست باید ببینیم در میان ما کسی هست که ۱۸۵ در موضوع بحث صاحب نظر است؟ اگر چنین کسی هست باید از عقیده او، هر چند يك تن تنها باشد، پیروی کنیم نه از رای دیگران. اگر چنان کسی در میان ما نیست، باید کسی بجوئیم که در این موضوع صاحب نظر باشد خصوصاً چون این موضوع بزرگترین مساله زندگی شمامست زیرا نیکی و بدی خانواده شما بسته به این است که فرزندانان نیک بیار آیند یا بد.

ملزیاس: راست می گوئی.

سقراط: پس باید هشیار باشیم تا همراه نگردیم.

ملزیاس: البته.

سقراط: اکنون برای اینکه بدانیم کدام يك از ما در هنر بکار بردن افزار جنگ استادتر از دیگران است چه باید بکنیم؟ آیا نباید بنگریم که کدام يك از ما این هنر را از استادی نامدار آموخته و به اندازه کافی در آن تمرین کرده است؟

ملزیاس: جز این راهی نیست.

سقراط: و نباید پیش از هرکار این نکته را روشن کنیم که آنچه در پی آموزگاری برای آن می‌گردیم چیست؟

ملزیاس: مقصودت را نفهمیدم.

سقراط: گمان می‌کنم هنوز نمی‌دانیم موضوع بحث ما چیست.

نیکیاس: سقراط، مگر موضوع بحث ما هنر بکاربردن جنگی افزارهای گوناگون نیست و اینکه آیا جوانان باید آن را بیاموزند یا نه؟

سقراط: درست است. ولی هنگامی که کسی درباره دارویی می‌اندیشد و می‌خواهد بداند که آیا باید آن را در چشم بریزد یا نه، به عقیده تو موضوع اندیشه او چشم است یا دارو؟

نیکیاس: چشم.

سقراط: و کسی که می‌خواهد بداند که آیا باید به اسب لگام بزند یا نه، موضوع اندیشه او اسب است نه لگام؟

نیکیاس: بی‌تردید.

سقراط: پس هنگامی که کسی درباره چیزی برای خاطر چیزی دیگر می‌اندیشد، موضوع اندیشه او آن چیز دیگر است نه چیز نخستین؟

نیکیاس: آری.

سقراط: بنابراین ما نیز هنگامی که با کسی شور می‌کنیم نخست باید بدانیم آیا او درباره چیزی که برای آن شور می‌کنیم صاحب نظر است یا نه.

نیکیاس: درست است.

سقراط: هنگامی که می‌خواهیم بدانیم آیا هنری را باید به جوانان آموخت یا نه، این بررسی را برای روح جوانان می‌کنیم یا برای چیزی دیگر؟

نیکیاس: برای روح جوانان.

سقراط: پس باید ببینیم آیا در میان ما کسی هست که هنر پرورش روح را از استاد آن هنر آموخته و به مرتبه صاحبنظری رسیده است؟

لاخس: چرا سقراط؟ مگر کسانی ندیده‌ای که بی‌آموزگار در برخی هنرها استادتر از کسانی شده‌اند که همان هنرها را از آموزگار آموخته‌اند؟

سقراط: البته دیده‌ام. ولی تو خود نیز آماده نیستی آنان را به هنرمندی پذیرای مگر آنکه نخست يك يا چند اثر نيك از هنر خود به تو بنمایند.

۱۸۶

نیکیاس: در این باره حق به جانب تست.

سقراط: لاخس و نیکیاس، اکنون که لیزیماخوس و ملزیامس بر آن شده‌اند تا روح فرزندان خود را به نیکوترین وجه پرورند و بدین‌منظور به ما روی آورده‌اند، ما باید آموزگارانی را که در زیر دستشان تربیت یافته‌ایم نام ببریم و ثابت کنیم که آموزگارانی شایسته بوده و روح بسیاری از جوانان را تربیت کرده و هنر خود را به ما نیز آموخته‌اند. اگر در میان ما کسی هست که خود را نیازمند آموزگار ندانسته است، او نیز باید آثار هنر خود را بنماید و هر آتنی یا بیگانه یا آزاد یا برده‌ای را که تاکنون تربیت کرده و بهتر از پیش ساخته است نام ببرد. ولی اگر در میان ما کسی نیست که دارای یکی از آن دو شرط باشد، حق نداریم فرزندان بهترین دوستانمان را به خطر افکنیم بلکه باید به آنان بگوئیم در پی مشاوره دیگر بگردند. من پیش از همه شما می‌گویم که آموزگاری نداشته‌ام و چون همواره تمهیدست بودم نتوانسته‌ام به سوفیستها، که مدعی بودند می‌توانند مرا تربیت کنند، مزد بدهم و از تربیت آنان بهره برگیرم. خود نیز تاکنون نتوانسته‌ام راه تربیت درست را بیابم. ولی اگر لاخس یا نیکیاس این هنر را از آموزگاری آموخته یا خود کشف کرده باشند عجب نخواهد بود زیرا توانگرند و می‌توانسته‌اند به نزد آموزگار بروند و به‌سال نیز از من بیسترنند و وقت کافی برای کشف آن هنر داشته‌اند. از این رو گمان می‌برم آنان



در هنر تربیت استاد باشند وگرنه جرأت نمی‌داشتند دربارهٔ سودوزیان انواع ورزش برای جوانان بدان روشنی اظهار رای کنند. فقط در شگفتم که چرا عقایدشان با هم مخالف است. پس، لیزیماخوس گرامی، همچنان که لاخس از تو خواست دامان مرا از دست ندهی، من نیز صلاح ترا در این می‌دانم که دامان لاخس و نیکياس را رها نکنی بلکه برای گشودن مشکل خود از آنان یاری بخواهی و بگوئی «سقراط، در این باره هیچ نمی‌داند زیرا این مسأله را نه از کسی آموخته و نه خود توانسته است به راه حل آن پی ببرد. از این رو نمی‌داند رای کدام يك از شما درست است. پس شما خود باید بگوئید که بزرگترین استاد تربیت جوانان کیست، و آنچه دربارهٔ موضوع بحث ما می‌دانید از آموزگاری آموخته یا خود کشف کرده‌اید؟ اگر آموخته‌اید، آموزگار شما که بود؟ علاوه بر آموزگاران خود کدام کسان را به استادی این هنر می‌شناسید تا اگر شما به سبب اشتغال به امور سیاسی فرصت کافی ندارید ما در پی آن استادان برویم و از آنان بخواهیم که تربیت فرزندان ما را به عهده بگیرند تا کودکان ما مایهٔ ننگ نیاکان خود نگردند. اگر آن هنر را خود کشف کرده‌اید دلایل آن را به ما بنمائید و کسانی را که تاکنون تربیت نموده‌اید نام ببرید. ولی اگر بر آن شده‌اید که امروز گام نخستین را در این راه بردارید، فراموش نکنید که جوانانی که دربارهٔ آنان با شما شور می‌کنیم بیگانه نیستند بلکه فرزندان دوستان نزدیک شما هستند، و بهوش باشید تا مبادا حرفه کوزه‌گری را با ساختن خم آغاز کنید.»

۱۸۷

لیزیماخوس: نیکياس و لاخس، سخن سقراط به عقیده من درست است. اگر شما دو تن آماده باشید پاسخ آن پرسشها را بدهید من و ملزیاس را بسیار خوشنود خواهید ساخت. چنانکه در آغاز سخن اشاره کردم علت اینکه برای شور دربارهٔ تربیت فرزندان خود به شما روی آورده‌ایم این است که گمان می‌کنیم شما از این مسأله غافل نیستید، نه تنها بدان جهت که خود مسأله شایان توجه است بلکه از آن رو که فرزندانی همسال فرزندان ما دارید و هنگام تربیت آنان فرارسیده است. پس اگر پیشنهاد ما را می‌پذیرید با سقراط گفت‌وگو کنید و

مطلب را از راه پرسش و پاسخ روشن سازید زیرا چنانکه سقراط گفت، این مطلب بزرگترین مسأله زندگی ماست.

**نیکیاس:** لیزیماخوس، پیداست که سقراط را در زمانی شناخته‌ای که کودکی بیش نبود و در خانه پدر خود بسر می‌برد و گاه‌گاه همراه پدر به نزد دوستان یا به جشنهای مذهبی می‌رفت، ولی از هنگامی که پا به مرحله مردی نهاده است با او روبرو نگردیده‌ای.

**لیزیماخوس:** مرادت چیست؟

**نیکیاس:** معلوم می‌شود هیچ نمی‌دانی که هرکس با سقراط گفت‌وگوئی آغاز کند، موضوع بحث هرچه باشد سقراط به وسیله سؤال و جواب او را چندان به این سو و آن سو می‌برد تا به جایی می‌رساند که ناچار می‌گردد درباره زندگی کنونی و گذشته خود به سقراط حساب بدهد. در اینجا نیز سقراط دست از او برنمی‌دارد پیش از آنکه او را کاملاً بیازماید و احوال درونی او را در برابر دیدگانش قرار دهد. من او را نیک می‌شناسم و می‌دانم که هیچ کس را از تحمل او چاره نیست و یقین دارم که خود نیز روزی در معرض آزمایش او قرار خواهم گرفت. با اینهمه از مصاحبت او لذت می‌برم و با اشتیاق فراوان آماده‌ام با او گفت‌وگو کنم و نمی‌رنجم اگر مرا بیازماید و به خطاهایم آگاه سازد و حتی این امر را بسیار لازم می‌دانم زیرا هر که از این آزمایش نترسد و به استقبال آن برود و بخواهد هر روز نکته‌ای تازه بیاموزد و به قول سولون در این پندار نباشد که هرچه سالخورده‌تر شود فهم و خردش به خودی‌خود افزون‌تر خواهد گردید، بسی‌گمان در آینده مراقب کردار خود می‌شود. از این رو در معرض آزمایش سقراط قرار گرفتن برای من نه تازه است و نه ناخوشایند. من از پیش می‌دانستم که آنجا که سقراط حاضر باشد سخن کودکان در میان نخواهد بود بلکه موضوع گفت‌وگو خود ما خواهیم بود. بدین جهت از نظر من مانعی برای گفت‌وگو با سقراط در میان نیست، ولی از عقیده لاخس آگاه نیستم و او خود باید نظر خود را بگوید.

**لاخس:** عقیده من درباره این‌گونه بحثها روشن است. یا شاید

بهتر است بگویم دو عقیده دارم. گاه چنین می‌نمایم که شیفته بحث و

گفت‌وگو هستم و گاه بیزار از آن. اگر مردی که درباره مسائل معنوی و قابلیت انسانی سخن می‌راند مرد به معنی راستین باشد و سخنش یا درونش هماهنگ، از این هماهنگی سخن و سخنگو لذت فراوان می‌برم. چنان مردی به عقیده من محبوب راستین خدای موسیقی است زیرا به هماهنگ ساختن آواز گیتار بانوای سازی دیگر قناعت نمی‌ورزد بلکه به زندگی خود هماهنگی می‌بخشد و روح و درون خویش را با گفتار و کردار خویش هماهنگ می‌سازد. این هماهنگی را بدین کمال تنها در مقامهای «دوری» می‌توان یافت که مقام اصیل یونانی است، نه در مقامهای ایونی و فریگی و لیدیائی. آنجا که چنین مردی سخن آغاز کند چنان شادمان می‌گردم که هر بیننده‌ای مرا عاشق بحث و گفت‌وگو می‌داند. ولی آنان که از موسیقی راستین بی‌بهره‌اند سخانشان هرچه روانتر و دلپذیرتر باشد مرا ملول‌تر می‌کند و هر که مرا در آن حال ببیند می‌پندارد که از شنیدن هر سخنی در مسائل معنوی بیزارم. سقراط را تاکنون نشنیده‌ام و اتفاق چنان بوده است که نخست با کردار او آشنا گردم و آنچه تاکنون دیده‌ام دلیل بوده است بر اینکه گفتارش نیز باید نیک باشد. اگر در این گمان به خطا ترفته باشم با کمال اشتیاق آماده‌ام خود را در اختیار او بگذارم تا مرا بیاماید و بسیار شادمان خواهم شد اگر از او چیزهایی تازه بیاموزم زیرا من نیز با سولون همداستانم و گذشته از آن بدین شرط آرزو مندم به سالخوردگی برسم که هر روز که از عمرم می‌گذرد چیزی تازه بیاموزم. پس، سقراط، گرامی، من در اختیار توام. هرچه می‌خواهی بپرس و پاسخ بخواه و به من بیاموز و از من یاد بگیر. چه از آن روز که دوشادوش من در برابر خطرهای مردانه ایستادی و قابلیت و جوانمردی خود را عیان ساختی قدر تو بر من معلوم گردیده است. اکنون بدان متنگر که ما همه از تو سالخورده‌تریم. بلکه هرچه می‌خواهی بگو و بپرس.

سقراط: پس معلوم می‌شود آماده‌اید در این بررسی با من و لیزیماخوس شریک شوید.

لیزیماخوس: سقراط، اکنون نوبت ماست، زیرا تو خود آزمائی. بررسی را آغاز کن و درباره مطلبی که می‌خواستیم با نیکیباس و لاکس

شورکنیم با آنان بگویی و بشنوی. من به سبب پیری بسیاری از سؤاها را که می‌خواستم به میان آورم از یاد برده‌ام، و خصوصاً هنگامی که مطالب گوناگون به هم می‌آمیزند هیچ نکته‌ای را نمی‌توانم در ذهن نگاه دارم. از این رو بهتر است مسأله‌ای را که عنوان کرده‌ایم شما با یکدیگر بررسی کنید. من و ملزیاس به گفت‌وگویی شما گوش فرا خواهیم داد و هرچه شما درست بدانید به کار خواهیم بست.

سقراط: نیکبایم و لاخس، ناچار باید خواهش ملزیاس را بپذیریم. پس نخست باید به سؤالی که اندکی پیشتر به میان آمد پاسخ دهیم، یعنی هر یک از ما بگوید که این هنر را از کدام آموزگار فرا گرفته است، و اگر آموزگاری نداشته و خود آن را کشف کرده، کدام کسان را توانسته است تربیت کند. ولی گمان می‌کنم اگر گامی فراتر بگذاریم و بررسی را بدین‌سان که پیشنهاد می‌کنم آغاز کنیم زودتر به نتیجه خواهیم رسید. اگر ما بدانیم که چیزی چون از چیزی دیگر بهره‌ور شود بهتر می‌گردد، و این توانائی را هم داشته باشیم که آن چیز نخستین را از آن بهره‌ور سازیم، بی‌تردید باید آن چیز دوم را نیک بشناسیم و بدانیم چیست، تا بتوانیم درباره آن داورى کنیم و بگوئیم چگونه و از چه راه می‌توان آن را بدست آورد. گمان می‌کنم مقصود مرا درست درنیافتید و از این رو می‌خواهم آن را به عبارتی دیگر بیان کنم: اگر بدانیم که چشم چون از بینائی بهره‌ور شود بهتر می‌گردد، و این توانائی را هم داشته باشیم که چشم را از بینائی بهره‌ور سازیم، نخست باید خود بینائی را نیک بشناسیم و بدانیم چیست، تا بتوانیم بگوئیم که آن را چگونه می‌توان بدست آورد. چه اگر ندانیم خود بینائی و خود شنوائی چیست چگونه خواهیم توانست پزشك چشم و گوش باشیم و برای کسب بینائی و شنوائی به دیگران یاری کنیم؟

لاخس: راست می‌گوئی.

سقراط: مگر دوستان ما از ما نپرسیده‌اند که از چه راه می‌توان

روح فرزندان ایشان را از قابلیت انسانی بهره‌ور ساخت؟

لاخس: سؤال ایشان همین بود.

سقراط: پس نباید نخست بدانیم که «خود قابلیت» چیست؟ اگر

خود قابلیت را شناسیم و نتوانیم بگوئیم چیست، چگونه می‌توانیم درباره آن سخنی بگوئیم و راه بدست آوردن آن را به دوستان خود بنمائیم؟

لاخس: من نیز با تو همداستانم. اگر ما «خود قابلیت» را شناسیم نخواهیم توانست درباره آن سخن بگوئیم.

سقراط: لاخس گرامی، ما برآنیم که «خود قابلیت» را می‌شناسیم و می‌دانیم چیست؟

لاخس: البته.

سقراط: اگر ما چیزی را بشناسیم، نباید بتوانیم بگوئیم آن چیست؟

لاخس: البته باید بتوانیم بگوئیم.

سقراط: ولی بگذار درباره خود قابلیت گفت‌وگو نکنیم زیرا این راهی است دراز و پر مشقت. برای اینکه کار ما آسان شود بهتر است تنها جزئی از آن را موضوع بحث خود قرار دهیم و ببینیم آیا می‌توانیم به‌کنه آن پی‌ببریم؟

لاخس: پیشنهاد خوبی است.

سقراط: کدام يك از اجزاء قابلیت را انتخاب کنیم؟ آیا بهتر نیست جزئی را بگزینیم که همین هنر بکاربردن جنگ‌افزار، به‌مقیده مردمان وسیله رسیدن به آن است، یعنی شجاعت را؟

لاخس: من نیز این پیشنهاد را می‌پسندم.

سقراط: پس برنامه‌کار ما چنین خواهد بود: نخست خود شجاعت را بررسی خواهیم کرد تا ببینیم چیست. سپس اگر معلوم شود که شجاعت آموختنی است، خواهیم اندیشید که از چه راه می‌توان آن را به جوانان آموخت. بنابراین، اکنون بگو شجاعت چیست و بکوش تا آن را بر من روشن کنی.

لاخس: سقراط، این کار دشوار نیست. کسی که در برابر دشمن مردانه می‌ایستد و نمی‌گریزد، شجاع است.

سقراط: خوب گفتی لاخس. ولی این سخن پاسخ سؤال من نبود

گمان می‌کنم گناه از من است که نتوانستم مقصود خود را خوب بیان کنم.

لاخس: مقصود تو چه بود؟

۱۹۱ سقراط: اکنون می‌گویم تا سؤال را با عبارتی روشنتر بیان کنم. البته، چنانکه گفتی، هرکس در برابر دشمن پایداری ورزد و نگریزد، شجاع است.

لاخس: من چنین می‌پندارم.

سقراط: عقیده من نیز همین است. ولی کسی که پایداری نمی‌ورزد بلکه از برابر دشمن می‌گریزد و در آن حال با دشمن می‌جنگد، چیست؟

لاخس: در حال گریز؟

سقراط: مگر نمی‌گویند که اسکیتیان دشمن را هم در حال گریز از پای درمی‌آورند و هم در حال حمله؟ همچنین مگر هومر، آنجا که اسبهای انه‌یاس را می‌ستاید، نمی‌گوید: «چه در حال هجوم و چه در حال گریز سپاه دشمن را از هم می‌پراکندند؟ و مگر خود انه‌یاس را نیز بدین صفت نمی‌ستاید و او را خدای وحشت نمی‌نامد؟»

لاخس: درست است. هومر اینجا از جنگاورانی سخن می‌گوید که سوار ارا به‌اند و مراد تو نیز سپاه سوار اسکیتی است. زیرا سواران اسکیتی چنان می‌جنگند ولی سربازان پیاده یونانی به‌روشی که من گفتم نبرد می‌کنند.

سقراط: البته به‌استثنای لاکدمونیان. بی‌گمان شنیده‌ای که پیادگان لاکدمونی چون در نزدیکی پالاتایا با سپرداران ایرانی روبرو شدند برجای نایستادند و گریختند. ولی همیشه صفهای ایرانیان از هم پراکند باز گشتند و به‌شیوه سواران بردشمن تاختند و از میدان جنگ پیروز درآمدند.

لاخس: درست است.

سقراط: پس می‌بینی که من نتوانسته بودم سؤال خود را درست بیان کنم و از آن رو تو پاسخ درست ندادی. مراد من این نبود که در

میان سربازان پیاده کدام کس شجاع است، بلکه این بود که چه در سپاه پیاده و چه در سپاه سوار کدام کس راسی‌توان شجاع خواند. گذشته از این، شجاعت تنها در میدان جنگ نمودار نمی‌گردد، بلکه در برابر خطرهای دریا و بیماری و تنگدستی و همچنین در سیاست بعضی کسان شجاعند و برخی ترسو. کسانی هم هستند که تنها در برابر دردورنج شجاع نیستند بلکه در برابر خوشیها و تقاضاهای نفسانی نیز چنانند. آیا نباید آنان را شجاع خواند؟

لاخس: بی‌گمان.

سقراط: پس همه آنان شجاعند. منتها بعضی در برابر لذت شجاعند برخی در برابر درد و پاره‌ای در برابر بیماری و تنگدستی، در حالی که بسی کسان در همه آن احوال ترسو و زبوندند. لاخس: درست است.

سقراط: مراد من از سؤالی که کردم این بود که آنچه همه آن کسان را چنان می‌سازد چیست؟ پس بکوش تا خود شجاعت را تعریف کنی و بگوئی که آنچه در همه آن موارد وجه مشترک محسوب می‌شود چیست؟

لاخس: هنوز مقصود ترا درست در نیافته‌ام.

سقراط: سؤال من عیناً مانند این است که کسی بپرسد سرعت چیست که هم در دویدن هست و هم در چنگ‌نواختن و هم در سخن گفتن و هم در آموختن و بسی کارهای دیگر، اعم از آنکه کار دست باشد یا کار پا یا کار اندیشه و عقل. می‌فهمی چه می‌گویم؟ لاخس: آری.

سقراط: اگر کسی بگوید سقراط، آن چیست که در همه آن کارها هست و سرعت خوانده می‌شود؟، می‌گویم: سرعت خاصیتی است که سبب می‌شود در کوتاهترین زمان کاری بیشتر انجام گیرد، اهم از آنکه آن خاصیت در دویدن باشد یا در صدا یا در چیز دیگر.

لاخس: البته این پاسخ درست است.

سقراط: پس تو نیز بکوش تا شجاعت را همان گونه توصیف کنی و بگوئی آن چیست که خواه در برابر لذت پدیدار شود و خواه در

برابر درد، شجاعت خوانده می‌شود؟

لاخس: اگر بخواهم چیزی را وصف کنم که در همه آن احوال پدیدار می‌گردد، باید بگویم: شجاعت نوعی پایداری روح است.  
سقراط: پاسخ سؤال من همین است. ولی گمان نمی‌کنم تو هر پایداری را شجاعت بداننی زیرا شجاعت چیزی است عالی و سزاوار ستایش.

لاخس: در این تردید نیست.

سقراط: پس مراد تو پایداری از روی خرد است. چه، فقط این گونه پایداری سزاوار ستایش است.  
لاخس: البته.

سقراط: درباره آن پایداری که باخرد همراه نیست چگونه داوری می‌کنی؟ آن را برخلاف پایداری نخستین زیان‌آور و خطرناک نمی‌شماری؟

لاخس: ظاهراً چنین است.

سقراط: پس مرادت این نبود که چیزی زیان‌آور و خطرناک، پسندیده و شایان ستایش است.

لاخس: نه، مرادم آن نبود.

سقراط: تصدیق می‌کنی که آن‌گونه پایداری شجاعت نیست؟  
لاخس: البته.

سقراط: پس به عقیده تو شجاعت آن پایداری است که به اندیشه و خرد متکی باشد؟  
لاخس: آری.

سقراط: اکنون بگذار ببینیم آن‌گونه پایداری در همه موارد شجاعت است؟ مثلاً اگر کسی به پیروی از اندیشه و خرد در پول خرج کردن پایداری ورزد و بداند که در نتیجه پول خرج کردن سودی بزرگ عایدش خواهد شد، او را شجاع می‌شماری؟

لاخس: به‌خدا سوگند، نه.

سقراط: اگر فرزند پزشکی بیمار باشد و از او چیزی برای خوردن یا آشامیدن بخواهد که به‌حالش زیان دارد و پزشك از روی



اندیشه و خرد در برابر تقاضای او پایداری ورزد و تسلیم نشود، باید آن پزشک را شجاع خواند؟  
لاخس: نه.

سقراط: اگر کسی در میدان جنگ بداند که در وضعی بهتر از وضع دشمن قرار گرفته و یارانش چه از حیث شمار و چه از حیث سازوبرگ بردشمنان برتری دارند و اگر در خطر افتد گروهی انبوه به یاریش خواهند شتافت و در این حال از روی اندیشه و خرد در برابر دشمن پایداری ورزد به عقیده تو باید او را شجاع خواند یا دشمن او را که با وجود ناسازگاری اوضاع و بدی سازوبرگ مردانه می جنگد و سر تسلیم فرو نمی آورد؟  
لاخس: البته این یک را.

سقراط: هر چند او در این پایداری به اندازه مرد نخستین از اندیشه و خرد پیروی نمی کند؟  
لاخس: آری.

سقراط: پس کسی هم که از فن سواری بهره کافی دارد و در نبرد سواران پایداری می ورزد به عقیده تو در شجاعت کمتر از کسی است که از آن فن بی بهره است و با اینهمه دست از پایداری بر نمی دارد؟  
لاخس: آری.

سقراط: این قاعده را در مورد تیراندازی و بکاربردن فلاخن نیز صادق می دانی؟  
لاخس: بدیهی است.

سقراط: کسی هم که در شناگری و غواصی ماهر نیست و با اینهمه در آب ژرف فرو می رود و زمانی در زیر آب می ماند شجاعتش از غواصی است که از آن فنها بهره کافی دارد؟  
لاخس: مگر ممکن است کسی این سخن را تصدیق نکند؟

سقراط: هر کس براستی بر این عقیده باشد، جز تصدیق چاره ندارد.

لاخس: من بر این عقیده ام.

سقراط: ولی همه کسانی که بدان گونه پایداری می ورزند خود

را به مخاطره نمی‌افکنند؟ و آیا پایداری آنان نامعقول‌تر از پایداری کسانی نیست که در آن فن‌ها ماهرند؟

لاخس: ظاهراً چنین است.

سقراط: مگر اندکی پیش نگفتم بی‌باکی و پایداری دور از

خرده، بد و زیان‌آور است؟

لاخس: چنین گفتیم.

سقراط: و مگر هر دو نپذیرفتیم که شجاعت چیزی است والا و

شایان ستایش؟

لاخس: البته پذیرفتیم.

سقراط: با اینهمه اکنون ادعا می‌کنیم که آن چیز بد و زیان‌آور،

یعنی پایداری دور از خرده، شجاعت است؟

لاخس: حق به‌جانب تست.

سقراط: و آیا تو این استدلال را درست می‌دانی؟

لاخس: به خدا سوگند، نه.

سقراط: پس معلوم می‌شود ما از آن هماهنگی که اندکی پیش

اشاره کردی بی‌بهره‌ایم زیرا کردار ما با گفتارمان هماهنگ نیست.

شاید کسی که کردار ما را دیده است ما را شجاع بداند ولی اگر اکنون

سخن ما را بشنود اثری از شجاعت در ما نخواهد یافت.

لاخس: حق باتست.

سقراط: لاخس گرامی، این ناهماهنگی را می‌پسندی؟

لاخس: به هیچ وجه.

سقراط: پس بیا در ادعائی که کردیم پایداری ورزیم و بدین

زودی از آن نگریزیم.

لاخس: کدام ادعا؟

سقراط: مگر نگفتم پایداری خوب است؟ بیا در پژوهشی که به

عهده گرفته‌ایم پایداری کنیم تا شجاعت، اگر براستی پایداری باشد، ما

را بدین سبب استهزا نکند که در جست‌وجویش پایداری نکرده‌ایم.

لاخس: سقراط، آماده‌ام این پژوهش را چندان دنبال‌کنم تا مطلب

روشن شود. گرچه با این‌گونه گفت‌وگوها الفتی ندارم ولی چنان‌شیفته

این بحث شده‌ام که دست از آن بر نمی‌توانم داشت و دریغ می‌خورم که آنچه می‌اندیشم نمی‌توانم به زیان بیاورم. گمان می‌کنم در عالم اندیشه می‌دانم شجاعت چیست ولی نمی‌دانم مسبب چیست که هنگام سخن گفتن رشته از دستم بدر می‌رود و نمی‌توانم اندیشه خود را بیان کنم.

سقراط: دوست گرامی، صیاد خوب کسی است که نومید نشود و دست از تعقیب برندارد.

لاخس: درست است.

سقراط: میل داری از نیکبایس نیز یاری بخواهیم؟ شاید او در شکار ماهرتر از ماست؟

لاخس: البته میل دارم.

سقراط: نیکبایس، نزدیکتر بیا. دوستان تو پژوهشی‌آغاز کرده‌اند و هرچه می‌کوشند به جانی نمی‌رسند. پس به یاری آنان بشتاب و بگو شجاعت چیست تا هم دوستانت از سرگردانی رهائی یابند و هم عقیده خودت در پرتو بحث و استدلال راست‌تر گردد.

نیکبایس: سقراط، به عقیده من از آغاز بحث در تعریف شجاعت به خطا رفتید. علت آن است که سخنی را که بارها از تو شنیده‌ام در این گفت‌وگو بکار نبستید.

سقراط: کدام سخن؟

نیکبایس: بارها از تو شنیده‌ام که آدمی در هرچه دانا است خوب است و در هرچه نادان است بد.

سقراط: نیکبایس، به خدا سوگند راست می‌گوئی.

نیکبایس: پس اگر مرد شجاع خوب است ناچار باید تصدیق کنی که دانا است.

سقراط: لاخس، سخن نیکبایس را شنیدی؟

لاخس: شنیدم ولی نفهمیدم.

سقراط: من گمان می‌کنم فهمیده‌ام. ظاهراً مرادش این است که شجاعت نوعی دانش است.

لاخس: چه نوع؟

سقراط: بهتر نیست از خود نیکبایس بپرسی؟

لاخس: بسیار خوب. از او می‌پرسم.

سقراط: نیکياس، نزدیکتر بیا و به لاخس بگو که مراد کدام دانش است؟ گمان نمی‌کنم مراد تو دانش نی‌زنان باشد.

نیکياس: به هیچ وجه.

سقراط: دانش چنگ‌نوازان است؟

نیکياس: نه.

سقراط: پس کدام دانش است؟

لاخس: سقراط، این پرسش بجاست. نیکياس باید بگوید که

شجاعت به عقیده او کدام نوع دانش است؟

نیکياس: مرادم دانشی است که به یاری آن، چه در میدان جنگ

و چه در هر جای دیگر، می‌توان دانست که از چه باید ترسید و از چه

نباید ترسید، و به عبارت دیگر برای آدمی چه خطرناک است و چه

بی‌خطر.<sup>۲</sup>

لاخس: سقراط، این سخن بی‌معنی است.

سقراط: چرا لاخس؟ مگر نیکياس چه گفت؟

لاخس: شجاعت چه ربطی به دانستن دارد؟

سقراط: ولی نیکياس می‌گوید آن‌دو باهم ربط دارند.

لاخس: به همین جهت سخنش بی‌معنی است.

سقراط: پس بهتر است به او نام‌ها نگوئیم بلکه بکوشیم تا مطلب

را بر او روشن سازیم.

نیکياس: لاخس، چون خود سخن بی‌معنی گفتی می‌خواهی سخن مرا

نیز بی‌معنی بشماری؟

لاخس: دلیل دارم بر اینکه سخن تو بی‌معنی است. مگر پزشکان

نمی‌دانند که برای بیماران چه خطرناک است و چه بی‌خطر؟ پس باید

گفت پزشکان شجاعند؟

نیکياس: نه.

لاخس: همچنین کشاورزان در امر کشاورزی و صاحبان همه

حرفه‌های دیگر در مورد حرفه خود همواره خطرناک را از بی‌خطر باز

می‌شناسند. آیا بدین علت باید آنان را شجاع خواند؟

سقراط: نیکياس، سخنهای لاخس را به دقت شنیدی؟ چنان می-  
 نماید که مطلبی معنی دار بیان می کند.  
 نیکياس: شنیدم ولی نپندیرفتم.  
 سقراط: چرا؟

نیکياس: او در این پندار است که پزشك درباره خود بیمار دانشی  
 دارد، در حالی که پزشك جز این نمی داند که برای تندرستی بیمار چه  
 سودمند است و چه زیان آور. ولی درباره اینکه آیا تندرستی برای کسی  
 خطرناکتر از بیماری است یا نه، طبیب هیچگونه آگاهی ندارد. لاخس،  
 مگر تو خود بر این عقیده نیستی که برای بعضی کسان رهائی نیافتن  
 از بیماری بهتر از تندرستی است؟ پاسخ بده اما مگر معتقدی که برای  
 همه مردمان زنده ماندن بهتر از مردن است؟  
 لاخس: نه، حق بات است.

نیکياس: آن امر را پزشك می تواند تشخیص دهد یا کسی که علاوه  
 بر باز شناختن خطرناک از بی خطر، از دانش دیگری هم بهره مند است و مابه  
 سبب این دانش او را شجاع می خوانیم؟  
 سقراط: لاخس، اکنون مقصود او را دریافتی؟

لاخس: آری، دریافتم. به عقیده او تنها پیشگویان و غیبدانان  
 شجاعند زیرا جز اینان هیچ کس نمی داند که برای کسی مردن بهتر است  
 یا زنده ماندن. ولی نیکياس، تو درباره خود چه می گوئی؟ پیشگو هستی  
 یا نه پیشگو و نه شجاع؟

نیکياس: مقصودت چیست؟ می گوئی پیشگویان می توانند خطرناک  
 را از بی خطر باز شناسند؟  
 لاخس: مقصودم همین است. مگر جز پیشگو کسی دیگر می شناسی  
 که به آن تشخیص توانا باشد؟

نیکياس: آری، می شناسم. پیشگو تنها علامات حادثه ای را که  
 روی خواهد داد می شناسد و با تعبیر آنها می تواند بگوید که فلان کس  
 بیمار خواهد شد یا خواهد مرد یا دارائی خود را از دست خواهد داد،  
 و یا در فلان جنگ کدام يك از دو حریف غالب یا مغلوب خواهد گردید.  
 ولی در باره اینکه برای فلان کس چه خوب است و چه بد، پیشگو هیچ

نمی‌داند.

**لاخس:** سقراط، منظور این مرد را در نمی‌یابم. او نه پیشگویان را شجاع می‌داند و نه پزشکان را، و نه آماده است بگوید شجاع کیست. بعید نیست سرانجام ادها کند که تنها یکی از خدایان دارای این صفت است. چنین می‌نماید که نیکیاس آماده نیست اعتراف کند که پاسخ سؤال را نمی‌داند و برای اینکه ناتوانی خود را پنهان کند مردم سخنی دیگر به میان می‌آورد. من و تو نیز اگر نمی‌خواستیم اذعان کنیم که سخنهای مان یا یکدیگر متناقضند و از یافتن پاسخ ناتوان مانده‌ایم می‌توانستیم همان روش را در پیش گیریم. اگر این گفت‌وگو در دادگاهی بود نیکیاس حق داشت چنان کند ولی در بحث دوستانه چه ضرورتی هست که انسان با سخنهای بی‌معنی خودنمایی کند.

**سقراط:** لاخس، من نیز بر آنم که این روش ما را به مقصود نخواهد رساند. ولی بگذار در آنچه نیکیاس می‌گوید دقتی بیشتر کنیم و بکشیم تا مقصودش را دریابیم و آنگاه اگر سخنش درست بود بپذیریم و اگر درست نبود او را به خطایش واقف سازیم.

**لاخس:** گمان می‌کنم من به اندازه کافی دقت کرده‌ام. اگر تو میل داری بحث را با او دنبال کنی، آزادی.

**سقراط:** من مانعی نمی‌بینم زیرا این پژوهش برای همه ما سودمند خواهد بود.

**لاخس:** البته.

**سقراط:** نیکیاس، معتقدی شجاعت دانشی است که به یاری آن می‌توان خطرناک را از بی‌خطر باز شناخت؟

**نیکیاس:** آری.

**سقراط:** و می‌گویی نه پزشک از آن دانش بهره دارد و نه پیشگو؟

**نیکیاس:** آری، چنین می‌گوییم.

**سقراط:** پس به قول آن مثل معروف هرخوکی از آن بهره‌مند

نیست؟

**نیکیاس:** نه.

**سقراط:** و معتقدی آن گراز درنده گرومیون هم که به دست تزه-

اوس از پای درآمد شجاع نبود؟ مرادم از این سخن مزاح نیست بلکه می‌خواهم بگویم هر که درباره شجاعت با تو هم‌رای باشد نمی‌تواند هیچ جانوری را شجاع بداند زیرا همه جانوران اعم از شیر و پلنگ و گراز از دانش بی‌بهره‌اند.

لاخس: سقراط، به همه خدایان سوگند که خوب گفتی. نیکیاس، اکنون نیک بیندیش و بگو آیا آن جانوران که همه ما شجاع می‌دانیم از ما آدمیان داناترند یا جرات داری برخلاف عقیده همه مردم بگویی که آنها نیز شجاع نیستند؟

نیکیاس: لاخس، من هیچ جانوری را شجاع نمی‌خوانم زیرا بی‌باکی آنها از نادانی است. همچنین گمان مکن کودکان را که به سبب نادانی از هیچ چیز نمی‌هراسند، شجاع می‌خوانم. شجاعت و بی‌باکی در نظر من یکی نیست. شجاعت و خردمندی را در عده‌ای محدود از آدمیان می‌توان یافت در حالی که بیشتر مردان و زنان و کودکان و جانوران بی‌باک و بی‌خردند. آنچه تو و بیشتر مردمان شجاعت بی‌خوانید در نظر من بی‌خردی و بی‌باکی است. شجاع به عقیده من کسی است که چنانکه گفتم، اندیشیده و دانسته کار کند.

لاخس: سقراط، می‌بینی این مرد چگونه با سخنه‌های بی‌معنی خودنمایی می‌کند و گستاخی را به جایی می‌رساند که آنها را که همه مردمان شجاع می‌خوانند از این افتخار بی‌بهره می‌سازد؟

نیکیاس: لاخس، نگران مباش. من هم تو و لاماخوس را به دانائی و شجاعت می‌ستایم و هم بسیاری از آتئیان را.

لاخس: گرچه از پاسخ ناتوان نیستم ولی چیزی نمی‌گویم تا مرا به ستیزه‌جویی متهم نکنی.

سقراط: لاخس، بهتر آن است که چیزی نگویی. گمان می‌برم هنوز نمی‌دانی که نیکیاس این سخنها را از دوست مشترک ما دامون آموخته و دامون از هواداران پرودیکوس است. بی‌گمان شنیده‌ای که پرودیکوس در تشریح این‌گونه مفهومیها از همه سوفیستها استادتر است.

لاخس: آری، سقراط. این سخنها سزاوار سوفیستهاست نه

برازنده کسی که شهر آتن زمام مرنوشت خود را به او سپرده.

سقراط: لاخس گرامی، مردی که بدین مقام برگزیده می‌شود باید به‌دائمی و خردمندی برتر از دیگران باشد، پس بگذار سخن او را با دقتی هرچه تمامتر بررسی کنیم.

لاخس: اگر چنین می‌خواهی، بررسی را به‌تنهایی دنبال کن.

سقراط: البته می‌خواهم، ولی دامن ترا نیز رها نخواهم کرد بلکه چشم دارم که در این بررسی به‌من یاری کنی.

لاخس: اگر لازم می‌دانی، از یاری دریغ نخواهم کرد.

سقراط: آری، لازم می‌دانم. نیکیاس، عقیده خود را بار دیگر تشریح کن. البته بیادداری که در آغاز بحث گفتیم شجاعت جزئی از قابلیت است.

نیکیاس: آری، چنین گفتیم.

سقراط: پس تو نیز شجاعت را جزئی از قابلیت می‌دانی، و معتقدی اجزاء دیگری هم هست که همه باهم قابلیت خوانده می‌شوند؟ نیکیاس: آری.

سقراط: به‌عقیده من، داناتی و عدالت نیز مانند شجاعت اجزاء قابلیت‌اند. در این باره با من همداستانی؟ نیکیاس: آری.

سقراط: پس تا اینجا باهم موافقیم. اکنون بگذار ببینیم درباره خطرناک و بی‌خطر نیز میان ما توافق هست، یا هر یک از ما در آن باره تصویری دیگر دارد؟ اینک من تصویری را که از آن دو مفهوم دارم بیان می‌کنم. گوش فرا دار و اگر تصور تو غیر از آن بود مرا آگاه کن. خطرناک در نظر من چیزی است که ایجاد ترس می‌کند و بی‌خطر چیزی که ترس نمی‌آورد. مصیبتی که در زمان گذشته به‌ما روی آورده یا در زمان حال رویاروی ماست ترس بر نمی‌انگیزد، بلکه سبب ترس همواره مصیبتی است که انتظار داریم در آینده به‌ما روی آورد. لاخس، در اینکه گفتیم با من موافقی یا نه؟

لاخس: موافقم.

سقراط: نیکیاس، سخن ما را شنیدی و دانستی که به‌عقیده ما



خطرناك واقعه بدی است که در آینده روی خواهد داد، و بی خطر چیزی که در آینده پدیدار خواهد گردید ولی بد نیست و شاید خوب باشد. عقیده تو نیز همین است یا جز این؟

نیکیاس: عقیده من نیز همین است.

سقراط: پس شجاعت، به عقیده تو، شناختن آن چیزهاست؟

نیکیاس: آری.

سقراط: اکنون بگذار ببینیم در مساله سوم نیز با ما موافقی یا نه؟

نیکیاس: کدام مساله.

سقراط: گوش فرادار تا بگویم. ما برآنیم که شناسائی بر سه نوع

نیست تا نوعی خاص گذشته باشد و نوعی خاص حال و نوعی خاص آینده. بلکه شناسائی يك چیز یا يك واقعه همواره و در همه احوال يك نوع است. مثلا شناسائی پزشك درباره تندرستی و بیماری شامل همه زمانهاست اعم از گذشته و حال و آینده. همچنین است شناسائی کشاورز به آنچه از زمین می روید، درباره جنگ نیز شما خود نيك می دانید که سردار سپاه نه تنها از چگونگی جنگ در گذشته و حال آگاه است بلکه بهتر از همه کس می داند که آینده جنگ چگونه خواهد بود. از این رو پیشگویان در فرمان او هستند نه او در فرمان پیشگویان، زیرا دانش جنگ بهتر از دانش پیشگوئی می تواند آینده جنگ را پیش بینی کند و از اینروست که قانون مقرر می دارد سرداران سپاه به پیشگویان فرمان دهند نه پیشگویان به سرداران سپاه. لاجس، تو نیز با این سخن موافقی؟

۱۹۹

لاجس: آری، موافقم.

سقراط: نیکیاس، تو چه می گوئی؟ می پذیری که برای هر چیز

يك نوع دانش هست که هم شامل گذشته و حال است و هم ناظر آینده؟

نیکیاس: آری، عقیده من نیز همین است.

سقراط: اکنون بگذار برگردیم بر سر شجاعت. گفتی شجاعت

باز شناختن خطرناك از بی خطر است؟

نیکیاس: آری.

سقراط: و در این باره هم رای شدیم که خطرناك واقعه بدی است

که در آینده روی خواهد نمود و بی خطر واقعه خوبی که در آینده پدیدار

خواهد گردید؟

نیکیاس: آری.

سقراط: همه پذیرفتیم که برای هر چیز يك نوع شناسائی هست خواه آن چیز در آینده باشد، خواه در گذشته و خواه در زمان حال؟  
نیکیاس: آری، این نکته را نیز پذیرفتیم.

سقراط: پس معلوم می‌شود شجاعت تنها شناسائی خطرناك و بی‌خطر نیست. زیرا این شناسائی هم مانند همه شناسائیهای دیگر نمی‌تواند تنها ناظر خوبیها و بدیهای آینده باشد بلکه همه خوبیها و بدیها را، اهم از اینکه در گذشته باشند یا آینده یا در زمان حال، دربر می‌گیرد.

نیکیاس: چنین پیداست.

سقراط: پس پاسخ تو شامل يك سوم شجاعت بود در حالی که ما خواسته بودیم تمام شجاعت را وصف کنی. از این گذشته هم اکنون گفتی که شجاعت تنها شناسائی خطرناك و بی‌خطر نیست بلکه شناسائی همه خوبیها و بدیهاست. چنین گفتی یا نه؟  
نیکیاس: آری، چنین گفتم.

سقراط: دوست گرامی، کسی که همه خوبیها و بدیها را در همه اوضاع و احوال بشناسد، و بداند که در گذشته چگونه پیدا شده‌اند و اکنون چگونه بوجود می‌آیند و در آینده چگونه پدیدار خواهند شد، ممکن است از جزئی از اجزاء قابلیت عاری باشد؟ آیا چنان کسی به دانائی و عدالت و دینداری، که دیگر اجزای قابلیتند، نیاز دارد؟  
نیکیاس: نه، حق باتست.

سقراط: پس آنچه توصیف‌کردی جزئی از قابلیت نبود بلکه تمام قابلیت بود.  
نیکیاس: چنین می‌نماید.

سقراط: ولی ما همه چندین بار ادعا کردیم که شجاعت جزئی از قابلیت است.

نیکیاس: آری، ادعای ما چنین بود.

سقراط: ولی آنچه اکنون وصف کردیم چنان نبود.

نیکیاس: حق باتست.

سقراط: پس، نیکیاس، هنوز نمی‌دانیم شجاعت چیست؟

نیکیاس: چنین می‌نماید.

لاخس: نیکیاس گرامی، هنگامی که به پرسشهای سقراط پاسخ می‌دادم، مرا چنان به چشم حقارت می‌نگریستی که یقین داشتم پاسخ مسأله را می‌دانی و امیدوار بودم ما را به یاری دامون از این نادانی خواهی رهاند.

نیکیاس: لاخس، با اینکه از سخنان عیان شد که درباره شجاعت هیچ نمی‌دانی، از نادانی خود ملول نیستی، بلکه همه نیروی خود را صرف آن می‌کنی که نادانی من آشکار گردد. البته این رفتاری است بشری که به جای آنکه عیب خودبینی به دیگران می‌پردازد، من گمان می‌برم در موضوع بحث بد سخن نگفته باشم و اگر هنوز نکته تاریکی باشد امیدوارم در آینده به یاری دیگران خصوصاً به یاری دامون که تو ندیده استمزا می‌کنی بیاموزم. اگر به این آرزو برسم آنچه خودآموخته‌ام به تو نیز خواهم آموخت زیرا تو به عقیده من به آموختن نیازمندی.

لاخس: نیکیاس، دردانائی تو تردید نیست. با اینهمه به لیزیماخوس و ملزیاس پند می‌دهم که درباره تربیت فرزندان خویش با من و تو شور نکنند بلکه، چنانکه در آغاز بحث گفتم، از سقراط یاری بخواهند. اگر فرزندان من نیز به حد تربیت رسیده بودند چنین می‌کردم. نیکیاس: در این باره با تو همداستانم و آرزو دارم سقراط تربیت فرزندم نیکراتوس را نیز به عهده بگیرد ولی چنین می‌نماید که او آماده نیست این رنج را بر خود آسان کند چه هر بار که این تقاضا را به میان می‌آورم سقراط از پذیرفتن سر باز می‌زند و آموزگاری دیگر پیشنهاد می‌کند. لیزیماخوس، اکنون تو بکوش تا شاید سقراط تقاضای ترا بپذیرد.

لیزیماخوس: نیکیاس، یقین دارم که سقراط تقاضای مرا خواهد پذیرفت، چه من نیز آماده‌ام به او خدمتگاهی بکنم که به دیگران نمی‌کنم. سقراط، چه می‌گویی؟ آماده‌ای تقاضای مرا بپذیری و در تربیت این جوانان به ما یاری کنی؟

سقراط: لیزیماخوس، البته کسی که به بهتر ساختن دیگران توانست، نباید از یاری دریغ ورزد و اگر در این گفت‌وگو روشن شده بود که من از این دوتن داناترم جاداشت که برای تربیت فرزندان خود از من یاری بجوئی. ولی چون همه ما در نادانی و ناتوانی برابریم چگونه می‌توان یکی را بر دیگران برتری نهاد؟ اگر عقیده مرا بخواهید، این کار از هیچ يك از ما بر نمی‌آید. و چون چنین است تنها يك پند می‌توانم به شما داد و آن این است که ای مردان، پیش از آنکه به جوانان بپندیشیم باید همه ما با هم بهترین آموزگاری را که می‌توان یافت نخست برای خود جست‌وجو کنیم، زیرا خود ما بیش از همه نیازمند آموختنیم، و در این راه نه از بدل مال دریغ ورزیم و نه از چیزی دیگر، چه به هیچ روی روا نیست چنان بدانیم که تاکنون بوده‌ایم. اگر کسی به ما بخندد که در این سالخوردگی سر در پی آموزگاران نهاده‌ایم، برای دفاع خود باید از هومر یاری بجوئیم که می‌گوید:

«شرم از نیازمندان پسندیده نیست».

پس بیائید به‌منخن دیگران اعتنا نکنیم بلکه همه با هم در اندیشه تربیت خود و فرزندان خود باشیم.

لیزیماخوس: سقراط، پیشنهاد ترا می‌پسندم و با اینکه از همه شما سالخورده‌ترم آماده‌ام دوشادوش این جوانان در راه کسب تربیت گام بردارم. برای اینکه در این‌باره بیشتر گفت‌وگو کنیم خواهش می‌کنم فردا سپیده‌دم به‌خانه من بیائی، چه اکنون ناچار باید از شما جدا شوم.

سقراط: لیزیماخوس، تقاضای ترا می‌پذیرم و اگر خدا بخواهد فردا بامداد به‌خانه تو خواهم آمد.

## حاشیہ

۱. فیکیمس و لایس سرداران آتنی معاصر سقراطاند.
۲. رک: مہمانی ۲۲۰
۳. رک: پروتاگوراس ۳۶۰ - مگرگیاس ۵۰۲ - جمہوری ۴۲۹

خارمیدیس

**Charmides**

(خویشتن‌داری)



۱۵۳ یکروز پس از آنکه از میدان جنگ پوته‌ایدایا بازگشته بودم به‌قصد دیدن جاهای مانوس از خانه بیرون شدم و در سرراه به ورزشگاه تااوره‌اس که روپروی پرستشگاه یازیلیکاست رسیدم. در آنجا جمعی را دیدم که جز چند تن همه دوستان و آشنایانم بودند. همینکه چشمشان به‌من افتاد از دور و نزدیک به‌من درود گفتند ولی کرفون که همواره شور و حرارتی خاص دارد دوان دوان خود را به‌من رساند و دست مرا گرفت و گفت: سقراط، چگونه از آن کشتار رهائی یافتی؟ مطلب این بود که اندکی پیش از آن که ما از میدان جنگ برگردیم نبردی خونین روی داده و خبرش به‌شهر رسیده بود.

گفتم: چنین که می‌بینی.

گفت: در اینجا شایع است که نبرد بسیار سخت بوده است و جمعی از دوستان ما در آن میان از پای درآمده‌اند.

گفتم: راست است.

گفت: تو نیز در آن نبرد شرکت داشتی؟

گفتم: آری.

گفت: پس بنشین و ماقع را حکایت کن چون ما از جزئیات

آن خبر نداریم.

بدین‌سان مرا در نزد کریتیاس پسر کالشروس نشاند و من پس



از آنکه از کریتیاس و دیگران احوالپرسی کردم به شرح ماجرا پرداختم و به پرسشهایی که دربارهٔ سپاه کردند پاسخ دادم. چون این گفت و گو پایان رسید روی به کریتیاس کردم و گفتم: در اینجا چه خبر است و جوانان چه می‌کنند و بحثهای فلسفی در چه حال است و در این مدت که من دور از شهر بودم جوانان تازه‌ای پیدا شده‌اند که به‌دائمی یا زیبایی و یا به‌هر دو صفت انگشت‌نما باشند؟

کریتیاس به‌گروهی از جوانان که خندان و شوخی‌کنان از در ورزشگاه وارد می‌شدند اشاره کرد و گفت:

۱۵۴

سقراط، هم‌اکنون خواهی دید جوانان چه می‌کنند چون اینان که می‌آیند همه دل‌باختگان کسی هستند که امروز زیباترین جوان شهر شمرده می‌شود. گمان می‌کنم او خود نیز دور از اینجا نیست و اگر اندکی درنگ کنی خواهد رسید.

گفتم: کیست و از کدام خاندان است؟

گفت: یقین دارم که او را می‌شناسی. ولی پیش از آنکه به‌چنگ بروی او کودک بود و هنوز وارد جرگهٔ جوانان نشده بود. مرادم خارمیدس فرزند عمویم گلاوکون است.

گفتم: آری می‌شناسم. آن زمان هم با اینکه کودکی بیش نبود از زیبایی بهرهٔ فراوان داشت و اکنون باید جوانی برومند شده باشد.

کریتیاس گفت: بزودی خواهی دید چه بلند بالا و زیبا شده است، و هنوز سخنش تمام نشده بود که خارمیدس از در درآمد.

البته سلیقهٔ من دربارهٔ زیبایی جوانان معیار درستی نیست زیرا همهٔ جوانان در دوران شکفتگی به‌دیدهٔ من زیبا می‌نمایند. از این‌رو خارمیدس را نیز بسیار آراسته و زیبا یافتم و گمان می‌کنم همهٔ کسانی که در ورزشگاه حضور داشتند دل‌باختهٔ او بودند زیرا تا او از در درآمد غوغائی برپا شد و حتی جوانان نورسیده نیز چشم از او بر نمی‌داشتند و چنان بر او خیره شده بودند که گوئی پیکر یکی از خدایان است.

در این هنگام کرفون روی به‌من کرد و گفت: سقراط، این جوان را چگونه می‌یابی؟ برامتی زیبا نیست؟

گفتم: بیش از آنکه در وصف آید.

گفت: اگر جامه از تن برکنند خواهی دید که اندامش زیباتر از رخسارش است.

دیگران نیز سخن کرفون را تصدیق کردند.

گفتم: به خدا سوگند که زیبایی این جوان حیرت‌انگیز است. کاش صفت کوچک دیگری هم داشت.

کریتياس گفت: کدام صفت؟

گفتم: کاش روحش هم به زیبایی تنش بود و گمان می‌کنم چنین باشد چون از خانواده شماست.

گفت: سیرتش در زیبایی کم از صورتش نیست.

گفتم: پس به جای آنکه رخت از تنش برکنیم چرا جامه از روحش برنگیریم و از زیبایی آن برخوردار نگردیم؟ گمان نمی‌کنم در این سن از صحبت ما سر باز زند.

۱۵۵

کریتياس گفت: البته سر باز نخواهد زد چون نه تنها به فلسفه دل‌بستگی دارد بلکه شعر هم نیکو می‌سراید.

گفتم: کریتياس گرامی، همه خویشان و اخلاف سولون استعداد شاعری دارند. ولی چرا آن جوان را به نزد ما نمی‌خوانی و با ما آشنا نمی‌کنی؟ اگر جوانتر از این نیز بود همنشینیش با ما در حضور تو که پسر عمو و سرپرست او هستی مانعی نداشت.

گفت: راست می‌گوئی. آنگاه خادم خود را خواند و گفت: به خارمیدس بگو می‌خواهم او را برای مداوای سردردی که چند روز است به او روی آورده، به پزشکی بنمایم. سپس روی به من کرد و گفت: خارمیدس دو روز پیش می‌گفت بامداد هنگامی که می‌خواهد از رختخواب برخیزد سرش درد می‌کند. پس بهتر آن است که تو بگوئی پزشک هستی و برای مداوای سردرد داروئی می‌شناسی.

گفتم: اگر بیاید آماده‌ام.

گفت: یقین خواهد آمد.

خارمیدس آمد و آمدنش همه را به‌خنده آورد زیرا تا رسید هر کدام از ما که به‌صفت نشسته بودیم کوشید همسایه خود را دور کند تا در کنارش جایی برای خارمیدس باز شود. از این‌رو یکی از کسانی که

در پایان صف نشسته بودند ناگزیر شد از جای خود برخیزد و دیگری به زمین افتاد. خارمیدس در میان من و کریتیاس جای گرفت و من همان دم چنان آشفته زیبایی او شدم که نتوانستم لب به سخن بگشایم. همه کسانی که در ورزشگاه بودند گرد ما را فراگرفتند و کریتیاس مرا به خارمیدس نمود و گفت این همان پزشک است که دارویی برای رفع سردرد می‌شناسد. خارمیدس با نگاهی که در وصف نمی‌آید در من نگرست و خواست سؤالی کند. در این هنگام نگاهم به چاک پیراهنش افتاد و سراپایم آتش گرفت و به خود گفتم کید یاس برآستی در هنر عشق استاد بوده است که گفته:

«آهو باید حذر کند از اینکه در برابر شیر آید  
و گرنه زود طعمه او خواهد شد»

و خود را چون آهویی یافته که در چنگال شیر گرفتار است.  
خارمیدس گفت: راست است که تو دارویی برای سردرد می-  
شناسی؟

با هزار رنج و زحمت همین قدر توانستم بگویم: آری.  
گفت: آن دارو چیست؟

گفتم: برگه است و وردی با آن همراه است. اگر کسی ورد را بخواند و سپس آن برگه را بکاربرد برگه اثر می‌بخشد و درد را از میان می‌برد، ولی بی‌ورد سود ندارد.  
گفت: پس باید آن ورد را بنویسم.

۱۵۶

گفتم: یقین داری که آن را به تو خواهم آموخت؟  
خندید و گفت: سقراط، ناچارم آن قدر اصرار کنم تا بیاموزی.  
گفتم: نام مرا از کجا می‌دانی؟  
گفت: مگر جوانان درباره تو کم گفت‌وگو می‌کنند؟ از این گذشته بیاد دارم که در کودکی هروقت با کریتیاس به اینجا می‌آمدم ترا می‌دیدم.

گفتم: شادمانم که مرا از یاد نبرده‌ای. پس من نیز آن ورد را از تو دریغ نخواهم داشت و چگونگی تأثیر آن را بر تو تشریح خواهم کرد. نخست باید بدانی که آن دعا سردرد تنها را مداوا نمی‌کند. شاید

تو خود از پزشکان حاذق شنیده باشی که اگر بیماری مثلا برای مداوای درد چشم به نزد آنان برود می‌گویند معالجه چشم به تنهایی میسر نیست بلکه برای اینکه چشم سالم شود باید تمام سر را سالم نمود، و معالجه سر را نیز بی‌معالجه تمام تن امکان‌پذیر نمی‌دانند. از این رو دستورهائی را جمع به تمام تن به بیمار می‌دهند و از راه معالجه تمام تن به مداوای چشم نیز که جزئی از تن است می‌کوشند.

گفت: آری، شنیده‌ام که چنین می‌گویند.

گفتم: آن سخن به عقیده تو نیز درست است؟

گفت: آری.

چون این تصدیق را از او شنیدم جرات از دست‌رفته را بازیافتم و گفتم: خارمیدس، تأثیر آن ورد نیز بدان‌گونه است. من آن را در میدان جنگ از یکی از پزشکان تراکیا آموختم و معروف است که آنان می‌توانند به آدمی زندگی جاودان ببخشند. پزشکی که ورد را به من آموخت معتقد بود که روش مداوای پزشکان یونانی بدان‌گونه که تشریح کردم درست است ولی می‌گفت «پادشاه ما زامولکسیس که یکی از خدایان است می‌گوید: پزشک همچنان که نباید پیش از معالجه سر، چشم را مداوا کند و پیش از مداوای تمام تن به معالجه سر بپردازد، مداوای تن را نیز نباید آغاز کند پیش از آنکه روح را علاج کند، و علت آنکه پزشکان یونانی از مداوای بسی از بیماریها ناتوانند این است که از کل غافلند و نمی‌دانند که اگر کل بیمار باشد هیچ يك از اجزاء آن تندرستی نمی‌پذیرد، آن پزشک می‌گفت همچنانکه هر درد از سر به چشم می‌رسد، هر بدی و خوبی نیز از روح به تن سرایت می‌کند. از این رو اگر بخواهیم سر و تن سالم شوند نخست باید با دقتی هرچه تمامتر در مداوای روح بکوشیم. مداوای روح، چنانکه او می‌گفت، تنها به وسیله وردهائی خاص میسر است و این وردها عبارتند از سخنهای نیکو. آن پزشک معتقد بود که روح آدمی در پرتو سخنهای نیکو قابلیت خویشتن-داری کسب می‌کند و با پیدائی آن قابلیت، هم روح از بیماری رهائی می‌یابد و هم بهبودی سر و تن به آسانی صورت می‌پذیرد. از این رو پس از آنکه آن ورد را به من آموخت، گفتم: «بپوش باش تا هیچ کس ترا

و اداری نکند که با این دارو سرش را مداوا کنی پیش از آنکه روح خود را برای معالجه در اختیار تو بگذارد زیرا مداوای یکی از آن دو بی دیگری گوشش بی حاصل است».

خصوصاً به من پند داد که در برابر هیچ کس، هر قدر توانگر یا نامدار یا زیبا باشد، جز به دستور او رفتار نکنم و من نیز به او وعده داده و سوگند خورده‌ام که جز این نخواهم کرد. پس اکنون اگر آماده‌ای نخست روح خود را به من بنمائی تا موافق دستور آن پزشک یا وردی که از او آموخته‌ام روحت را مداوا کنم، من نیز آن دارو را برای بهبودی سر تو به کار خواهم برد و گرنه، خارمیدس گرامی، از من کاری برای تو ساخته نیست.

کریتیاس چون سخن مرا شنید گفت: سقراط، اگر خارمیدس برای مداوای سرش ناگزیر شود که روح خود را نیز مداوا کند پس باید گفت سردرد برای او توفیق الهی بوده است. ولی این را هم بدان که یگانه مزیت او بر جوانان دیگر زیبایی اندام نیست بلکه از حیث پاکی روح و خویشتن‌داری نیز بر همه همسالان خود برتری دارد. مگر اثر وردی که می‌شناسی این نیست که قابلیت خویشتن‌داری را در آدمی بیدار کند؟

گفتم: همان است.

گفت: پس بدان که خارمیدس خویشتن‌دارتر از همه جوانان است همچنانکه در دیگر صفت‌های نیکو کم از آنان نیست.

گفتم: باید چنین باشد. زیرا، خارمیدس گرامی، گمان نمی‌کنم در آتن خاندانی بهتر از خاندان پدر و مادر تو باشد. وصف خاندان پدری تو، که با کریتیاس پسر درو پیدوس آغاز می‌گردد، از راه سرود-های آناکره‌ئون و سولون و دیگر شاعران به ما رسیده است و چنین می‌نماید که همه اعضای آن به زیبایی و قابلیت و هر چیز دیگر که مایه نیکبختی شمرده می‌شود بر دیگران برتری داشته‌اند. همچنین است خاندان مادری تو. مثلاً خالوی تو پیریلامپس، هر وقت که به عنوان سفیر به دربار شاه ایران یا به هر جای دیگر می‌رفت، کسی یافت نمی‌شد که به زیبایی و وقار با او برابری کند. پس شگفت نیست اگر تو که از چنان

خاندانی برخاسته‌ای به صورت و معنی برتر از اقران خود باشی. از حیث زیبایی رخساره و اندام برای اسلاف خود فرزندی نساخلفی نیستی. اگر از لحاظ خویشنداری و دیگر قابلیت‌های انسانی نیز کامل باشی در آن صورت، خارمیدس گرامی، مادر تو فرزندی نیکبخت زائیده است و اگر معلوم شود که از خویشنداری، چنانکه کریتیاس گفت، بهره کافی برگرفته‌ای نیازی به ورد پزشکان تراکیا نخواهی داشت و داروی دردسررایی درنگ به تو خواهم داد. پس اکنون تو خودیگو که آیا سخن کریتیاس را تصدیق می‌کنی و معتقدی که به اندازه کافی خویشندار هستی یا گمان می‌بری که هنوز نتوانسته‌ای از آن قابلیت چنانکه باید بهره‌ور گردی؟ به شنیدن این سخن خارمیدس سرخ شد و سرخی زیبایش را دوچندان کرد و پاسخی هم که پس از اندکی تأمل داد مرا بسیار خوش آمد. گفت: سقراط، بدین زودی پاسخی روشن نمی‌توانم داد چه اگر بگویم خویشندار نیستم از یکسو به خویشندار ناسزا گفته و از سوی دیگر کریتیاس و دوستانم را که مرا جوانی خویشندار می‌دانند دروغزن خوانده‌ام. ولی اگر بگویم از خویشنداری بهره کافی دارم خود را ستوده‌ام که آن نیز روانیست. از این رو برآستی نمی‌دانم چه بگویم. گفتم: خارمیدس گرامی، حق به جانب تست. پس بهتر آن است که این مسأله را باهم بررسی کنیم و ببینیم تو خویشندار هستی یا نه، تانه تو مجبور شوی سخنی نابجا بگویی و نه من بی تحقیق کافی ترا مداوا کنم. اگر پیشنهاد مرا می‌پذیری آماده‌ام این تحقیق را به پاری تو آغاز کنم و گرنه اصراری ندارم.

گفت: البته پیشنهاد ترا می‌پذیرم و اختیار با تست که تحقیق را به هرگونه که سزاوار می‌دانی آغاز کنی.

گفتم: بسیار خوب. راهی در پیش می‌گیرم که گمان دارم زودتر از هر راه دیگر ما را به مقصود خواهد رساند. من چنین می‌اندیشم که اگر قابلیت خویشنداری در تو باشد، باید بتوانی درباره آن توضیحی بدی، چه وجود آن در تو باید احساسی در تو برانگیزد و تو تصویری درباره آن پیدا کنی و بتوانی بگویی که خویشنداری چیست و چگونه است. تو چنین نمی‌اندیشی؟

گفت: من نیز چنین می‌اندیشم.

گفتم: چون زبان یونانی را نیک می‌دانی، باید بتوانی به‌ما بگویی که خویشتن داری چیست.  
گفت: شاید.

گفتم: پس برای اینکه بدانیم آیا آن قابلیت در تو هست یا نه، بگو ببینم خویشتن‌داری چیست؟

خارمیدس اندکی تأمل کرد و سپس گفت: به‌گمان من خویشتن‌داری این است که انسان هر عملی را، اهم از راه رفتن و سخن گفتن و هر کار دیگر، اندیشیده و آهسته انجام دهد، و بطور کلی خویشتن‌داری نوعی متانت و آهستگی است.

گفتم: خارمیدس، درباره پاسخی که دادی به‌اندازه کافی اندیشیده‌ای؟ راست است که مردمان اشخاص متین و آرام را خویشتن‌دار می‌شمارند، ولی بگذار در این نکته دقتی بیشتر کنیم. به عقیده تو خویشتن‌داری خوب و زیباست؟  
گفت: البته.

گفتم: اگر آموزگار زبان حروف و کلمات را تند بنویسد پسندیده‌تر است یا آهسته؟  
گفت: تند.

گفتم: هنگام خواندن نیز بهتر آن است که آنها را تند بخواند یا آهسته؟  
گفت: تند.

گفتم: در ساز زدن و کشتی‌گرفتن نیز سرعت و چالاکی پسندیده‌تر از متانت و آهستگی است؟  
گفت: آری.

گفتم: در دویدن و مشت‌زدن و دیگر ورزشها نیز تندی و چالاکی را بر متانت و آهستگی برتری نمی‌نهیم؟  
گفت: تصدیق می‌کنم.

گفتم: پس در کارهای بدنی تندی و چالاکی بهتر از متانت و آهستگی است؟

گفت: آری.

گفتم: و گفتیم که خویشتن‌داری خوب است؟

گفت: البته.

گفتم: پس دست‌کم در کارهای بدنی نشانه‌ی خویشتن‌داری تندی و چالاکی است نه‌متانت و آهستگی.

گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: درباره‌ی استمداد آموختن چه می‌گویی؟ در آموختن چالاکی و

تندی پسندیده‌تر است یا آهستگی؟

گفت: چالاکی.

گفتم: هنگامی هم که مطلبی را به دیگری می‌آموزیم سرعت و چالاکی

از ما پسندیده است یا آهستگی و متانت؟

گفت: سرعت.

گفتم: به‌خاطر سپردن و پیاد آوردن نیز اگر به‌تندی و چالاکی

صورت گیرد بهتر است یا به‌کندی و متانت؟

گفت: البته به‌تندی و چالاکی.

۱۶۰

گفتم: سرعت انتقال نوعی چالاکی روح نیست؟

گفت: درست است.

گفتم: درك مطلب چه‌در محضر استادزبان و چه در حلقه‌ی درس

آموزگار موسیقی بهتر نیست به‌سرعتی هرچه بیشتر انجام گیرد؟

گفت: بی‌شک.

گفتم: در بحث و شور نیز، اگر خطا نکنم، کسی را می‌پسندیم که

بزودی و آسانی بتواند رأیی درست اظهار کند نه‌کسی را که به‌کندی

و آهستگی از عهده‌ی این کار برآید.

گفت: چنین است.

گفتم: پس، خارمیدس گرامی، چنین می‌نماید که در همه‌ی کارها

اهم از روحی و بدنی سرعت و چالاکی پسندیده‌تر از کندی و آهستگی است.

گفت: درست است.

گفتم: پس خویشتن‌داری نمی‌تواند آهستگی باشد زیرا نخست



گفتیم خویشتن داری همواره خوب و زیباست و سپس در انبای گفت و گو دیدیم که متانت و آهستگی در موارد نادر پسندیده است. حتی اگر معلوم شود کارهایی که در آنها آهستگی مطلوب است کمتر از کارهایی نیستند که حسنشان به سرعت و چالاکی است. باز هم آهستگی را نمی توان دلیل خویشتن داری دانست زیرا از يك سو خویشتن داری را از چیزهای زیبا شمردیم و از سوی دیگر دیدیم که سرعت و چالاکی از حیث خوبی و زیبایی کم از متانت و آهستگی نیست.

گفت: سقراط، گمان می کنم حق به جانب تست.

گفتم: خارمیدس، بار دیگر با دقتی بیشتر در خویشتن بنگر و ببین قابلیت خویشتن داری که در تو جای دارد ترا چگونه ساخته است و آن خود چه باید باشد تا این حالت را در تو بوجود آورد؟

خارمیدس در اندیشه فرورفت و پس از اندکی تأمل گفت: گمان می کنم خویشتن داری آن چیزی است که سبب شرم می شود و به هیارت دیگر، خویشتن داری همان شرم است.

گفتم: پیشتر تصدیق نکردی که خویشتن داری نیک و زیباست؟

گفت: البته تصدیق کردم.

گفتم: پس مردمان خویشتن دار نیک اند؟

گفت: آری.

گفتم: ممکن است چیزی خود نیک باشد ولی انسان را نیک نکند؟

گفت: نه.

گفتم: و معتقدی که خویشتن داری نیک و زیباست؟

گفت: آری.

۱۶۱

گفتم: پس با هومرهماواز نیستی که می گوید: «شرم از نیازمندان

پسندیده نیست»؟

گفت: البته با او هماوازم.

گفتم: پس شرم هم خوب است و هم خوب نیست؟

گفت: چنین می نماید.

گفتم: ولی خویشتن داری همواره خوب است و در هر کس باشد او را

خوب می سازد؟

گفت: درست است.

گفتم: پس خویشتن داری نمی‌تواند شرم باشد زیرا شرم گناه خوب است و گناه بد در حالی که خویشتن داری همواره خوب است.

گفت: راست می‌گوئی. بگذار خویشتن داری را به نوعی دیگر تعریف کنم. هم‌اکنون بیادم آمد که کسی می‌گفت خویشتن داری آن است که انسان کار خود را بکند. درباره این تعریف چه می‌گوئی؟  
گفتم: ای رندا! بی‌گمان این تعریف را یا از کریتیاس شنیده‌ای یا از دانشمندی دیگر.

کریتیاس گفت: از من شنیده است، باید از دیگران شنیده باشد.  
خارمیدس گفت: سقراط، چه فرق می‌کند که از که شنیده باشم؟  
گفتم: فرق نمی‌کند که گوینده آن که باشد، بلکه باید بتگریم که درست است یا نه؟

گفت: پس بیندیش و عقیده‌ات را بگو.

گفتم: آن تعریف به معنای ماند و گمان نمی‌کنم معنی آن را به آسانی دریابیم.  
گفت: چرا.

گفتم: مقصود گوینده معنایی نبوده است که از ظاهر آن برمی‌آید. مگر آموزگار زبان وقتی که چیزی می‌خواند یا می‌نویسد، کاری نمی‌کند؟  
گفت: البته کاری می‌کند.

گفتم: آموزگار زبان همیشه نام خود را می‌نویسد و می‌خواند و به شما می‌آموزد؟ مگر شما نام دشمنان را نیز مانند نام خود و نام دوستانتان نمی‌نویسید و نمی‌خوانید؟  
گفت: البته چنین می‌کنیم.

گفتم: در آن صورت به آنچه به دیگران مربوط است نمی‌پردازید؟  
پس باید گفت برخلاف خویشتن‌داری رفتار می‌کنید؟  
گفت: نه.

گفتم: اگر خواندن و نوشتن کار باشد، شما تنها کار خود را نمی‌کنید، بلکه به چیزهایی هم می‌پردازید که به دیگران مربوط است؟  
گفت: آری.

گفتم: از این گذشته، اگر در شهری قانونی باشد که به موجب آن هرکس موظف باشد فقط جامه خود را بپاقد و کفش خود را بدوزد و اسباب ورزش خود را بسازد و به هیچ چیز بیگانه دست نیازد، پاپس گفت آن شهر خوب اداره می‌شود؟

گفت: گمان نمی‌کنم.

گفتم: و اداره شهر از روی خویشتن‌داری خوب است؟

گفت: آری.

گفتم: پس در آن گونه امور نمی‌توان گفت خویشتن‌داری این است که هرکس کار خود را بکند؟

گفت: نه.

گفتم: پس کسی که گفته خویشتن‌داری این است که هرکس کار خود را بکند در پرده سخن گفته است مگر آنکه آن گوینده ابله بوده باشد.

گفت: به عکس، مردی بود بسیار دانشمند.

گفتم: پس خواسته است ترا در برابر معنائی قرار دهد زیرا دریافتن مقصود گوینده از ظاهر سخن آسان نیست.

گفت: شاید.

گفتم: کار خود را کردن یعنی چه؟ می‌توانی معنی این سخن را بر من روشن کنی؟

گفت: به خدا سوگند نه. شاید خود گوینده نیز نمی‌دانست چه می‌گوید، و هنگامی که چنین می‌گفت لبخندی زد و به سوی کریتیاس نگرست.

از سیمای کریتیاس هویدا بود که ناراحت شده است و می‌خواهد در برابر خارمیدس و دیگران خودنمایی کند. از این رو یقین حاصل کردم که گوینده تعریف خود اوست. خارمیدس نیز پیش از این آماده نبود از آن تعریف دفاع کند و برای اینکه کریتیاس را برانگیزد با اشاره به او فهماند که در بحث مغلوب شده است.

کریتیاس که پیمانۀ صبرش لبریز شده بود بیش از این نتوانست خودداری کند و چون شاعری که شعرش را غلط خوانده باشند برآشفت و روی به خارمیدس گرد و گفت: چون تو خود مقصود گوینده تعریف

را در نیافته‌ای گمان می‌بری که نمی‌دانسته است چه می‌گوید.  
گفتم: کریتیاس گرامی، شگفت نیست اگر خارمیدس با این  
جوانی معنی آن تعریف را در نیابد. ولی تو که به سال از او پیشتری  
و همواره با این‌گونه مطالب سروکار داری بیگمان معنی آن را می‌دانی.  
اگر آن تعریف را قبول می‌کنی و معتقدی که خویشتن داری این است که  
انسان کار خود را بکند و آماده‌ای که درباره آن با من بحث کنی من  
نیز مشتاقم که این گفت و گو را به‌جای خارمیدس با تو دنبال کنم تا  
معلوم کنیم که آن تعریف درست است یا نه.

گفت: البته آن را درست می‌دانم و آماده‌ام درباره آن بحث کنم.  
گفتم: بسیار خوب. تصدیق می‌کنی که صاحبان حرفه‌های گوناگون  
کاری می‌کنند؟  
گفت: آری.

۱۶۳

گفتم: فقط کار خود را می‌کنند یا کار دیگران را؟  
گفت: البته کار دیگران را نیز می‌کنند.  
گفتم: پس کسانی هم که تنها کار خود را نمی‌کنند خویشتن  
دارند؟

گفت: در این چه اشکال می‌بینی؟  
گفتم: برای من اشکالی در میان نیست. ولی بهوش باش تا برای  
کسی هم که می‌گوید خویشتن داری این است که انسان کار خود را  
بکند، و با اینهمه در خویشتن‌دار بودن کسانی که کار دیگران را می‌کنند  
مانعی نمی‌بیند، اشکالی پیش نیاید.

گفت: مگر گفتم کسی که کار دیگران را می‌کند خویشتن‌دار  
است؟ من فقط کسانی را بدان صفت پذیرفتم که برای دیگران چیزی  
می‌سازند.

گفتم: به عقیده تو کار کردن و ساختن یکی نیست؟  
گفت: به هیچ روی. حتی من ساختن و اثر آفریدن را نیز یکی  
نمی‌دانم و این نکته را از هزیود آموختم که می‌گوید: «اثر آفریدن  
ننگ نیست».

گمان می‌بری هزیود کارهایی را که اندکی پیش برشمردی اثر

آفریدن می‌دانست و معتقد بود که کفش دوختن و ماهی فروختن و قوادی برهیچ کس ننگ نیست؟ من برآنم که او اثر آفریدن را غیر از ساختن می‌دانست زیرا ساختن اگر با زیبایی همراه نباشد ننگ است در حالی که آفریدن آثار هرگز ننگ نیست و مزیود فقط پیرهای زیبا و سودمند را آثار به معنی راستین می‌دانست زیرا تنها این‌گونه کارها به خود انسان مربوط است، نه کارهای بی‌فایده. بنابراین به عقیدهٔ هزیود و هرخردمند دیگر فقط کسی خویشتن‌دار است که کار خود را بکند.

گفتم: کریتیاس گرامی، مقصود ترا همینکه آغاز سخن کردی دریافتم و دانستم که مراد تو از کار هرکس فقط کارهای نیکو و سودمند است. زیرا این‌گونه تعریفها را بارها از پرودیکوس نیز شنیده و دیده‌ام که چگونه برای هرکلمه معنایی خاص بیان می‌کند. از این رو ترا نیز آزاد می‌گذارم که هرکلمه را به هر معنی که می‌خواهی بکار ببری به شرط آنکه نخست معنی هرکلمه را که می‌گویی توضیح بدهی. پس اکنون بار دیگر از آغاز با بیانی روشن بگو که آیا به عقیدهٔ تو خویشتن‌داری ساختن چیزهای خوب است؟

گفت: آری.

گفتم: پس کسی را که کاری بد بکند نمی‌توان خویشتن‌دار خواند زیرا خویشتن‌دار کسی است که کار خوب بکند؟

گفت: مگر عقیدهٔ تو جز این است؟

گفتم: به عقیدهٔ من چه کرداری؟ دربارهٔ عقیدهٔ من تحقیق نمی‌کنیم بلکه می‌خواهیم بدانیم تو چه می‌گویی؟

گفت: من فاش می‌گویم که کسی که کار بد می‌کند خویشتن‌دار نیست. خویشتن‌دار فقط کسی است که کار خوب می‌کند. بنابراین خویشتن‌داری کار نیکو کردن است.

گفتم: شاید این سخن درست باشد. ولی تعجب من از این است که می‌گویی مردمان خویشتن‌دار ممکن است ندانند که خویشتن‌دارند.

گفت: کی چنین گفتم؟

گفتم: مگر اندکی پیش نگفتی که ارباب حرفه‌های گوناگون وقتی هم که برای دیگران کار می‌کنند می‌توانند خویشتن‌دار باشند؟

گفت: چنین گفتم. ولی مقصودت چیست؟

گفتم: هیچ. اکنون بگو ببینم پزشکی که بیماری را مداوا می‌کند هم برای خود و هم برای بیمار کاری سودمند نمی‌کند؟

گفت: بی‌شک.

گفتم: و کار او کار درستی است؟

گفت: آری.

گفتم: کسی که کاری سودمند و درست می‌کند خویشتن‌دار نیست؟

گفت: البته خویشتن‌دار است.

گفتم: هر پزشک باید از پیش بداند که در کدام مورد مداوای او

نتیجه نیکو خواهد بخشید و در کدام مورد بی‌اثر خواهد ماند؟ همچنین

هر هنرمند یا پیشه‌ور باید بداند که در کدام مورد کارش سودمند خواهد

بود و در چه مورد بی‌فایده؟

گفت: شاید نه.

گفتم: پس پزشک از پیش نمی‌داند که از کارش کدام نتیجه حاصل

خواهد گردید. ولی بنا به گفته تو فقط در صورتی که کارش نتیجه‌ای

نیکو ببخشد از روی خویشتن‌داری رفتار کرده است. چنین نگفتی؟

گفت: آری.

گفتم: پس هنگامی که کار او متضمن فایده است از روی خویشتن-

داری رفتار می‌کند و خویشتن‌دار است ولی خود او نمی‌داند که چنین

است.

گفت: سقراط، این سخن درست نیست. اگر گمان می‌کنی پاسخ

من چنین نتیجه می‌دهد، آماده‌ام مقداری از آن را پس بگیرم و اقرار کنم

که نتوانسته‌ام عقیده خود را درست بیان نمایم و این اقرار را بهتر

از آن می‌دانم که کسی را که خود را نمی‌شناسد خویشتن‌دار بشمارم و

حتی می‌خواهم بگویم که خویشتن‌داری همان شناختن خود است؛ که

برسورد پرستشگاه دلفی نوشته شده، و معتقدم کسانی که در آنجا

نوشته‌اند «خود را بشناس»، خواسته‌اند که مردمان آن را درود و خطابی

— به‌جای «شادباش» — از جانب خدا به‌واردان پرستشگاه بدانند، و

علت اینکه «شادباش» نوشته‌اند این است که معتقد بودند که آنچه

خدایان و آدمیان هرکسی را باید به داشتن آن ترغیب کنند شادی نیست بلکه خویشترداری است. پس معنی درود خداوند به کسانی که به پرستشگاه او می آیند این است که «خویشتردار باش!» البته این مقصود صریح بیان نشده است و تا اندازه‌ای صورت معما دارد و همین سبب شده است که بسی کسان نتوانند معنی آن را دریابند و گمان می‌کنم کسانی که نوشته‌هایی دیگر مانند «در هیچ کار زیاده روی مکن» و «هرکه ضامن شود به استقبال بدبختی می‌رود» در آنجا نصب کرده‌اند از همان قبیل‌اند زیرا پنداشته‌اند که «خود را بشناس» پندی است نه درود و خطابی از جانب خدا، و برای اینکه خود نیز پندهائی سودمند به مردمان بدهند آن نوشته‌ها را آماده ساخته به پرستشگاه اهدا نموده‌اند. می‌دانی مقصودم از این توضیح چیست؟ از همه سخنهایی که پیشتر درباره خویشترداری گفته شد چشم می‌پوشم. شاید در پاره‌ای از آنها حق به جانب تو بود و شاید در مقداری هم من حق داشتم. ولی از همه آنها نتیجه روشنی بدست نیامد. ولی اکنون اگر تصدیق نکنی که خویشترداری همان شناختن خود است آماده‌ام در این باره با تو بحث کنم و به هرچه بپرسی پاسخ بدهم.

گفتم: کریتیام، با من چنان رفتار می‌کنی که گویی پاسخ سؤال را خود می‌دانم و در این گمانی که اگر بخواهم می‌توانم سخن ترا تصدیق کنم، در حالی که حقیقت چنان نیست و من هیچ نمی‌دانم. از این رو نخست باید پاسخ ترا بررسی کنم و پس از آنکه این بررسی به نتیجه رسید می‌توانم بگویم که آن را تصدیق می‌کنم یا نه. از این رو باید درنگ کنی تا بررسی ما پایان برسد.

گفت: حرقی ندارم. بررسی کن.

گفتم: اگر خویشترداری این باشد که انسان چیزی را بشناسد، پس باید گفت خویشترداری شناسائی چیزی است. چنین نیست؟  
گفت: آری، شناسائی خود است.

گفتم: پزشکی نیز شناسائی نیست، یعنی شناسائی تندرستی؟  
گفت: البته.

گفتم: اگر بپرسی پزشکی که شناسائی تندرستی است، چه سود

دارد، خواهم گفت: سود آن تأمین تندرستی است و تندرستی چیزی است خوب.

گفت: درست است.

گفتم: و اگر پرسی از هنر معماری که شناسائی قواعد خانه-سازی است چه سود حاصل می‌شود، خواهم گفت: خانه و مسکن، همچنین دربارهٔ هنرهای دیگر نیز خواهم توانست سودی را که از آنها حاصل می‌شود باز نمایم. ولی تو که ادعا می‌کنی خویشتن‌داری شناختن خود است، دربارهٔ آن چه می‌توانی گفت و اگر پرسند که از خویشتن‌داری کدام فایده بدست می‌آید، چه پاسخ خواهی داد؟

گفت: سقراط، روشی که در تحقیق پیش گرفته‌ای درست نیست زیرا این شناسائی برحسب طبیعتش با دیگر شناسائیه‌ها فرق دارد، همچنانکه سایر شناسائیه‌ها نیز همواره شبیه یکدیگر نیستند. ولی تو چنان استدلال می‌کنی که گویی همهٔ آنها همانندند. درست است که حاصل هنر معماری خانه است و حاصل فن بافندگی جامه، ولی از دانش حساب یا هندسه چه آثاری بدست می‌آید که با حاصل دانش معماری و بافندگی قابل قیاس باشد؟

۱۶۶

گفتم: حق با تست. ولی هر يك از آن دانشها شناختن چیزی است غیر از خود شناسائی. مثلاً دانش حساب شناسائی اعداد و ارقام و نسبت‌های آنهاست. این نکته را تصدیق می‌کنی؟

گفت: آری.

گفتم: و عدد چیزی است غیر از دانش حساب.

گفت: بی‌شک.

گفتم: فن توزین، شناسائی سبك و سنگین است ولی سبك و سنگین چیزی است غیر از فن توزین.

گفت: البته.

گفتم: اکنون بگو بیینم خویشتن‌داری، شناسائی چه چیزی است

غیر از خویشتن‌داری؟

گفت: سقراط، نکته در همین جااست. اکنون به اختلافی که میان خویشتن‌داری و دیگر شناسائیه‌ها وجود دارد نزدیک می‌شوی. ولی می-



کوشی میان آن و دیگر شناسائیهها وجه تشابهی بیابیم در حالی که چنین وجه تشابهی وجود ندارد. همه شناسائیهها، شناسائی چیزی دیگرند، غیر از خودشان، در حالی که خویشنداری هم شناسائی شناسائیههای دیگر است و هم شناسائی خودش، و بعید می‌دانم که تو تاکنون این مطلب را دریافته باشی، و گمان می‌برم آنچه اندکی پیش درباره نادانی خود گفتی درست نبود. مقصود تو فقط این است که سخن مرا نقض کنی و اعتنائی به خود موضوع نداری.

گفتم: کزیتیاس، علت اینکه سخن ترا نقض می‌کنم همان است که مرا مجبور می‌کند هر وقت خود نیز سخنی می‌گویم درباره آن هزارگونه تحقیق کنم تا مبادا به‌خودم مشتبه شود که چیزی می‌دانم در حالی که نمی‌دانم. یقین بدان که این بررسی را نه تنها برای خود بلکه برای خاطر دوستانم می‌کنم زیرا معتقدم که اگر حقیقت چیزی روشن شود همه از آن سود می‌برند.

گفت: عقیده من نیز چنین است.

گفتم: پس دوست گرامی، به پرسشهای من با آسایش خاطر پاسخ بده و هر چه برآستی می‌اندیشی بیان کن و اعتنا مکن که آنکه در بحث مغلوب می‌شود نیکبایس است یا سقراط بلکه فقط به نتیجه‌ای بنگر که از بررسی بدست می‌آید.

گفت: بسیار خوب، چنین خواهم کرد.

گفتم: پس بار دیگر عقیده خود را درباره خویشنداری فاش بگو.  
گفت: عقیده من این است که در میان همه شناسائیهها، فقط خویشنداری این خاصیت را دارد که هم شناسائی خودش است و هم شناسائی دیگر شناسائیهها.

گفتم: خویشنداری، اگر شناسائی شناسائی است، آیا نباید شناسائی هم شناسائی نیز باشد؟  
گفت: البته چنین است.

گفتم: پس فقط شخص خویشندار می‌تواند خود را بشناسد و بداند که چه می‌داند و چه نمی‌داند؟ همچنین تنها چنان کسی می‌تواند درباره دیگران داوری کند و بداند که فلان شخص چه چیز را می‌داند و

می‌داند که می‌داند، یا نمی‌داند ولی می‌پندارد که می‌داند؟ آیا غیر از شخص خویشتن دار هیچ کس این شناسائی را ندارد؟ مقصود تو همین است؟  
گفت: آری همین است.

گفتم: دوئی نیست که سه نشود. پس بگذار مطلب را یار دیگر از سر بگیریم و ببینیم اولاً آیا ممکن است بدانیم که کسی چیزی را می‌داند یا نمی‌داند؟ در ثانی، گیرم که چنان دانستنی ممکن است، سود آن برای ما چیست؟

گفت: این مسأله را باید بررسی کنیم.

گفتم: کریتیاس، نیک بیندیش تا شاید بتوانی راه‌حل مسأله را بیابی. من خود راهی نمی‌بینم و حیران مانده‌ام. می‌دانی چرا؟  
گفت: نه.

گفتم: همه آنها که گفتیم، در صورتی امکان‌پذیر است که، چنانکه تو ادعا می‌کنی، نوعی شناسائی وجود داشته باشد که هم خود را بشناسد و هم شناسائیهای دیگر را.  
گفت: درست است.

گفتم: دوست گرامی، می‌دانی چه ادعای شگفت‌آوری می‌کنی؟ اگر آن خاصیت را در چیزهای دیگر بجویی خواهی دید که چنان امری محال است.

گفت: مقصودت چیست؟

گفتم: آیا می‌توان تصور کرد که نوعی دیدن باشد که دیدنیها را نبیند بلکه فقط خود را ببیند و دیدنیهای دیگر و ندیدن را؟ به عبارت دیگر، با آنکه دیدن است رنگها را نبیند بلکه تنها خود را و دیدنیهای دیگر را ببیند؟

گفت: به‌خدا سوگند، نه.

گفتم: یا می‌توانی شنیدنی تصور کنی که صداها را نشنود بلکه فقط خود را بشنود و شنیدنیهای دیگر و نشنیدن را بشنود؟  
گفت: این نیز در تصور نمی‌آید.

گفتم: درباره حواس دیگر نیز بیندیش و ببین حس است که تنها خود و حواس دیگر را درک کند ولی چیزهایی را که به‌حس درمی‌آیند

درک نکند؟

گفتم: چنین حسی وجود ندارد.

گفتم: میلی هست که کشش به سوی لذت نباشد بلکه ما را تنها به سوی خود و دیگر میلیها بکشاند؟  
گفت: نه.

گفتم: خواستنی هست که چیز یا مالی را نخواهد بلکه تنها خود و دیگر خواستنیها را بخواهد؟  
گفت: نه.

گفتم: عشقی هست که عشق به زیبایی نباشد بلکه عاشق خود و دیگر عشقها باشد؟  
گفت: نه.

گفتم: ترسی می‌شناسی که تنها از خود ردیگر ترسها بترسد ولی از چیزهای ترس آور بترسد؟  
گفت: نه.

۱۶۸

گفتم: تصویری می‌شناسی که تنها خود و تصورهای دیگر را تصور کند نه چیزهایی را که به تصور درمی‌آیند؟  
گفت: نه.

گفتم: ولی ادعا می‌کنیم نوعی شناسائی هست که شناختنیها را نمی‌شناسد بلکه تنها خود و دیگر شناسائیها را می‌شناسد؟  
گفت: آری چنین می‌گوئیم.

گفتم: کزیتیا، اگر آن شناسائی برآستی وجود داشته باشد شگفت‌انگیز نخواهد بود؟ ولی بهتر آن است که هنوز منکر وجود آن نشویم، بلکه نخست بررسی کنیم و ببینیم هست یا نه.  
گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: بسیار خوب. آن شناسائی، شناسائی چیزی است و دارای خاصیتی که به چیزی ربط دارد. چنین نیست؟  
گفت: آری.

گفتم: این سخن دربارهٔ «بزرگتر» نیز صادق است زیرا خاصیت بزرگتر این است که از چیزی بزرگتر است؟

گفت: درست است.

گفتم: یعنی چون بزرگتر است پس باید از چیز کوچکتری بزرگتر باشد؟

گفت: بی شک.

گفتم: اگر بزرگتری پیدا کنیم که بزرگتر از کوچکتر نباشد بلکه

بزرگتر از خود باشد، آیا لازم نمی‌آید که کوچکتر از خود نیز باشد؟

گفت: بی گمان چنین است.

گفتم: همچنین اگر چیزی دو برابر دیگر دو برابرها و دو برابر خود

باشد ناچار باید نصف خود و نصف دو برابرهای دیگر نیز باشد؟

گفت: آری.

گفتم: و آنچه بیشتر از خود است ناچار باید کمتر از خود باشد، و

سنگینتر از خود باید سبکتر از خود باشد و پیرتر از خود باید جوانتر از

خود باشد؟ خلاصه سخن، هر چیز که خاصیتی نسبت به خود دارد باید

چیزی را هم که آن خاصیت مربوط به آن است در خود داشته باشد؟ برای

اینکه مقصود مرا دریایی پاسخ این سؤال را بده: شنوائی فقط شنیدن

صداست. چنین نیست؟

گفت: آری.

گفتم: پس اگر شنوائی خود را بشنود، خود نیز باید صدائی داشته

باشد و گرنه نخواهد توانست خود را بشنود.

گفت: درست است.

گفتم: همچنین بینائی اگر خود را ببیند، خود باید رنگی داشته

باشد زیرا بینائی نمی‌تواند چیز بی‌رنگ را ببیند.

گفت: البته نمی‌تواند.

گفتم: پس کریتیا س گرامی می‌بینی که در پارهای از مواردی که

بررسی کردیم محال است که چیزی بتواند خاصیت خود را درباره خود

داشته باشد، و در پارهای دیگر چنین امری باور نکردنی است. درباره

بزرگتری و بیشتری و مانند آن دیدیم محال است.

گفت: درست است.

گفتم: و در مورد شنوائی و بینائی، و در اینکه حرکت بتواند خود

را بجنباند و گرمی خود را گرم کند و مانند اینها، باور نکردنی. ولی

دوست گرامی مردی بزرگت باید تا بتواند داوری کند که اولاً آیا هیچ چیزی نیست که خود را نسبت به خود بسنجد نه نسبت به چیزی غیر از خود، یا بعضی چیزها چنین‌اند و بعضی چنین نیستند؟ در ثانی اگر چیزهایی هستند که خاصیت خود را نسبت به خود دارند، آیا شناسائی شناسائی—که گفتیم همان خویشتن‌داری است— از آن قبیل است یا نه؟ من جرأت این داوری را در خود نمی‌یابم. از این رو نه می‌توانم ادعا کنم که شناسائی شناسائی وجود دارد و نه، اگر چنان چیزی باشد، می‌توانم بگویم که آن همان خویشتن‌داری است، مگر آنکه نخست تحقیق کنم و روشن سازم که اگر حقیقت چنان است که گفتیم، آیا آن شناسائی برای ما سودی دارد یا نه، زیرا هنوز بر این عقیده‌ام که خویشتن‌داری چیزی است نیک و سودمند. پس تو، ای فرزند کالشموس، که می‌گوئی خویشتن‌داری شناختن شناختن و نشناختن است، نخست باید ثابت کنی که آنچه اندکی پیش گفتیم برآستی امکان‌پذیر است و سپس باید سودمند بودن آن شناسائی را بر من روشن نمائی تا بتوانم تعریف ترا درباره خویشتن‌داری بپذیرم.

چون نیک‌یاس سخن مرا شنید و درماندگی مرا دید، چون کسی که در پیشش خمیازه کنند و او نیز بی‌اختیار چنان‌کند، جرأت خود را از دست داد چنانکه گوئی درماندگی من در او سرایت کرد، و چون عادت بر این‌س داشت که همواره دیگران او را بستانند از حاضران شرمگین شد. نه آماده بود اقرار کند که پاسخ سؤال را نمی‌داند و نه سخنی دیگر می‌گفت بلکه فقط می‌کوشید شرمساری خود را پنهان کند.

برای اینکه در بحث پیشرفتی حاصل شود گفتم: گریتیاس، اینک بیا قبول کنیم که شناسائی شناسائی وجود دارد، و بررسی این مسأله را که آیا چنین چیزی برآستی هست یا نه، به‌وقتی دیگر بگذاریم، و اکنون در این نکته تحقیق کنیم که به‌یاری آن شناسائی چگونه می‌توانیم بدانیم که آیا چیزی را می‌دانیم یا نه؟ مگر ادعا نمی‌کنیم که شناختن خود و خویشتن‌داری همین است؟

گفت: البته سقراط، و نتیجه آن همان است که گفتم. چه، اگر کسی از آن شناسائی که خاصیتش شناختن خویش است بهره‌مند باشد،

خود نیز دارای همان خاصیت می‌گردد. کسی که سرعت در اوست سریع است و آنکه زیبایی در اوست زیبا، و اگر شناسائی در اوست شناسا، پس کسی هم که خویشتر داری، یعنی شناختن خود، در اوست به شناختن خویش تواناست.

گفتم: تصدیق می‌کنم که اگر کسی از آن شناسائی بهره‌ور باشد، بر شناختن خود توانا خواهد بود. نکته‌ای که نمی‌فهمم این است که کسی که دارای آن شناسائی است چگونه می‌تواند بداند که چه می‌داند و چه نمی‌داند؟  
گفت: این و آن هر دو یکی است.

۱۷۰

گفتم: ممکن است چنین باشد. ولی پاسخ تو مسأله را روشن نساخت و هنوز نمی‌فهمم که چرا دانستن اینکه آیا من می‌دانم یا نه، با دانستن اینکه چه می‌دانم و چه نمی‌دانم یکی است؟  
گفت: مقصودت را روشنتر بیان کن.

گفتم: شناسائی شناسائی — به فرض آنکه وجود داشته باشد — فقط می‌تواند به ما بنماید که از دو چیز یکی شناختن است و دیگری شناختن. مگر چنین نیست؟  
گفت: چنین است.

گفتم: ولی آیا شناختن و شناختن تندرستی با شناختن و شناختن عدالت یکی است؟  
گفت: نه.

گفتم: یکی از آنها دانش پزشکی است و دیگری هنر کشورداری. در حالی که شناسائی شناسائی، چیزی جز شناسائی نیست.  
گفت: درست است.

گفتم: پس اگر کسی تنها از شناسائی شناسائی بهره‌ور باشد نه از شناسائی تندرستی و عدالت، در آن صورت فقط خواهد دانست که خود او یا دیگری شناسائی دارد یا نه. چنین نیست؟  
گفت: چنین است.

گفتم: ولی چگونه می‌تواند به یاری آن شناسائی بداند که آنچه می‌داند چیست؟ زیرا تندرستی را به یاری دانش پزشکی می‌توان شناخت نه به یاری خویشتر داری، و آهنگ موزون را به یاری هنر موسیقی می‌توان

شناخت نه به یاری خویشتن‌داری، و قواعد خانه ساختن را به یاری هنر  
معماری می‌توان شناخت نه به یاری خویشتن‌داری!  
گفت: درست است.

گفتم: ولی اگر خویشتن‌داری شناسائی شناسائی باشد، آن کس  
چگونه می‌تواند به یاری خویشتن‌داری بداند که آنچه می‌شناسد تندرستی  
است یا قواعد خانه‌سازی؟  
گفت: البته نمی‌تواند.

گفتم: و کسی که آن را نداند، نخواهد توانست بداند که  
چه می‌داند، بلکه فقط خواهد دانست که می‌داند.  
گفت: چنین می‌نماید.

گفتم: پس خویشتن‌داری آن نیست که انسان بداند چه می‌داند  
و چه نمی‌داند، بلکه فقط همین است که بداند که می‌داند یا نمی‌داند.  
گفت: آری چنین می‌نماید.

گفتم: همچنین آن کس نخواهد توانست شخصی را که ادعای دانستن  
چیزی را می‌کند بیازماید و ببیند که آیا آن چیز را برآستی می‌داند یا نه،  
بلکه فقط خواهد توانست دریابد که آیا آن شخص دانشی دارد یا نه،  
ولی در نخواهد یافت که دانش او راجع به چیست.  
گفت: چنین است.

گفتم: پس آن کس نخواهد توانست پزشک را از کسی که به دروغ  
ادعای پزشکی می‌کند بازشناسد یا در مورد هنرهای دیگر هنرمند را از  
بی‌هنر تمیز دهد. بگذار این نکته را بایبانی دیگر تشریح کنیم. اگر  
مردی خویشتن‌دار بخواهد بداند که کسی که ادعای پزشکی می‌کند  
برآستی پزشک است یا نه، ناچار است با او بدین‌گونه رفتار کند: درباره  
دانش پزشکی نمی‌تواند با او گفت‌وگو کند زیرا پزشک فقط تندرستی  
و بیماری را می‌شناسد.  
گفت: درست است.

گفتم: ولی پزشک شناسائی را نمی‌شناسد، زیرا گفتیم که شناختن  
شناسائی خاص خویشتن‌دار است.  
گفت: آری.

- گفتم: پس پزشك دانش پزشکی را هم نمی‌شناسد زیرا دانش پزشکی نوعی شناسائی است.  
گفت: درست است.
- گفتم: البته آن مرد خویشتن‌دار خواهد دانست که پزشك دارای يك شناسائی است، ولی اگر بخواید او را بیازمایید و بدانند که شناسائی او از کدام‌نوع است، باید تحقیق کند و ببیند شناسائی او به‌کدام موضوع راجع است. زیرا برای تعیین نوع هوشناسائی باید دانست که موضوع آن چیست.  
گفت: درست است.
- گفتم: و علت اینکه دانش پزشکی غیر از دیگر شناسائیهاست، این است که موضوع دانش پزشکی تندرستی و بیماری است؟  
گفت: صحیح است.
- گفتم: پس کسی که دیگری را در دانش پزشکی می‌آزماید، باید او را دربارهٔ موضوع آن دانش امتحان کند نه دربارهٔ چیزی که موضوع آن نیست؟  
گفت: روشن است.
- گفتم: پس باید پزشك را دربارهٔ تندرستی و بیماری بیازمایید؟  
گفت: بی‌گمان.
- گفتم: کسی که خود از دانش پزشکی بی‌بهره است می‌تواند چنین آزمایشی کند؟  
گفت: نه.
- گفتم: پس کسی که خود پزشك نیست، هرچند خویشتن‌دار باشد، نمی‌تواند چنان آزمایشی کند مگر آنکه علاوه بر خویشتن‌داری از دانش پزشکی نیز بهره‌ور باشد؟  
گفت: درست است.
- گفتم: پس اگر خویشتن‌داری شناسائی شناسائی است، کسی که از آن بهره‌ور باشد نه پزشك راستین را از پزشك دروغین می‌تواند تمیز دهد و نه دربارهٔ کسی دیگر می‌تواند داوری کند و بداند که هنری دارد یا نه؟



گفت: راست می‌گوئی.

گفتم: کریتیاس، خویشتن‌داری که خاصیتش این است برای ما چه سود دارد؟ اگر شخص خویشتن‌دار می‌دانست که چه می‌داند و چه نمی‌داند و واقف بود بر اینکه یکی را می‌داند و دیگری را نمی‌داند، و دربارهٔ دیگران نیز می‌توانست این داوری را بکند، حق داشتیم خویشتن‌داری را مودمند بشماریم. چه در آن صورت می‌توانستیم به‌یاری خویشتن‌داری زندگی خود و کسان و دوستان خود را از هرگونه عیب و نقص بیبرائیم. نه خود دست به‌کاری می‌زدیم که نمی‌دانستیم و نه به کسان خود اجازه می‌دادیم چنان کنند بلکه برای هر کار در پی کسانی می‌گشتیم که به آن دانا هستند. بدین‌سان هر خانه یا شهری که از روی خویشتن‌داری اداره می‌شد قرین نیکبختی می‌گردید زیرا آنجا که همه کارها بدرستی انجام گیرند همه مردمان زندگی خوب و زیبایی خواهند داشت و نیکبخت خواهند بود. آری کریتیاس گرامی، اگر خویشتن‌داری آن شناسائی باشد که آدمی در پرتو آن بداند که چه می‌داند و چه نمی‌داند، نعمت بزرگی است.

گفت: حق با تست.

گفتم: ولی می‌بینی که تاکنون نتوانسته‌ایم چنین شناسائی پیدا کنیم.

گفت: آری می‌بینم.

گفتم: خویشتن‌داری که شناسائی شناختن و نشناختن است، آیا این فایده را دارد که دارندهٔ آن، آموختنیها را آسانتر از دیگران فوا گیرد و هر مطلبی را روشنتر ببیند چون با آموختن هر چیز شناسائی به آن را نیز می‌بیند و درمی‌یابد؟ همچنین کسی که از خویشتن‌داری بهره‌مند است می‌تواند دربارهٔ دیگران نیز در مورد آنچه خود آموخته است بهتر از کسان دیگر داوری کند؟ دوست گرامی چنین فایده‌ای در آن هست؟ یا ما خویشتن‌داری را بمراتب بزرگتر از آنچه برآستی هست پنداشته‌ایم؟

گفت: شاید.

گفتم: شاید در این جست‌وجو به دنبال چیزی بوده‌ایم که هیچ سود

ندارد؟ نکته عجیبی به ذهنم می‌رسد. بگذار مطلب را با دقتی بیشتر بررسی کنیم. فرض می‌کنیم که شناسائی شناسائی برآستی ممکن است، و معنای را هم که پیش‌تر درباره آن به میان آوردیم و زود رد کردیم می‌پذیریم، یعنی قبول می‌کنیم که به یاری خویشتن‌داری می‌توان دانست که چه می‌دانیم و چه نمی‌دانیم. اکنون بیا با قبول این هر دو معنی ببینیم آیا خویشتن‌داری برای ما سودی دارد؟ اندکی پیش گفتیم اگر خویشتن‌داری چنان چیزی باشد، در اداره خانه و شهر به ما یاری خواهد کرد و نعمتی بزرگ خواهد بود. ولی اکنون گمان می‌کنم آن سخن درست نیست.

پرسید: چرا؟

گفتم: برای اینکه در بررسی به خطا رفتیم و سرسری گفتیم که اگر هرکس تنها کاری را که می‌داند بکند و کارهایی را که نمی‌داند به اهل فن بگذارد، مردمان نیکبخت خواهند شد.

گفت: مگر حق نداشتیم چنان بگوئیم؟

گفتم: گمان نمی‌کنم.

گفت: سخن عجیبی می‌گوئی.

گفتم: به خدا سوگند من خود نیز چنین می‌اندیشم و بدین جهت بود که گفتم اندیشه‌ای عجیب به ذهنم می‌رسد و می‌ترسم پژوهشی که تاکنون کرده‌ایم اصلاً درست نباشد. می‌دانی چرا چنین می‌اندیشم؟ اگر خویشتن‌داری برآستی همان باشد که وصف کردیم، هنوز بر من روشن نیست که از آن چه سودی عاید ما می‌شود؟

گفت: مقصودت چیست؟ روشنتر بگو تا ما نیز بفهمیم.

گفتم: گمان می‌کنم سخنی بی‌معنی می‌گویم. یا اینهمه آدمی باید در هر اندیشه‌ای که به ذهنش می‌رسد با دقت بنگرد و سرسری از آن نگذرد.

گفت: خوب گفتی.

گفتم: گوش فرا دار تا خوابی را که می‌بینم برای تو حکایت کنم و آنگاه خود داوری کن که آنچه می‌بینم الهامی خدائی است یا خیالی بشری. اگر خویشتن‌داری همان باشد که به تفصیل باز نمودیم

و ما نیز از آن به اندازه کافی برخوردار باشیم آیا جز این است که همه کارها از روی دانش صورت خواهد گرفت و هیچکس به دروغ ادعای ناخدائی یا پزشکی یا سرداری سپاه نخواهد کرد مگر آنکه زود دروغش برملا شود و رسوا گردد؟ در آن صورت سودی که از خویشتن‌داری خواهیم برد جز این خواهد بود که تن ما براستی سالم شود و از خطرهای دریا و جنگ به بهترین وجه رهائی یابیم و اسباب خانه و کفش و جامه ما و همه چیزهای دیگر به دست صنعتگران راستین آماده شوند و بمراتب بهتر و زیباتر از کنون گردند؟ حتی اگر میل داری آماده‌ام قبول کنم که فن پیشگویی نیز هنری به معنی راستین خواهد بود و پیشگویان راستگو ما را از حوادث آینده با خبر خواهند ساخت و گزافه‌گویان و دروغ‌زنان از میان خواهند رفت. همه اینها را می‌پذیرم و نیز تصدیق می‌کنم که در آن صورت همه آدمیان زندگی خود را بر پایه دانش استوار خواهند ساخت و خویشتن‌داری که بر همه اعمال و حرکات ما ناظر خواهد بود اجازه نخواهد داد که نادانی بر ما چیره شود. ولی، کریتیاس گرامی، اینکه زندگی از روی دانش زندگی نیکوئی خواهد بود و مایه نیکبختی ما خواهد گردید هنوز بر من روشن نشده است.

گفت: سقراط، اگر معتقد نباشی که دانش نیکبختی می‌آورد، به آسانی چیزی دیگر نخواهی یافت که سبب نیکبختی آدمی تواند بود. گفتم: پس این نکته کوچک را نیز به من بیاموز تا بدانم که به عقیده تو زندگی از روی کدام دانش مایه نیکبختی است؟ از روی دانش کفشدوزی؟

گفت: نه به خدا سوگند مقصودم آن نیست.

گفتم: از روی دانش آهنگری؟

گفت: نه.

گفتم: از روی دانش درودگری؟

گفت: نه.

گفتم: پس نباید بگوئیم نیکبخت کسی است که از روی دانش

زندگی کند. زیرا تو صاحبان همه آن دانشها را با اینکه از روی دانش زندگی می‌کنند نیکبخت نمی‌دانی. شاید مراد تو پیشگویان‌اند که وقایع

آینده را می‌دانند؟

گفت: هم ایشان‌اند و هم کسانی دیگر.

گفتم: کدام کسان؟ شاید مراد کسی است که علاوه بر حوادث آینده، وقایع گذشته و کنونی را نیز می‌شناسد و به هبارت دیگر همه چیز را می‌داند. بسیار خوب، فرض می‌کنیم چنین کسی برامتی هست و گمان نمی‌کنم کسی بشناسی که بیش از او از روی شناسائی زندگی تواند کرد.

گفت: البته نه.

گفتم: ولی هنوز نمی‌دانم کدام یک از دانشهای او سبب نیکبختی او خواهد بود؟ شاید معتقدی که تأثیر همه آن دانشها در نیکبختی او برابر است؟

گفت: به هیچ وجه برابر نیست.

گفتم: پس تأثیر کدام یک از همه بیشتر است؟ دانش او درباره وقایع گذشته یا کنونی یا آینده یا درباره بازی نرد؟

گفت: چرا سخن از بازی نرد به میان آوردی؟

گفتم: شاید مراد دانشی است که او درباره اعداد و ارقام دارد؟

گفت: به هیچ وجه.

گفتم: درباره تندرستی و بیماری؟

گفت: باز این به حقیقت نزدیکتر است.

گفتم: پس آن دانش خاص که من به دنبالش می‌گردم و تأثیرش در سعادت آدمی بیش از همه دانشهاست کدام است و به یاری آن چه چیز را می‌توان شناخت؟

گفت: خوب و بد را!

گفتم: ای رندا! ساعتی است مرا سرگردان کرده‌ای و نمی‌گوئی که نیکبختی آدمی نه در زندگی از روی دانش بطور کلی است و نه در زندگی از روی همه دانشها. بلکه فقط این یگانه دانش، یعنی شناسائی خوب و بد است که آدمی را نیکبخت می‌سازد. چه اگر این دانش را از دانشهای دیگر جدا کنی نه دانش پزشکی تن ما را سالم می‌کند و نه فن کفشدوزی پاهای ما را می‌پوشاند و نه صنعت پارچه‌بافی جامه ما را

آماده می‌کند و نه هنر ناخدائی ما را از خطر دریا می‌رهاند و نه هنر فرماندهی سپاه از خطر جنگ.

گفت: سقراط، حقیقت همین است.

گفتم: پس کریتیاس گرامی، اگر آن دانش از میان ما رخت پر بندد سود همه فنبا و دانشهائی که برش مردم از دست خواهد رفت؟

گفت: آری.

گفتم: ولی آن دانش، خویشتن‌داری نیست! بلکه شناسائی خاصی است که اثرش سود رساندن به‌ماست. زیرا، چنانکه دیدیم، آن دانش، شناسائی شناختن و نشناختن نیست بلکه شناسائی خوب و بد است. اگر تنها آن دانش سودمند است پس خویشتن‌داری نمی‌تواند سودمند باشد.

گفت: چرا؟ خویشتن‌داری چرا سودمند نیست؟ اگر خویشتن‌داری شناسائی شناسائیها باشد، یعنی محیط بر همه شناسائیها، پس باید محیط بر شناسائی خوب و بد نیز باشد و همان سود را به‌ما برساند. گفتم: تندرست ساختن ما نیز از آن برمی‌آید یا این کار وظیفه خاص دانش پزشکی است؟ همچنین خویشتن‌داری وظیفه فنون و هنرهای دیگر را نیز می‌تواند ادا کند یا در هر مورد باید به‌فنی خاص توسل جوئیم؟ مگر چندین بار نگفتم که خویشتن‌داری تنها شناسائی شناختن و نشناختن است؟

گفت: البته چنین گفتیم.

گفتم: پس نمی‌تواند تندرستی ما را تأمین کند؟

گفت: نه.

گفتم: برای اینکه تندرستی موضوع دانش دیگری است؟

گفت: آری.

گفتم: فایده‌ای هم برای ما ندارد چون اندکی پیش گفتیم که

سودمندی خاصیت دانش دیگری است. مگر چنین نگفتم؟

گفت: آری چنین گفتیم.

گفتم: پس چگونه می‌توان خویشتن‌داری را سودمند دانست در

حالی که هیچ سودی از آن حاصل نمی‌شود؟

گفت: سقراط، حق با تست.

گفتم: کریتیاس گرامی، می بینی که نگرانی من بجا بود و حق داشتم بترسم که همه کوشش ما در این پررسی بی حاصل خواهد ماند، چه اگر تا اندازه ای هم توانسته بودیم از عهده تحقیق برآئیم، خویشنداری که همه آن را والاترین چیزها می دانند به نظر ما چیزی بی فایده نمایان نمی گردید. ولی اکنون از دو سو شکست خورده ایم زیرا از یک سو مطالب بسیاری را که با بحث ما سازگار نبود از روی ناچاری پذیرفتیم و از سوی دیگر با همه آن احوال نتوانستیم روشن سازیم که آن چیست که واضح نامها نام خویشنداری بر آن نهاده است. اگر به یادت باشد نخست پذیرفتیم که دانش خاصی که شناسائی شناسایی است وجود دارد در حالی که چنین چیزی یا اصول بحث ما سازگار نبود. سپس تصدیق کردیم که این دانش موضوعات دانشهای دیگر را نیز می شناسد. گرچه این سخن نیز مخالف اصول بحث ما بود ولی می خواستیم با تصدیق آن به آنجا برسیم که بتوانیم بگوئیم شخص خویشندار می تواند بداند که چه می داند و چه نمی داند. همه این مطالب را با چشم پوشی بسیار پذیرفتیم غافل از اینکه ممکن نیست کسی چیزی را که هیچ نمی داند تا اندازه ای بداند. با اینهمه از این نیز نگذشتیم و قبول کردیم که او چیزی را که اصلاً نمی داند می داند، در حالی که سخنی بی معنی تر از این در تصور نمی گنجد. با همه این چشم پوشیها پژوهش ما سرانجام نتوانست حقیقت را آشکار سازد بلکه ما را چنان ریشخند کرد که خویشنداری را به صورت چیزی بی فایده به ما نمود.

اکنون، خارمیدس گرامی، نه برای خود بلکه برای تو اندوهگینم که با این اندام زیبا و روح دانا، از خویشنداری خود سودی نخواهی برد. بیش از همه برای آن غمگینم که رنجی که پسرای آموختن آن ورد کشیده ام بی حاصل ماند. با اینهمه نمی پندارم حقیقت امر چنان باشد بلکه معتقدم که من از تحقیق ناتوانم در حالی که خویشنداری نعمتی والا است و تو اگر از آن بهره مند باشی نیکبخت هستی. پس بهتر آن است که بار دیگر با دقتی بیشتر در خویشنداری بنگری. شاید خویشنداری در تو باشد و نیازی به آن ورد نداشته باشی. اگر پس از تحقیق

معلوم کنی که از خویشتن‌داری بهره‌مندی، مرا یاوه‌گوئی ابله بشمار که توانائی بحث و استدلال ندارد و خود را به همان اندازه که خویشتن‌دار هستی نیکبخت بدان.

خارمیدس گفت: سقراط، به‌خدا سوگند نمی‌دانم از خویشتن‌داری بهره دارم یا نه، و چگونه می‌توانم این نکته را بدانم در حالی که شما با آن همه کوشش نتوانستید معلوم کنید که آن خود چیست. ولسی سقراط، سخن ترا نمی‌پذیرم و یقین می‌دانم که به‌آن ورد نیازمندم. از این‌رو در اختیار تو هستم، به‌یاری آن ورد مرا مداوا کن و مداوا را چندان ادامه بده تا خود بگوئی که کافی است.

کریتیاس گفت: خارمیدس، اگر خود را برای مداوا در اختیار سقراط بگذاری و دست از دامان او برنداری، همین خود دلیلی قاطع خواهد بود بر اینکه از خویشتن‌داری بهره کافی داری.

خارمیدس گفت: البته سر از فرمان تو که سرپرست منی برنخواهم تافت و دامن سقراط را از دست نخواهم داد.

کریتیاس گفت: آری، فرمان من به‌تو همین است. گفتم: به‌یکدیگر چه می‌گوئید و چه اندیشه‌ای در سر می‌پرورانید. خارمیدس گفت: هیچ. مشورتی می‌کردیم.

گفتم: چنین می‌نماید که می‌خواهی زور بکاربری و آزادی مرا سلب کنی.

گفت: آری زور بکار خواهم برد زیرا کریتیاس فرمان داده است که چنین کنم. پس تو نیز فکر خود را بکن و ببین چه باید بکنی. گفتم: جای فکر نمانده است. چه اگر اراده تو با زور همراه شود

کیست که بتواند در برابر تو پایداری کند؟

گفت: پس پایداری مکن.

گفتم: نخواهم کرد.

## حاشیه

۱. دک: فیلیس ۴۸





تیفرون

**Eutyphron**

(دینداری)



- ۲ اوتیفرون: سقراط، چه شده است که دل از میدان ورزش برداشته و به دادگاه آمده‌ای؟ مگر مانند من دعوائی اقامه کرده‌ای؟
- سقراط: چه بگویم اوتیفرون؟ برای دعوی نیامده‌ام. محاکمه‌ای جزائی در میان است.
- اوتیفرون: چه گفتی؟ از توشکایتی کرده‌اند؟ گمان نمی‌کنم تو از کسی شکایت کنی.
- سقراط: راست است.
- اوتیفرون: پس از تو شکایت کرده‌اند؟
- سقراط: آری.
- اوتیفرون: شاکی کیست؟
- سقراط: اوتیفرون، من خود نیز او را درست نمی‌شناسم. گویا جوانی است به نام ملتوس از محله پیتوس که نام و آوازه‌ای ندارد. تو جوانی یدین نام نمی‌شناسی که موی صاف و ریش کم و بینی عقابی دارد؟
- اوتیفرون: نه، سقراط، چنین کسی را پیاد نمی‌آورم. موضوع شکایت چیست؟
- سقراط: ادعائی است که بی‌گمان مایه شهرت او خواهد شد، چه با این جوانی در این گونه مسائل صاحب‌نظر بودن هنری بزرگ است. ادعا می‌کند که می‌داند جوانان شهر به چه سبب فاسد می‌شوند و فاسد

کننده آنان را نیز یافته است. بی گمان جوانی خردمند و باریک بین است و چون دریافته که من به علت نادانی همسالان او را از راه بدر می برم همچنان که کودکان به مادر شکایت می برند از من به دولت شکایت برده و دعوائی جزائی برپا کرده است. به عقیده من او بهتر از همه سردان سیاسی دریافته است که سیاست را از کجا باید آغاز کرد. چه، نخست به جوانان پرداخته و بر آن شده است که نگذارد به تربیت آنان خطی وارد آید همچنانکه کشاورز خردمند نخست به نهالهای نارس می پردازد و آنگاه به درختان دیگر روی می آورد. گویا ملتوس نخست می خواهد ما را که به قول او در فساد جوانان می کوشیم از میان بردارد. پس از آن بی گمان به دیگران خواهد پرداخت و ازین راه خدمتهائی گرانبها به جامعه خواهد کرد و از کسی که کار خود را چنین آغاز کند چنان انتظاری بی جا نیست.

**اوتیفرون:** سقراط، خدا کند چنین باشد. ولی می ترسم نتیجه برعکس شود و گمان می کنم مراد او این است که جامعه را تباه سازد و گرنه درصدد آزار تو بر نمی آمد. می گوید توجوانان را چگونه فاسد می سازی؟

**سقراط:** ادعایش بی معنی است. می گوید سقراط خدایانی تازه ساخته است و به خدایان کهن اعتقاد ندارد. تهمت می که بر من می نهد همین است.

**اوتیفرون:** اکنون مطلب را دریافتم. چون تو همواره می گوئی که ندائی الهی<sup>۱</sup> می شنوی به این بهانه که تو بدعتی آورده ای به دادگاه شکایت کرده است تا ترا بدنام سازد چون می داند که اینگونه تهمتها در مردم زود اثر می بخشد. مگر ندیده ای هرگاه من درباره مسائل مذهبی سخن می گویم یا حوادث آینده را پیشگوئی می کنم چگونه مرا استهزا می کنند و دیوانه می خوانند درحالی که تاکنون هیچ يك از پیشگوییهای من غلط در نیامده است. مردم همواره به کسانی مانند ما کینه می ورزند ولی ما نباید اعتنائی به آنان کنیم بلکه باید در راهی که برگزیده ایم پیش برویم.

**سقراط:** اوتیفرون گرامی، تحمل استهزا آسان است. از این گذشته

مردم آتن با کسی، هر چند از حیث دانائی خارق العاده باشد، کار ندارند به شرط آنکه در صدد بر نیاید که آنچه می‌داند به دیگران بیاموزد. ولی اگر ببینند که می‌خواهد دیگران را چون خود کند بر او خشمگین می‌گردند خواه، چنانکه می‌گوئی، از روی کینه و خواه به علتی دیگر.

اوتیفرون: سقراط، هیچ نمی‌خواهم بدانم مردم درباره من چه می‌اندیشند.

سقراط: آری، برای اینکه تو قدر خود را می‌شناسی و آماده نیستی دانش خود را به دیگران بیاموزی. ولی می‌ترسم نوه دوستی مرا بر این حمل کنند که هر چه می‌دانم بی‌دریغ به همه می‌آموزم بی آنکه مزدی بخواهم و حتی گمان برند که اگر کسی به سخن من گوش فرادهد چیزی هم به او می‌دهم. از این رو غرسند خواهم بود اگر در دادگاه به استهزا قناعت ورزند و کار به خنده و شوخی بگذرد. ولی اگر مطلب را جدی بگیرند هیچ کس، جز پیشگویی چون تو، نمی‌داند نتیجه محاکمه چه خواهد شد.

اوتیفرون: گمان نمی‌کنم مساله‌ای جدی در میان باشد و امیدوارم تو نیز مانند من از دادگاه پیروز بدر آئی.

سقراط: تو چرا آمده‌ای اوتیفرون؟ از کسی شکایت کرده‌ای یا از تو شکایت کرده‌اند.

اوتیفرون: من شکایت کرده‌ام.

سقراط: از که؟

اوتیفرون: از کسی شکایت کرده‌ام که اگر بگویم مراد یوانه ۴ خواهی خواند.

سقراط: مقصودت چیست؟ مگر می‌تواند بپرد؟

اوتیفرون: پریدن نمی‌تواند چون بسیار پیر است.

سقراط: پس کیست؟

اوتیفرون: پدرم.

سقراط: چه گفتی؟ از پدر خود شکایت کرده‌ای؟

اوتیفرون: آری، از پدرم.

سقراط: موضوع شکایت چیست؟ چه گناهی از او سرزده؟

اوتیفرون: آدم کشی.

سقراط: به خدا پناه می‌برم! اوتیفرون این مسأله‌ای نیست که به‌آسانی بتوان در آن داوری کرد. در این‌گونه پیش‌آمدها شناختن راه درست کار هرکس نیست بلکه مردی می‌خواهد که در داناتی به‌کمال رسیده باشد.

اوتیفرون: خوب گفتی سقراط، به‌زئوس سوگند.

سقراط: بی‌گمان کسی که به‌دست او کشته‌شده از نزدیکترین خویشان تست. چه یقین دارم که برای بیگانه برپدر خود دهوی نمی‌کشی. اوتیفرون: سقراط، خنده‌دار است که تو نیز در این کار میان خویش و بیگانه فرق می‌گذاری. در اینجا یگانه معیار داوری این است که کشنده حق داشت بکشد یا حق نداشت. اگر حق داشت نباید او را مرزنش کرد ولی اگر حق نداشت باید او را تعقیب کرد گرچه خویش یا همکاسه تو باشد. چه اگر خواسته و دانسته با آدم‌کشی در يك خانه زندگی کنی خود نیز به‌گناه آلوده می‌شوی، مگر آنکه یا تعقیب او در دادگاه هم او را پاک‌کنی و هم خود را. به‌هرحال کسی که کشته شده یکی از کارگران ماست و هنگامی که در ناکسوس زراعت می‌کردیم اجیر ما بود. روزی درحال مستی یکی از بردگان ما را گشت و بدین سبب پدرم دست و پای او را بست و به‌گودالی افکند. سپس کسی را به‌نزد مفسر قوانین مذهبی فرستاد تا معلوم کند با او چه باید کرد و پس از آن اعتنائی به‌حال او ننمود زیرا معتقد بود که چون قاتل است اگر هم بمیرد باک نیست. قضا را چنین شد و تا فرستاده پدرم بازگردد او از گرسنگی و سرما جان سپرد. اکنون پدر و خویشان من تعجب می‌کنند که چرا برپدرم تهمت آدم‌کشی نهاده و از او به‌دادگاه شکایت کرده‌ام و می‌گویند پدرم او را با دست خود نکشته است و اگر هم کشته بود نمی‌بایست برای مزدوری که خود کسی را کشته است برپدر خود اقامه دهوی کنم. از این گذشته ادعا می‌کنند که دعوای پسر برپدر به‌اتهام قتل دور از دینداری است. ولی، سقراط گرامی، آنان نه از امور خدائی خبری دارند و نه می‌دانند دینداری و پیدینی چیست.

**سقراط:** اوتیفرون، گمان می‌کنی تو خود می‌دانی دینداری چیست و در این دانش چنان استادی که نمی‌ترسی اگر بر قدرت اقامه دعوی کنی این کار برخلاف دینداری باشد؟

**اوتیفرون:** سقراط، اگر من در این مسائل بدان پایه صاحب‌نظر نبودم میان اوتیفرون و دیگران چه فرق بود؟

**سقراط:** پس ای مرد گرانمایه، برای من نعمتی والاتر از این نیست که شاگرد تو شوم و در دادگاه پیش از آنکه به ادعای ملتوس پاسخ دهم به او پیشنهاد سازش کنم و بگویم «ملتوس، من همواره در آموختن مسائل مذهبی و قوانین الهی کوشا بوده‌ام» و اگر او ادعا کند که من بدعت آورده و رفتاری برخلاف دینداری در پیش گرفته‌ام، خواهم گفت «ملتوس، من شاگرد اوتیفرون هستم. اگر اوتیفرون را در این‌گونه مسائل صاحب‌نظر می‌دانی، سخن مرا بپذیر و از تعقیب من درگذر، وگرنه اوتیفرون را که استاد من است به دادگاه بخوان زیرا او سالخورده‌گانی چون من و پدر خویش را فاسد می‌سازد؛ مرا از راه تعلیم و پدر خویش را از راه تعقیب جزائی!» اگر ملتوس سخن مرا نپذیرد و از من درنگردد و ترا به جای من به دادگاه نخواند، همان سخنها را به داوران خواهم گفت.

**اوتیفرون:** سقراط، اگر ملتوس گستاخی را به جایی برساند که بر من دعوی کند در دادگاه چنان زبونش می‌کنم که او مجبور می‌شود از خود دفاع کند نه من.

**سقراط:** دوست گرامی، می‌دانم و به همین جهت آرزو دارم شاگرد تو شوم. یقین دارم که ملتوس نیز مانند بسی کسان نتوانسته است ترا بدرستی بشناسد درحالی که اندیشه‌های مرا به آسانی دریافته و از این رو مرا به بیدینی متهم ساخته است. ولی، اوتیفرون، ترا به خدا سوگند می‌دهم، دانشی را که گفتمی به حد کمال داری به من نیز بیاموز تا بدانم که به عقیده تو دینداری و بیدینی چیست، خواه موضوع قتل در میان باشد و خواه مسأله‌ای دیگر. یا گمان می‌بری دینداری همواره و در همه احوال به یک وجه نیست و بیدینی که خلاف آن است در همه موارد یکسان نیست؟



**اوتیفرون:** بی‌گمان همواره به یک وجه و یکسان است.  
**سقراط:** پس بگو که به عقیده تو دینداری چیست و بیدینی کدام است؟

**اوتیفرون:** سقراط، دینداری همین است که من می‌کنم. یعنی کسی را که دست به گناه آلوده است تعقیب می‌کنم، خواه گناهش قتل نفس باشد یا دزدی از پرستشگاه، و اعم از اینکه گناهکار پدر یا مادر من باشد یا بیگانه‌ای، و بیدینی چشم‌پوشی از گناه تبه‌کاران است. اکنون گوش فرادار تا دلیل درستی این سخن را بیان کنم. بارها به دیگران گفته‌ام که از تنبیه گناهکاران نباید گذشت. تو خود می‌دانی که همه مردم زئوس را بزرگتر و عادلتر از همه خدایان می‌دانند و تصدیق می‌کنند که زئوس پدر خود را به بند کشید زیرا فرزندان خود را می‌خورد. پدر زئوس نیز به کیفر گناهی دیگر پدر خود را عقیم کرد. ولی همان مردم چون می‌بینند که من پدر خود را به سبب گناهی که مرتکب شده است تعقیب می‌کنم بر من خشم می‌گیرند و بدین‌سان درباره من و خدایان داورى متناقض می‌کنند.

**سقراط:** اوتیفرون، گمان می‌برم مرا بدان علت به دادگاه خوانده‌اند که تاکنون آن‌گونه داستانها را درباره خدایان باور نداشته‌ام. ولی اکنون که همان وقایع را از دانشمندی چون تو می‌شنوم ناچارم به درستی آنها ایمان آورم. زیرا کسی چون من که در این‌گونه مسائل نادان است در برابر تو چه می‌تواند گفت؟ ولی، اوتیفرون، ترا به خدای دوستی سوگند می‌دهم، بگو ببینم بر راستی عقیده داری که آن واقعه‌ها رخ داده است؟

**اوتیفرون:** آری، و حتی وقایعی شگفت‌انگیزتر از آنها روی داده است که بیشتر مردم نمی‌دانند.

**سقراط:** شاید می‌خواهی بگوئی که خدایان با یکدیگر دشمنی می‌ورزند و میان آنان جنگها و خونریزیهای اتفاق می‌افتد از آن‌گونه که شاعران روایت کرده و نگارگران مجسم ساخته‌اند و نمونه‌ای از آنها را برفرشی که در جشنهای مذهبی به آکروپولیس می‌برند می‌توان دید. ولی اوتیفرون، تو نیز آن سخنان را باور داری؟

اوتیفرون: نه تنها همه آنها راست است، بلکه چنانکه گفتم مطالب دیگری هست که اگر بگویم درشگفت خواهی ماند. سقراط: شاید چنین باشد. ولی آن را به روزی دیگر بگذار و اکنون به سوالی که اندکی پیش کردم پاسخ بده و بگو دینداری چیست. پاسخی که دادی کافی نبود چه فقط گفتی آنچه تومی کنی موافق دینداری است.

اوتیفرون: درست گفتم.

سقراط: شاید این سخن درست باشد ولی خود تصدیق می کنی که بسا چیزهای دیگر نیز هست که همه موافق دینداری است. اوتیفرون: بی شک چنین است.

سقراط: ولی من نخواستم چند چیز موافق دینداری بشمارم بلکه تقاضا کردم «خود دینداری» را تشریح کنی و بگوئی آن چیست که هرچه مطابق آن باشد موافق دینداری خواهد بود. اگر بیاد داشته باشی، اندکی پیش تصدیق کردی که دینداری و بیدینی هر یک صورتی واحد<sup>۲</sup> دارد و هرچه دارای صورت دینداری باشد موافق دین است و هرچه دارای صورت بیدینی باشد مخالف دین.

اوتیفرون: درست است.

سقراط: پس آن صورت را به من بنمای تا من رفتار تو یا هرکس دیگر را با آن بسنجم و اگر مطابق آن باشد موافق دین بشمارم وگرنه مخالف دین.

اوتیفرون: اگر بخواهی می توانم آن را تشریح کنم.

سقراط: آری، همان را می خواهم.

اوتیفرون: آنچه خدایان دوست دارند موافق دین است و آنچه دوست ندارند مخالف دین.

سقراط: خوب گفتی، اوتیفرون. این بار همان گونه که می خواستم پاسخ دادی. ولی هنوز نمی دانم این پاسخ درست است یا نه. یقین دارم که درستی آن را نیز مبرهن خواهی کرد.

اوتیفرون: البته.

سقراط: نخست بگذار ببینم چه گفتیم. هرچه خدایان دوست دارند

موافق دین است و هرکس که خدایان دوست بدارند دیندار، ولی هرچیز  
یا کسی که خدایان نپسندند دور از دین است. پس دینداری و بیدینی  
یکی نیست بلکه دو چیزند، یکی برعکس دیگری. تعریف ما از دینداری  
و بیدینی چنین بود؟

اوتیفرون: آری.

سقراط: و این توضیح را درست می‌دانی؟

اوتیفرون: بی‌گمان.

سقراط: پیشتر گفته شد که میان خدایان دشمنی و جنگ و

کشمکش روی می‌دهد؟

اوتیفرون: آری، این نیز گفته شد.

سقراط: دوست گرامی، بگذار بیندیشیم و ببینیم این دشمنی و

نفاق به علت عدم توافق درباره کدام مسائل پیش می‌آید؟ اگر میان من و

تو درباره دو رقم اختلاف افتد و در اینکه کدام یک بیشتر یا کمتر است

همرأی نتوانیم شد، این اختلاف به دشمنی می‌انجامد یا آنها را شماره

می‌کنیم و بدین‌سان اختلاف را از میان می‌بریم؟

اوتیفرون: البته رفع اختلاف می‌کنیم.

سقراط: همچنین اگر درباره بلندی و کوتاهی میان ما اختلافی

روی دهد، از راه اندازه‌گیری اختلاف را از میان نمی‌بریم؟

اوتیفرون: درست است.

سقراط: اگر اختلاف نظر در سبکی و سنگینی باشد، وزن می‌کنیم؟

اوتیفرون: البته.

سقراط: پس درباره کدام چیزها اگر اختلافی میان من و تو روی

دهد و نتوانیم به توافق برسیم، آن اختلاف خشم ما را برمی‌انگیزد و ما

را دشمن یکدیگر می‌سازد؟ شاید بدین‌زودی نتوانی آنها را بیاد بیاوری.

از این‌رو بگذار من بگویم و تو داوری کن. آیا آن چیزها عدل و ظلم و

نیک و بد و زشت و زیبا نیست؟

اوتیفرون: البته اختلاف درباره همان چیزهاست که منشأ دشمنی

می‌گردد.

سقراط: پس اوتیفرون گرامی، می‌گویی میان خدایان نیز درباره

نیک و بد و عدل و ظلم اختلاف است و یکی این را نیک می‌داند و دیگری آن را؟ چه اگر دربارهٔ این‌گونه امور اختلافی بایکدیگر نداشتند دشمنی و جنگ میان آنان پیدا نمی‌گردید. چنین نیست؟  
اوتیفرون: درست است.

سقراط: خدایان هرچه را زیبا و نیک بدانند دوست دارند و از هرچه زشت و بد بدانند بیزارند؟  
اوتیفرون: البته.

سقراط: و گفتی گروهی از خدایان چیزی را نیک و عادلانه می‌دانند و گروهی دیگر همان چیز را بد و ظالمانه می‌شمارند و این اختلاف به دشمنی می‌انجامد؟  
اوتیفرون: آری، چنین گفتم.

سقراط: پس یک چیز در آن واحد هم محبوب خدایان است و هم منفور آنان؟  
اوتیفرون: چنین پیدا است.

سقراط: بنابراین، آن چیز در آن واحد هم موافق دین است و هم مخالف دین؟

اوتیفرون: چنین می‌نماید که حق به جانب تست.

سقراط: پس، ای مرد دانا، به سؤال من پاسخ نداده‌ای! من نپرسیدم «آن چیست که هم موافق دین است و هم مخالف آن؟». آنچه محبوب خدایان است، چنانکه دیدیم، ممکن است منفور آنان نیز باشد. پس عجب نخواهد بود اگر رفتار تو، که پرپر خویش اقامه‌دموی کرده‌ای، زئوس را خوش آید ولی کروئوس و اورانوس از آن بیزار باشند، یا هفایستوس را پسندیده افتد ولی در نظر هرا ناپسند باشد و همچنین دیگر خدایان در آن باره بایکدیگر اختلاف نظر داشته باشند.

اوتیفرون: سقراط، گمان نمی‌برم میان خدایان دربارهٔ مجازات کسی که دیگری را به ناحق کشته است اختلاف باشد.

سقراط: مگر میان آدمیان در این باره اختلاف هست؟ تاکنون کسی دیده‌ای که قاتل یا گناهکاری دیگر را درخور کیفر نداند؟

اوتیفرون: پس آن همه گفت‌وگو در دادگاه‌ها برای چیست؟ آدمیان

همینکه دست به گناه می‌آیند و به دادگاه خوانده می‌شوند برای تبرئه خود هزارها دلیل می‌آورند و از گفتن هیچ سخنی باک ندارند.

سقراط: اعتراف می‌کنند که مرتکب گناه شده‌اند و با اینهمه خود را سزاوار کیفر نمی‌دانند؟  
اوتیفرون: البته نه.

سقراط: پس مگر از گفتن هیچ سخنی باک ندارند. گمان نمی‌کنم کسی به گناه اعتراف کند و با اینهمه خود را درخور کیفر نداند. بلکه هر گناهکار ادعا می‌کند که مرتکب گناه نشده است.  
اوتیفرون: درست است.

سقراط: پس در دادگاهها گفت‌وگو در این نیست که گناهکار نباید کیفر ببیند بلکه سخن در این است که کدام‌کس مرتکب گناه شده است و گناهِش چیست و کی و در کجا گناه از او سرزده.  
اوتیفرون: راست است.

سقراط: اگر میان خدایان نیز، چنانکه گفتی، اختلافی پیش‌آید، ناشی از این است که گروهی از آنان کسی را گناهکار می‌دانند و گروهی دیگر منکر آنند. زیرا هیچ خدا یا انسانی نمی‌تواند بگوید که گناهکار را نباید به کیفر رساند.

اوتیفرون: حق به جانب تست.

سقراط: گفت‌وگو میان آدمیان، و همچنین اختلاف خدایان با یکدیگر — اگر بتوان پذیرفت که میان خدایان نزاع و اختلافی هست — همواره برای عملی خاص است. بدین معنی که گروهی آن‌ها را موافق عدل می‌دانند و گروهی مخالف عدل. چنین نیست اوتیفرون گرامی؟  
اوتیفرون: درست است.

سقراط: پس، اوتیفرون گرامی، برای اینکه دانش من افزوده شود، بر من روشن کن به چه دلیل می‌گوئی همه خدایان به اجماع بر این عقیده‌اند که اگر مزدوری برده‌ای را بکشد و صاحب برده قاتل را دست و پا بسته در گودالی بیندازد و کسی به نزد مفسر قوانین مذهبی بفرستد تا معلوم کند که با او چه باید کرد و در این میان قاتل جان بسپارد، رفتار صاحب برده برخلاف عدالت بوده است؟ همچنین به کدام

دلیل معتقدی که اگر پسر صاحب‌برده بر پدر خود دعوی قتل کند همه خدایان رفتار او را مطابق عدل می‌دانند؟ یقین بدان که اگر این نکته را به من بیاموزی تا جان در بدن دارم ترا به دانشمندی خواهم ستود.  
**اوتیفرون:** سقراط، این کار آسان نیست. ولی بدان که از اثبات آن ناتوان نیستم.

**سقراط:** می‌دانم چه می‌گوئی. مرا بی‌استعداد تر از قضات دادگاه می‌دانی. زیرا یقین دارم برای آنان ثابت خواهی کرد که رفتار پدرت ظالمانه بوده است و خدایان از آن بیزارند.

**اوتیفرون:** البته ثابت خواهم کرد به شرط آنکه به سخنان من گوش دهند.

**سقراط:** نگران مباش. اگر مطابق سلیقه آنان سخن بگوئی گوش خواهند داد. ولی هنگامی که درباره دادگاه گفت و گو می‌کردیم نکته‌ای به خاطر رسید و به خود گفتم: گیرم اوتیفرون ثابت کند که همه خدایان رفتار پدر او را برخلاف عدالت می‌دانند، من چگونه خواهم دانست دینداری چیست و بیدینی کدام است؟ زیرا در اثنای بحث روشن شد که آن امر معیار دینداری و بیدینی نیست و هر دو تصدیق کردیم چیزی که منفور خدایان است در عین حال ممکن است محبوب آنان باشد. از این رو اوتیفرون گرامی، بگذار از سر این مطلب بگذریم و بپذیریم که آن عمل منفور همه خدایان است. ولی آیا نباید تعریفی را هم که از دینداری و بیدینی کردی تغییر دهیم و بگوئیم آنچه همه خدایان دوست دارند موافق دین است و آنچه همه خدایان از آن بیزارند مخالف دین، و عملی که گروهی از خدایان دوست دارند و گروهی دوست ندارند هم موافق دین است و هم مخالف دین و یا نه این و نه آن؟ اجازه می‌دهی این تعریف را بپذیریم؟

**اوتیفرون:** به این تعریف چه ایراد داری؟

**سقراط:** من ایرادی ندارم. ولی تو درباره آن نیک بیندیش و ببین اگر آن را بپذیری آسانتر خواهی توانست به وعده خود وفا کنی و به من بیاموزی که دینداری چیست و بیدینی کدام؟

**اوتیفرون:** آری، تصدیق می‌کنم عملی که همه خدایان دوست دارند

مطابق دین است و عملی که آنان دوست ندارند مخالف دین.

**سقراط:** اوتیفرون، اجازه می‌دهی این پاسخ را بررسی کنیم تا معلوم شود درست است یا نه؟ یا می‌خواهی مانند مردمان بی‌حوصله زود از آن بگذریم و رنج تحقیق برخود هموار نسازیم و هر وقت هرکس ادعائی کرد بی‌چون و چرا بپذیریم؟

**اوتیفرون:** هرادمائی را باید بررسی کرد. ولی آنچه من در تعریف دینداری و بیدینی گفتم درست است.

**سقراط:** اگر اندکی درنگ‌کنی این نکته نیز روشن خواهد شد. اکنون پاسخ این سؤال را بده: عملی که موافق دین است، بدان جهت محبوب خدایان است که موافق دین است، یا چون محبوب خدایان است موافق دین شمرده می‌شود؟

**اوتیفرون:** سؤال را نفهمیدم.

**سقراط:** می‌کوشم مطلب را روشنتر بیان کنم: ما چیزی را جنبنده می‌خوانیم و چیزی را جنباننده. یکی را کشیده شده می‌نامیم و دیگری را کشنده، یکی را دیده شده و دیگری را بیننده. تو نیز تصدیق می‌کنی که میان آنها فرق است؟ و می‌دانی فرق آنها چیست؟

**اوتیفرون:** آری، تصدیق می‌کنم و می‌دانم.

**سقراط:** و می‌دانی که دوست دارنده با آنکه دوست داشته می‌شود فرق دارد؟

**اوتیفرون:** البته.

**سقراط:** جنبنده بدان علت جنبنده است، که جنباننده می‌شود، یا به‌علتی دیگر؟

**اوتیفرون:** علت دیگر ندارد.

**سقراط:** کشیده شده بدان علت چنان است که کشیده می‌شود، و دیده شده بدان‌علت که دیده می‌شود؟

**اوتیفرون:** آری.

**سقراط:** پس «دیده شده»، چون آن را می‌بینند «دیده شده» است، نه اینکه چون «دیده شده» است بدان‌علت آن را می‌بینند. همچنین جنبنده چون جنباننده می‌شود جنبنده است نه اینکه چون جنبنده است جنباننده

می‌شود. اوتیفرون، اکنون می‌دانی چه می‌گوییم؟ مرادم این است که هر متاثر بدان علت متاثر است که اثری بر او واقع می‌شود، و درست نیست اگر بگوئیم چون متاثر است بدان سبب اثری بر او واقع می‌شود.  
اوتیفرون: تصدیق می‌کنم.

سقراط: این قاعده را دربارهٔ چیزی هم که دوست داشته می‌شود صادق می‌دانی؟  
اوتیفرون: آری.

سقراط: یعنی چون آن را دوست می‌دارند، بدان جهت می‌گوئیم آن چیز دوست داشته می‌شود. درست نیست اگر بگوئیم چون آن چیز دوست داشته می‌شود بدان سبب دوستش دارند.  
اوتیفرون: این نیز درست است.

سقراط: به یادداری که گفتیم هرچه خدایان دوست دارند موافق دین است؟  
اوتیفرون: آری چنین گفتیم.

سقراط: خدایان آن را بدان علت دوست دارند که موافق دین است یا به علتی دیگر؟  
اوتیفرون: علتی دیگر نیست.

سقراط: پس چون موافق دین است، خدایان بدان علت آن را دوست دارند، و درست نیست که بگوئیم چون خدایان دوستش دارند بدان علت موافق دین است.

اوتیفرون: چنین می‌نماید.  
سقراط: ولی آنچه محبوب خدایان است بدان علت چنان است که خدایان آن را دوست دارند.

اوتیفرون: بی‌تردید.  
سقراط: پس آنچه محبوب خدایان است موافق دین نمی‌تواند بود زیرا این دو با یکدیگر فرق دارند.

اوتیفرون: چه گفتی؟  
سقراط: اندکی پیش تصدیق کردیم که آنچه موافق دین است



بدان علت محبوب خدایان است که موافق دین است، نه آنکه چون محبوب خدایان است بدان علت موافق دین است.

اوتیفرون: آری تصدیق کردیم.

سقراط: ولی آنچه محبوب خدایان است بدان علت محبوب است که خدایان دوستش دارند. به عبارت دیگر، چون خدایان دوستش دارند، محبوب است و درست نیست که بگوئیم چون محبوب است بدان علت خدایان دوستش دارند.

اوتیفرون: حق باتست.

سقراط: پس، اوتیفرون گرامی، معلوم می‌شود آنچه خدایان دوست دارند با دینداری یکی نیست. دینداری، چون دینداری است بدان علت خدایان دوستش دارند. اگر دینداری و محبوب خدایان را یکی بدانیم ناچار خواهیم شد اولاً بگوئیم خدایان چیزی را که محبوب خدایان است بدان علت دوست دارند که محبوب خدایان است، و درثانی ادعا کنیم که دینداری بدان علت دینداری است که خدایان دوستش دارند. از این رو اگر نیک بنگری خواهی دید که دینداری و محبوب خدایان دو چیزند جدا از یکدیگر و به عکس یکدیگر: یکی محبوب است بدان علت که دوست داشته می‌شود، و دیگری دوست داشته می‌شود بدان علت که خود سزاوار دوست داشتن است. از این رو، اوتیفرون گرامی، گمان می‌کنم نخواستنی به من بیاموزی که دینداری چیست بلکه به ذکر یکی از صفات آن قناعت ورزیدی زیرا گفتم یکی از صفات دینداری این است که محبوب همه خدایان است بی‌آنکه بگوئی خدایان به چه علت آن را دوست دارند. پس اگر مانعی نمی‌بینی این نکته را از من مپوش و بار دیگر از آغاز بگو دینداری چیست و چرا پسندیده خدایان است و همه صفات آنرا تشریح کن.

اوتیفرون: سقراط، نمی‌دانم اندیشه خود را چگونه بیان کنم زیرا هر سخنی را که به میان می‌آورم همان از دست من می‌ریزد و می‌گریزد و در یک نقطه پایرجا نمی‌ماند.

سقراط: اوتیفرون، این صفت خاص آثار نیای من داید الوس<sup>۲</sup>

است. اگر من چنین می‌گفتم ریشخندم می‌کردی و می‌گفتی به سبب خویشی من با دایدالوس سخنانم پابرجا نمی‌مانند و به پرواز می‌آیند. ولی اکنون، چنانکه خود می‌گوئی، سخنان تو ثباتی ندارند.

**اوتیفرون:** حق به جانب تست. ولی سقراط، این گناه من نیست بلکه دایدالوس توئی که نمی‌گذاری سخنها در يك نقطه پابرجا بمانند. **سقراط:** معلوم می‌شود من بسی هنرمندتر از دایدالوس هستم زیرا او تنها به آثار خود توانائی پریدن می‌بخشید در حالی که من علاوه بر آثار خود، آثار دیگران را نیز پرواز می‌آورم و هنر من چندان ظریف است که بی‌آنکه خود بخواهم جلوه‌گر می‌گردد زیرا آرزوی من این است که سخنهای ما پابرجا بمانند و از دستمان نگریزند و چنین نعمتی را بسی گرانبها تر از هنر دایدالوس و گنجهای تانتالوس می‌دانم. باری، از این مقوله می‌گذریم. چنین می‌نماید که از بحث‌خسته شده‌ای. از این رو می‌خواهم به تو یاری کنم تا به من پیاموزی که دینداری و بیدینی چیست. اکنون بیندیش و ببین آیا ضروری نیست که هر چه موافق دین است موافق عدالت باشد؟

**اوتیفرون:** در این تردید نیست.

**سقراط:** هر کار عادلانه نیز موافق دین است؟ یا باید گفت هر عمل موافق دین مطابق عدالت است ولی هر عمل عادلانه موافق دین نیست بلکه گاه چنان است و گاه نه؟

**اوتیفرون:** سقراط، سؤال را درست در نیافتم.

**سقراط:** اوتیفرون، تو به سال از من جوانتری و به دانش بالاتر. ولی چنانکه گفتم دانش زیاد ترا خسته و سنگین بار ساخته است. با اینهمه اگر اندکی بکوشی سخن مرا در خواهی یافت زیرا سؤال چنان دشوار نیست که از دریافتنش ناتوان بمانی. سخن من به عکس مطلبی است که شاعر می‌گوید:

«زنوس که آنهمه را آفریده و سامان داده است، نمی‌خواهی  
نامش را به زبان بیاوری. زیرا آنجا که ترس است شرم هم  
هست.»

ولی من خلاف آن را می‌گویم. میل داری توضیحی بیشتر بدهم؟

اوتیفرون: البته.

سقراط: من گمان نمی‌کنم هر جا ترس است شرم هم باشد. زیرا  
بسی مردمان از بیماری و تهیدستی می‌ترسند ولی شرمی از آنها  
ندارند. چنین نیست؟

اوتیفرون: درست است.

سقراط: ولی هر جا که شرم است ترس هم هست. مگر انگیزه  
شرم ترس از بدنامی نیست؟

اوتیفرون: البته چنین است.

سقراط: پس درست نیست که بگوئیم هر جا ترس است شرم هم  
هست بلکه باید گفت هر جا شرم است ترس هم هست زیرا ترس عام‌تر  
از شرم است. شرم جزئی از ترس است همچنانکه فرد جزئی از عدد  
است. از این رو هر عدد فرد نیست ولی هر فرد عدد است. اکنون  
دانستی چه می‌گویم؟

اوتیفرون: آری.

سقراط: مراد من از سؤال پیشین جز این نبود. پرسیدم: هر عمل  
عادلانه مطابق دین است؟ یا باید گفت هر عمل موافق دین مطابق عدل  
است ولی هر عمل مطابق عدل موافق دین نیست زیرا دینداری جزئی  
از عدالت است؟ این نکته را تصدیق می‌کنی یا عقیده‌ای دیگر داری؟

اوتیفرون: عقیده من نیز همان است.

سقراط: اگر دینداری جزئی از عدالت باشد باید تحقیق کنیم  
و ببینیم کدام جزء عدالت است. اگر در مثال پیشین می‌پرسیدی زوج  
کدام جزء عدد است، می‌گفتم جزئی است که دو بخش برابر در خود  
دارد.

اوتیفرون: درست است.

سقراط: پس تو نیز بگو که دینداری کدام جزء عدالت است تا بتوانم  
در دادگاه به ملتوس بگویم: بیش از این مرا میازار و تهمت بیهیسی  
بر من منه. زیرا من از اوتیفرون آموختم که دینداری چیست و کدام  
عمل موافق دین است و کدام مخالف آن.

اوتیفرون: به عقیده من دینداری آن جزء عدالت است که طرز

رفتار ما را با خدایان معین می‌کند در حالی که جزم دیگر آن به رفتار ما یا آدمیان مربوط است.

**سقراط:** خوب گفتی اوتیفرون. تنها نکته‌ای کوچک مانده و آن این است که مراد از رفتار با خدایان چیست. این نکته را هنوز درنیافته‌ام ولی یقین دارم که آن را نیز بر من روشن خواهی ساخت. گمان نمی‌برم مراد تو از طرز رفتار همان باشد که در موارد دیگر در نظر داریم. مثلاً می‌گوئیم همه مردم نمی‌دانند که با اسب چگونه باید رفتار کرد بلکه این فن خاص سوارکاران است.

**اوتیفرون:** درست است.

**سقراط:** به عبارت دیگر، هنر سوارکاری این است که آدمی بداند با اسب چگونه باید رفتار کرد. چنین نیست؟

**اوتیفرون:** درست است.

**سقراط:** همچنین همه‌کس نمی‌داند که با سگ چگونه باید رفتار کرد و این فن خاص کسانی است که با سگ به شکار می‌روند.

**اوتیفرون:** راست می‌گوئی.

**سقراط:** پس جزئی از هنر شکار این است که آدمی بداند با سگ چگونه باید رفتار کرد؟

**اوتیفرون:** آری.

**سقراط:** و گله‌داری هنری است مربوط به رفتاری که باید با گاو کرد؟

**اوتیفرون:** آری.

**سقراط:** و به عقیده تو دینداری هنری است مربوط به رفتاری که باید با خدایان کرد؟

**اوتیفرون:** آری، چنین است.

**سقراط:** مقصود از دانستن اینکه با چیزی چگونه باید رفتار کرد، این نیست که با آن چیز به نیکوترین وجه رفتار کنیم و رفتار ما برای آن سودمند باشد؟ مثلاً مقصود از هنر سوارکاری این نیست که بدانیم برای اسب چه سودمند است و همان را به‌جا آوریم؟

**اوتیفرون:** بی‌تردید چنین است.

سقراط: این قاعده را درباره رفتار ما با سگت و گاو نیز صادق می‌دانی یا مقصود این است که با رفتار خود به آنها زیان برسانیم؟  
اوتیفرون: هرگز.

سقراط: مقصود این است که به آنها سود برسانیم؟  
اوتیفرون: جز این نیست.

سقراط: پس دینداری که مربوط به طرز رفتار ما با خدایان است، برای خدایان سودی دارد و آنان را بهتر می‌سازد؟ اوتیفرون، براساسی معتقدی که اگر عملی از روی دینداری به جا آوری یکی از خدایان را بهتر می‌سازی؟

اوتیفرون: به خدا سوگند هرگز چنین نمی‌اندیشم.

سقراط: من نیز گمان نمی‌کنم چنین بیندیشی. از این رو پرسیدم که مرادت از رفتار با خدایان چیست؟

اوتیفرون: راست می‌گوئی. منظورم آن نبود.

سقراط: پس دینداری چگونه رفتاری است؟

اوتیفرون: تقریباً همان رفتار است که بنده با خواجه خود می‌کند.

سقراط: فهمیدم. پس دینداری به عقیده تو نوعی خدمتگزاری به خدایان است؟

اوتیفرون: آری.

سقراط: خدمتگزاری پزشکیاران به پزشك به حصول کدام نتیجه یاری می‌کند؟ آیا نه به حصول تندرستی؟

اوتیفرون: بی‌تردید.

سقراط: خدمتگزاری کارگران به کشتی‌سازان به حصول کدام نتیجه یاری می‌کند؟

اوتیفرون: به ساخته شدن کشتیها.

سقراط: خدمتگزاری به معماران نیز به آماده شدن خانه‌ها یاری می‌کند؟

اوتیفرون: آری.

سقراط: پس، دوست گرامی، بگو ببینم خدمتگزاری ما به خدایان

به حصول کدام نتیجه یاری می‌کند؟ چون ادعا می‌کنی که امور خدائی را بهتر از همهٔ مردمان می‌شناسی، بی‌گمان این نکته را نیز می‌دانی.

اوتیفرون: سقراط، ادعای من بیجا نیست.

سقراط: پس ترا به زئوس سوگند می‌دهم، بگو که خدایان پسرای ساختن چه چیز ما را به خدمت خود می‌گمارند؟

اوتیفرون: سقراط، خدایان کارهای نیکو بسیار می‌کنند.

سقراط: دوست گرامی، سرداران سپاه نیز کارهایی نیکو می‌کنند ولی بر شمردن نیکوترین آنها آسان است. مثلا می‌توانی بگوئی: بر دشمن پیروز می‌گردند، چنین نیست؟

اوتیفرون: چنین است.

سقراط: کشاورزان نیز کارهایی نیکو می‌کنند که مهمترین آنها بدست آوردن خوراک از زمین است؟

اوتیفرون: آری.

سقراط: نیکوترین کار خدایان کدام است؟

اوتیفرون: سقراط، پیشتر گفتم که پی بردن به این نکته‌ها آسان نیست. همینقدر می‌گویم که بدست آوردن دل خدایان از راه دعا و قربانی دینداری است و سبب می‌شود که خانه‌ها سالم بمانند و گزندی به جامعه نرسد. خلاف آن بیدینی است که همه‌جا سبب ویرانی و تباهی می‌شود.

سقراط: اوتیفرون، یقین دارم که اگر می‌خواستی، می‌توانستی پاسخی کوتاهتر از این بدهی. ولی بر من روشن شده است که نمی‌خواهی دانش خود را به من بیاموزی زیرا همینکه خواستیم از گفت و گو نتیجه‌ای بدست آوریم از پاسخ دریغ کردی، در حالی که اگر پاسخ سؤال مرا می‌دادی می‌آموختم که دینداری چیست. ولی چون پرسنده به هر حال باید در پی پاسخ دهنده برود، باردیگر تقاضا می‌کنم بگوئی که دینداری چیست؟ آیا دانش دعا کردن و قربانی دادن است؟

اوتیفرون: آری، همان است.

سقراط: قربانی هدیه‌ای نیست که به خدایان می‌دهیم، و دعا خواهشی نیست که از آنان می‌کنیم؟

اوتیفرون: جز این نیست.

سقراط: پس دینداری دانش هدیه دادن به خدایان و خواهش کردن از آنان است؟

اوتیفرون: اکنون مطلب را نیک دریافته‌ای.

سقراط: اوتیفرون، من دل‌بسته دانش تو هستم و به هر چه می‌گوئی به دقت تمام گوش فرا می‌دهم تا مبادا نکته‌ای از من فوت شود. پس گفתי خدمتگزاری ما به خدایان این است که به آنان هدیه‌ای بدهیم و از آنان چیزی بخواهیم؟

اوتیفرون: آری، هم به آنان می‌دهیم و هم از آنان می‌خواهیم.

سقراط: خواستن به معنی راستین، آن نیست که از آنان چیزی بخواهیم که نیازمند آنیم؟ اوتیفرون: همین است.

سقراط: و هدیه خوب، آن نیست که چیزی بدهیم که خدایان به آن نیاز دارند؟ مرد خردمند به کسی چیزی نمی‌دهد که نیازمند آن نباشد.

اوتیفرون: درست است.

سقراط: پس، اوتیفرون، دینداری دانش داد و ستد است؟

اوتیفرون: اگر آن را به این نام بخوانی باکی نیست.

سقراط: ولی اگر آن نام درست نباشد، نباید بکار ببریم. اکنون به این سؤال نیز پاسخ بده: خدایان از هدیه‌هایی که می‌دهیم چه سود می‌برند؟ سودی که ما از آنان می‌بریم معلوم است زیرا هر چه داریم از خدایان است. ولی هدیه‌های ما برای آنان چه سود دارد؟ یا در این معامله همه سود را ما می‌بریم و چیزی برای آنان نمی‌ماند؟

اوتیفرون: سقراط، گمان می‌کنی خدایان از هدیه‌های ما سود می‌برند؟

سقراط: پس برای چه به آنان هدیه می‌دهیم؟

اوتیفرون: برای اینکه از آنان تجلیل کنیم و دلشان را بس دست

آوریم.

سقراط: پس دینداری وسیله‌ای است برای بس دست آوردن دل

خدایان، نه چیزی که محبوب خدایان است یا برای آنان سود در بر دارد؟

**اوتیفرون:** یقین دارم که دینداری محبوب خدایان است.

**سقراط:** با این سخن باز تعجب می‌کنی که سخنانی در هیچ نقطه ثابت نمی‌مانند و آن‌گاه مرا گناهکار می‌خوانی و می‌گوئی من دایدالموس هستم و سخنان ترا به پرواز می‌آورم؟ می‌بینی که تو خود استادتر از دایدالموس هستی و به سخنهاي خود بال و پر می‌بخشی و آنها را در دایره‌ای می‌گردانی؟ یا هنوز در نیافته‌ای که سخنانی دایره‌ای پیمودند و به نقطه نخستین بازگشتند؟ مگر ساعتی پیش روشن نکردیم که دینداری و محبوب خدایان یکی نیست بلکه دو چیزند جدا از یکدیگر؟

**اوتیفرون:** این نکته را روشن کردیم.

**سقراط:** متوجه نیستی که باز می‌گوئی هرچه محبوب خدایان باشد موافق دین است؟

**اوتیفرون:** چرا، متوجه هستم.

**سقراط:** بنابراین یا آنچه پیشتر گفتیم نادرست است یا ادعائی که اکنون می‌کنی.

**اوتیفرون:** چنین می‌نماید.

**سقراط:** پس باید بحث را از سر بگیریم تا معلوم شود دینداری چیست. زیرا من تا این نکته را نیاموزم از دامن تو دست برنخواهم داشت. ولی، اوتیفرون، تقاضا می‌کنم مرا چنین حقیر شماری بلکه حقیقت را بر من فاش کنی، چه هیچ‌کس در این باره داناتراز تو نیست. از این رو ترا رها نخواهم کرد تا این مطلب را به من بیاموزی. اگر تو نمی‌دانستی دینداری چیست و بیدینی کدام، برای مزدوری بر پدر خود دعوی نمی‌کردی و او را به دادگاه نمی‌خواندی بلکه از خدایان می‌ترسیدی و از آدمیان شرم می‌داشتی؛ همین دلیل است بر اینکه می‌دانی کدام عمل موافق دین است و کدام مخالف آن، و اینک خواهش می‌کنم آنچه می‌دانی به من نیز بیاموز.

**اوتیفرون:** سقراط، بحث را به روزی دیگر بگذار چون اکنون

کار دارم و باید زود بروم.



سقراط: چه می‌کنی، دوست عزیز! می‌روی و همه امید مرا به باد می‌دهی؟ بر آن بودم که از تو بیاموزم دینداری و بیدینی چیست و آن‌گاه به ملتوس بگویم همه امور خدائی را از او تیغرون آموختم و از این پس از روی نادانی در آن امور تردید نخواهم کرد و بدعتی نخواهم آورد، و بدین سان از دست ملتوس رها شوم. از این گذشته امیدوار بودم پس از آموختن دانش تو باقی عمر را بهتر و شایسته‌تر از پیش به سربرم!

## حاشیه

۱. رك: آپولوژی ۳۱ و ۴۰ - اوتیدم ۲۷۳ - فایدروس ۲۴۲ - تدهتوس ۱۵۱
۲. مراد از صورت واحد «ایده» است. درباره «ایده» رك: آپولوژی، حاشیه شماره ۱۵
۳. Daidalos هنرمند افسانه‌ای یونان، پیکره‌هایی که می‌ساخت چنان جاندار بودند که بخودی خود می‌جنبیدند و در یکنجا قرار نمی‌گرفتند. سقراط، چون از راه بحث و گفت‌گو عقاید و اندیشه‌های مردمان را به‌جنبش می‌آورد، خود را خلف دایدالوس می‌شمارد.



گرگیاس

**Gorgias**

(فن سخنوری)



کالیکلس: سقراط، به میدان جنگ باید چنین رسید!

سقراط: مگر جشنی بود و دیر رسیده‌ایم؟

کالیکلس: آری، جشنی باشکوه بود و گرگیاس با خطابه‌ای دلنشین پذیرائی می‌کرد.

سقراط: کالیکلس، گناه کرفون است که تاکنون ما را در میدان شهر نگاه داشت.

کرفون: سقراط، گرگیاس دوست من است، اگر میل داری، از او خواهش می‌کنم امروز یا روزی دیگر همان خطابه را برای ما نیز بخواند.

کالیکلس: کرفون، نخست از سقراط بپرس که میل دارد خطابه گرگیاس را بشتود؟

کرفون: ما به اینجا بدین قصد آمده‌ایم.

کالیکلس: گرگیاس در خانه من منزل دارد. هر وقت خواستید، به اینجا بیایید و از او بخواهید که خطابه خود را برای شما بخواند.

سقراط: بسیار خوب، کالیکلس، ولی اگر سؤالی هم بکنیم، پاسخ خواهد داد؟ میل دارم از او بشنوم که هنرش چه خاصیت دارد و آنچه به جوانان می‌آموزد چیست؟ خطابه را بهتر است به‌روزی دیگر بگذاریم.

کالیکلس: سقراط، بهتر آن است که این نکته را از خود او بپرسی. زیرا در اثنای سخن بارها از حاضران خواست که هرچه می-خواهند بپرسند تا پاسخ دهد.

سقراط: بسیار خوب. کرفون، پس همین را بپرس.

کرفون: چه بپرسم؟

سقراط: بپرس که او چیست؟

کرفون: مقصودت را نفهمیدم.

سقراط: اگر در ساختن کفش استاد باشد، خواهد گفت: «کفشدوزم».

مقصودم را فهمیدی؟

کرفون: آری، فهمیدم. گرگیاس، کالیکلس راست می‌گوید که

گفته‌ای هرچه بپرسند پاسخ خواهی داد؟

گرگیاس: البته کرفون. هرچه بپرسند آماده‌ام پاسخ بدهم. این

را هم بدان که سالهاست هیچ‌کس از من مسأله‌ای تازه نپرسیده است.

کرفون: پس به پرسشهای من نیز به‌آسانی پاسخ خواهی داد؟

گرگیاس: آری، با تست که آزمایشی کنی.

پولوس: کرفون، هرچه می‌خواهی از من بپرس، چون گرگیاس

امروز بسیار سخن گفته و خسته است.

کرفون: پولوس، گمان می‌کنی در پاسخ دادن تواناتر از گرگیاس

هستی؟

پولوس: برای تو چه فرق دارد؟ همین بس که پاسخ من تراخرسند

کند.

کرفون: برای من فرق ندارد. پس تو پاسخ بده.

پولوس: بپرس.

کرفون: سؤال من این است که اگر گرگیاس در فن برادرت

استاد بود به‌او چه عنوان می‌دادیم؟ نه همان عنوان برادرت را؟

پولوس: بدیهی است.

کرفون: پس اگر به‌او عنوان پزشک می‌دادیم سزاوار بود؟

پولوس: آری.

کرفون: ولی اگر هنر آریستوفون پسر آگلافون، یا هنر برادر

او را داشت، او را به کدام عنوان می خواندیم؟

پولوس: معلوم است: نقاش.

کرفون: اکنون بگو هنر گرگیاس چیست و او را چگونه باید

خواند؟

پولوس: کرفون، مردمان به یاری تجربه و ممارست هنرهای

قراوان بدست آورده اند زیرا زندگی آدمی در پرتو تجربه تابع دانش

و هنر می گردد در حالی که بی تجربگی ما را دستخوش بخت و اتفاق

می سازد. پاره ای از مردمان این هنر را برمی گزینند و گروهی هنری

دیگر. ولی بهترین آدمیان به بهترین هنرها روی می آورند و گرگیاس

از آن جمله است زیرا بهترین هنر را برای خود برگزیده.

سقراط: گرگیاس گرامی، پولوس در سخنوری استاد شده است.

ولی وعده ای را که به کرفون داده بود از یاد برد.

گرگیاس: مقصودت چیست؟

سقراط: مقصودم این است که به سؤال کرفون پاسخ نداد.

گرگیاس: اگر میل داری، تو خود از او بپرس.

سقراط: اگر آماده ای پاسخ بدهی می خواهم از تو بپرسم. زیرا

از گفتار پولوس بر من روشن شد که در سخن پردازی استادتر است تا

در بحث و گفت و گو.

پولوس: سقراط، به چه دلیل چنین می گویی؟

سقراط: دلیل این است که کرفون پرسید گرگیاس چه هنر دارد

و تو هنر گرگیاس را چنان ستودی که گوئی کسی آن را نکوهیده بود

ولی نگفتی هنر او چیست.

پولوس: مگر نگفتم بهترین هنرهاست.

سقراط: درست است. ولی کسی نپرسیده بود هنر گرگیاس

چگونه است بلکه سؤال شده بود که هنر او چیست و به او چه عنوان

باید داد. وقتی که کرفون مثالهایی آورد پاسخ کوتاه و مطابق سؤال

دادی. اکنون نیز بگو هنر گرگیاس چیست و او را به کدام نام باید

خواند. گرگیاس، بهتر آن است تو خود بگوئی که ترا چگونه باید نامید

و استاد کدام هنر باید شناخت.



گرگیاس: استاد هنر سخنوری.

سقراط: پس ترا باید سخنور خوانند؟

گرگیاس: آری، سخنوری توانا. اگر مرا چنین بنامی، به قول

هومر «به این نام می‌بالم».

سقراط: پس چنان خواهم نامید.

گرگیاس: آری، مرا بدین نام بنخوان.

سقراط: هنر خود را به دیگران نیز می‌توانی آموخت؟

گرگیاس: نه اینجا بلکه در همه جا گفته‌ام که آماده این کارم.

سقراط: گرگیاس، میل داری گفت‌وگو را به همین روش، بسا

پرسش و پاسخ دنبال کنیم و خطابه‌های پرآب و تاب را بدان گونه که

پولوس آغاز کرده بود به وقتی دیگر بگذاریم؟

ولی اگر چنین وعده می‌دهی بهوش باش تا آن را نشکنی بلکه

به پرسشهای من پاسخ کوتاه بدهی.

گرگیاس: سقراط، پاسخ بعضی پرسشها باید دراز باشد. ولی

می‌کوشم تا آنجا که میسر است سخن کوتاه بگویم زیرا من ادعا می‌کنم

که هیچ‌کس نمی‌تواند مطلبی را با سخنی کوتاهتر از آنچه من توانم

گفت، بیان نماید.

سقراط: گرگیاس، من نیز همان را خواهانم. پس اکنون نمونه‌ای

از سخنهای کوتاه به من بده و خطابه‌های دراز را به روزی دیگر بگذار.

گرگیاس: آماده‌ام، و تو خود تصدیق خواهی کرد که از هیچ‌کس

سخن بدین کوتاهی نشنیده‌ای.

سقراط: بسیار خوب، گرگیاس، چون گفتمی در هنر سخنوری

استادی و این هنر را به دیگران نیز می‌توانی آموخت، پس بگو موضوع

هنر تو چیست؟ مثلاً موضوع فن بافندگی ساختن پارچه است. چنین

نیست؟

گرگیاس: البته.

سقراط: و موضوع هنر موسیقی ساختن آهنگهاست؟

گرگیاس: آری.

سقراط: گرگیاس، به خدا سوگند که از پاسخهایت در شکفتم

زیرا کوتاهتر از این سخن نمی‌توان گفت.

گرگیاس: من نیز بر این عقیده‌ام.

سقراط: پس دربارهٔ سخنوری نیز همین‌گونه پاسخ بده. موضوع

این هنر چیست؟

گرگیاس: سخن است.

سقراط: سخن دربارهٔ چه؟ سخنی که به بیمار توضیح دهد که

برای بهبودی یافتن چه باید بکند؟

گرگیاس: نه.

سقراط: پس موضوع هنر سخنوری هر سخن نیست؟

گرگیاس: البته نه.

سقراط: با اینهمه آدمی را به سخن گفتن توانا می‌سازد؟

گرگیاس: آری.

سقراط: این توانایی را نیز به انسان می‌بخشد که در موضوع

سخن خود بیندیشد و داوری کند؟

گرگیاس: بدیهی است.

سقراط: هنر پزشکی آدمی را توانا نمی‌سازد به‌اینکه هم دربارهٔ ۴۵۰

بیماری بیندیشد و داوری کند و هم در آن باره سخن بگوید؟

گرگیاس: تردید نیست.

سقراط: پس هنر پزشکی نیز با سخن سروکار دارد؟

گرگیاس: آری.

سقراط: سخنی که موضوع آن بیماری و تندرستی است؟

گرگیاس: آری.

سقراط: هنر ورزش نیز با سخن سروکار دارد و موضوع آن،

زشتی و زیبایی تن آدمی است؟

گرگیاس: البته.

سقراط: همهٔ هنرهای دیگر نیز چنین‌اند؟ یعنی آدمی را توانا

می‌سازند که دربارهٔ موضوع آنها سخن بگوید؟

گرگیاس: معلوم است.

سقراط: اگر چنین است، پس چرا هنرهای دیگر را، که همه با

سخن سروکار دارند، هنر سخنوری نمی‌خوانی؟

**گرگیاس:** موضوع اصلی در هنرهای دیگر کارهای دستی و مانند آنهاست در حالی که هنر سخنوری به کار دستی مربوط نیست بلکه اثر آن از راه سخن پدیدار می‌گردد. از این رو می‌گویم موضوع این هنر سخن است و معتقدم که به این تعریف ایرادی نمی‌توان گرفت.

**سقراط:** برای اینکه بدانم آن تعریف را درست فهمیده‌ام یا نه، به این سؤال پاسخ بده: معتقدی که هنرهای گوناگون وجود دارند؟

**گرگیاس:** آری.

**سقراط:** من نیز تصدیق می‌کنم که اثر پاره‌ای از هنرها از راه کاردستی ظاهر می‌گردد و نیاز به سخن در آنها یا کم است یا هیچ نیست و در حال سکوت نیز می‌توان آنها را به کار بست مانند هنر نقاشی و پیکرسازی و مانند آنها. گمان دارم مراد تو از هنرهائی که با سخن سروکار ندارند این‌گونه هنرهاست.

**گرگیاس:** درست است.

**سقراط:** ولی پاره‌ای از هنرها تنها از راه سخن اثر می‌بخشند و در آنها نیاز به کاردستی یا اندک است یا هیچ نیست مانند علم عدد و دانش حساب و هندسه و بازی نرد و بسی هنرهای دیگر که در برخی نیاز به سخن و عمل تقریباً برابر است و در پاره‌ای دیگر سخن عامل اصلی است و اثر آنها تنها از راه سخن نمایان می‌گردد. گمان می‌برم هنر سخنوری را یکی از این‌گونه هنرها می‌دانی.

**گرگیاس:** سخن مرا درست دریافته‌ای.

**سقراط:** یا اینهمه گمان نمی‌کنم هیچ‌یک از آن هنرها را سخنوری بدانم گرچه از تعریف تو چنین برمی‌آید که هنری که از راه سخن گفتن اثر ببخشد سخنوری است. چه اگر کسی بخواهد با تو جدل کند، خواهد گفت: «گرگیاس، علم حساب هم سخنوری است؟» ولی یقین دارم که تو نه حساب را سخنوری می‌دانی و نه هندسه را.

**گرگیاس:** حق با توست.

۴۵۱

**سقراط:** پس اکنون بکوش تا به سؤال من پاسخی کامل بدهی. سخنوری، چنانکه دیدیم، یکی از هنرهائی است که از راه سخن گفتن

اثر می‌بخشند. ولی پاره‌ای از هنرهای دیگر نیز همچنان‌اند. از این‌رو بر من روشن کن موضوع هنر سخنوری چیست که از راه سخن تحقق می‌یابد؟ اگر کسی درباره یکی از هنرها که اندکی پیش برشمردم بپرسد: «سقراط، علم عدد چگونه هنری است؟» مانند تو خواهم گفت «هنری است که از راه سخن تحقق می‌یابد.» اگر باز بپرسد: «سخن درباره چه» خواهم گفت «درباره زوج و فرد و خصائص آنها». پس از آن اگر بپرسد: «دانش حساب چگونه هنری است؟» خواهم گفت «آن نیز یکی از هنرهای است که از راه سخن تحقق می‌یابند» و اگر باز بپرسد: «سخن درباره چه؟» خواهم گفت در علم حساب نیز مانند علم عدد سخن از زوج و فرد است با این فرق که علم حساب وضع زوج و فرد را نسبت به خود و نسبت به یکدیگر نیز معلوم می‌کند. اگر بگوئیم دانش ستاره‌شناسی نیز از راه سخن تحقق می‌یابد و بپرسند «در این دانش راجع به کدام موضوع سخن می‌رود؟» خواهیم گفت راجع به گردش ستارگان و خورشید و ماه و سرعت آنها نسبت به یکدیگر.

گرگیاس: این پاسخ درست است.

سقراط: اکنون نوبت تست که به سؤالهای من پاسخ دهی. گفتی

سخنوری از هنرهایی است که از راه سخن اثر می‌بخشند؟

گرگیاس: آری، چنین گفتم.

سقراط: از راه سخن درباره چه؟ به عبارت دیگر، موضوع سخن

در هنر سخنوری چیست؟

گرگیاس: بهترین و والاترین چیزهای انسانی.

سقراط: گرگیاس گرامی، این پاسخ هم کامل نیست. زیرا در این

پاره عقیده‌ها مختلف است. گمان دارم این سرود را که در بزمنها می-

خوانند شنیده‌ای که می‌گویند نخستین نعمت تندرستی است، دوم زیبایی

و سوم ثروتی که از راه درستی فراهم آید.

گرگیاس: شنیده‌ام. ولی مرادت چیست؟

سقراط: مرادم این است که اگر کسانی که آن نعمتها در پرتو

هنر آنان بدست می‌آید، یعنی پزشک و استاد ورزش و بازرگان، به نزد

ما بیایند و نخست پزشک سخن آغاز کند و بگوید «سقراط، ادعای

گرگیاس را باور مکن. والاترین هنرها هنر من است نه هنر او و اگر بپرسم «تو کیستی؟» و پاسخ دهد «پزشك» و چون باز بپرسم «چه گفتی؟» مگر موضوع هنر تو والاترین نعمت‌هاست؟»، گمان می‌برم خواهد گفت: «البته! کدام نعمت برای آدمی والاتر از تندرستی است؟». پس از او استاد ورزش پیش خواهد آمد و خواهد گفت: «سقراط، گمان نمی‌کنم گرگیاس بتواند ثابت کند که از هنر او نعمتی بزرگتر بدست می‌آید تا از هنر من» خواهم پرسید «تو کیستی و چه هنر داری؟» خواهد گفت: «استاد ورزشم و هنرم این است که تن آدمیان را زیبا و نیرومند سازم». گمان می‌کنم پس از او بازرگان به‌سخن خواهد آمد و همه فنون و هنرها را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت: «سقراط، دمی بیندیش و ببین نعمتی برتر از مال می‌توانی یافت؟ آیا گرگیاس یا هنرمندی دیگر می‌تواند نعمتی چنین والا فراهم آورد؟». از او خواهیم پرسید: «تو خود به کسب این نعمت توانا هستی؟» خواهد گفت «آری» آنگاه خواهیم پرسید «تو کیستی؟» خواهد گفت: «بازرگانم» خواهیم پرسید: «به عقیده تو مال فراوان برای آدمی بزرگترین نعمت است؟» خواهد گفت: «بی‌گمان» اگر بگوئیم «گرگیاس مدعی است که آنچه از هنر او بدست می‌آید بسی والاتر از حاصل هنر تست»، آیا نخواهد پرسید «نعمتی که از هنر گرگیاس بدست می‌آید چیست؟» اکنون، گرگیاس گرامی، فرض کن من و آن سه تن از تو می‌پرسیم «کدام است آن نعمتی که در پرتو هنر تو فراهم می‌آید و به عقیده تو والاترین نعمت‌هاست؟» و پاسخ بده.

**گرگیاس:** سقراط، آن براستی والاترین نعمت‌هاست. زیرا نه تنها آدمیان آزادی خود را از آن دارند بلکه هرکس به یاری آن می‌تواند در کشور خود بر دیگران فرمانروائی کند.

**سقراط:** ولی نگفتی آن کدام نعمت است.

**گرگیاس:** مرادم آن توانائی است که اگر از آن بهره‌مند باشی به نیروی سخن در دادگاه داورسان را با خود همراهی توانی کرد و در انجمن شهر همه مردم را، پزشك و استاد ورزش برده‌وار کمر به خدمت تو می‌بندند و بازرگان مال را برای تو می‌اندوزد زیرا تو به یاری هنر خود می‌توانی همه را پیرو عقیده خود سازی.

سقراط: گمان می‌کنم اکنون به اندیشه تو پی برده‌ام. می‌گوئی سخنوری هنر معتقد ساختن است؟ یا جز معتقد ساختن حاصل دیگری هم دارد؟

گرگیاس: نتیجه آن همان است که گفתי.

سقراط: گرگیاس، من از آن کسانی که در آغاز هر بحث می‌خواهند به درستی بدانند که موضوع بحث چیست. گمان می‌کنم تو نیز چنین باشی.

گرگیاس: مقصودت چیست؟

سقراط: گوش فرا دار تا توضیح دهم: هنوز در نیافته‌ام معتقد ساختنی که می‌گوئی از هنر سخنوری حاصل می‌شود چیست و درباره کدام موضوع است. هر چند پاسخ ترا حدس می‌زنم، با اینهمه می‌خواهم آن را از زبان تو بشنوم. می‌دانی چرا؟ برای آنکه می‌خواهم بحثی که آغاز کرده‌ایم چنان پیش برود که موضوع آن به درستی روشن شود. اکنون نیک بیندیش و بگو آیا بهتر آن نیست که من بپرسم و تو پاسخ دهی؟ اگر پرسیده بودم زوکسیس چگونه نقاشی است و پاسخ داده بودی که او تصویر می‌سازد، آیا حق نداشتم باز بپرسم: چگونه تصویرهایی می‌سازد؟

گرگیاس: البته حق داشتی.

سقراط: چون نقاشان دیگر نیز هستند که تصویر می‌سازند؟

گرگیاس: آری.

سقراط: ولی اگر جز زوکسیس نقاشی دیگر نبود، پاسخ تو

درست و کامل بود؟

گرگیاس: آری.

سقراط: خوب گفתי. درباره هنر سخنوری چه می‌گوئی؟ سخنوری

یگانه هنری است که حاصلش معتقد ساختن است یا بسی هنرهای دیگر

نیز همین نتیجه را دارند؟ مرادم این است که کسی که به دیگران چیزی

می‌آموزد، آنان را به آنچه می‌آموزد معتقد نمی‌سازد؟

گرگیاس: البته معتقد می‌سازد.

سقراط: این قاعده در همه هنرهایی که پیشتر بر شمردیم صادق

است؟ مثلا علم عدد و آموزگار این علم خصائص اعداد را به ما نمی-آموزند؟

گرگیاس: در این تردید نیست.

سقراط: و ما را به آنچه می آموزند معتقد می سازند؟

گرگیاس: بدیهی است.

سقراط: بنابراین از علم عدد نیز معتقد ساختن حاصل می شود؟

گرگیاس: آری.

سقراط: اگر از ما بپرسند: «این چگونه معتقد ساختن است و به

کدام موضوع مربوط است؟» خواهیم گفت «به فرد و زوج و خصائص

۴۵۴

آنها». بدین سان، هم می توانیم روشن کنیم که همه هنرها وسیله

معتقد ساختن اند و هم موضوع آنها را نام ببریم. چنین نیست؟

گرگیاس: راست است.

سقراط: پس سخنوری یگانه هنر نیست که به معتقد ساختن

تواناست.

گرگیاس: درست است.

سقراط: چون سخنوری در این خاصیت تنها نیست بلکه بسی

هنرهای دیگر نیز چنین اند، حق داریم راجع به سخنور همان سؤال

را بکنیم که درباره نقاش کردیم و پرسیم: از سخنوری چگونه معتقد

ساختنی حاصل می شود و درباره کدام موضوع؟ به عقیده تو این سؤال

بجاست یا نه؟

گرگیاس: بجاست.

سقراط: اگر بجاست، پاسخ بده.

گرگیاس: سخنوری، چنانکه اندکی پیش گفتم، هنر متقاعد ساختن

دادگاهها و انجمنهاست و موضوع آن عدل و ظلم است.

سقراط: گرگیاس، حدس زده بودم که مقصود تو آن گونه معتقد

ساختن است درباره آن موضوعها. با اینهمه عجب مدار اگر باز سؤالی

می کنم که پاسخش بظاهر روشن است. مقصود من این نیست که ترا در

تنگنا بیفکنم. می خواهم گفت و گوی ما در راه درست پیش برود و عادت

نکنیم بر اینکه برخلاف حقیقت یکدیگر را دارای این یا آن عقیده فرض

کنیم بلکه میل دارم تو اندیشه‌ها و عقاید خود را به آزادی تمام و در کمال روشنی بیان نمائی.

گرگیاس: من نیز از دوستاناران این روشم.

سقراط: بسیار خوب. پس بیا باهم این نکته را نیز بررسی کنیم:

بی‌گمان می‌دانی که دانستن چیست.

گرگیاس: البته.

سقراط: همچنین می‌دانی که معتقد شدن و باور کردن چیست؟

گرگیاس: آری.

سقراط: به عقیده تو دانستن و معتقد شدن یکیست یا میان آنها

فرق است؟

گرگیاس: گمان می‌کنم میان آنها فرق است.

سقراط: حق باتست. چه اگر از تو بپرسند «آیا اعتقاد درست و

اعتقاد نادرست وجود دارد؟»، پاسخ خواهی داد: «آری».

گرگیاس: درست است.

سقراط: دانش درست و دانش نادرست نیز وجود دارد؟

گرگیاس: نه.

سقراط: پس روشن شد که دانش و اعتقاد یکی نیست؟

گرگیاس: آری.

سقراط: دو کس را در نظر بیاور که یکی می‌آموزد و دانا می‌شود

و دیگری اعتقاد پیدا می‌کند. آیا هر دو، دانستن و اعتقاد را از راه

معتقد شدن بدست نمی‌آورند؟

گرگیاس: بی‌گمان.

سقراط: پس بگوئیم دو نوع معتقد ساختن هست که یکی سبب

می‌شود ما باور کنیم بی‌آنکه دانا گردیم و دیگری به ما دانستن و

شناسائی می‌دهد؟

گرگیاس: آری.

سقراط: از هنر سخنوری در دادگاه‌ها و انجمنها کدام يك از آن

دو نوع معتقد ساختن درباره عدل و ظلم حاصل می‌شود؟ آنکه اعتقادی

هاری از دانستن بهار می‌آورد یا آنکه سبب دانستن می‌گردد؟



گرگیاس: بدیهی است که فقط اعتقاد بیار می‌آورد.

سقراط: بی‌آنکه سبب دانستن گردد؟

گرگیاس: آری.

سقراط: پس سخنور به کسانی که در دادگاهها و انجمنها حضور

دارند چیزی درباره عدل و ظلم نمی‌آموزد بلکه سبب می‌شود که آنان ۴۵۵

سخنهای او را در آن باره باور کنند. گذشته از این، ممکن نیست کسی

در زمانی کوتاه به گروهی از مردمان بیاموزد که عدل چیست و ظلم

کدام است.

گرگیاس: البته ممکن نیست.

سقراط: پس بگذار ببینیم درباره سخنوری چه باید گفت، چون

من خود هنوز نمی‌دانم در خصوص آن چه عقیده‌ای پیدا کرده‌ام. هنگامی

که مردمان برای انتخاب پزشک یا کشتی‌ساز یا اهل فن دیگر انجمن

می‌کنند گمان نمی‌برم سخنوران در آنجا کاری از پیش ببرند زیرا

بدیهی است که برای هر فن باید استادان آن فن را برگزید. همچنین

آنجا که موضوع گفت‌وگو ساختن دیوار شهر یا بندری باشد از

مهندسان و معماران رای می‌خواهند و اگر بخواهند سرداری برای

سپاه برگزینند یا درباره نقشه جنگ یا حمله به لشکرگاه دشمن تصمیم

بگیرند به کسانی روی می‌آورند که در فنون جنگ کارآموده‌اند نه به

سخنوران. چنین نیست گرگیاس گرامی؟ چون ادعا می‌کنی که در

سخنوری استادی و دیگران را نیز چون خود می‌توانی کرد بهتر آن است

که همه مسائل راجع به این فن را از تو بپرسم و یقین بدان که در این

سؤالاها مودترا در نظر دارم زیرا شاید یکی از حاضران این مجلس

بخواهد شاگرد تو شود، چنانکه چند تنی را می‌بینم که این آرزو را در

سر می‌پرورانند ولی شرم آنان را باز می‌دارد از اینکه سؤالی از تو کنند.

از این رو هرگاه من چیزی می‌پرسم فرض کن آنان روی به تو کرده‌اند و

می‌گویند: «گرگیاس، اگر راه ترا در پیش گیریم و به دنبال تو بیاییم

چه سود خواهیم برد و در کدام امور خواهیم توانست همشهریان خود را

راهنمایی کنیم؟ تنها درباره عدل و ظلم، یا در اموری هم که سقراط

اندکی پیش برشمرده؟» پس بکوش تا به همه سؤالهای من پاسخی روشن

بدهی.

**گرگیاس:** سقراط، نيك پرسیدی. اکنون گوش فرادار تا نیروئی را که در هنر سخنوری نهفته است بر تو آشکار کنم. می‌دانی که دیوار شهر آتن و بندرگاههای آن به پیشنهاد تمیستوکلس و پریکلس ساخته شده است نه به راهنمایی اهل فن.

**سقراط:** تمیستوکلس را از دیگران شنیده‌ام ولی پریکلس را به چشم دیده و پیشنهادهای او را دربارهٔ حصار درونی شهر از زبان خود او شنیده‌ام.

**گرگیاس:** در انجمنها نیز هرگاه مردم بخواهند کسانی را که بر شمردی انتخاب کنند، چنانکه خود دیده‌ای، تنها سخنوران نامدار برای پیشنهاد دادن برپای می‌خیزند و هر چه آنان بگویند همه می‌پذیرند.

**سقراط:** حیرت من از همین جاست و از این روست که می‌پرسم هنر سخنوری چگونه هنری است. چه، هرگاه آن امور را در نظر می‌آورم چنین می‌پندارم که در آن هنر نیروئی الهی نهفته است.

**گرگیاس:** سقراط، اگر نیروی راستین آن هنر را بشناسی و بدانی که همهٔ فنبا و هنرهای دیگر در فرمان آنها، چه خواهی گفت؟ گوش فرا دار تا به درمستی این سخن دلیلی روشن بیاورم. بارها اتفاق افتاده است که با برادرم یا پزشکان دیگر به بالین بیماری رفته‌ام که از خوردن دازو خودداری می‌کرد یا به‌داغ و نیشتر تن در نمی‌داد و دستور پزشکان را نمی‌پذیرفت ولی من به یاری هنر خود به آسانی او را وادار کرده‌ام که به فرمان پزشك گردن بنهد. از این گذشته من بر آنم که اگر سخنوری و پزشکی به شهری درآیند و در انجمن آن شهر گفت و گوئی درگیرد که کدام يك از آن دورا باید به سمت پزشك برگزیده، اگر سخنور بخواهد، او را به پزشکی برمی‌گزینند و به پزشك التفات نمی‌کنند. همچنین آنجا که بخواهند اهل فنی دیگر برگزینند سخنور در پرتو هنر خود همه را مفتون خویش می‌سازد و بجای اهل فن برگزیده می‌شود زیرا هر فن موضوع گفت‌وگو باشد سخنور توانا در برابر مردم دلنشین‌تر و گیراتر از آریاب آن فن سخن می‌راند. با اینهمه، سقراط،

در به کار بردن هنر سخنوری باید از اصولی پیروی کرد که در به کار بردن فنون دیگر زور آزمائی رعایت می‌شود. کسی که کشتی‌گیری یا مشت‌زنی یا به کار بردن جنگه‌افزارهای گوناگون را نیک آموخته و در آن فن‌ها از دوست و دشمن پیش باشد حق ندارد به یاری فن خود دوستان را از پای درآورد و اگر کسی در نزد استاد ورزش مشت‌زنی فرا گیرد و آنگاه پدر یا مادر یا یکی از خویشان خود را بزند مردمان نباید استاد ورزش را گناهکار شمارند و از شهر برانند زیرا او فن خود را برای آن به‌شاکردن می‌آموزد که به دفاع در برابر دشمنان و بدخواهان توانا باشند. پس اگر شاگردان هنری را که آموخته‌اند بیجا به کار ببرند نه آن هنر درخور نکوهش است و نه استاد هنر سزاوار سرزنش. گناهکار کسی است که در به کار بردن هنر رعایت اصول را نکند. این قاعده دربارهٔ هنر سخنوری نیز صادق است. سخنور می‌تواند در برابر هر کس و دربارهٔ هر فن سخن بگوید و مردمان را به آنچه می‌خواهد معتقد سازد ولی این توانائی به او حق نمی‌دهد که پزشکان و ارباب فنون دیگر را در چشم مردمان خوارکنند بلکه مکلف است از هنر خود آنجا که شایسته و پسندیده است سودجوید. پس اگر کسی آن هنر را پس از آنکه از استاد آموخت برخلاف عدالت به کار ببرد به عقیدهٔ من هیچ کس نباید در صدد آزار آموزگار برآید زیرا او هنر خود را برای سود جوئی در موارد مشروع آموخته است. از این رو تعقیب جزائی و تبعید و اعدام سزاوار کسی است که آن هنر را برای مقصود ناشایسته به کار می‌زند نه درخور آموزگار.

۳۵۷

**سقراط:** گرگیاس، گمان می‌کنم تو نیز مانند من بارها در مجالس بحث حاضر بوده و دیده‌ای که کمتر اتفاق می‌افتد که در پایان گفت و گو موضوع بحث بدرستی روشن گردد و بحث‌کنندگان نکته‌هائی از یکدیگر بیاموزند. بلکه، به عکس، هنگامی که در مسأله‌ای اختلاف می‌افتد و یکی بر دیگری خرده می‌گیرد و سخن او را مبهم یا نادرست می‌شمارد آن دیگری به خشم می‌آید و گمان می‌برد که حریف از روی بدخواهی چنان می‌کند. از این رو بیشتر اوقات بحث به نامزاکوئی می‌انجامد و حریفان چنان تهمت‌هایی بر یکدیگر می‌نهند که حاضران از حضور در

مجلس بحث آنان پشیمان می‌گردند. می‌دانی مرادم از گفتن این نکته چیست؟ به نظر من چنین می‌آید که سخنهای کنونی تو با آنچه در آغاز بحث دربارهٔ سخنوری گفתי سازگار نیست. با اینهمه جرأت ندارم آنها را رد کنم چه می‌ترسم گمان ببری که آرزوی من روشن شدن موضوع بحث نیست بلکه مغلوب ساختن تست. اگر بدانم که تو نیز دربارهٔ بحث مانند من می‌اندیشی پرسشهایی دیگر خواهم کرد و گرنه از بحث چشم خواهم پوشید. می‌دانی من چگونه می‌اندیشم؟ من از آن کسانی که اگر سخنی نادرست گفته باشند مجاب شدن را با خوشروئی می‌پذیرند و اگر حریف سخنی نادرست بگوید او را با اشتیاق مجاب می‌کنند. ولی مجاب شدن را بر مجاب کردن برتری می‌نهند چه اگر کسی خود از بیماری رهائی یابد بهتر از آن است که دیگران را از بیماری رهائی دهد، و برای آدمی هیچ بیماری بدتر از آن نیست که در موضوع بحث کنونی ما گمراه باشد. پس اگر تو نیز خود را مانند من می‌دانی بگو تا بحث را دنبال کنیم و گرنه بهتر آن است که بحث را به یکسو نهمیم و گفت و گو را به پایان برسانیم.

۴۵۸

**گرگیاس:** سقراط، یقین بدان که من خود نیز از آن کسانی ولی شاید بهتر است رعایت حاضران را بکنیم چون من پیش از آنکه شما بیایید خطابه‌ای دراز خوانده‌ام و می‌ترسم اگر بحث را دنبال کنیم حاضران ملول شوند. از این گذشته شاید یکی از آنان کاری داشته باشد و بخواهد از مجلس بیرون برود.

**کرفون:** گرگیاس و سقراط، شما خود می‌شنوید که حاضران به آواز بلند اشتیاق خود را به شنیدن بحث اعلام می‌کنند. برای خود من نیز هیچ کار آن مایه ارج ندارد که برای آن از شنیدن گفت و گوی شما سربتایم.

**کالیکلس:** کرفون، به خدا سوگند من خود نیز بحث فراوان شنیده‌ام ولی تا امروز هیچ بحثی برای من چنین لذت بخش نبوده است. از این رو اگر تمام روز را به بحث بگذرانید من با اشتیاق گوش فراخواهم داد.

**سقراط:** کالیکلس، اگر گرگیاس موافق باشد من آماده‌ام.

گرگیاس: سقراط، من در آغاز مجلس گفته‌ام که هر چه بپرستد آماده‌ام پاسخ بدهم. اگر حاضران میل شنیدن دارند بحث را دنبال کن و بپرس و پاسخ بخواه.

سقراط: گرگیاس، پس گوش کن تا بگویم که چرا از سخن تو به حیرت افتادم. شاید آن سخن درست بود و من در نیافتم. گفתי هر کس شاگرد تو شود سخنوری را به او می‌آموزی؟  
گرگیاس: آری، چنین گفتم.

سقراط: و گفתי هر که در نزد تو سخنوری بیاموزد، می‌تواند در هر مسأله مردمان را با نظر خود موافق سازد؛ البته نه از این طریق که آنچه نمی‌دانند به آنان بیاموزد بلکه مطلب را چنان ادا می‌کند که همه گفتار او را باور کنند و بپذیرند.

گرگیاس: درست است.

۴۵۹

سقراط: سپس گفתי درباره تندرستی و بیماری نیز سخنور بهتر از پزشک می‌تواند اعتماد توده مردم را به خود جلب کند.  
گرگیاس: آری، می‌تواند توده مردم را به راستی سخن خود معتقد سازد.

سقراط: کمان می‌برم مراد تو از توده مردم، کسانی هستند که نمی‌دانند. زیرا آنان که می‌دانند، هرگز به سخنور پیش از پزشک اعتماد نمی‌کنند.

گرگیاس: در این باره حق باتست.

سقراط: وقتی که می‌گوئیم سخنور بهتر از پزشک می‌تواند اعتماد توده مردم را جلب کند، مراد ما این است که توده مردم به او بیشتر اعتماد می‌کنند تا به کسی که به موضوع سخن‌دانا است؟

گرگیاس: آری.

سقراط: و سخنور در موضوع پزشکی اعتماد مردم را جلب می‌کند  
بی‌آنکه پزشک باشد؟

گرگیاس: آری.

سقراط: کسی که پزشک نیست نسبت به دانش پزشکی نادان

است؟

گرگیاس: بدیهی است.

سقراط: پس اینکه می‌گوئیم سخنور بیش از پزشک اعتماد مردم را جلب می‌کند بدین معنی است که نادان بیش از دانا اعتماد نادانان را جلب می‌کند. مگر چنین نیست؟

گرگیاس: نتیجه همین است.

سقراط: در هنرهای دیگر نیز چنین است که سخنور نیازی به دانستن موضوع آنها ندارد بلکه به نیروی هنر خویش می‌تواند به نادانان چنان وانمود کند که دانش او بیش از دانش دانایان است؟

گرگیاس: سقراط، این خود مزیتی بزرگ نیست که آدمی بی‌آنکه هنرهای دیگر را بیاموزد به نیروی همین یک هنر از استادان هیچ فن کم نباشد؟

سقراط: این نکته را که آیا سخنور کمتر از دیگران است یا نه، اگر بحث ما ایجاب کند در آینده بررسی خواهیم کرد. اکنون بگذار به این مسأله پردازیم که آیا سخنور در مورد عدل و ظلم و زشت و زیبا و نیک و بد نیز همان حال را دارد که در مورد بیماری و تندرستی و موضوعات هنرهای دیگر؟ یعنی محتاج بداند که چه خوب است و چه بد، چه زیباست و چه زشت، چه موافق عدل است و چه مخالف آن، بلکه یگانه هنر او این است که مردمان را به سخنهای خود چنان معتقد سازد که نادانان برای یک نادان بیش از دانایان ارزش قائل شوند؟ یا هرکس بخواهد سخنوری بیاموزد باید پیش از آنکه به نزد تو آید همه آن امور را نیک آموخته باشد؟ اگر شاگردان تو آنها را نیاموخته باشند، تو که آموزگار سخنوری هستی، آن امور را چون موضوع درس تو نیستند به آنان نمی‌آموزی بلکه فقط این توانائی را به آنان می‌بخشی که بی‌آنکه چیزی از آن امور بدانند، در برابر مردمان چنان بنمایند که همه آنها را می‌دانند، و بی‌آنکه خوب باشند خود را در نظر مردمان خوب جلوه دهند؟ یا اگر کسی به آن امور نادان باشد، تو نمی‌توانی به او سخنوری بیاموزی؟ گرگیاس گرامی، ترا به خدای بزرگ سوگند می‌دهم، چنانکه در آغاز بحث وعده دادم تمام نیروی هنر خود را تشریح کن و حقیقت را به ما بنمای.

- گرگیاس: سقراط، اگر طالب هنر سخنوری آن امور را نیاموخته باشد همه آنها را از من خواهد آموخت.
- سقراط: خوب گفتی. پس کسی که از تو سخنوری می آموزد ناچار باید عدل و ظلم را نیک بشناسد، بدین معنی که یا باید آنها را پیش از آنکه به نزد تو بیاید آموخته باشد یا از تو بیاموزد.
- گرگیاس: البته.
- سقراط: چه گفتی؟ کسی که فن معماری آموخته است معمار نیست؟
- گرگیاس: بی گمان.
- سقراط: و کسی که موسیقی می داند موسیقیدان نیست؟
- گرگیاس: البته موسیقیدان است.
- سقراط: و کسی که دانش پزشکی آموخته، پزشک نیست؟ در فنون دیگر نیز، کسی که فنی را بیاموزد داننده آن فن نمی شود؟
- گرگیاس: شک نیست.
- سقراط: پس کسی هم که عدالت را می شناسد عادل است؟
- گرگیاس: بی تردید چنین است.
- سقراط: و عادل همواره موافق عدل رفتار می کند؟
- گرگیاس: البته.
- سقراط: پس سخنور باید عادل باشد و عادل باید موافق عدل رفتار کند؟
- گرگیاس: چنین پیدا است.
- سقراط: عادل هرگز برخلاف عدل رفتار نمی کند؟
- گرگیاس: نه.
- سقراط: و گفتیم سخنور قطعاً باید عادل باشد؟
- گرگیاس: آری.
- سقراط: پس سخنور هرگز گامی برخلاف عدل بر نمی دارد؟
- گرگیاس: نه.
- سقراط: گرگیاس، به یاد داری که اندکی پیش گفتی اگر مشتزن هنر خود را برخلاف عدل به کار ببرد نباید استاد ورزش را گناهکار خواند و اگر سخنور هنر سخنوری را برخلاف عدل به کار برد نباید

آموزگار سخنوری را حبس یا تبعید کرد بلکه کیفر سزای کسی است که از هنر سخنوری برخلاف عدالت سود می‌جوید؟ به یادداری که چنین گفتی یا نه؟

گرگیاس: آری، چنین گفتم.

سقراط: ولی بحث ما مبرهن ساخت که سخنور هرگز رفتاری برخلاف عدالت نمی‌کند.

گرگیاس: آری، نتیجه بحث همین بود.

سقراط: همچنین در آغاز بحث گفتی که هنر سخنوری با فرد و زوج کار ندارد بلکه سروکارش همواره با عدل و ظلم است؟  
گرگیاس: این نیز گفته شد.

سقراط: آن زمان از این سخن چنین فهمیدم که هنر سخنوری

هرگز نمی‌تواند راهی برخلاف عدل پیماید زیرا سروکارش همواره با عدالت است. ولی چون اندکی پس از آن گفتی که سخنور ممکن است هنر خود را برخلاف حق به کار بزند به حیرت افتادم و چون دیدم این دو سخن یا یکدیگر سازگار نیستند گفتم اگر تو نیز مانند من مجاب شدن را برای خود سودمند می‌دانی رواست که بحث را دنبال کنیم و گونه بهتر است گفت و گو را به پایان برسانیم. اکنون که بحث را از سر گرفتیم بر تو نیز روشن گردید که سخنور هرگز نمی‌تواند هنر خود را برخلاف عدالت بکار ببرد یا گامی برخلاف عدالت بردارد. به هر حال گمان می‌کنم برای روشن ساختن این مسأله به بحثی طولانی احتیاج خواهیم داشت.

پولوس: سقراط، برآستی درباره هنر سخنوری چنین می‌اندیشی، یا چون گرگیاس شرم داشت سخن ترا رد کند و بدین سبب تصدیق کرد که طالب هنر سخنوری باید عدل و زیبا و نیک را بشناسد و اگر نشناسد باید آنها را هم از او بیاموزد، و بدین‌سان در گفته‌های او تناقضی پیدا گردید، می‌خواهی این تناقض را دست‌آویز سازی و چنان وانمود کنی که او را در تنگنا افکنده‌ای؟ کیست که اقرار کند عدل و ظلم را نمی‌شناسد یا از آموختن آنها به دیگران ناتوان است؟ به هر حال این روش در گفت و گو دور از ادب است.



**سقراط:** پولوس گرامی، فایده‌ای که از دوستان و فرزندان چشم داریم این است که اگر ما به سبب سالخورده‌گی در گفتار و کردار به خطا رویم شما جوانان ما را به راه راست رهبری کنید. اگر من و گرگیاس اشتباه کرده‌ایم تو به یاری ما بشتاب، و اگر به گمان تو یکی از اعترافهای گرگیاس درست نبوده است من آماده‌ام از آن چشم‌پوشم به شرط آنکه تو نیز خواهش مرا بپذیری.

**پولوس:** کدام خواهش؟

**سقراط:** از سخنهاي پر آب و تاب بدان گونه که در آغاز بحث به میان آوردی دست برداری.

**پولوس:** چه گفتی؟ مگر من حق ندارم هرگونه که خود می‌خواهم سخن بگویم؟

**سقراط:** دوست گرامی، آزادی گفتار در آتن پیش از همه شهرهای یونان است و گمان مبر که در این شهر تنها تو از این آزادی بی‌نصیب خواهی ماند. ولی فراموش مکن که اگر بخواهی سخن‌پردازی کنی و پاسخ پرمشبهای مرا ندهی من نیز حق دارم به سخنهاي تو گوش ندهم و پی کار خود بروم. اگر آماده‌ای دربارهٔ مسأله‌ای که به میان آمده است بحث کنی، چنانکه گفتم هر يك از ادعاهای گرگیاس را که نمی‌پسندی پس بگیر و آن‌گاه با سؤال و جواب، همچنانکه من و گرگیاس می‌کردیم، یا مرا مجاب کن یا بگذار من ترا مجاب کنم. مگر ادعایمی کنی که در هنر گرگیاس به اندازهٔ خود او استادی؟

**پولوس:** البته ادعا می‌کنم.

**سقراط:** تو نیز مانند او آماده‌ای به هر سؤالی که کنند پاسخ دهی؟

**پولوس:** البته.

**سقراط:** پس، از این دو راه یکی را بگزین: یا پرس یا پاسخ

ده.

**پولوس:** پیشنهاد ترا پذیرفتم و سؤال می‌کنم: سقراط، تو که می‌گویی گرگیاس نمی‌تواند هنر سخنوری را توصیف کند، بگو خود دربارهٔ آن هنر چگونه می‌اندیشی؟

سقراط: می‌خواهی بگویم سخنوری چگونه هنری است؟

پولوس: آری.

سقراط: پولوس، اگر می‌خواهی راست بگویم، سخنوری به عقیده

من اصلا هنر نیست.

پولوس: پس چیست؟

سقراط: همان چیزی است که تو خود در یکی از نوشته‌هایت ادعا

کرده‌ای که آن را به مقام هنر رسانده‌ای.

پولوس: مقصودت را نفهمیدم.

سقراط: مقصودم این است که سخنوری نوعی ورزیدگی است.

پولوس: پس سخنوری را تنها نوعی ورزیدگی می‌دانی؟

سقراط: آری، مگر آنکه تو خلاف آن را ثابت کنی.

پولوس: ورزیدگی در چه کار؟

سقراط: در پدید آوردن نوعی لذت و شادمانی.

پولوس: اگر کسی بتواند به یاری سخنوری مردمان را شادکند،

نباید آن را هنری زیبا شمرده؟

سقراط: پولوس، مگر بدین زودی عقیده مرا درباره سخنوری

دریافتی که اکنون از زیبایی و زشتی آن سخن می‌گویی؟

پولوس: مگر نگفتی سخنوری به عقیده تو نوعی ورزیدگی است؟

سقراط: تو که به شادمان کردن مردم اینهمه اشتیاق می‌ورزی

آماده‌ای مرا نیز اندکی شادمان کنی؟

پولوس: بی‌گمان.

سقراط: پس پیرس که آشپزی چگونه هنری است؟

پولوس: می‌پرسم: آشپزی چگونه هنری است؟

سقراط: اصلا هنر نیست.

پولوس: پس چیست؟

سقراط: نوعی ورزیدگی است.

پولوس: ورزیدگی در چه کار؟

سقراط: در پدید آوردن نوعی لذت و شادمانی.

پولوس: پس به عقیده تو آشپزی با سخنوری یکی است؟

سقراط: نه، بلکه هر يك از آنها جزئی است از پیشه‌ای خاص.

پولوس: کدام پیشه؟

سقراط: می‌ترسم اگر راست بگویم باز مرا بی‌ادب بشمارد. بخصوص نگرانم از اینکه گرگیاس گمان کند پیشه او را استهزا می‌کنم، هر چند هنوز نمی‌دانم هنر گرگیاس همان سخنوری است یا چیزی دیگر زیرا گفت‌وگوئی که با او کردیم معلوم نساخت که هنر او چیست. به هر حال سخنوری به عقیده من جزئی است از چیزی که اصلاً در زمره چیزهای زیبا نیست.

۴۶۳

گرگیاس: سقراط، در اندیشه من مباش و عقیده‌ات را بی‌پروا بگو.

سقراط: گرگیاس، پیشه‌ای هست که هیچ‌گونه پیوندی با هنر ندارد ولی کسی می‌تواند به آن بپردازد که دارای روحی گستاخ و زیرک باشد و بداند که با هرکس چگونه باید رفتار کرد. آن پیشه چندین شعبه دارد و به عقیده من نام کلی آن چاپلوسی است. یکی از شعبه‌های آن آشپزی است که مردمان هنر می‌شمارند ولی در نظر من هنر نیست بلکه نوعی ورزیدگی است که در نتیجه تمرین به دست می‌آید. سخنوری و آرایشگری و سوفیستی نیز از شعبه‌های چاپلوسی هستند و هر کدام موضوعی خاص دارد. اکنون اگر پولوس بخواهد در این باره سؤالی کند برای پاسخ دادن آماده‌ام. او هنوز نپرسیده که سخنوری در نظر من کدام شعبه چاپلوسی است و پیش از آنکه پاسخ این سؤال را بشنود، می‌پرسد آیا سخنوری به عقیده من زیباست یا نه. ولی من پیش از آنکه به سؤال نخستین پاسخ دهم به سؤال دوم نخواهم پرداخت چه این کار خلاف قاعده بحث است. پس، پولوس گرامی، اگر می‌خواهی پاسخی از من بشتوی نخست باید بپرسی که سخنوری در نظر من کدام شعبه چاپلوسی است.

پولوس: بسیار خوب. پاسخ همین سؤال را بده.

سقراط: هر چند می‌ترسم پاسخ مرا نفهمی، می‌گویم: سخنوری

به عقیده من تصویر مبهمی است از شعبه‌ای از هنر سیاست.

پولوس: با این بیان می‌خواهی بگوئی زیباست یا زشت؟

**سقراط:** اکنون که می‌پنداری پاسخ سؤال نخستین را فهمیده‌ای و سؤالی دیگر می‌کنی، گوش فرادار تا بگویم: زشت است، پولوس گرامی، زیرا هر بدی در نظر من زشت است.

**گرگیاس:** سقراط، به خدا سوگند من هنوز پاسخ نخستین ترا نفهمیده‌ام.

**سقراط:** می‌دانم، گرگیاس. زیرا هنوز مقصود خود را واضح نگفته‌ام ولی پولوس جوان است و شتاب دارد.

**گرگیاس:** او را به حال خود بگذار و با من گفت و گو کن. اینکه گفתי سخنوری تصویر شعبه‌ای از هنر سیاست است، یعنی چه؟

**سقراط:** اکنون می‌کوشم تا روشن سازم که سخنوری در نظر من چیست و اگر عقیده‌ام درست نباشد پولوس می‌تواند سخن مرا رد کند. تصدیق می‌کنی که چیزی هست که تن می‌نامند و چیزی دیگر که روح می‌خوانند؟

**گرگیاس:** چگونه تصدیق نکنم؟

**سقراط:** و می‌دانی که هر يك از آن دو را حالتی هست که سلامت می‌خوانند؟

**گرگیاس:** البته.

**سقراط:** گاه پیش می‌آید که آنها هر دو به ظاهر سالم می‌نمایند و در حقیقت بیمارند. مثلاً مردمانی هستند که تنش‌شان به ظاهر سالم می‌نماید و کسی جز پزشك و استاد ورزش نمی‌داند که تندرست نیستند.

**گرگیاس:** درست است.

**سقراط:** روح نیز گاه دچار همان حالت است یعنی به ظاهر سالم می‌نماید و در حقیقت سالم نیست.

**گرگیاس:** این نیز درست است.

**سقراط:** اکنون می‌خواهم مقصود خود را تا آنجا که میسر است تشریح کنم. برای تأمین سلامت روح و تن دو هنر هست. هنری که با روح پیوند دارد سیاست است. ولی هنر دیگر را که خاصیتش تأمین سلامت تن است با يك نام نمی‌توان خواند زیرا دو شعبه دارد که یکی را

ورزش می‌نامند و دیگری را پزشکی. سیاست نیز دو شعبه دارد: یکی از آن دو که نظیر ورزش است قانونگذاری است و شعبه دیگر که نظیر پزشکی است، اجرای قانون نام دارد. بدین‌سان از این چهار شعبه، هر دو شعبه که به یک موضوع متعلق‌اند وجه اشتراکی باهم دارند: پزشکی با ورزش و قانونگذاری با اجرای قانون، و در عین حال میان آنها فرق است.

چاپلوسی می‌بیند که آن چهار شعبه همواره در تأمین ملامت روح و تن می‌کوشند. ولی درست گوش کن: نگفتم چاپلوسی به آنها شناسائی می‌یابد. نه، بلکه تنها پنداری درباره آنها به دست می‌آورد.

آنگاه خود را به چهار شعبه تقسیم می‌کند و به‌جای آنها می‌آراید و چنان می‌نماید که گوئی خود آنهاست. پس از آنکه خود را بدین‌گونه آراست به مردمان نادان و ظاهرپرست روی می‌آورد و با طعمه لذت آنان را به دم می‌افکند و چنان می‌فریبد که همه آن را چیزی با ارزش می‌شمارند. آشپزی جامه پزشکی دربر می‌کند و چنان می‌نماید که می‌داند برای تن کدام غذا خوب است، و چنان زیرکانه رفتار می‌کند که اگر آشپز و پزشک در میان گروهی از کودکان یا مردمانی که به نادانی و ظاهرپرستی چون کودکانند درباره خوبی و بدی غذاها بحث کنند آشپز پیروز می‌گردد و پزشک از گرسنگی می‌میرد. من این پیشه را چاپلوسی می‌خوانم و بد می‌دانم زیرا بی‌آنکه خوب و بد را بشناسد در اندیشه لذت و شادی است. از این رو هنر نیست بلکه نوعی ورزیدگی است عاری از شناسائی، و نمی‌داند چرا چنین می‌کند یا چنان، و گمان می‌کنم طبیعتش هم این اجازه را به او نمی‌دهد، و من نمی‌توانم چیزی را که از آگاهی و شناسائی عاری است هنر بشمارم. اگر عقیده تو در این باره جزاین است، آماده‌ام با تو بحث کنم. پس آشپزی، چنانکه گفتم، شبه‌ای است از چاپلوسی که به‌جای پزشکی درمی‌آید. همچنین است آرایشگری، که با همه زشتی و فرومایگی خود را به‌جای ورزش می‌آراید و از راه ظاهر آرائی و رنگت‌آمیزی و صاف کردن پوست نادانان را چنان می‌فریبد که زیبایی راستین را که از ورزش می‌زاید رها می‌کنند و در پی زیبایی عاریتی می‌روند. برای اینکه سخن دراز نشود و تو نیز مقصود مرا زود

دریابی، اصطلاح ریاضی‌دانان را به کار می‌برم و می‌گویم نسبت آرایشگری به ورزش مانند نسبت آشپزی است به پزشکی، و نسبت سوفیستی به قانونگذاری مانند نسبت آرایشگری است به ورزش و نسبت سخنوری به اجرای حق مانند نسبت آشپزی است به پزشکی. چنانکه پیشتر گفتم میان آنها فرق اساسی هست. ولی چون به ظاهر همسایه یکدیگرند سوفیستها و سخنوران در یک زمینه و یک موضوع به هم می‌آمیزند و از این رو نه خود می‌دانند چه کاره‌اند و نه دیگران می‌توانند آنان را از یکدیگر بازشناسند. البته جز این نمی‌توان چشم داشت. زیرا آنجا که تن به فرمان روح نباشد بلکه اختیار به دست تن بیفتد، و در تمیز آشپزی از پزشکی روح مداخله نکند بلکه وظیفه داور می‌باشد میان آنها به عمده تن گذاشته شود و یگانه معیار این داور لذت جسمانی باشد، در آنجا، پولوس گرامی، این سخن آناگراس<sup>۲</sup>، که بی‌گمان شنیده‌ای، مصداق پیدا می‌کند: «آنگاه همه چیزها در همان زمینه به هم آمیختند»، و دیگر میان پزشکی و آشپزی فرق نمی‌ماند.

اینک عقیده سرا درباره سخنوری شنیدی و دانستی که ارزش سخنوری برای روح درست مانند ارزش آشپزی است برای تن. ولی می‌بینم با اینکه در آغاز بحث از تو خواستم از سخن‌پردازی دست برداری و به پرسشهای من پاسخ کوتاه بدهی، خود سخن دراز کردم. ولی جادارد عذر مرا بپذیری زیرا هنگامی که سخن کوتاه می‌گفتم مقصود سرا در نمی‌یافتی و توضیح می‌خواستی. از این پس اگر من نیز پاسخهای کوتاه ترا نفهم حق داری سخن به تفصیل بگویی و گرنه بهتر آن است که به پاسخ کوتاه قناعت ورزی.

پولوس: پس به عقیده تو هنر سخنوری چاپلوسی است؟

سقراط: گفتم شمه‌ای از چاپلوسی. تو که با این جوانی چنین

کم‌حافظه‌ای اگر پیر شوی چه خواهی کرد؟

پولوس: پس معتقدی همچنانکه چاپلوسان بدنام‌اند، سخنوران نیز

باید در هر شهر و کشوری بدشمرده شوند؟

سقراط: این سؤالی است که می‌کنی یا مقدمه خطابه‌ای است که

می‌خواهی آغاز کنی؟

پولوس: سؤال می‌کنم.

سقراط: به عقیده من سخنوران درخور اعتنا نیستند؟

پولوس: چه گفتی؟ مگر در کشورها قدرت به دست آنان نیست؟

سقراط: نه، به شرط آنکه تو نیز قدرت را چیزی بدانی که برای

دارنده آن خوب و سودمند است.

پولوس: البته چنین می‌دانم.

سقراط: پس بدان که قدرت سخنوران از همه کس کمتر است.

پولوس: چه می‌گوئی؟ مگر سخنوران نمی‌توانند مانند فرمانروایان

مستبد هر که را می‌خواهند بکشند و اگر مصلحت خود را در آن ببینند

نمی‌توانند هر کس را از شهر بیرون کنند و یادارانش را از دستش

بگیرند؟

سقراط: پولوس، هر وقت تو سخن می‌گوئی، نمی‌دانم عقیده

خود را بیان می‌نمائی یا سؤالی از من می‌کنی.

پولوس: البته سؤال می‌کنم.

سقراط: پس دو سؤال می‌کنی؟

پولوس: چرا دو سؤال؟

سقراط: مگر نگفتی سخنوران هر که را بخواهند می‌توانند بکشند

و اگر مصلحت خود را در آن ببینند می‌توانند هر که را بخواهند از

شهر بیرون کنند یا دارائی او را بگیرند؟

پولوس: چنین گفتم.

سقراط: پس دو سؤال کردی و اینک به هر دو پاسخ می‌دهم:

پولوس، من بر آنم که در هر کشور توانائی سخنوران و فرمانروایان

مستبد کمتر از هر کس است زیرا آنچه می‌خواهند، نمی‌توانند بکنند

بلکه آن می‌کنند که به نظرشان خوب می‌نماید.

پولوس: مگر همین خود توانائی نیست؟

سقراط: نه، دست‌کم به عقیده پولوس چنین نیست.

پولوس: کی گفتم چنین نیست؟ عقیده من این است که چنین

است و جز این نیست.

سقراط: نه، دوست من، عقیده تو چنین نیست. زیرا خود گفتی

که توانائی برای دارنده آن خوب و سودمند است.

پولوس: البته چنین گفتم.

سقراط: پولوس، گمان می‌کنی خوب است اگر کسی هر کاری را که به صلاح خود می‌پندارد، بکند، هر چند هیچ‌گونه شناسائی به آن نداشته باشد؟ و این را توانائی می‌دانی؟

پولوس: نه.

۴۶۷

سقراط: پس نخست باید ثابت کنی که سخنوران به آنچه می‌کنند شناسائی دارند و بدین‌سان مبرهن‌سازی که سخنوری هنری است نه شعبه‌ای از چاپلوسی. اگر این نکته را ثابت کنی معلوم خواهد شد که عقیده من درست نیست و من بی‌درنگ مجاب خواهم گردید. ولی اگر نتوانی مرا مجاب کنی باید بپذیری که سخنوران و فرمانروایان مستبد، چون آن می‌کنند که به نظرشان خوب می‌نماید، از خوبی بهره‌ای ندارند. زیرا تو خود گفتی که توانائی چیزی است خوب و سودمند، ولی انجام دادن هر امر که به نظر خوب بنماید بی‌آنکه آن را بشناسیم، بد است. چنین گفتی یا نه؟

پولوس: آری، چنین گفتم.

سقراط: پس اگر پولوس نتواند به سقراط ثابت کند که سخنوران و فرمانروایان مستبد هر چه بخواهند می‌توانند بکنند، چگونه خواهیم توانست بپذیریم که آنان توانا هستند؟

پولوس: چه گفتی؟

سقراط: ادعا می‌کنم که آنان نمی‌توانند مطابق آرزوی خود عمل کنند. اگر این سخن را نمی‌پذیری بکوش تا خلاف آن را ثابت کنی. پولوس: مگر اندکی پیش تصدیق نکردی که آنان هر کار را مصلحت خود بدانند می‌کنند؟

سقراط: این نکته را هنوز هم تصدیق می‌کنم.

پولوس: پس هر چه می‌خواهند می‌کنند.

سقراط: این را منکرم.

پولوس: با اینکه قبول داری که هر کار به نظرشان خوب آید، می‌کنند؟

سقراط: آری.



پولوس: سقراط، عجب یاوه می‌گوئی!

سقراط: دوست گرامی، خشمگین مشو. اگر راه سؤال کردن را می‌دانی به وسیله سؤال ثابت کن که ادعای من درست نیست و اگر از این کار ناتوان هستی بگذار من بپرسم و پاسخ بده.

پولوس: آماده‌ام به پرسشهای تو پاسخ بدهم تا شاید بتوانم مقصود ترا دریابم.

سقراط: گمان می‌کنی هر وقت کسی کاری می‌کند، مقصودش خود آن کار است یا چیزی که آن کار را برای آن می‌کند؟ مثلاً کسی که دارو می‌خورد مقصودش دارو خوردن است، یا تندرستی که برای تحصیل آن دارو می‌خورد؟

پولوس: واضح است که مقصود او تندرستی است و دارو را برای رسیدن به تندرستی می‌خورد.

سقراط: دریانوردان و بازرگانان نیز وقتی که با کشتی سفر می‌کنند مقصودشان سفر دریا نیست زیرا هیچ‌کس نمی‌خواهد سوار کشتی شود و خود را در خطر افکند. مقصود آنان چیزی دیگر است، یعنی توانگر شدن، و برای رسیدن به آن مقصود به سفر تن در می‌دهند.

پولوس: درست است.

سقراط: این اصل در همه کارها صادق است. هر وقت کسی برای رسیدن به چیزی کاری می‌کند، مقصود او آن کار نیست بلکه چیزی است که از آن کار حاصل می‌شود.

پولوس: تصدیق می‌کنم.

سقراط: اکنون بگو، چیزی می‌شناسی که نه خوب است و نه بد و نه میانه خوب و بد؟

پولوس: نه. هر چه هست یکی از آنهاست.

سقراط: مثلاً دانائی و تندرستی و توانگری و مانند آنها خوبند و خلاف آنها بد؟

پولوس: آری.

سقراط: چیزهایی که میانه خوب و بدند، گاه از خوبی بهره دارند

۴۶۸ و گاه از بدی و گاه از هیچ‌کدام از آنها، مانند نشستن و راه رفتن و دویدن و کشتی راندن و چوب و سنگت و مانند آنها؟ یا عقیده تو غیر از این است؟

پولوس: عقیده من همان است که گفתי.

سقراط: اگر کسی کاری می‌کند که نه خوب است و نه بد، آن را برای رسیدن به خوبی می‌کند یا خوبی را برای آن کار می‌خواهد؟  
پولوس: البته آن کار را برای رسیدن به خوبی می‌کند.

سقراط: پس وقتی که راه می‌رویم معتقدیم که راه رفتن برای ما خوب است؟ همچنین وقتی که می‌ایستیم بر این عقیده‌ایم که ایستادن برای ما خوب است؟

پولوس: آری.

سقراط: وقتی که کسی را می‌کشیم یا از شهر بیرون می‌کنیم یا دارائیش را می‌گیریم، از آن‌رو چنان می‌کنیم که معتقدیم چنان کردن برای ما بهتر از نکردن است؟

پولوس: آری.

سقراط: پس کسی که آن کارها را می‌کند غایتش رسیدن به خوبی است؟

پولوس: بی‌گمان.

سقراط: پیشتر گفتیم هر وقت کاری را برای رسیدن به چیزی می‌کنیم مقصود ما خود آن کار نیست بلکه چیزی است که آن کار را برای رسیدن به آن می‌کنیم؟

پولوس: آری، چنین گفتیم.

سقراط: پس مقصود ما کشتن و تبعید کردن و گرفتن دارائی کسان نیست بلکه آن کارها را برای رسیدن به سودی که دارند می‌کنیم، و اگر منشأ زیان باشند از آنها دوری می‌جوئیم. زیرا، چنانکه خود گفתי، مقصود آدمی همواره رسیدن به خوبی است نه به بدی یا به آنچه نه خوب است و نه بد. درست می‌گوییم یا نه؟ چرا پاسخ نمی‌دهی؟

پولوس: درست می‌گوئی.

سقراط: اکنون که در این باره به توافق رسیده‌ایم، بگو ببینیم اگر

کسی دیگری را بکشد یا از کشور بیرون کند یا دارائی او را بگیرد در این گمان که این کارها برای خود او سودمندند و حال آنکه در حقیقت از آنها زیان می‌برد، آیا آن‌کس کاری را که در نظرش خوب می‌نمود انجام داده است؟

پولوس: آری.

سقراط: یا اینکه آن کارها برای او زیان داشته‌اند، می‌توان گفت که او آنچه می‌خواست کرده است؟ چرا باز پاسخ نمی‌دهی.

پولوس: نه. کاری را که می‌خواست نکرده است.

سقراط: و اگر توانائی، چنانکه خود گفتی، خوب و سودمند است، آیا می‌توان آن‌کس را توانا شمرد؟

پولوس: نه.

سقراط: بنابراین حق داشتم بگویم اگر کسی کاری کند که در نظرش خوب می‌نماید، این دلیل توانائی او نیست و نمی‌توانیم بگوئیم که آنچه را می‌خواست کرده است.

پولوس: پس، سقراط، تو خود آرزو نداری در کردن هر کار که به صلاح خویش می‌دانی آزاد باشی؟ و چون کسانی را می‌بینی که هر که را می‌خواهند می‌توانند بکشند یا حبس کنند، بر آنان رشک نمی‌بری؟

سقراط: مرادت کسانی است که آن کارها را از روی عدالت

می‌کنند یا از روی ظلم؟

پولوس: مگر به هر حال نباید بر آنان رشک برد؟

سقراط: پولوس، می‌دانی چه می‌گوئی؟

پولوس: مقصودت چیست؟

سقراط: بر سیه‌روزان نباید رشک برد بلکه باید آنان را به‌دیده ترحم نگریم.

پولوس: چه می‌گوئی؟ مگر آنان سیه‌روزند؟

سقراط: مگر جز این‌اند؟

پولوس: کسی را هم که از روی عدل دیگری را می‌کشد سیه‌روز

می‌دانی؟

سقراط: نه، ولی بر او هم رشک نمی‌برم.

پولوس: مگر دمی پیش او را سیه‌روز خواندی؟

سقراط: مرادم کسی بود که به ظلم بکشد و او را شایسته دلسوزی خواندم. ولی بر کسی هم که از روی عدل بکشد رشک نمی‌برم.  
پولوس: سیه‌روز در نظر من کسی است که به ظلم گشته شود و او را شایسته دلسوزی می‌دانم.

سقراط: ولی بدبختی او کمتر از سیه‌روزی‌کشنده اوست و همچنین کمتر از سیه‌روزی کسی که از روی عدل گشته می‌شود.

پولوس: چرا؟

سقراط: برای آنکه ظلم کردن بزرگترین بدی و بدبختی است.

پولوس: پس در نظر تو ارتکاب ظلم بدتر از تحمل ظلم است؟  
سقراط: آری.

پولوس: و تحمل ظلم را بهتر از ظلم کردن می‌دانی؟

سقراط: من خواهان هیچ کدام نیستم. ولی اگر مجبور شوم یکی از آن دو را بگزینم، تحمل ظلم را بر ارتکاب ظلم برتری خواهم نهاد.  
پولوس: پس هرگز نمی‌خواهی فرمانروایی مستبد باشی؟  
سقراط: نه، به شرط آنکه تو نیز فرمانروای مستبد را همان بدانی که من می‌دانم.

پولوس: او در نظر من کسی است که در کردن هرکار که خوب می‌داند آزاد باشد و هرکه راخواست بتواند بکشد.

سقراط: پولوس، گوش فرادار تا نکته‌ای بگویم. من اگر خنجری در زیر قبا پنهان کنم و در میدانی پرجمعیت به نزد تو آیم و بگویم «پولوس، من امروز تواناتر از هرکس، زیرا هر یک از این مردمان را بخواهم می‌توانم بکشم و هرسری را می‌توانم بشکنم و هرجامه‌ای را می‌توانم بدرم» و اگر در توانائی من شك کنی خنجر را به تو بنمایم، گمان می‌کنم خواهی گفت: «سقراط، این توانائی برای همه کس میسر است. البته بدین روش همه خانه‌ها را می‌توانی ویران کنی و بندرها و کشتیهای جنگی و بازرگانی آتن را نیز می‌توانی بسوزانی، ولی آیا برآستی این رفتار توانائی است؟». پولوس، چنین خواهی گفت یا نه؟  
پولوس: آری، چنین خواهم گفت.

سقراط: این توانائی را نمی‌پسندی؟

پولوس: نه.

سقراط: در آن چه عیب می‌بینی؟

پولوس: هرکس آن راه را پیش گیرد بی‌گمان کیفر می‌بیند.

سقراط: کیفر دیدن بد است؟

پولوس: البته.

سقراط: هنوز معتقدی توانائی آنجاست که آدمی هرچه میل دارد

بتواند بکند، و در همین حال می‌گوئی آنچه می‌کند باید برای او خوب و

سودمند باشد؟ به عبارت دیگر اگر کسی آن کند که برای او زیان دارد،

باید او را ناتوان شمرد؟ اکنون بگذار این نکته را بررسی کنیم: هر دو

می‌گوئیم کارهائی که اندکی پیش برشمردیم، مانند کشتن و تبعید

کسان و گرفتن دارائی آنان گناه خوباند و گناه بد؟

پولوس: آری.

سقراط: و هر دو در آن باره همداستانیم؟

پولوس: آری.

سقراط: آن کارها در کدام صورت خوباند و در کدام مورد بد؟

پولوس: سقراط، بهتر است پاسخ این سؤال را تو خود بدهی.

سقراط: آماده‌ام. هرکار اگر از روی عدالت انجام گیرد خوب

است وگرنه بد.

پولوس: سقراط، هرچند مجاب‌کردن تو دشوار است، ولی

انصاف بده که هرکودکی می‌تواند بی‌پایه بودن این سخن را ثابت کند.

سقراط: یقین بدان که سپاسگزار آن کودک خواهم بود. اگر تو

نیز ثابت کنی که آن سخن نادرست است و مرا از نادانی برهانی منت‌ترا

نیز خواهم پذیرفت. پس بیا و ازکارخیر درباره دوست خود دریغ مکن.

پولوس: سقراط، برای اثبات نادرستی سخن تو لازم نیست در

تاریخ شاهی بجوئیم. همین وقایع دیروز و پریروز برای مجاب‌ساختن

تو واثبات اینکه بسی کسان در نتیجه ستمگری به نیکبختی رسیده‌اند

کافی است.

سقراط: کدام وقایع؟

پولوس: آرشه لاوس پسر پردیکاس را که بر مقدونیه فرمانروائی می‌کند نمی‌بینی؟

سقراط: نمی‌بینم، ولی سخنانی درباره او می‌شنوم.

پولوس: او را نیکبخت می‌دانی یا سیه‌روز؟

سقراط: نمی‌دانم، چون تاکنون با او افت‌وخیز نکرده‌ام.

پولوس: تا افت‌وخیز نکنی نخواهی دانست نیکبخت است یا نه؟

سقراط: به‌خدا سوگند نه.

پولوس: معلوم می‌شود از حال شاهنشاه بزرگ نیز بی‌خبری و نمی‌دانی که او نیز نیکبخت است.

سقراط: نه، نمی‌دانم، زیرا نمی‌دانم از دانائی و عدالت بهره‌ای دارد یا نه.

پولوس: پس به عقیده تو شرط نیکبختی همین است؟

سقراط: آری پولوس، همین است. من بر آنم که هرکس، اهم از مردوزن، اگر عادل و خوب باشد نیکبخت است و اگر ظالم و بد باشد بدبخت و سیه‌روز.

۴۷۱

پولوس: پس باید آرشه لاوس را بدبخت بشماری.

سقراط: اگر ظالم باشد، بدبخت است.

پولوس: البته ظالم است، زیرا مادر او کنیز آکتاس برادر پردیکاس بود و از این رو خود او نیز به‌موجب قانون برده بود و بر سلطنتی که می‌کند حق نداشت. اگر می‌خواست به‌عدالت رفتار کند در بردگی آکتاس می‌ماند و به‌عقیده تو نیکبخت می‌شد. ولی گوش فرادار تا بگویم که چگونه در نتیجه ظلم سیه‌روز شده است. نخست خواجه خود را به‌خانه خویش خواند بدین بهانه که می‌خواهد سلطنت را که پردیکاس از او گرفته بود به او باز پس دهد. آنگاه او و فرزندش آکساندروس را مست کرد و هردو را برارابه‌ای نشاند و شبانه از شهر بیرون برد و کشت. شکفتی اینجاست که پس از آن نیز ندانست تا چه اندازه سیه‌روز شده است و از کرده خود پشیمان نگردید و درصدد نیامد برادر خود و پسر مشروع پردیکاس را که کودکی هفت‌ساله و وارث قانونی تاج و تخت بود به‌سلطنت برساند و از این طریق خود نیز

به نیکبختی برسد. بلکه او را در چاه افکند و به مادر او کلثوپاترا گفت که کودک به دنبال غازی دویده و در چاه افتاده است. از این رو آرشه-لاوس که امروز پرسراسر مقدونیه به استبداد تمام فرمانروائی می-کند سیه روزتر از همه مردمان مقدونیه است نه نیکبخت تر از همه آنان. شاید در آتن نیز کسانی یافت شوند که به پیروی از توزندگی هرروستائی مقدونی را برزندگی آرشه-لاوس برتری نهند.

**سقراط:** پولوس، در آغاز این بحث گفتم که در سخن پردازای استاد شده ای ولی هنر بحث را هنوز نیاموخته ای. اکنون ادعا می کنی که هرکودک با این سخنها می تواند نادرستی سخن مرا ثابت کند و گمان می کنی با خطابه پر آب و تاب خود بطلان عقیده مرا درباره اینکه ظالم مرگز روی نیکبختی نمی بیند آشکار ساخته ای؟ دوست گرامی، هیچ يك از استدلالهای ترا نمی پذیرم.

**پولوس:** ولی می دانم که دردل با من همداستانی.

**سقراط:** گمان می کنی مانند کسانی که در دادگاهها به یاری سخنوری برحریف خود پیروز می گردند می توانی مرا هم به نیروی سخن محکوم کنی؟ در دادگاه کسی که گروهی از معاریف شهر را به درستی ادعای خود گواه آورد در حالی که طرف مقابل تنها يك گواه دارد یا هیچ گواه ندارد، در دعوی پیروز می گردد. ولی آنجا که مقصود از گفت و گو روشن ساختن حقیقت است گواه سودی ندارد زیرا ممکن است شنوندگان فریب گواهان را بخورند و گفته های آنان را درست پندارند. می دانم که بیشتر مردمان سخن ترا خواهند پذیرفت و اگر بخواهی گواهانی برانگیزی که به گناهکاری من گواهی دهند انبوهی از آتئیان و بیگانگان به یاری تو خواهند شتافت مانند نیکیماس پسر نیکراتوس، و برادران او که آن سه پایه های قربانی را به پرستشگاه دیونیزوس وقف کرده اند، و آریستوکراتس پسر سکلیاس که هدیه ای گرانبها به پرستشگاه آپولون فرستاده است. باز اگر بخواهی، تمام خانواده پریکلس یا هر خانواده بزرگی که اختیار کنی به درستی سخنان تو گواهی خواهند داد. ولی من، با اینکه يك تن بیش نیستم، ادعای ترا نمی پذیرم زیرا تاکنون دلیلی روشن نیاورده ای بلکه می کوشی به یاری

گواهان دروغگو مرا از راه حقیقت بدر بری. من تا هنگامی که نتوانم عقیده خود را بر تو مبرهن کنم و ترا شاهد درستی سخن خود سازم ادعا نخواهم کرد که در این بحث کاری از پیش برده‌ام. تو نیز اگر نتوانی مرا گواه خود سازی و گواهان دیگر را رها کنی حق نداری چنان ادعائی بکنی. می‌بینی که برای اثبات ادعا دوروش هست: یکی آنکه تو و دیگران در پیش گرفته‌اید و دیگر آنکه من به‌کار می‌بندم. پس بیا نخست این دو روش را با یکدیگر بسنجیم و ببینیم میان آنها فرق هست یا نه؟ زیرا موضوعی که در آن گفت‌وگو می‌کنیم مسأله کوچکی نیست بلکه نکته‌ای است که دانستن آن بسیار زیبا و ندانستن آن بسیار زشت است: مسأله‌ای که می‌خواهیم روشن کنیم این است که کدام کس نیکبخت است و کدامین تیره‌روز. تو ادعا کردی که ظالم نیکبخت است و آرشه‌لاوس را مثال آوردی.

**پولوس:** درست است.

**سقراط:** ولی من بر آنم که ادعای تو درست نیست. پس در این مطلب میان ما اختلاف است. اکنون بگذار مطلب دوم را به‌میان آوریم: ظالم اگر کیفر عمل خود را ببیند باز هم قرین نیکبختی می‌ماند؟

**پولوس:** نه. اگر کیفر ببیند تیره‌روز می‌شود.

**سقراط:** پس به عقیده تو گناهکار اگر کیفر نبیند نیکبخت است؟

**پولوس:** آری، عقیده من همین است.

**سقراط:** من بر آنم که گناهکار در هر دو حال تیره‌روز است. ولی

اگر کیفر نبیند تیره‌روزی او بیشتر است در حالی که اگر خدایان یا مردمان او را به‌سزای گنااهش برسانند از تیره‌روزی او کامته می‌شود.

**پولوس:** سقراط، این ادعا بی‌معنی است.

**سقراط:** با اینهمه، دوست گرامی، می‌خواهم ترا نیز به‌آنجا

برسانم که با من همداستان شوی. اکنون اختلاف ما در این است که من گفته‌ام ارتکاب ظلم بدتر از تحمل ظلم است.

**پولوس:** آری.

**سقراط:** ولی تو تحمل ظلم را بدتر می‌دانی.

**پولوس:** درست است.



سقراط: ادعای دیگر من این بود که ظالم تیره‌روز است ولی تو آن را رد کردی.

پولوس: به خدا سوگند رد کردم.

سقراط: لا اقل می‌پنداری که رد کردی.

پولوس: و پندار من درست است.

سقراط: از این گذشته، تو ادعا کردی که گناهکار اگر کیفر نبیند نیکبخت است.

پولوس: آری.

سقراط: و من گفتم گناهکار به‌رحال تیره‌روز است ولی اگر به‌کیفر برسد از تیره‌روزی او کاسته می‌شود. میل داری مرا در این باره نیز مجاب کنی؟

پولوس: چنین می‌نماید که رد این ادعا را دشوارتر می‌دانی.

سقراط: نه تنها دشوارتر بلکه محال می‌دانم زیرا حقیقت را نمی‌توان رد کرد.

پولوس: پس اگر مردی بخواهد از راه ظلم به‌فرمانروائی برسد ولی پیش از آنکه کامیاب گردد دستگیرش کنند و دست و پایش را ببرند و میل در چشم‌هایش بکشند و زن و فرزندانش را شکنجه دهند و سرانجام به‌دارش زنند یا قیر به‌تنش بمالند و زنده بسوزانند تو او را نیکبخت‌تر از کسی می‌شماری که خود را از کیفر برهاند و تا دم واپسین برکشور خود فرمان براند و هرچه می‌خواهد بکند و مایهٔ رشک همگان شود؟ این است ادعائی که می‌گوئی نمی‌توان رد کرد؟

سقراط: پولوس، پیشتر برای رد گفته‌های من شاهد می‌آوردی ولی این بار به‌ترساندن من پرداختی! به‌یاد داری که گفتم «اگر مردی بخواهد از راه ظلم به‌فرمانروائی برسد»؟

پولوس: آری، چنین گفتم.

سقراط: از آن دوکس هیچ‌یک نیکبخت نیست؛ نه‌آنکه از راه ظلم به‌فرمانروائی می‌رسد و نه‌آنکه گرفتار می‌شود و کیفر می‌بیند. زیرا از دوسیه‌روز نمی‌توان یکی را نیکبخت‌تر از دیگری شمرد ولی آنکه از کیفر می‌گریزد و فرمان می‌راند به‌رحال سیه‌روزتر است.

پولوس، چرا می‌خندی؟ این هم یکی از راههای اثبات ادعاست؟  
 پولوس: سقراط، هنوز نمی‌دانی که محکوم شده‌ای و سختت را  
 هیچ‌کس نمی‌پذیرد؟ اگر باور نداری از اینان بپرس که در اینجا  
 نشسته‌اند.

سقراط: پولوس، من اهل سیاست نیستم. حتی در آن زمان که  
 ریاست انجمن شهر با مردمان محله من بود و من عضو هیأت رئیسه  
 انجمن بودم، هر بار که می‌خواستم درباره‌ی مطلبی رأی بگیرم همه به من  
 می‌خندیدند زیرا نمی‌دانستم چگونه باید رأی گرفت. از این رو  
 اکنون نیز از من چشم‌مدار که بتوانم از حاضران این مجلس رأی  
 بگیرم. اگر دلیلی بهتر از آن نداری به دلیل من گوش فرادار. من برای  
 اثبات ادعای خود جز یک گواه نخواهم آورد و آن تو خواهی بود، آری  
 خود تو که تا این دم مدعی من هستی، همه گواهان دیگر را به حال خود  
 خواهم گذاشت. زیرا من از یک تن می‌توانم رأی بگیرم ولی رأی  
 گرفتن از چند کس از من بر نمی‌آید. اکنون در آنچه گفتم نیک بیندیش و  
 بین آماده‌ای در برابر من بایستی و به پرسشهای من پاسخ بدهی؟  
 اعتقاد من این است که نه تنها من بلکه تو و دیگران نیز تصدیق می‌کنید  
 که ظلم کردن بدتر از ظلم دیدن است و گریز از کیفر بدتر از کیفر  
 کشیدن.

پولوس: نه من این سخن را تصدیق می‌کنم و نه دیگران. پس تنها  
 تویی که ستم کشیدن را بر ظلم کردن برتری می‌نهی.

سقراط: تو و دیگران نیز بر این عقیده‌اید!

پولوس: نه من بر این عقیده‌ام، نه تو و نه دیگران.

سقراط: اکنون آماده‌ای به پرسشهای من پاسخ دهی؟

پولوس: آری، چون می‌خواهم سرانجام بفهمم چه می‌گوئی.

سقراط: پس بگذار مطلب را یار دیگر از سر بگیریم. از این دو

کدام یک را بدتر می‌دانی: ظلم کردن یا ظلم دیدن؟

پولوس: ظلم دیدن.

سقراط: کدام یک از آن دو را زشت‌تر می‌دانی؟

پولوس: ظلم کردن را.

سقراط: زشت‌تر بدتر نیست؟

پولوس: نه.

سقراط: پس زیبا و خوب در نظر تو یکی نیست و همچنین زشت

و بد؟

پولوس: نه.

سقراط: در این باره چه می‌گوئی: چیزهای زیبا را، مانند اجسام

زیبا و تن‌های زیبا و رنگها و صداها و کارهای زیبا، بی‌هیچ سببی

زیبا می‌شماری؟ مثلاً جسمی زیبا را بدان سبب زیبا نمی‌شماری که یا

برای چیزی خوب و سودمند است و یا برای بیننده آن شادمانی و

لذتی حاصل می‌شود؟ برای زیبایی جز این سببی می‌شناسی؟

پولوس: جز آنچه گفتی سببی نیست.

سقراط: شکل و رنگ را نیز برای سودی که در بردارند یا لذتی

که از دیدن آنها به ما دست می‌دهد، یا به سبب هردو خاصیت، زیبا

می‌دانی؟

پولوس: آری.

سقراط: این اصل در موسیقی نیز صادق است؟

پولوس: آری.

سقراط: در قوانین و کارها چه می‌گوئی؟ زیبایی آنها نیز از

آن‌روست که سودمند یا دلپذیرند و یا هردو خاصیت را دارند؟

پولوس: آری.

۲۷۵

سقراط: سبب زیبایی دانشها نیز همان است؟

پولوس: آری سقراط. این سخن درست است که می‌گوئی زیبایی

یا ناشی از دلپذیری است یا خوبی و یا هردو خاصیت.

سقراط: پس زشت باید خلاف آن باشد، یعنی یا باید ناشی از

بدی باشد یا از ناخوشایندی؟

پولوس: درست است.

سقراط: اگر از دو چیز یکی زیباتر از دیگری است، بدان سبب

نیست که آنچه زیباتر است یا از حیث سودمندی بردیگری برتری دارد

یا از حیث لذت، و یا بهردو خاصیت؟

پولوس: البته.

سقراط: و اگر از دو چیز یکی زشت‌تر از دیگری است، بدان سبب نیست که زشت‌تر یا بدتر از دیگری است یا ناخوشایندتر و یا هردو صفت را در خود جمع دارد؟

پولوس: بی‌گمان.

سقراط: بسیار خوب. سخن ما دربارهٔ ظلم کردن و ظلم دیدن به کجا رسیده بود؟ نگفتی که ظلم دیدن بدتر است و ظلم کردن زشت‌تر؟ پولوس: چنین گفتم.

سقراط: اگر ظلم کردن زشت‌تر از ظلم دیدن است، سبب زشت‌تر بودن آن یا باید بد بودن آن باشد یا ناخوشایند بودن آن، و یا هردو خاصیت. چنین نیست؟

پولوس: البته.

سقراط: نخست بگذار ببینیم ظلم کردن ناخوشایندتر از ظلم دیدن است؟ آیا ظالمان بیش از مظلومان درد و رنج می‌کشند؟ پولوس: نه.

سقراط: پس سبب زشت‌تر بودن ظلم کردن، این نیست که ظلم کردن ناخوشایندتر از ظلم دیدن است؟ پولوس: نه.

سقراط: اگر بدین سبب نیست، پس به هردو سبب نیز نمی‌تواند بود؟

پولوس: واضح است.

سقراط: بنابراین تنها سبب دوم می‌ماند؟

پولوس: آری.

سقراط: یعنی بدی؟

پولوس: روشن است.

سقراط: اگر بدی سبب زشت‌تر بودن آن است، پس ظلم کردن ناچار باید بدتر از ظلم دیدن باشد.

پولوس: شك نیست.

سقراط: اگر به‌یادت باشد، اندکی پیش تو و همهٔ مردمان

تصدیق کردید که ظلم کردن زشت‌تر از ظلم دیدن است.

پولوس: آری.

سقراط: و اکنون روشن شد که ظلم کردن بدتر از ظلم دیدن

است؟

پولوس: آری.

سقراط: آماده‌ای چیزی بدتر و زشت‌تر را به چیزی که این

صفتها در آن کمتر است برتری نمی؟ پولوس، بی‌نگرانی پاسخ بده،

زیرا از این کار زیان نخواهی دید. همچنانکه در برابر پزشک تسلیم

می‌شوی و تن خود را در اختیار او می‌گذاری، در برابر استدلال نیز

تسلیم شو و به پرمش من با «آری» یا «نه» پاسخ بده.

پولوس: نه، سقراط، برتری نمی‌نهم.

سقراط: گمان می‌کنی کسی هست که آن را بر این برتری نهد؟

پولوس: با نتیجه‌ای که از گفت‌وگو بدست آمد، گمان نمی‌کنم.

سقراط: پس حق داشتم ادعا کنم که نه من و تو ظلم کردن را

بر ظلم دیدن برتری می‌نهم و نه دیگران، زیرا بسدی و زیان ظلم

بیشتر است؟

پولوس: شاید.

سقراط: پولوس، می‌بینی که این دو راه اثبات دعوی هیچ‌گونه

شباهت به یکدیگر ندارند؟ همه مردم، جز من، سخن ترا می‌پذیرند و

۴۷۶

به درستی آن گواهی می‌دهند ولی من تنها تصدیق ترا می‌خواهم و به

گواهی دیگران اعتنا ندارم. اکنون بگذار مطلب دوم را که در آن

اختلاف نظر داشتیم بررسی کنیم تا ببینیم کسی که کیفر گناه خود را

ببیند زیان می‌برد یا آنکه از کیفر بگریزد؟ برای آنکه بررسی را درست

آغاز کنیم به این سؤال پاسخ بده: مقصود از کیفر دیدن این است که

گناهکار موافق عدالت تنبیه شود؟ یا جز این است؟

پولوس: همان است.

سقراط: تصدیق می‌کنی که عدالت همواره زیباست؟ ولی نخست

بیندیش و آنگاه پاسخ بده.

پولوس: گمان می‌کنم چنین است.

سقراط: در این مسأله چه می‌گوئی: هر فعل، صیغ انفعالی می‌شود؟

پولوس: آری.

سقراط: و انفعال نتیجه فعل است و از آن رو فعل هرگونه باشد انفعال نیز همان‌گونه است؟ به عبارت دیگر، اگر کسی بزند، باید چیزی زده شود؟

پولوس: بدیهی است.

سقراط: اگر زدن سخت باشد به چیز زده شده ضربه‌ای سخت وارد می‌آید؟

پولوس: آری.

سقراط: پس انفعال مضروب باید مطابق ضرب ضارب باشد؟

پولوس: البته.

سقراط: و اگر کسی بسوزاند، باید چیزی هم بسوزد؟

پولوس: آری.

سقراط: اگر سوزاندن سخت و دردناک باشد سوختن نیز سخت و دردناک خواهد بود؟

پولوس: البته.

سقراط: در بریدن نیز چنین است؟

پولوس: آری.

سقراط: اگر برش دردناک باشد بریده شدن نیز چنان است؟

پولوس: آری.

سقراط: این قاعده در همه موارد صادق است؟ یعنی چگونگی تأثر و انفعال همواره و در همه جا مطابق با چگونگی فعل است؟

پولوس: آری، چنین است.

سقراط: پس در این مطلب همداستانیم. اکنون به این سؤال پاسخ بده: کیفر دیدن فعل است یا انفعال؟

پولوس: البته انفعال است.

سقراط: این انفعال از فعل کسی ناشی است؟

پولوس: آری، از فعل کسی که کیفر می‌دهد.

سقراط: کسی که از روی عدالت کیفر می‌دهد، فعلش موافق عدل است؟

پولوس: آری.

سقراط: پس کسی هم که آن کیفر را تحمل می‌کند، انفعالی موافق عدل دارد؟

پولوس: آری.

سقراط: اندکی پیش تصدیق کردی که هرچه موافق عدل است زیباست؟

پولوس: البته.

سقراط: پس آن کیفردهنده کاری زیبا می‌کند و کیفربیننده انفعالی زیبا دارد؟

پولوس: درست است.

سقراط: آن فعل و انفعال چون زیباست ناچار خوب است، یعنی یا خوشایند است یا سودمند؟

۴۷۷

پولوس: تردید نیست.

سقراط: پس آنکه تحمل کیفر می‌کند، خوبی و زیبایی می‌بیند؟

پولوس: آری.

سقراط: یعنی سود می‌برد؟

پولوس: آری.

سقراط: آن سود این است که چون کیفری عادلانه می‌بیند روحش پاکتر می‌گردد؟

پولوس: ظاهراً باید چنین باشد.

سقراط: پس کسی که کیفر می‌بیند از پلیدی و عیب روح رهائی می‌یابد؟

پولوس: آری.

سقراط: آن عیب بزرگتر از همه عیبها نیست؟ در نکته‌ای که

می‌گویم نیک بیندیش: هنگامی که وضع مالی مردمان را در نظر می‌آوریم، جز تمهیدستی عیبی می‌بینیم؟

پولوس: نه.

سقراط: عیب در مورد تن آدمی چیست؟ ناتوانی و بیماری و زشتی و مانند اینها نیست؟

پولوس: بی‌گمان.

سقراط: روح نیز عیبهایی دارد؟

پولوس: البته.

سقراط: عیب روح، ظلم و نادانی و ترسوئی و مانند اینها

نیست؟

پولوس: درست است.

سقراط: پس سه‌گونه عیب شمردیم که یکی تهیدستی است، دوم

بیماری و سوم ظلم. یکی مربوط است به وضع مالی اشخاص، دومین خاص تن است و سومین خاص روح.

پولوس: چنین است.

سقراط: بگذار ببینم کدام يك از آن سه عیب زشت‌تر از همه

است؟ ظلم را زشت‌تر از همه عیبها نمی‌بینی و تصدیق نمی‌کنی که عیب روح زشت‌تر از همه عیبهاست؟

پولوس: تصدیق می‌کنم.

سقراط: اگر زشت‌تر از همه عیبهاست، ناچار باید بدتر از همه

آنها باشد.

پولوس: چرا؟

سقراط: مگر اندکی پیش نگفتیم زشت‌ترین چیز آن است که یا

رنجش بیشتر باشد یا زیانش؟

پولوس: گفتیم.

سقراط: اکنون نیز در این نکته توافق کردیم که ظلم و مرعوب

روح زشت‌تر از عیبهای دیگر است؟

پولوس: آری.

سقراط: این زشت‌تر بودن بدان سبب است که درد یا زیان و یا

هر دو خاصیت در آن بیشتر از عیبهای دیگر است؟

پولوس: باید چنین باشد.

سقراط: ظالمی و نادانی و ترسوئی دردناکتر از تهیدستی و



بیماری است؟

پولوس: گمان نمی‌کنم.

سقراط: اگر زشت‌تر بودن عیب روح را ناشی از دردناک بودن ندانیم، پس باید تصدیق کنی که سبب زشت‌تر بودن آن زیان بیشتر است.

پولوس: مطلب روشن است.

سقراط: آنچه منشأ زیان و تباهی بیشتری است، بدتر از چیزهای دیگر نیست؟

پولوس: بدیهی است.

سقراط: پس ظلم و نادانی و دیگر عیبهای روح را باید بزرگترین عیبها شمرد؟

پولوس: آری.

سقراط: برای رهائی از تنگدستی از کدام فن باید یاری جست؟ نه از فنی که وسیله آندوختن مال است؟

پولوس: حق با تست.

سقراط: وسیله رهائی از بیماری، دانش پزشکی نیست؟

پولوس: البته.

سقراط: وسیله رهائی از ظلم کدام فن است؟ اگر پاسخ این سؤال را به آسانی نمی‌یابی، بگذار سؤالی دیگر کنم. بیماران را به کجا و به نزد که می‌بریم؟

پولوس: به نزد پزشک.

سقراط: گناهکاران را به کجا می‌بریم؟

پولوس: می‌خواهی بگوئی به دادگاه و به نزد قاضی می‌بریم؟

سقراط: آری. نه برای آنکه کیفر گناه خود را ببینند؟

پولوس: درست است.

سقراط: کسی که گناهکار را به کیفری عادلانه می‌رساند، این کار را به یاری عدالت نمی‌کند؟

پولوس: بدیهی است.

سقراط: پس همچنانکه فن مال‌اندوزی آدمی را از تمپیدستی

می‌رهاند و دانش پزشکی از بیماری، عدالت نیز وسیلهٔ رهائی از گناهکاری است؟

پولوس: تردید نیست.

سقراط: از این سه چیز کدام یک زیباتر از همه است؟

پولوس: کدام سه چیز؟

سقراط: مال‌اندوزی و پزشکی و عدالت.

پولوس: بی‌گمان عدالت زیباتر است.

سقراط: اگر عدالت را زیباتر می‌دانی، پس باید تصدیق کنی که

لذت یا سود و یا مردود خاصیت در آن بیشتر است.

پولوس: تصدیق می‌کنم.

سقراط: مداوای پزشک خوشایند است و دارو خوردن لذت دارد؟

پولوس: نه.

سقراط: سودمند است؟

پولوس: آری.

سقراط: چون آدمی در نتیجهٔ مداوا از بیماری رهائی می‌یابد؟

پس رنج مداوا برای تندرستی سودمند است؟

پولوس: بدیهی است.

سقراط: از نظر تندرستی و بیماری نیکبخت کسی است که از

بیماری رهائی یابد یا آنکه اصلاً بیمار نشود؟

پولوس: آنکه بیمار نشود.

سقراط: پس نیکبختی در رهائی از بیماری نیست بلکه در این

است که آدمی بیمار نگردد؟

پولوس: درست است.

سقراط: از دو کس که به بیماری تن یا روح دچارند، کدام یک

تیره‌روزر است: آنکه به مداوا می‌پردازد و از بیماری رهائی می‌یابد

یا آنکه درصدد مداوا بر نمی‌آید و در اندیشهٔ بهبودی نیست؟

پولوس: به عقیدهٔ من آنکه از مداوا می‌گریزد تیره‌روزر است.

سقراط: مگر نگفتم کیفر دیدن وسیلهٔ رهائی از بزرگترین

بیماری است؟

پولوس: چنین گفتیم.

سقراط: برای آنکه کیفر دیدن آدمی را دانا و عادل می‌سازد و عدالت دارونی است که بدی روح را از میان می‌برد؟  
پولوس: آری.

سقراط: پس نیکبخت‌ترین آدمیان کسانی هستند که روحشان دچار بدی نشده است زیرا بدی روح بدتر از هر درد است؟  
پولوس: درست است.

سقراط: در مرتبه دوم، کسی نیکبخت است که از آن بدی رهائی یابد؟

پولوس: چنین می‌نماید.

سقراط: و او کسی است که کیفر بیند و تنبیه شود؟  
پولوس: آری.

سقراط: و تیره‌روزتر از همه مردمان کسی است که به بیماری ظلم دچار آید و از آن رهائی نیابد؟  
پولوس: آشکار است.

سقراط: و او کسی نیست که از راه ظلم به‌جائی رسد که از هرگونه کیفر و تنبیه و سرزنش در امان باشد، مانند آرشه لاوس و دیگر فرمانروایان مستبد و سخنورانی که در آغاز بحث مثال آوردی؟  
پولوس: چنین می‌نماید که حق با تست.

۴۷۹

سقراط: دوست گرامی، حال آنان چون حال بیماری است که به‌سختی ترین دردها مبتلاست و با اینهمه از پزشکان می‌گریزد و به‌مدداوا تن در نمی‌دهد و مانند کودکان از درد داغ و نیشتر می‌هراسد. چنین است یا نه؟

پولوس: آری، چنین است.

سقراط: برای اینکه از لذت تندرستی بی‌خبر است. پولوس گرامی، بنا بر اصولی که هر دو پذیرفتیم کسانی که از کیفر می‌گریزند تنها رنج کیفر را می‌بینند و از دیدن شفائی که از آن برمی‌آید ناتوانند و نمی‌دانند که زندگی با روحی بیمار به مراتب بدتر از زندگی با تنی بیمار است. از این رو برای گریز از مداوای روح به هر وسیله‌ای دست

می‌یازند: مال می‌اندوزند و دوستان با نفوذ می‌یابند و می‌کوشند تا در سخنوری استاد گردند. ولی پولوس گرامی، اگر اصولی که پذیرفتیم درست باشند، می‌دانی کار آنان به کجا می‌انجامد؟ میل داری این نکته را نیز باهم بررسی کنیم؟

پولوس: اگر تو میل داری، من آماده‌ام.

سقراط: از گفت‌وگوی ما این نتیجه بدست نیامد که ظلم کردن بدتر از هر بدی است؟

پولوس: درست است.

سقراط: و ندیدیم که راه رهائی از آن، کیفر دیدن است؟

پولوس: دیدیم.

سقراط: گریختن از کیفر سبب می‌شود که آن بدی باقی بماند؟

پولوس: آری.

سقراط: پس معلوم می‌شود ظلم کردن از حیث بدی در مرتبه دوم

جای دارد و ظلم کردن و کیفر ندیدن بدتر از آن است!

پولوس: چنین می‌نماید.

سقراط: دوست من، مگر ما در این نکته اختلاف نظر نداشتیم؟

تو آرشه لاوس را بدان سبب نیکبخت می‌شمردی که ظلم می‌کند و از

کیفر در امان است. من می‌گفتم کسی که ظلم کند و کیفر نبیند سیه‌روزتر

از همه مردمان است، خواه آن کس آرشه‌لاوس باشد یا دیگری. همچنین

من ظالم را بسی تیره‌روزتر از کسی می‌شمردم که تحمل ظلم کند و

کسی را که از کیفر در امان بماند بدبخت‌تر از کسی می‌خواندم که

کیفر ببیند و بیدار شود. چنین نبود؟

پولوس: چنین بود.

سقراط: و اکنون ثابت شد که حق به‌چایب من بوده است؟

پولوس: گمان می‌کنم آری.

سقراط: پس، پولوس گرامی، فایده سخنوری چیست؟ بنابر ۴۸۵

اصولی که هر دو تصدیق کردیم، آدمی در مرتبه نخست باید بهوش

باشد که دست به ظلم نیالاید و گرنه بدی در روح او جای‌گزین می‌گردد.

پولوس: درست است.

**سقراط:** و اگر کسی مرتکب ظلم شود همچنانکه بیمار را به نزد طبیب می‌برند باید به پای خود به نزد قاضی برود و کیفری را که سزاوار اوست ببیند تا مبادا بیماری ظلم در روحش ریشه دواند و آن را تباه سازد. پولوس، اگر معتقدیم که آنچه تاکنون گفته و پذیرفته‌ایم درست است، از آن گفته‌ها نتیجه‌ای جز این می‌توانیم گرفت؟  
پولوس: نتیجه همین است.

**سقراط:** پس اگر آن‌گاه که خود ظلم کرده‌ایم یا یکی از دوستان و خویشان و فرزندان ما دست به ظلم آلوده یا وطن ما مرتکب گناه شده است، برای دفاع از خود یا دوستان و خویشان و وطن خود به هنر سخنوری توسل جوئیم، از آن هنر سودی نخواهیم برد. سخنوری هنگامی سودمند است که به یاری آن به دفاع از عدالت برخیزیم و بر خود و دوستان و خویشان و وطن ما، اگر گناهی کرده باشند، اقامه دعوی کنیم تا گناهکار به کیفر رسد و بیدار شود و از بیماری ظلم بهبودی یابد، و یا خود و دیگران را تشویق کنیم که از کیفر نترسند بلکه همان‌سان که در پیش پزشک چشم‌بسته می‌ایستند تا داغ شوند، در برابر قاضی نیز درد کیفر را از یاد ببرند و جز به خوبی و زیبایی آن نیندیشند و اگر کیفر گناهشان حبس است به حبس و اگر جزای نقدی است به جزای نقدی و اگر تبعید است به تبعید و اگر امدام است به مرگ تن در دهند. آری، پولوس گرامی، سخنوری تنها در این موارد سودمند است، مگر آنکه تو عقیده‌ای دیگر داشته باشی.

**پولوس:** این نتیجه البته با سخنهاي پیشین سازگار می‌نماید هرچند پذیرفتن آن برای من دشوار است.

**سقراط:** یا باید از آنچه تاکنون گفته‌ایم چشم‌پوشیم، یا باید نتیجه را بپذیریم.  
پولوس: راست می‌گوئی.

**سقراط:** اکنون مطلب را از جهت معکوس در نظر بیاور: اگر بخواهیم به دشمنی، یا کسی دیگر، بدی کنیم باید بکوشیم که به نیروی سخنوری او را از کیفر مصون نگاه داریم تا اگر مالی دزدیده است مجبور به پس دادن آن نشود بلکه آن را برای خود و کسانش در راه

ظلم به کار ببرد و اگر گناهی کرده است که مستوجب مرگ است از مرگ رهایی یابد و زنده بماند، و اگر میسر باشد تا ابد زنده بماند، یا لااقل عمری دراز به سر برد. اگر سخنوری را در این راه به کار بزنیم بسیار سودمند خواهد بود ولی برای کسی که همواره موافق عدل زندگی کند و از ظلم پرهیزد نمی دانم آن هنر چه سود دارد؟

کالیکلِس: گرفون، سقراط شوخی می کند یا به جد سخن می گوید؟

گرفون: گمان می کنم به جد سخن می گوید. ولی بهتر آن است که

از خود او بپرسی.

کالیکلِس: به خدا سوگند مشتاقم بپرسم. سقراط، شوخی می کنی

یا این سخنها را به جد می گوئی؟ اگر به جد می گوئی و این سخنها درست است، پس زندگی ما باژگونه است و همه ما آن می کنیم که نباید کرد.

سقراط: کالیکلِس، اگر عواملف و حالات درونی آدمیان یکسان

نبود و احوال هرکس با دیگران اختلاف کلی داشت هیچ کس نمی توانست

حالت دیگران را دریابد. ولی چون چنان نیست من نیک می دانم که من

و تو در يك حالیم، یعنی هر يك از ما عاشق دو چیز است: من الکیبیادس

پسر کلینیاس و فلسفه را دوست دارم و تو دموس پسر پریلامپس و ملت

آتن را. بارها دیده ام که تو با همه توانائی و زیرکی نتوانسته ای سخنی

برخلاف میل آنان به زبان آوری بلکه هرچه بگویند می پذیری و تصدیق

می کنی. مثلاً در انجمن شهر هرگاه مطلبی اظهار کنی که ملت آتن را

خوش نیاید زود تسلیم می شوی و می کوشی تا موافق عقیده ملت سخن

بگوئی. در برابر پسر زیبای پریلامپس نیز همین حال را داری و با

هیچ يك از عقاید و گفته های او مخالفت نمی ورزی. اگر کسی سخنانی

را که برای بدست آوردن دل آنان می گوئی بشنود و به حیرت افتد گمان

می کنم ناچار در پاسخ او خواهی گفت تا معشوق من از این عقیده

برنگردد جز این نمی توانم گفت. پس اگر از من نیز سخنانی می شنوی

که ترا به شگفتی می آورند معذورم بدار و به جای آنکه بر من خرده بگیری

فلسفه را که معشوق من است از این سخنان بازدار زیرا هرچه از من

می شنوی سخن اوست و او بسی خودرأی تر و سرسخت تر از معشوق دوم

من است. پسر کلینیاس هر روز سخنی دیگر می گوید و هر دم رأی دیگر

دارد. ولی فلسفه همواره يك سخن می گوید و آن همان است که از زیان من شنیدی. اگر سخن مرا نمی پذیری باید با فلسفه درآویزی و به او مبرهن کنی که ظلم کردن و کیفر ندیدن بزرگترین بدبختیها نیست، ولی اگر نتوانی خلاف ادعای او را ثابت کنی، کالیکلس گرامی، به خدای بزرگت سوگند که خود کالیکلس نیز با تو هماواز نخواهد شد و تا زنده ای با تو در ستیز خواهد بود. من خود بر آنم که اگر ساز من بشکند و دیگر آوازی ندهد، و اگر همه مردمان روی زمین با من بستیزند بهتر از آن است که با خود هماواز نباشم.

**کالیکلس:** سقراط، می بینم که در بحث روش سخنوران مردم فریب را در پیش گرفته ای. با مهارتی که در سخن پردازی داری گرگیاس و پولوس را در پیچ و خم استدلال از پای درآوردی و اکنون می خواهی مرا نیز از راه بدر ببری و بدام بیفکنی. چون از گرگیاس پرسیدی که اگر کسی پیش از شناختن عدل و ظلم برای آموختن سخنوری به نزد او آید، آیا او عدل و ظلم را نیز به او می آموزد یا نه، گرگیاس به شرم افتاد و گفت آری چنان می کند و باین پامخ تناقضی در سخنش پدیدار گردید و تو از این پیش آمد شادمان شدی چون همین را می خواستی. بدین سبب پولوس ترا استهزا کرد و به عقیده من حق داشت ولی او خود نیز در برابر تو به مرنوشت گرگیاس دچار آمد و تصدیق کرد که ظلم کردن زشت تر از ظلم دیدن است و آن گاه تو گمندی را که از پیش آماده کرده بودی به گردن او افکندی و او را به هر جا که می خواستی کشیدی و از آن پس نتوانست آنچه به راستی می اندیشید به زبان آورد. سقراط، تو چنان می نمائی که در جست و جوی حقیقت می کوشی ولی در انهای بحث، بی آنکه حریف دریابد، سخن را به مطالبی می کشانی که برای فریفتن توده مردم ساخته شده اند. مثلاً آنجا که از زیبایی طبیعی سخن می رود زیبایی قانونی را به میان می آوری، درحالی که طبیعت و قانون بیشتر اوقات ضد یکدیگرند. اگر در این هنگام کسی که با تو بحث می کند، دچار شرم شود و آنچه بر راستی می اندیشد نگوید، ناچار در گفتارش تناقضی پدیدار می گردد و چون تو این حالت را نیک می شناسی، همواره از آن سود می جوئی و هرگاه کسی درباره چیزی از نظر قانون

سخن می‌گوید چنان می‌نمائی که سخن درباره آن چیز از نظر طبیعی است و اگر بحث در مورد چیزی از نظر طبیعی باشد سخن را به قانون می‌کشانی چنانکه هم‌اکنون درباره ظلم کردن و ظلم دیدن همان روش را به کار بستنی. پولوس می‌گفت ظلم کردن از نظر قانون زشت است ولی تو سخن را چنان برگرداندی که گوئی ظلم کردن را از نظر طبیعی زشت شمرده بود. بی‌گمان از نظر طبیعی هرچه بدتر باشد زشت‌تر است مانند تحمل ظلم، در حالی که از نظر قانون ظلم کردن زشت است. تحمل ظلم در خور آزاد مردان نیست بلکه سزاوار بندگان است که مردن برای آنان بسی بهتر از زنده ماندن است زیرا نه از خود می‌توانند دفاع کنند و نه از دوستان و خویشان خود، بلکه ناچارند همواره دشنام و ناسزا بشنوند و دم در نیاورند. اگر راست خواهی قوانین را همواره ضعیفان که اکثریت هر جامعه‌اند وضع می‌کنند و بادر نظر گرفتن منافع خود برخی کارها را نیک قلمداد می‌کنند و پاره‌ای را بد، و برای اینکه مردان نیرومند را، که از همه موهبتها بیش از دیگران متمتع می‌شوند، مرعوب سازند می‌گویند برای خویش بیش از دیگران خواستن زشت و منافعی اخلاق است. بنابراین در نظر ضعیفان که واضعان قانون‌اند، ظلم همین است که کسی برای خویش بیش از دیگران بخواهد، در حالی که برابر داشتن از نظر آنان عیبی ندارد. زیرا راه‌حلی بهتر از این برای آنان نیست. پس عدالت اینکه بیش از دیگران داشتن در نظر قانون زشت شمرده می‌شود همین است. ولی طبیعت به نیکوترین وجه ثابت می‌کند که عدالت آن است که مردمان توانا بیش از ناتوانان داشته باشند و لایقان بهتر و برتر از نالایقان بشمار آیند. خواه در زندگی جانوران به دیده تحقیق بنگری و خواه در سرنوشت آدمیان و دولتها و جامعه‌ها، بروشنی خواهی دید که عدالت در این است که توانا بر ناتوان فرمائروائی کند و از همه موهبتها بیش از او برخوردار گردد. مگر خشایارشا که به یونان لشکر کشید، یا پدر او که قوم اسکیت را از پای درآورد، حتی جز همان حق طبیعی برآن کارها داشتند؟ از این مثالها فراوان می‌توان ذکر کرد و عقیده من این است که آنان موافق طبیعت عمل کرده‌اند و سوگند می‌خورم که رفتارشان موافق قانون نیز



بوده است، البته موافق قانونی که در طبیعت حکمفرماست نه قانونی که ماساخته ایم. روش ما همواره چنین بوده است که بهترین و توانا ترین جوانان را چون شیربچه ها بگیریم و بادما و جادو رام و ناتسوان سازیم و به آنان تلقین کنیم که همه باید برابر باشند زیرا زیبایی و عدالت در برابری است. ولی گاه اتفاق می افتد که یکی از آن شیربچه ها بندی را که به پایش بسته ایم می گسلاند و رسوم و قوانین غیرطبیعی را از خود برمی افشاند و باینکه کوشیده ایم او را برده و خدمتگزار خویش سازیم مرور و فرمانروای ما می شود و قانون طبیعت در فروشکوه او نمایان می گردد. گمان می کنم پیندار<sup>۲</sup> نیز خواسته است همین معنی را بیان کند آنجا که می گوید:

«قانون، فرمانروای خدایان و آدمیان،

ثابت می کند که حق با زورمندان است.

دلیل من به راستی این سخن

کارهای مراکلس است که...»

باقی شعر را به یاد ندارم. مضمون آن چنین است که مراکلس گاوهای گریون را، که نه خریده بود و نه به او بخشیده بودند، تصاحب کرد و با خود برد زیرا قانون طبیعت حکم می کند که گاوها و همه اموال ناتوانان به آنکه تواناست تعلق گیرد.

آری، راستی همین است که شنیدی. تو نیز اگر دست از فلسفه برداری و چشم برای دیدن عوالمی بالاتر بگشائی این حقیقت را درخواهی یافت. البته فلسفه بد نیست به شرط آنکه آدمی در روزگار جوانی و به مقداری که ضروری است به آن پردازد. اگر کسی همه اوقات خود را صرف فلسفه کند فلسفه مایه تیره روزی او می گردد و هرچند با استمداد باشد از دانستن همه چیزهایی که برای کسب شهرت و افتخار لازم است بی بهره می ماند، نه با قوانینی که در شهر جاری است آشنا می گردد و نه می داند با مردمان چگونه باید رفت و خیز کرد و در مذاکرات و معاملات سیاسی یا خصوصی در برابر روحیات و تمایلات اشخاص چه رفتاری باید در پیش گرفت. از این رو اگر به کاری خصوصی یا سیاسی دست بزند همه را به خنده می آورد همچنانکه

مردان صیامی وقتی که در بحثهای شما وارد می‌شوند خنده‌آور می‌گردند و این شعر اریپید مصداق حال آنان می‌شود:

هرکس در کاری می‌درخشد،  
و همه عمر خود را بوسه آن می‌گذارد،  
که در آن برتر از دیگران است.

۴۸۵ ولی از هرکار که در آن ناتوان است می‌گریزد و آن را می‌نکوهد و برای خودنمایی کاری را که خود در آن تواناست می‌ستاید و می‌پندارد که بدین‌سان خود را ستوده است. من برآنم که آدمی باید هم از این بهره برگیرد و هم از آن. فلسفه تا آنجا که به معلومات عمومی آدمی بیفزاید نیکوست و اگر جوانی نرسیده مقداری از وقت خود را صرف آن کند درخور سرزنش نیست. ولی، سقراط، اگر کسی پس از جوانی دست از فلسفه برندارد به راستی خنده‌آور می‌گردد. من اگر از کودکی شیرین‌زبانی ببینم شادمان می‌شوم زیرا از کودکان همان پسندیده‌است ولی اگر کودکی چون سالخورده‌گان مردانه و معقول سخن بگوید یا مردی چون کودکان شیرین‌زبانی کند هر دو را نصرت‌انگیز می‌یابم. کسانی هم که به فلسفه می‌پردازند چنین‌اند. اشتغال به فلسفه در جوانی بجاست زیرا فلسفه جوانان را نیکو به‌بار می‌آورد و برای پرورش آنان سودمند است ولی اگر مردی سالخورده به فلسفه گراید سزاوار تازیانه است زیرا چنان مردی هرچند مستعد باشد صفات مردان را از دست می‌دهد و از معافل و انجمنها که به قول شاعر میدان خودنمایی مردان است دوری می‌گزیند و همه عمر را در کنجی می‌نشیند و به‌گفت و گوهای پنهانی با سه یا چهار نوجوان روزگار می‌گذراند بی‌آنکه بتواند سخنان خود را دلیرانه و به‌آواز بلند به‌گوش مردمان برساند.

سقراط، از سخن من مرنج زیرا نیکخواه تو هستم و در برابر تو همان حال را دارم که در شعر اریپید<sup>۴</sup>، زئوس در برابر آمفیتریون دارد و به تو همان پند را می‌دهم که زئوس به برادر خود می‌دهد:

۴۸۶ سقراط، از حال خویشتن غافلی و این رفتار کودکانه طبیعت ترا دگرگون ساخته است و ترا از همان چیز باز می‌دارد که در طلبش می‌کوشی.

از این رو نه آنجا که درباره عدالت گفت و گو شود سخنی شایسته می-  
توانی گفت و نه درباره کسی که حقش مورد گفت و گوست تصمیمی  
مردانه می توانی گرفت. آری، سقراط گرامی، آزرده مشو، زیرا همه  
این سخنان را از روی دوستی می گویم. حال خود و همه کسانی را که  
مانند تو سر به فلسفه سپرده اند شرم آور نمی دانی؟ هیچ می دانی که اگر  
تو یا کسی مانند ترا به اتهامی واهی دستگیر کنند و به زندان افکنند  
هیچ کار از تو برنخواهد آمد و اگر ترا به دادگاه بخوانند و مدعی  
فرومایه ای برانگیزند که کشتن ترا پیشنهاد کند راهی جز محکوم شدن  
و مردن نخواهی دید؟ سقراط، این چه هنری است که مرد مستعدی چون  
ترا بدین روز سیاه می نشاند و چنان ناتوان و درمانده می سازد که نه  
خود را بتواند از خطر برهاند و نه دیگری را، تا دشمنان خانه اش را  
غارت کنند و او در وطن خود عمری به بیچارگی و بی آبرویی بسربرد؟  
آخر این چه زندگی است که هرکس و ناکس به روی تو میلی یزند و  
نتوانی دهن به دفاع خود بگشائی؟ پس سقراط، پند مرا بپذیر و  
دست از این استدلالها بردار و گام در میدان زندگی بگذار و بکوش  
تا به خردمندی و فرزانی مشهور شوی. آن سخنهای بی معنی را رها  
کن که بی ثمرند و خانه را خلوت و انبار را تهی می کنند، و در حلقه  
مردانی درآی که به سخنهای کودکانه بی اعتنا هستند و ثروت و احترام  
فراوان دارند.

سقراط: کالیکلس، اگر روح من از زربود، گمان نمی کنی در پی  
سنگی می گشتم که با آن زر را می آزمایند و پس از آنکه سنگت محک  
را می یافتم روح خود را با آن می آزمودم و اگر در نتیجه آزمایش معلوم  
می شد که ناب و بی عیش است شادمان می گردیدم و می دانستم که از هر  
آزمایش دیگر بی نیازم؟

کالیکلس: مقصودت از این سؤال چیست؟

سقراط: ترا که می بینم گمان می کنم آن محک را یافته ام.

کالیکلس: نمی فهمم چه می گوئی.

سقراط: مقصودم این است: اکنون دریافته ام که اگر تو با

عقاید من موافق باشی خواهم دانست که آنها درستند. زیرا معتقدم ۴۸۷

معك كامل برای روح آدمی کسی است که به صفت در او باشد: دانائی و نیکخواهی و صراحت در سخن. تاکنون با بسی کسان رو برو شده‌ام ولی هیچ‌یک از آنان نتوانسته است روح مرا بیازماید زیرا یا مانند تو دانا نبودند و اگر دانا بودند سخن بی‌پرده نمی‌گفتند چون نیکخواه من نبودند. گرگیاس و پولوس هر دو در دانائی به‌کمال‌اند و مرا به دیده دوستی می‌نگرند ولی سخن بی‌پرده نمی‌توانند گفت زیرا بیش از آنچه شایسته است شرم دارند و شرم در آنان به‌حدی است که در میان بحث مجبور می‌شوند سخن متناقض بگویند. ولی تو از همه آن صفتها بهره‌مندی چه در آتن کسی نیست که منکر دانائی تو باشد. دلیل نیکخواهی تو نسبت به من این است که روزی تو و دوستانت تیساندروس و آندرون پسر آندروتیون و نوزیکوس با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردید که هردانش را تا چه اندازه باید آموخت و من سخنهاي شما را از پشت در می‌شنیدم. می‌گفتید در آموختن فلسفه نباید زیاده‌روی روا داشت و به یکدیگر پند می‌دادید که در این کار نباید گام از دایره اعتدال فراتر گذاشت. اکنون می‌بینم همان پند را که به نزدیکترین یاران خود می‌دادی به من می‌دهی، و این را دلیل می‌گیرم بر اینکه نیکخواه من هستی. با گفتاری هم که اندکی پیشتر از تو شنیدم در صراحت لهجه تو تردید نمی‌توانم کرد. پس اگر تو در عقیده‌ای با من موافق باشی درستی آن مسلم خواهد بود و نیازی به بررسی بیشتر نخواهد ماند. زیرا موافقت تو با من نه ناشی از نادانی خواهد بود، نه از شرم و نه از اینکه خواسته باشی مرا بفریبی، چه یقین دارم که چنانکه خود گفتی نیکی مرا خواهانی. بنابراین موافقت ما دلیل خواهد بود بر اینکه حقیقت را یافته‌ایم. اما مهمترین نکته‌ای که باید بررسی کنیم همان است که اندکی پیش در باره آن مرا سرزنش می‌کردی که آدمی چگونه باید باشد و در جوانی و سالخوردگی به چه کار باید پردازد و تا چه اندازه؟ اگر می‌بینی که من در زندگی به راه خطا می‌روم یقین بدان که خواسته و دانسته چنان نمی‌کنم بلکه نادانی مرا بر آن می‌دارد. پس اندرزی را که آغاز کرده بودی کامل کن و راهی را که باید در پیش گیرم به من بنمای. ولی اگر ببینی که امروز عقیده‌ای را می‌پذیرم و فردا منکر آن می‌گردم مرا

ابله و نادان بشمار و از راهنمایی من خودداری کن چه در آن صورت سزاوار اندرز تو نخواهم بود.

اینک بار دیگر عقیده‌ای را که تو و پیندار درباره حق طبیعی دارید بیان کن. اگر درست به‌یاد داشته باشم گفתי عدالت از نظر طبیعت این است که قوی برضعیف فرمان براند و دارائی او را به‌زور و عنف بگیرد و آنکه بهتر و لایق‌تر است باید از نتیجه کار کسانی که پست‌تر و نالایق‌ترند بهره‌مند گردد. چنین گفתי یا نتوانسته‌ام مطلب را در حافظه خود نگاه دارم؟

کالیکلس: عقیده من همان است و اکنون نیز همان را می‌گویم.

سقراط: بهتر و قوی‌تر در نظر تو یکیست؟ هنگامی که در این باره سخن می‌گفתי نتوانستم مقصودت را دریابم. قوی‌تر کسی است که زورش بیشتر است؟ و ضعیفان باید از زورمندان فرمان ببرند؟ مراد تو از اینکه دولتهای قوی به‌موجب حق طبیعی اقوام ضعیف را پایمال می‌کنند بیان همین معنی بود که قوی‌تر و بهتر و زورمندتر همه یک معنی دارند؟ یا ممکن است کسی بهتر باشد و در عین حال ناتوان‌تر، یا قوی‌تر باشد و در عین حال بدتر؟ خواهش می‌کنم فاش بگو کس قوی‌تر و بهتر به عقیده تو یکیست یا میان آنها فرق است؟

کالیکلس: فاش می‌گویم که مردو یکیست.

سقراط: بسیار خوب. بدین سؤال نیز پاسخ بده: اکثریت جامعه از نظر طبیعی قوی‌تر از یک فرد نیست؟ به‌یاد دارم که گفתי اکثریت جامعه برای افراد قانون وضع می‌کند.

کالیکلس: واضح است.

سقراط: پس تصدیق می‌گنی که قوانین را آنکه قوی‌تر است وضع می‌کند؟

کالیکلس: آری.

سقراط: یعنی آنکه بهتر است؟ مگر نگفתי قوی‌تر و بهتر یکیست؟

کالیکلس: البته.

سقراط: پس قانونی که اکثریت مردمان وضع می‌کنند خوب

است؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: مگر، چنانکه خود گفتی، اکثریت مردمان عدالت را در برابری نمی بینند و ظلم کردن را بدتر از ظلم دیدن نمی دانند؟  
 کالیکلِس، پاسخ بده و با پاسخ خود ثابت کن که شرم و حجب ترا از گفتن حقیقت باز نمی دارد. عقیده اکثریت مردمان چنین نیست که همه باید به یک اندازه داشته باشند و ظلم کردن بدتر از ظلم دیدن است؟  
 کالیکلِس، چرا پاسخ نمی دهی؟ اگر تو با من موافق باشی در عقیده خود استوارتر خواهم گردید چه مردی را با خود موافق خواهم یافت که به تمیز درست از نادرست تواناست.

کالیکلِس: آری، عقیده اکثریت مردمان چنین است.

سقراط: پس قانون و طبیعت هر دو ظلم کردن را زشت تر از ظلم دیدن می دانند و عدالت را در برابری می بینند و اینکه گفتی قانون و طبیعت مخالف یکدیگرند درست نبود. مرا هم بی سبب سرزنش کردی که چرا قانون و طبیعت را به هم می آمیزم و آنجا که سخن از قانون می رود پای طبیعت را به میان می آورم و چون سخن طبیعت به میان می آید بحث را به سوی قانون سوق می دهم.

کالیکلِس: سقراط، یاره می گوئی و شرم نداری از اینکه در این سالخوردگی با الفاظ بازی کنی و اگر کسی در لفظی اشتباه کرد آن را دستاویزسازی و رجز بخوانی! گمان می کنی قوی تر بودن در نظر من معنی دیگری جز بهتر بودن دارد؟ چندبار بگویم که بهتر و قوی تر یکیست؟ می پنداری که اگر گروهی از بندگان که جز نیروی تن هیچ ندارند گرد هم آیند و تصمیمهایی بگیرند من آن تصمیمها را قانون خواهم شمرد؟

سقراط: بسیار خوب، کالیکلِس دانا! عقیده تو این است؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: کالیکلِس، حدس زده بودم که مراد تو از قوی تر چیست. با اینهمه یگذار بیشتر پرسم زیرا میل دارم که عقیده تو بهتر از این بشناسم. تردید ندارم که مردی چون تودوکس را بهتر از یک تن نمی-

داند و بندگان خود را، فقط بدان سبب که نیروی تن آنان بیشتر است، بهتر از خود نمی‌شمارد. با اینهمه میل دارم بار دیگر بگوئی که مراد تو از بهتر چیست. ولی خواهش می‌کنم در درس دادن مهربان‌تر از این باش تا من از درس تو نگریزم.

کالیکلس: سقراط، مرا استمها می‌کنی؟

سقراط: نه کالیکلس، به همان زئوس سوگند می‌خورم که برای ریشخند کردن من چندبار نام او را به‌میان آوردی. قصد ندارم تسوا استمها کنم بلکه فقط می‌خواهم بگوئی که در نظر تو کدام کسان بهتراند؟

کالیکلس: آنان که ارزش بیشتر دارند.

سقراط: اکنون می‌بینی که تو خود الفاظی به‌زیبان می‌آوری بی‌آنکه مطلبی بیان کنی؟ مرادت از آنان که ارزش بیشتر دارند کسانی هستند که دانش بیشتر دارند؟

کالیکلس: آری. به‌خدا سوگند مرادم همان است.

سقراط: پس در نظر تو مردی دانا قوی‌تر از ده‌هزار نادان است و از این‌رو باید او فرمان دهنده و از هرچیز بهره‌ای بیشتر ببرد؟ می‌بینی که هیچ قصد بازی با الفاظ ندارم؟

کالیکلس: آری، مراد من همان است. دانا باید فرمان براند و بیش از نادانان بهره ببرد.

سقراط: درنگ‌کن تا بدانم چه گفتی. فرض‌کن ما گروهی انبوه از مردمان نیرومند و ناتوان هستیم و همه در اینجا گرد آمده‌ایم و خوردنی و آشامیدنی فراوان داریم و یکی از ما پزشک است و از این‌رو بهتر از دیگران خواص خوردنیها و آشامیدنیها را می‌شناسد. به‌عقیده تو آن پزشک که بی‌گمان قوی‌تر از جمعی از ماست و ضعیف‌تر از جمعی، چون دارای دانش است بهتر و با ارزش‌تر از دیگران است؟

کالیکلس: البته.

سقراط: و چون با ارزش‌تر از دیگران است باید از خوردنیها بیش از دیگران بهره بردارد؟ یا چون رئیس گروه است باید خوردنیها را تقسیم کند و به‌جای آنکه بزرگترین حصه‌ها را برای خود نگاه دارد

باید برای حفظ تندرستی خود بیش از بعضی کسان بخورد و کمتر از برخی، و اگر اتفاقاً ضعیفتر از همه باشد باید کمتر از همه بخورد هرچند بهتر و با ارزشتر از دیگران است؟

کالیکلِس: سقراط، باز سخن از خوردنی و آشامیدنی و تندرستی به میان آوردی! مراد من این چیزها نیست.

سقراط: مگر نکفتی آنکه دانش بیشتر دارد بهتر است؟  
کالیکلِس: گفتم.

سقراط: آنکه بهتر است نباید بیشتر از دیگران بهره ببرد؟  
کالیکلِس: آری، ولی نه از خوردنی و آشامیدنی.

سقراط: پس از چه چیز؟ از پوشاک؟ یعنی آنکه بهتر از دیگران پارچه می‌بافد باید بزرگترین و گرانبهاترین جامه‌ها را بپوشد؟  
کالیکلِس: مراد من جامه هم نیست.

سقراط: آنکه در کفشدوزی استادتر از دیگران است باید بهترین کفشها را بپوشد؟  
کالیکلِس: سقراط، باز یاوه می‌گوئی. سخن کفش را که به میان آوردی؟

سقراط: اگر مقصودت آن چیزها نیست، شاید می‌خواهی بگوئی مثلاً کشاورزی که در کار کشت و زرع دانشمندتر از دیگران است باید بیشتر از دیگران بکارد و بدوود؟

کالیکلِس: این نیز از همان سخنان است.

سقراط: آری. همان سخنان است و همان مطلب.

کالیکلِس: مگر موضوع بحث ما این چیزهاست که پی‌درپی از ۴۹۱

کفشدوز و آشپز و پزشک سخن می‌گوئی؟

سقراط: علت آن است که نمی‌گوئی افراد بهتر و دانشمندتر، از چه چیز باید بیش از دیگران برخوردار شوند. نه می‌گذاری من به تو یاری کنم و نه خود سخن صریح می‌گوئی.

کالیکلِس: پاسخ ترا ساعتی پیش دادم، قوی در نظر من نه کفشدوز است و نه آشپز. بلکه کسانی هستند که می‌دانند کشور را چگونه باید اداره کرد و از شجاعت نیز بهره کافی دارند و از اینرو



می‌توانند هر کار را که درست می‌دانند بکنند بی‌آنکه در نیمه راه خسته شوند.

**سقراط:** کالیگلس گرامی، مرا سرزنش کردی که چرا يك سخن را چند بار تکرار می‌کنم و همواره همان را می‌گویم. ایرادی که من به تو دارم به‌عکس آن است زیرا تو دربارهٔ يك مسأله هر بار سخنی دیگر می‌گوئی و بريك پامخ استوار نمی‌مانی. يك بار می‌گوئی بهترین و با ارزش‌ترین مردمان اقویا هستند. بار دیگر دانشمندان را بهترین مردمان می‌شماری. اکنون هم موضوع شجاعت را به‌میان می‌آوری و ادعا می‌کنی که شجاعان بهتر از دیگران‌اند. دوست من، نيك بیندیش و فاش بگو، کدام‌کس به‌عقیدهٔ تو بهتر و نیرومندتر از دیگران است و به‌چه علت او را چنین می‌دانی؟

**کالیگلس:** مگر نشنیدی؟ گفتم کسانی را بهتر و نیرومندتر از دیگران می‌شمارم که در کشورداری دانش و شجاعت دارند؟ فرمانروائی حق آنان است و آنچه باید بیش از دیگران داشته باشند همان حق فرمانروائی است.

**سقراط:** دوست گرامی، می‌گوئی آنان باید بیش از خود از این حق بهره ببرند؟

**کالیگلس:** مقصودت را نفهمیدم.

**سقراط:** مرادم این است که هر يك از آنان برخود نیز تسلط و فرمانروائی دارد؟ یا لازم نیست برخود فرمان برانند بلکه فقط باید بردیگران فرمانروا باشند؟

**کالیگلس:** نمی‌فهمم چه می‌گوئی. فرمانروائی برخود یعنی چه؟  
**سقراط:** معما نمی‌گویم. مرادم همان معنی است که عموم مردم از آن درمی‌یابند: یعنی بر نفس خود تسلط داشتن و بر میلیها و هوسهای خود فرمانروا بودن.

**کالیگلس:** سقراط، پیداست که مرد خوش‌باوری هستی و ساده‌لوحان را خویشتن دار و مسلط بر نفس می‌خوانی!

**سقراط:** چرا نخوانم؟ همه‌کس می‌داند که مردمان خویشتن‌دار ساده‌لوح نیستند.

کالیگلس: البته ساده لوحند. چگونه می‌توان کسی را نیکبخت شمرد که بنده دیگری است؟ گوش فرادار تا زیبایی و عدالت را از نظر طبیعی بر تو روشن کنم: کسی که بخواهد چون آزاد مردان روزگار بگذراند باید هوسها و شهوات خود را به جای محدود ساختن پیرورد و به آنها نیرو رساند و دانش و زیرکی خود را برای راضی کردن آنها به کار اندازد. البته بیشتر مردمان به آن کار توانا نیستند و چون از ناتوانی خود شرم دارند برای پنهان ساختن آن لگام گسیختگی و ناپرهیزی کاری را زشت می‌شمارند و بدین سان می‌کوشند کسانی را که از نظر طبیعی قوی‌ترند محدود سازند، و چون خود از ارضای هوسها و رسیدن به آرزوها ناتوانند خویشتن‌داری و عدالت را می‌ستایند، پس این ستایش ناشی از ناتوانی است. برای کسانی که فرمانروایی را از پدر به ارث برده یا به یاری نیروی طبیعی خود تاج و تخت به دست آورده‌اند، چه چیز زشت‌تر و بدتر از خویشتن‌داری است؟ اینان که می‌توانند از هر موهبتی برخوردار گردند بی‌آنکه مانعی در راهشان باشد، چگونه چشم‌داری به دست خود فرمانروایی برخود بتراشند و در برابر قانون و دادگاه و سخنهای واهی توده مردم سر فرود آورند؟ کسی که بر کشوری فرمان می‌راند اگر به اسارت خویشتن‌داری و عدالت چنان گردن نهد که نتواند در آن کشور به دوستان خویش نصیبی بیش از دشمنان برساند، زبون و سیه‌روز نیست؟ سقراط، حقیقتی که توجست و جومی-کنی این است که می‌گوییم: نیکبختی و قابلیت آدمی فرمانروایی و کامرانی است. از این که بگذری همه رسوم و آداب غیر طبیعی و سخنهای بی‌معنی است.

سقراط: کالیگلس، با این سخن شهادت خود را پدیدار ساختی و بسی چیزها که دیگران در دل دارند و به زبان نمی‌آورند بی‌پرده گفتی. خواهش دارم این شیوه را رها نکنی تا بدرستی روشن شود که در زندگی کدام روش را باید پیش گرفت. پس می‌گوئی کسی که بخواهد چون آزاد مردان زندگی کند باید هوسها و شهوات خود را پیرورد و نیرومند سازد و از هر راه که میسر باشد در ارضای آنها بکوشد؟ و قابلیت انسانی در نظر تو همین است؟

کالیگلس: آری همین است.

سقراط: پس اینکه می‌گویند نیکبختی در قناعت است، درست نیست؟

کالیگلس: نه. اگر آن سخن درست باشد باید سنگها و مردگان را هم نیکبخت شمرد.

سقراط: ولی آن زندگی هم که تو می‌خواهی سرانجام نیکو ندارد و شاید این سخن اریپید درست است که می‌گوید:  
«که می‌داند؟ شاید زندگی مرگ است  
و مرگ زندگی!»

۴۹۳ و شاید ما در حقیقت مردگانیم. روزی از مردی فرزانه شنیدم که می‌گفت ما مردگانیم و تن‌های ما گورهای ماست، ولی آن جزء روح ما که جایگاه میلها و هوسهاست همواره در حال جذب و دفع و زیور و رو شدن است. مردی خوش‌ذوق که گمان می‌کنم اهل سیسیل یا ایتالیا بوده این جزء روح آدمی را به‌ختم تشبیه کرده و گفته است آن جزء روح مردمان ناپرهیزگار خم سوراخ‌داری است و با این تشبیه خواسته‌است سیری ناپذیری آن را بیان کند. آن مرد، برخلاف تو می‌گوید در جهان زیر زمین که مرادش عالم معنی است، ناپرهیزکاران سیه‌روزتر از دیگرانند زیرا مجبورند شب و روز با غربالهای پاره در خمهای بی‌ته آب بریزند. کسی که این تشبیه را برای من نقل کرد می‌گفت شاید مراد از غربال روح بوده است و آن مرد روح مردمان لگام گسیخته را از آن روبه غربال تشبیه کرده که پراز سوراخ است و به‌سبب فراموشی و بی‌بندوباری هیچ‌چیز در آن قرار نمی‌گیرد. هرچند این تمثیل ترا به شگفتی می‌آورد مرادم از ذکر آن این است که شاید بتوانم عقیده ترا دگرگون کنم تا به‌جای زندگی ناپرهیزکاران روش مردمان دانا را بگزینی و به‌آنچه داری قناعت کنی. ولی نمی‌دانم آیا این سخنان در تو اثر می‌بخشند یا اگر چند تمثیل دیگر نیز بیاورم تغییری در عقیده تو روی نخواهد داد؟

کالیگلس: سقراط، گمان می‌کنم احتمال دوم به‌یقین نزدیکتر است.

**سقراط:** با اینهمه بگذار تمثیلی دیگر از همان مکتب نقل کنم و آنگاه بگو که فرق زندگی مردمان خویشتن‌دار با زندگی مردمان لگام‌گسیخته در نظر تو نیز همان است که در این تمثیل نمودار گردیده؟ دوکس را در نظر بیاور که هر یک چندین خم دارد. خمهای یکی سالم‌اند و پراز شراب و عسل و شیر و دیگر مایعات کمیاب و گرانبها، که از منبعی کوچک بدست می‌آیند و صاحب خمها با زحمت فراوان می‌تواند آنها را پر سازد. ولی کسی که خمهای خود را پرکرد، از زحمت آسوده می‌شود و فارغ در گوشه‌ای می‌نشیند. خمهای آن دیگری سوراخهای بسیار دارد و او مجبور است شب و روز شیر و عسل و شراب به‌دست آورد و در خمهای خود بریزد ولی هرگز آنها را پر نمی‌بیند. اکنون اگر آن دوگونه زندگی را به‌حال این دوکس تشبیه کنیم بازخواهی گفت ناپرهیزکاران نیکبخت‌تر از مردمان خویشتن‌دارند؟ یا سرانجام باور خواهی کرد که زندگی از روی قاعده بهتر از آن زندگی است که برهیچ اصلی استوار نباشد.

۴۹۴

**کالیکلس:** هرگز باور نخواهم کرد. زیرا آنکه خمهای خود را پر کرده است دیگر لذتی از زندگی نمی‌برد بلکه حال او مانند حال سنگی است که نه‌خوشی می‌شناسد و نهدرد. لذت زندگی در این است که انسان بتواند هرچه بیشتر در خم بریزد.

**سقراط:** پس باید سوراخهای خم را هرروز بزرگتر ساخت تا بیشتر بیرون برود.

**کالیکلس:** البته.

**سقراط:** پس آن زندگی که تو می‌پسندی زندگی سنگ یا مرده‌ای نیست بلکه زندگی مرغابی است! ولی باز توضیحی بیشتر بده: مقصود تو این است که آدمی مثلاً هرچه بیشتر گرسنه باشد و بخورد؟

**کالیکلس:** آری.

**سقراط:** و تشنه باشد و بنوشد؟

**کالیکلس:** آری. هوسهای دیگر نیز باید داشته باشد تا با پر آوردن آنها از زندگی لذت ببرد و نیکبخت گردد.

**سقراط:** خوب گفتی دوست من. از روشی که در گفت‌وگو پیش

گرفته‌ای دست برمدار و شرم را به خود راه نداده. ولی اجازه بده که من نیز بی‌حجب سخن بگویم. اگر کسی مبتلا به خارش تن باشد و هیچ‌کس او را از خاراندن تن باز ندارد و او همه عمر خود را به خاراندن بگذراند، زندگی او را نیز قرین سعادت می‌شماری؟

کالیگلس: سقراط، مرد بی‌ذوقی هستی و مانند مردمان بی‌سروپا هرزه درائی می‌کنی.

سقراط: گویا بدین سبب بود که گرگیاس و پولوس را از میدان بحث بیرون کردم. ولی تو شهادت بیشتری داری و از میدان نخواهی گریخت. پس پاسخ سؤال مرا بده.

کالیگلس: کسی هم که تن خود را می‌خاراند از زندگی لذت می‌برد.

سقراط: و چون لذت می‌برد، نیکبخت است؟

کالیگلس: آری.

سقراط: تنها خاراندن سر نیکبختی می‌آورد یا باز هم بپرسم؟ کالیگلس، اکنون کمی بیندیش و ببین اگر کسی همین سؤال را درباره همه اعضای تن بکند چه پاسخ خواهی داد؟ زندگی کسانی را هم که در منجلاب شهوت تا گلو فرورفته‌اند قرین نیکبختی خواهی شمرد؟ هنوز جرات داری کسانی را نیکبخت بشماری که همه هوسهای خود را برمی‌آورند؟

کالیگلس: سقراط، شرم نمی‌کنی که بحث را به این سخنان می‌کشانی؟

سقراط: کالیگلس، بحث را من به اینجا کشاندم یا کسی که لذت را مایه نیکبختی می‌شمارد و میان لذت‌های خوب و بد فرق نمی‌گذارد؟ با اینهمه بار دیگر پاسخ این سؤال را بده: به عقیده تو لذت و خوب یکیست یا ممکن است چیزی لذت‌بخش باشد و خوب نباشد؟<sup>۵</sup>

کالیگلس: برای اینکه برگفته‌های پیشین خود استوار بمانم می‌گویم هر دو یکی است.

سقراط: کالیگلس، اگر برخلاف عقیده خود سخن بگوئی پایه‌ای را که برای بحث گذاشته‌ایم از میان می‌بری و از آن پس

نمی‌توانی در جست‌وجوی حقیقت با من همگام باشی.

کالیکلِس: سقراط، مگر تو خود چنان نمی‌گویی؟

سقراط: اگر من نیز چنان کنم هر دو راه خطا می‌پیمائیم. اکنون

بار دیگر بیندیش و ببین هر لذتی برآستی خوب است؟ اگر چنین باشد

ناچاریم همه نتیجه‌های زشتی را که برشمردیم بپذیریم.

کالیکلِس: این عقیده تست.

سقراط: پس تو هنوز عقیده پیشین را داری؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: میل‌داری درباره آن بحث کنیم؟

کالیکلِس: البته.

سقراط: چیزی هست که دانش می‌نامی؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: ساعتی پیش از شجاعت توام با دانش سخن نگفتی؟

کالیکلِس: گفتم.

سقراط: پس شجاعت و دانش را دو چیز می‌دانی که یکی غیر از

دیگری است.

کالیکلِس: البته.

سقراط: درباره لذت و دانش چه می‌گویی؟ هر دو یکیست یا با

هم فرق دارند؟

کالیکلِس: فرق دارند.

سقراط: میان لذت و شجاعت نیز فرق می‌بینی؟

کالیکلِس: بدیهی است.

سقراط: پس کالیکلِس می‌گوید لذت و خوب یکیست ولی شجاعت

با دانش فرق دارد و آن دو غیر از خوب‌اند. اما سقراط این سخن را

نمی‌پذیرد.

کالیکلِس: نه، نمی‌پذیرد.

سقراط: گمان می‌کنم اگر کالیکلِس نیز خود را نیک بیازماید آن

سخن را نخواهد پذیرفت. اکنون به این سؤال پاسخ بده: حال کسانی که

نیک زندگی می‌کنند برخلاف حال کسانی نیست که به بدی روزگار

می گذرانند؟

کالیکلس: تصدیق می کنم.

سقراط: پس حال آنان در مقام مقایسه با یکدیگر مانند تندرستی و بیماری است. چه آدمی نمی تواند در یک زمان هم بیمار باشد و هم تندرست و یا هیچ کدام از آن دو.

کالیکلس: مقصودت چیست؟

سقراط: عضوی از اعضای تن آدمی را در نظر بیاور و فرض کن کسی از چشم بیمار باشد. بیماری او را بیماری چشم نمی نامند؟

۴۹۶

کالیکلس: البته.

سقراط: کسی که چشمش بیمار است، در همان زمان نمی تواند

چشمان سالم داشته باشد.

کالیکلس: بدیهی است.

سقراط: اگر سلامت چشم را بازیابد، ممکن است در همان زمان

سلامت چشم را از دست دهد؟

کالیکلس: نه.

سقراط: پس بیماری و تندرستی در یک عضو، به نوبت و پشت سر هم

توانند بود نه در یک زمان؟

کالیکلس: آری.

سقراط: توانائی و ناتوانی نیز چنین نیستند؟

کالیکلس: بی شک.

سقراط: سرعت و آهستگی نیز چنین اند؟

کالیکلس: البته.

سقراط: خوبی و نیکبختی و ضد آنها یعنی بدی و بدبختی نیز

چنان اند و به هرکس به نوبت و پشت سر هم روی می آورند؟

کالیکلس: آری.

سقراط: پس اگر دو چیز بیابیم که هر دو را بتوان در یک هنگام

بدست آورد یا از دست داد، آن دو چیز خوب و بد نخواهند بود زیرا خوب

و بد همواره پشت سر یکدیگر می آیند. این نکته را نیز تصدیق می کنی؟

ولی نخست بیندیش و آنگاه پاسخ بده.

کالیکلس: تصدیق می‌کنم.

سقراط: بگذار برگردیم به سخنهایی که ساعتی پیش دربارهٔ گرسنگی گفتیم. به عقیدهٔ تو گرسنگی لذت است یا درد؟ مقصود من خود گرسنگی است.

کالیکلس: گرسنگی دردناک است ولی خوردن در حال گرسنگی خوشایند و لذیذ است.

سقراط: پس خود گرسنگی دردناک است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: تشنگی را چگونه می‌دانی؟

کالیکلس: آن نیز مانند گرسنگی است.

سقراط: اگر بخواهی، پرسشهایی بیشتر از این قبیل می‌توانم کرد. اعتراف می‌کنی که هر احتیاجی با درد همراه است؟

کالیکلس: تصدیق می‌کنم و نیازی به پرسش دیگر نیست.

سقراط: و گفتی که نوشیدن در حال تشنگی لذت‌آور است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: کسی که تشنه است رنج می‌کشد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: و آشامیدن رفع احتیاج است و لذتی است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: پس کسی که می‌آشامد لذت می‌برد؟

کالیکلس: بی‌شک.

سقراط: هنگامی لذت می‌برد که تشنه است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: یعنی هنگامی که رنج می‌برد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: می‌بینی از استدلال چه نتیجه بدست آمد؟ چون می‌گوئیم

نوشیدن در حال تشنگی لذت‌آور است پس معلوم می‌شود آدمی در حال

رنج کشیدن لذت می‌برد. بنابراین لذت و درد در يك هنگام می‌توانند

در تن یا روح باشند.



کالیگلس: البته چنین است.

سقراط: از يك سو گفتمی نمی‌تواند در يك هنگام هم زندگی نيك داشته باشد و هم زندگی بد.

کالیگلس: آری چنین گفتم.

سقراط: از سوی دیگر تصدیق کردی آدمی در يك هنگام هم رنج می‌تواند داشته باشد و هم لذت.

کالیگلس: درست است.

سقراط: پس لذت بردن و خوب زندگی کردن یکی نیست و رنج بردن و بد زندگی کردن را نمی‌توان یکی دانست. بنابراین لذت غیر از خوب است.

کالیگلس: سقراط، نمی‌دانم از این موشکافیهای بیپوده چه می‌خواهی.

سقراط: کالیگلس، می‌دانی ولی خود را به نادانی می‌زنی. بسا اینهمه بگذار گفت‌وگو را دنبال کنیم تا اندازه خرد و دانش تو که مرا اینهمه سرزتش می‌گنی معلوم شود.

کالیگلس: از سخنان تو چیزی نمی‌فهمم.

گرگیاس: کالیگلس، به جای سرزنش پاسخ سؤال سقراط را بده تا از گفت‌وگو نتیجه‌ای بدست آید.

کالیگلس: گرگیاس، می‌بینی که سقراط از روش خود دست برنمی‌دارد و با سخنان بی‌معنی وقت می‌گذراند.

گرگیاس: برای تو چه فرق دارد؟ بگذار او هرگونه خود می‌خواهد، استدلال کند.

کالیگلس: بسیار خوب سقراط، اکنون که گرگیاس در روش تو عیبی نمی‌بیند سؤالهای كوچك و ناچیز خود را بکن.

سقراط: کالیگلس، تو مرد نیکبختی هستی که پیش از آنکه رموز كوچك را بیاموزی اسرار بزرگ را دریافته‌ای. ولی من گمان می‌کنم این درست نیست. به هر حال چون آماده‌ای پاسخ سؤالهای مرا بدهی بگو ببینم آیا آدمی رنج تشنگی و لذت نوشیدن را در يك هنگام از دست می‌دهد؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: رنج گرسنگی و احتیاجهای دیگر را نیز با لذت تسکین آنها در يك زمان از دست می‌دهد؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: پس لذت و درد باهم از دست می‌روند؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: ولی اندکی پیش تصدیق کردی که خوب و بد پشت سرهم می‌آیند و هر دو در يك زمان از دست نمی‌روند. هنوز برای تصدیق باقی هستی؟

کالیکلِس: باقی هستم. ولی چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟

سقراط: نتیجه این است که لذت غیر از خوبی است و درد غیر از بدی. زیرا لذت و درد در آن واحد از دست می‌روند در حالی که خوبی و بدی نمی‌توانند در يك زمان از میان بروند. اگر بخواهی می‌توانیم مطلب را از دیدگاهی دیگر بررسی کنیم: خوبان را بدان سبب خوب می‌خوانی که خوبی در آنان هست، و زیباییان را بدان جهت زیبا می‌دانی که زیبایی در آنان جای دارد؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: مردمان ترسو و نادان را خوب می‌شماری؟ پیشتر عقیده تو غیر از این بود و مردمان شجاع و دانا را خوب می‌شمردی. چنین نیست؟

کالیکلِس: البته چنین است.

سقراط: کودک نادانی را دیده‌ای که شادمان باشد؟

کالیکلِس: آری.

سقراط: مرد نادانی هم دیده‌ای که شاد باشد؟

کالیکلِس: دیده‌ام. مقصودت چیست؟

سقراط: به مقصود من چه کارداری. پاسخ بده!

کالیکلِس: آری، دیده‌ام.

سقراط: مرد دانائی هم دیده‌ای که شاد یا اندوهگین باشد؟

کالیکلِس: آری.

- سقراط: دانا بیشتر شاد و اندوهگین می‌شود یا نادان؟  
 کالیگلس: فرق بزرگی میان آنان ندیده‌ام.  
 سقراط: همین قدر کافی است. در میدان جنگ مرد ترسوئی دیده‌ای؟  
 کالیگلس: آری.  
 سقراط: هنگامی که دشمن عقب‌نشینی آغاز کرد ترسو بیشتر شاد شد یا شجاع؟  
 کالیگلس: مردو شاد شدند.  
 سقراط: پس ترسو هم شاد شد؟  
 کالیگلس: آری، بسیار شاد شد.  
 سقراط: گمان می‌کنم نادانان نیز شاد شدند.  
 کالیگلس: درست است.  
 سقراط: ولی هنگامی که دشمن حمله آورد تنها مرد ترسو غمگین شد یا مرد شجاع هم؟  
 کالیگلس: مردو.  
 سقراط: مردو به یک اندازه؟  
 کالیگلس: گمان می‌کنم ترسو بیشتر غمگین شد.  
 سقراط: وقتی که دشمن گریخت ترسو شادتر از شجاع نشد؟  
 کالیگلس: شاید.  
 سقراط: پس به عقیده تو دانا و نادان و ترسو و شجاع یکسان شادمان و اندوهگین می‌شوند یا این فرق که شادمانی و غمگینی در ترسو و نادان بیشتر است؟  
 کالیگلس: آری.  
 سقراط: با اینهمه دانا و شجاع را نیک می‌دانی و نادان و ترسو را بد؟  
 کالیگلس: آری.  
 سقراط: پس نیکان و بدان تقریباً به یک اندازه شاد و غمگین می‌شوند.  
 کالیگلس: آری.

سقراط: نیکان و بدان به يك اندازه نيك و بدند، یا نیکی و بدی در بدان کمی بیشتر از نیکان است؟

کالیکلس: به خدا سوگند هیچ نمی دانم چه می گوئی.

سقراط: مگر نگفتی نیکان بدین علت خوب اند که خوبی در آنان هست و بدان بدین علت بدند که بدی در آنان جای دارد؟ همچنین مگر نگفتی خوب همان خوشی و لذت است و بد همان رنج و درد؟

کالیکلس: چنین گفتم.

سقراط: پس وقتی که کسی شاد می شود، لذت یعنی خوبی در او جای می گیرد؟

کالیکلس: بدیهی است.

سقراط: بنابراین کسانی که شادند خوبند، چون خوبی در آنان جای دارد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: و غمگینان بدند، چون بدی در آنان جای دارد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: هنوز تصدیق می کنی که بدان به این علت بدند که بدی در آنان هست؟

کالیکلس: آری، تصدیق می کنم.

سقراط: پس نیکان کسانی هستند که شادمانند و بدان کسانی که اندوهگین اند؟

کالیکلس: آری.

سقراط: کسانی که بیشتر شادند از خوبی بهره ای بیشتر دارند و کسانی که به يك اندازه شاد یا غمگین اند از خوبی و بدی نیز بهره برابر دارند؟

کالیکلس: البته.

سقراط: گفتم شجاع و ترسو و دانا و نادان تقریباً یکسان شاد و غمگین می شوند و ترسویان اندکی بیشتر؟

کالیکلس: آری، اکنون نیز چنین می گویم.

سقراط: اکنون بیا با هم حساب کنیم تا ببینیم از تصدیق بانی ۴۹۹

که کرده‌ایم کدام نتیجه بدست می‌آید زیرا گفته‌اند تکرار سخن خوب همیشه خوب است. گفتیم نیکان کسانی هستند که دانا و شجاعند؟  
کالیکلس: آری، چنین گفتیم.

سقراط: و بدان کسانی که ترسو و نادانند؟  
کالیکلس: درست است.

سقراط: باز گفتیم خوبان کسانی هستند که شادمانند؟  
کالیکلس: آری.

سقراط: و بدان کسانی که غمگین‌اند؟  
کالیکلس: درست است.

سقراط: و تو گفتی نیکان و بدان یکسان و تقریباً به یک اندازه شاد و غمگین می‌شوند، با این فرق که شادی در بدان شاید اندکی بیشتر باشد.

کالیکلس: چنین گفتم.

سقراط: پس بدان در نیکی و بدی یا نیکان برابرند، یا شاید کمی بهتر از نیکان‌اند! کالیکلس، اگر خوبی و لذت را یکی بدانیم این نتیجه بدست نمی‌آید؟

کالیکلس: سقراط، می‌دانی چرا به سخنانت گوش فرا می‌دهم و آنها را تصدیق می‌کنم؟ برای آنکه می‌بینم اگر کسی به شوخی گفته-های ترا تصدیق کند چون کودکان شادمان می‌شوی. براستی گمان می‌کنی من یا هرکس دیگر نمی‌دانیم که پاره‌ای از لذتها خوبند و پاره‌ای بد؟

سقراط: مجب، مجب، کالیکلس گرامی، پس مرا مانند کودکان به بازی گرفته‌ای و از آن‌رو گاه چنین می‌گوئی و گاه چنان؟ در آغاز گفت وگو گمان نمی‌کردم مرا بفریبی چون ترا نیکخواه خود می‌دانستم ولی اکنون می‌بینم در اشتباه بوده‌ام و ناچارم به آنچه می‌دهی قناعت کنم. پس می‌گوئی دوگونه لذت هست که یکی خوب است و یکی بد؟  
کالیکلس: آری.

سقراط: لذت خوب لذتی را می‌دانی که سودمند است و لذت بد

لذتی را که زیان دارد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: لذت سودمند لذتی است که ثمرهٔ خوب می‌بخشد و لذت بد آنکه نتیجهٔ بد می‌دهد؟

کالیکلس: آری.

سقراط: از لذایذ جسمانی، مانند خوردن و نوشیدن، آنکه سبب تندرستی و نیرومندی تن می‌گردد خوب است و آنکه بیماری و ناتوانی می‌آورد، بد؟

کالیکلس: البته.

سقراط: درد نیز بردونوع است که یکی سودمند است و دیگری

زیان بخش؟

کالیکلس: بی‌شک.

سقراط: پس آدمی باید همواره دردها و لذایذ نیک را بخواهد؟

کالیکلس: البته.

سقراط: نه دردها و لذایذ بد را؟

کالیکلس: بدیهی است.

سقراط: اگر به‌یادت باشد من و پولوس معتقد بودیم که آدمی

همواره باید در پی کسب خوبی باشد و دراین راه از هیچ کوشش دریغ نورزد. پس تو نیز در این باره با ما موافقی و تصدیق می‌کنی که مقصود از هرکار رسیدن به‌خوبی است؟

کالیکلس: آری.

سقراط: بنابراین ما باید هرچیز، و حتی لذت را، برای خوبی

بخواهیم نه‌خوبی را برای لذت؟

کالیکلس: البته.

سقراط: همه کس می‌تواند میان لذایذ فرق بگذارد و لذت خوب

را از لذت بد تمیز دهد یا در این کار به‌دانشی خاص نیاز هست؟

کالیکلس: البته دانشی خاص لازم است.

سقراط: اکنون بگذار نکته‌ای را که به‌گرگیاس و پولوس گفتم،

به‌یاد بیاوریم. گفتم پاره‌ای از فنون در جست‌وجوی لذات‌اند بی‌آنکه

به‌خوب و بد اهتتا کنند و پاره‌ای دیگر تنها خوب و بد را در نظر

دارند. آشپزی را که غایتش ایجاد لذت است در زمره فنون نخستین شمردم و گفتم آن را نمی‌توان هنر نامید. پزشکی را که تنها به‌خوب و بد نظر دارد در جزء دسته دوم به‌حساب آوردم. کالیکلس گرامی، ترا به‌خدای دوستی سوگند می‌دهم، بامن مزاح مکن و پاسخی مده که مخالف عقیده‌ات باشد. سخنان مرا نیز شوخی مشمار. می‌دانی که موضوع بحث ما برای هرآدمی مهمتر از هر موضوع است زیرا سخن در این است که آدمی چگونه باید زندگی کند: باید سخنوری بیاموزد و در سیاست راه شما را در پیش گیرد، یا آنکه چون من نجات خود را از فلسفه بجوید؟ نخست باید این دوره را از یکدیگر تمیز دهیم و پس از آنکه هر دو تصدیق کردیم که میان آنها فرق است، باید ببینیم فرق آنها چیست و کدام یک از آن دو برای انتخاب شایسته‌تر است. ولی گمان می‌کنم هنوز به مقصود من پی نبرده‌ای.

کالیکلس: نه، پی نبرده‌ام.

سقراط: پس گوش فرادار تا مقصود خود را روشن‌تر بیان کنم. اندکی پیش هر دو تصدیق کردیم که میان خوب و لذیذ فرق است و برای رسیدن به هر کدام باید راهی دیگر در پیش گرفت. هنوز براین تصدیق باقی هستی؟

کالیکلس: آری.

سقراط: نکته‌ای که به‌گریاس و پولوس گفتم به‌عقیده تو نیز درست بود؟ گفتم آشپزی هنر نیست بلکه نوعی ورزیدگی است. ولی پزشکی هنر به‌معنی راستین است. زیرا پزشکی طبیعت و ماهیت موضوع خود را نیک بررسی می‌کند و می‌شناسد و هر چه می‌کند می‌داند چرا می‌کند و از این رو می‌تواند درباره همه اعمال خود توضیح کافی بدهد و از آنها دفاع کند، در حالی که آشپزی که یگانه مقصودش ایجاد لذت است از هنر هاری است زیرا نه طبیعت و ماهیت لذت را می‌شناسد و نه می‌داند که لذت چرا و چگونه به‌وجود می‌آید. بلکه تنها به‌اتکای حافظه و عادت به‌ایجاد لذت می‌پردازد. اکنون در آنچه گفتم تأمل کن و ببین درست است یا نه، و آیا درباره روح نیز این دو نوع فعالیت وجود دارد که یکی در بند خوب و بد است و در هر چه می‌کند به‌خیرو صلاح

روح نظر دارد در حالی که دیگری همواره در این اندیشه است که برای روح لذت فراهم آورد بی آنکه بداند کدام لذت برای روح خوب است و کدام بد؟ من معتقدم که چنین فعالیتی هست و آن را، اعم از اینکه مربوط به تن باشد یا روح، چاپلوسی می‌نامم. زیرا یگانه هدف آن فراهم آوردن لذت است بی آنکه در بند نیک و بد وسوسه و زیان باشد. در این نکته نیز بامن موافقی؟

کالیگلس: سخن ترا تصدیق می‌کنم تا بحث به نتیجه برسد و گرگیاس خشنود شود.

سقراط: چاپلوسی تنها در روح يك تن اثر می‌بخشد یا در روح دو یا چندتن نیز کارگر می‌شود؟

کالیگلس: در روح چندتن نیز اثر می‌بخشد.

سقراط: پس می‌توان گروهی از مردمان را نیز خشنود ساخت بی آنکه سود و زیان آنان در نظر گرفته شود؟

کالیگلس: آری، چنین گمان می‌کنم.

سقراط: می‌توانی قنوتی را که دارای این خاصیت‌اند نام ببری یا می‌خواهی من درباره فنون گوناگون سؤال کنم و تو بگویی که کدام يك از آن جمله است؟ نخست بگذار فن نی‌زدن را در نظر آوریم. به گمان تو این فن تنها لذت فراهم می‌آورد یا غایتی دیگر دارد؟

کالیگلس: غایت آن جز لذت نیست.

سقراط: فن نواختن چنگ در بزما نیز چنین است؟

کالیگلس: آری.

سقراط: رقصها و آوازهای گروهی و شعرهایی که در بزما خوانده می‌شوند از همین نوعند؟ مثلاً کیزیاس پسر ملس وقتی که شعری می‌خواند در بند آن بود که شنوندگان را بهتر سازد یا می‌خواست دل آنان را بدست آورد؟

کالیگلس: مقصود کیزیاس بی‌شک همین بود.

سقراط: درباره پدر او چه می‌گویی؟ هنگامی که چنگ می‌زد و

سرود می‌خواند در بند خوب و بد بود یا می‌خواست شنوندگان را شادمان کند؟ گرچه آواز او ملال‌آور بود ولی آیا نفع چنگ و شعر



غنائی جز برای شاد کردن شنوندگان ساخته شده؟  
کالیکلس: نه.

سقراط: درباره آن هنر والا که به نام تراژدی خوانده می‌شود چه نظر داری؟ آغاز و انجام آن جز برای خوشایند تماشاگران است؟ یا می‌گوئی تراژدی در بند آن است که از گفتن هر سخن و سرودن هر شعر که شنوندگان را خوش می‌آید ولی برای آنان زیان‌آور است پرهیزد و تنها سخنانی بگوید و بسراید که برای مردمان سودمندند هرچند مردمان از شنیدن آنها بیزار باشند؟ به عقیده تو تراژدی کدام يك از این دو راه را می‌پیماید؟

کالیکلس: سقراط، شك نیست که مطلوب این هنر شادمانی تماشاگران است.

سقراط: اندکی پیش نگفتم که چنین فنی چاپلوسی است؟  
کالیکلس: گفتیم.

سقراط: اگر از شعر وزن و قافیه و آهنگ را بردارند جز سخن چیزی می‌ماند؟  
کالیکلس: نه.

سقراط: روی این سخن با توده مردم نیست؟  
کالیکلس: درست است.

سقراط: پس شعر هم نوعی خطابه است؟  
کالیکلس: چنین می‌نماید.

سقراط: به عبارت دیگر، شاعران در تئاتر همان کار سخنوران را می‌کنند؟  
کالیکلس: آری.

سقراط: پس بدین‌سان نوعی از سخنوری یافتیم که در برابر کودکان و زنان و بندگان و آزاد مردان و سالخورده‌گان به کار برده می‌شود، و چنانکه می‌بینی نتوانستیم برای آن ارزشی قائل شویم زیرا نوعی چاپلوسی است.

کالیکلس: درست است.

سقراط: بسیار خوب. درباره خطابه‌هایی که در برابر ملت‌آتن یا در

مجامع آزاد مردان شهرهای دیگر خوانده می شود چه باید گفت؟ سخنوران همواره خیر و صلاح مردمان را در نظر دارند و می کوشند آنان را بهتر سازند یا می خواهند سخنی موافق سلیقه شنوندگان بگویند و دل آنان را بدست آورند و در تأمین منافع خود می کوشند و دریند خیر و صلاح مردم نیستند بلکه مردمان را چون کودکان بازی می دهند و به اینکه آیا این بازی برای آنان سودمند است یا زیان آور، اهنائی ندارند؟

کالیکلِس: سقراط، پاسخ این سؤال آسان نیست. بعضی از سخنوران و سیاستمداران صلاح هموطنان را در نظر دارند و برخی دیگر چنانند که گفتی.

سقراط: همین بس است. چه اگر سخنوری، چنانکه می گوئی، بر دو نوع باشد، ناچار نوعی از آن چاپلوسی است که بسیار زشت است، در حالی که نوع دیگر نیک و زیبامت زیرا مقصودش این است که مردمان بهتر شوند و کسانی که این نوع سخنوری را برگزیده اند همواره در بند آند که سخنانشان برای شنوندگان سودمند باشد، خواه مردمان را خوش آید و خواه نه، اکنون بگو ببینم تا امروز چنین سخنوری دیده ای و اگر دیده ای چرا نام او را نمی بری؟

کالیکلِس: به خدا سوگند در میان سخنوران این زمان چنین کسی نمی شناسم.

سقراط: درباره گذشتگان چه می گوئی؟ اصلاً سخنوری می شناسی که در پرتو سخنانش مردم آتن بهتر شده باشند؟

کالیکلِس: سقراط، نشنیده ای که تمیستوکلس مرد شریفی بوده است؟ یا کیمون و میلتیادس و پریکلِس را که - تازه در گذشته است - به یاد نداری؟ مگر خطابه های پریکلِس را به گوش خود نشنیده ای؟

سقراط: کالیکلِس، اگر قابلیت راستین آن باشد که تو می گفتی، یعنی اینکه آدمی همه خواهشها و هوسهای خود و دیگران را بر آورد، به پاسخ تو ایرادی ندارم. ولی اگر قابلیت آن است که در اثای بحث پدیدار گردید و هردو پذیرفتیم، یعنی پیروی از میلهایی که آدمی در نتیجه بر آوردن آنها بهتر می گردد و پرهیز از هوسهایی که مایه تباهی آدمی هستند، و اگر هنری هست که برای کسب قابلیت بدین

معنی که تشریح کردم به کار آید، در آن صورت آیا می‌توانی در میان همه آن سیاستمداران کسی را نام ببری که دارای آن هنر بوده است؟  
کالیگلس: نمی‌دانم به این سؤال چه پاسخ بدهم.

سقراط: اگر اندکی بیندیشی پاسخ مرا خواهی یافت. پس بیا از بحث ملول نشویم بلکه با شکیبائی مسأله‌ای را که پیش آمده است بررسی کنیم و ببینیم آیا در میان آن مردان کسی بوده است که بتوان هنرمند به معنی راستین نامید. بی‌گمان تو نیز تصدیق می‌کنی که کسی که در بند نیکوئی مردمان است بی‌نقشه و هدف سخن نمی‌گوید بلکه همواره اصلی معین را در نظر دارد همچنانکه ارباب حرفه‌های گوناگون نیز مصالح حرفه خود را به اقتضای نقشه‌ای معین انتخاب می‌کنند. اگر نگارگران و معماران و کشتی‌سازان را بنگری می‌بینی که هر کدام اجزاء و مصالح کار خود را با نظمی خاص فراهم می‌سازد و هر جزء را به شکلی درمی‌آورد که با جزء دیگر سازگار شود و آن‌گاه از تلفیق جزءها اثری منظم و هماهنگ و زیبا پدید می‌آورد. هنرمندانی هم که با تن آدمی سروکار دارند، مانند پزشکان و استادان ورزش، همواره در این اندیشه‌اند که تن را تابع نظم و قاعده‌ای خاص کنند. یا چنین نیست؟  
کالیگلس: چنین است.

سقراط: خانه‌ای که در آن نظم و هماهنگی نمایان باشد خوب است و خانه بی‌نظم و ناهماهنگ بد؟  
کالیگلس: آری.

سقراط: این قاعده را درباره کشتی نیز صادق می‌دانی؟

کالیگلس: بی‌شک.

سقراط: تن آدمی نیز تابع همان قاعده است؟

کالیگلس: آری، تن نیز باید تابع نظم و قاعده باشد تا تندرست

شود.

سقراط: درباره روح چه می‌گوئی؟ خوبی آن نتیجه بی‌نظمی و

لگام‌گسیختگی است یا آن نیز باید منظم و متعادل باشد تا خوب شود؟

کالیگلس: بنا بر آنچه تاکنون گفتیم روح نیز نیازمند نظم و تعادل

است.

**سقراط:** حالتی را که در تن از وجود نظم و اعتدال حاصل می‌شود به چه نام می‌خوانیم؟  
**کالیگلس:** تندرستی.

**سقراط:** آن حالت را در روح چگونه می‌نامیم؟ بکوش تا نام آن را نیز بیایی.

**کالیگلس:** سقراط، چرا پاسخ این سؤال را خود نمی‌دهی؟  
**سقراط:** اگر بخواهی آماده‌ام، به شرط آنکه اگر پاسخم درست باشد پذیری و گرنه مرا به خطایم آگاه‌سازی و نگذاری در اشتباه بمانم. گفتم حالتی که از نظم و تعادل در تن پدیدار می‌شود تندرستی است، و تندرستی سبب می‌شود که تن آدمی تندرست و نیرومند باشد. چنین نیست؟

**کالیگلس:** درست است.

**سقراط:** حالتی که از نظم و تعادل در روح پیدا می‌شود عدالت و خویشن‌داری نام دارد و سبب می‌شود که روح عادل و خویشن‌دار باشد. این را نیز تصدیق می‌کنی؟

**کالیگلس:** شاید چنین باشد.

**سقراط:** پس سخور عادل و هنرمند هنگامی که با روح مردمان سروکار دارد در گفتار و کردار خویش همواره آن هدف را در نظر می‌گیرد و در هر موافقت و مخالفتی که می‌کند تنها بدان می‌نگرد که چگونه و از چه راه می‌تواند عدالت را در روح مردمان بیدار کند و آنان را از ارتکاب ظلم بازدارد، و خویشن‌داری را در درون آنان جایگزین سازد تا زمام نفس را بدست گیرند و لگام گسیخته نگردند و قابلیت پیدا کنند و فساد در درونشان راه نیابد. این را نیز می‌پذیری؟

۵۵۵

**کالیگلس:** آری می‌پذیرم.

**سقراط:** تن بیمار و فرسوده از لذیذترین خوردنیها و گواراترین نوشیدنیها چه سود می‌برد؟ زیان آنها برای آن تن بیش از سود آنها نیست؟

**کالیگلس:** بی‌شک.

**سقراط:** حتی من بر آنم که زندگی با تن بیمار و ناتوان مصیبتی

است. تو چه می‌گوئی؟

کالیکلس: باتو موافقم.

سقراط: می‌دانی که پزشکان مردمان تندرست را از خوردن و آشامیدن باز نمی‌دارند ولی به بیمار اجازه نمی‌دهند هرچه می‌خواهد بخورد یا بنوشد.

کالیکلس: درست است.

سقراط: مگر این قاعده را نباید درباره روح نیز رعایت کرد؟ روحی را که به بیماری نادانی و ناپرهیزگاری و لگام‌گسیختگی مبتلاست باید از برآوردن هوسها و آرزوهایش بازداشت و تنها در کسارهائی آزاد گذاشت که مایه بهبودی آن است؟

کالیکلس: درست است.

سقراط: زیرا صلاح روح در آن است؟

کالیکلس: البته.

سقراط: بازداشتن روح از هوسها و آرزوها جز این است که آن را تنبیه‌کنند و به آن لگام بزنند؟

کالیکلس: نه.

سقراط: پس تصدیق می‌کنی که تنبیه برای روح بهتر از آن است که به عنان گسیختگی خوگیرد؟

کالیکلس: سقراط، من این سخنها را نمی‌فهمم، از دیدگری بپرس. سقراط: این مرد نمی‌خواهد کسی به او سود برساند و از همان راه که موضوع بحث کنونی است، یعنی از راه تنبیه، او را بیدار سازد و از عنان گسیختگی باز دارد.

کالیکلس: سقراط، در این سخنها سودی نمی‌بینم و پاسنهایی که دادم برای خشنودی گرگیاس بود.

سقراط: خوب. اکنون چه کنیم؟ می‌خواهی بحث را در همین جا رها کنیم؟

کالیکلس: هرچه می‌خواهی بکن.

سقراط: می‌گویند افسانه را هم نباید بی‌سر گذاشت بلکه باید سری به آن داد. پس تو نیز به پرمشهای من پاسخ بده تا بحث بی‌نتیجه

نماند.

**کالیکلِس:** سقراط، بیش از این اصرار مکن. اگر از من می‌شنوی یا بحث را در همین جا رها کن و یا آن را با کسی دیگر ادامه بده.  
**سقراط:** کسی هست که این بحث را با من دنبال کند تا تحقیق ما ناتمام نماند؟

**کالیکلِس:** شاید بهتر آن است که به تنهایی استدلال کنی، یعنی خود بررسی و خود پاسخ بگویی.

**سقراط:** پس می‌خواهی به قول اپیکارموس آنچه تاکنون دوکس می‌گفتند خود به تنهایی بگویم؟ چنین می‌نماید که جز این چاره نیست. ولی اگر چنان کنم همه باید با دقت تمام گوش فرا دارند تا ببینند آنچه گفته می‌شود درست است یا نادرست، چه اگر از این گفت‌وگو نتیجه‌ای درست بدمت آید همه از آن سود خواهند برد. اینک مسأله را می‌شکافم ۵۰۶ و بررسی می‌کنم ولی اگر کسی از شما چنان پندارد که سخنی نادرست می‌گویم باید مرا به خطایم آگاه سازد زیرا مدعی نیستم که راستی را می‌دانم و می‌خواهم به شما نیز بیاموزم بلکه به همراهی شما در راه جست‌وجو گام برمی‌دارم و روش من چنین خواهد بود که اگر کسی با من مخالفت ورزد و ببینم که حق با اوست زود تسلیم خواهم شد. البته این روش در صورتی بجاست که شما بخواهید در جست‌وجوی حقیقت به من یاری کنید و گرنه بحث را در همین جا رها می‌کنم و در پی کار خود می‌روم.

**گرگیاس:** سقراط، روانیست که دست از بحث برداریم و از یکدیگر جدا شویم بلکه بهتر آن است که سخن را به پایان برسانی تا نتیجه‌ای بدمت آید. من خود بسیار مشتاقم که بقیه سخن را بشنوم و گمان دارم دیگران نیز با من همداستانند.

**سقراط:** گرگیاس، آرزو داشتم گفت وگو را با کالیکلِس دنبال کنم تا در برابر گفته زئوس، سخن آمفیتریون را به او بگویم. ولی، کالیکلِس گرامی، چون میل نداری در بحث به من یاری کنی اینک به دنبال سخن گوش کن و هرگاه ادعائی نادرست شنیدی مرا از پیش‌رفتن بازدار و بکوش تا مرا مجاب کنی و یقین بدان که من مانند تو خشمگین نخواهم شد بلکه تا زنده‌ام ترا ولینعمت خود خواهم شمرد.

کالیگلس: بسیار خوب. بگو و مطلب را تمام کن.  
سقراط: پس گوش فرادار تا گفت و گوئی را که با تو کردیم از سر بگیریم:

- لذت و خوب یکیست؟
- هر دو تصدیق کردیم که یکی نیستند بلکه دو چیزند.
- لذت را باید برای خوبی خواست یا خوبی را برای لذت؟
- لذت را برای خوبی.
- لذت چیزی است که ما را شاد می کند و خوبی چیزی است که ما را خوب می سازد؟
- آری.
- ما و هر چیز دیگر، در صورتی خوب می شویم که قابلیت در ما پدید آید؟
- کالیگلس گرامی، به عقیده من راستی جز این نیست.
- قابلیت هر چیز، اعم از آنکه شیء باشد یا آلت یا تن یا روح و یا یکی از جانداران، به خودی خود پیدا می شود یا در پرتو نظم و قاعده و هنری متناسب با طبیعت آن؟
- به عقیده من شق دوم درست است.
- پس خوبی و قابلیت هر چیز نتیجه نظم خاص همان چیز است؟
- آری.
- روحی هم که نظم خاص خود را پیدا کند بهتر از روح بی نظم و آشفته می گردد؟
- بی شک.
- روح تنها در صورتی نظم خاص خود را پیدا می کند که پای بند اصولی خاص شود؟
- بدیهی است.
- روحی که پای بند اصولی خاص باشد خویشتن دار می گردد؟
- آری.
- پس روح خوب روح خویشتن دار است؟

کالیکلس گرامی، بیش از این چیزی نمی‌دانم، اگر تو می‌دانی  
به من نیز بیاموز.

کالیکلس: دنباله سخن را بیار.

سقراط: دنباله سخن این است:

— اگر خویشتن‌دار خوب است پس کسی که پای‌بند هیچ اصلی  
نباشد و به لگام‌گسیختگی خو گیرد بد است؟  
— بدی‌پس است.

— خویشتن‌دار در همه احوال، چه در برابر خدایان و چه در مقابل  
آدمیان، چنانکه شایسته است رفتار می‌کند. چه اگر رفتاری ناشایسته  
پیش گیرد خویشتن‌دار نیست؟  
— بی‌گمان.

— کسی که با آدمیان به شایستگی رفتار کند عادل است و اگر با  
خدایان چنان کند دیندار و پرهیزکار؟  
— آری.

— چنان کسی گذشته از آنکه عادل و دیندار است شجاع نیز می‌  
باشد زیرا شخص خویشتن‌دار چیزی را که نباید طلبید نمی‌طلبد و از  
آنچه نباید گریخت نمی‌گریزد بلکه همواره چیزهایی را — اعم از  
پیش‌آمدها و آدمیان و لذت و درد — می‌طلبد که باید طلبید و از چیز—  
هایی می‌گریزد که باید از آنها گریخت و آنجا که پایداری لازم است  
استوار می‌ماند.<sup>۸</sup>

کالیکلس گرامی، خویشتن‌داران چون چنانکه شنیدی هم عادل‌اند  
و هم شجاع و هم دیندار، پس خوب به معنی راستین‌اند و خوبان همواره  
زیبا و خوب زندگی می‌کنند و کسانی که چنین زندگی کنند، نیکبخت‌اند.  
ولی بدان، برخلاف خوبان، بد زندگی می‌کنند و از این‌رو بدبخت  
و تیره‌روزند. ایسان کسانی هستند که پای‌بند هیچ اصل نیستند و تو  
به همین سبب آنان را می‌ستودی! عقیده من همین است که شنیدی و  
بر آنم که حقیقت جز این نیست. اما اگر حقیقت چنین باشد، کسی که  
بخواهد نیکبخت شود باید از خویشتن‌داری بهره برگیرد و از لگام—  
گسیختگی بگریزد و همواره بر آن باشد که نیازمند سرزنش و تنبیه



نگردد. ولی اگر خود او یا یکی از نزدیکانش، خواه يك تن باشد و خواه چندتن و خواه جامعه و دولت، نیازمند تنبیه شود، باید در تنبیه او کوتاهی روا ندارد تا از نیکبختی دور نیفتد. به عقیده من هدف زندگی هر آدمی باید همین باشد و مراد از هرکاری که چه در زندگی خصوصی و چه در زندگی اجتماعی می‌کنیم باید رسیدن به آن هدف باشد تا بدین سان عدالت و خویشترداری در روح ما جایگزین گردد. لگام‌گسیختگی و برآوردن هوسها و آرزوهای نفسانی زندگی راهزنان است و کسی که چنین زندگی کند نه دوستی می‌تواند داشته باشد و نه خدا با او است. زیرا از همکاری و همبستگی ناتوان است و آنجا که همبستگی نباشد دوستی نمی‌تواند بود. کالیکلس، دانشمندان می‌گویند بقای زمین و آسمان و آدمیان و خدایان نتیجه همبستگی و دوستی و خویشترداری و عدالت است و از این‌رو جهان را واحدی تمام و تابع نظم و قاعده می‌دانند و آشفته و عنان‌گسیخته نمی‌شمارند. ولی تو به‌گمان من با اینکه بسیار دانا هستی از این نکته غافل و از اهمیت اعتدال ریاضی در عالم خدایان و آدمیان بی‌خبری. چنین می‌پنداری که آدمی همواره باید بکوشد تا بیشتر از دیگران داشته باشد، و این از آن است که در بند علوم ریاضی نیستی. پس اکنون یا باید کسی برخیزد و این ادعای ما را که می‌گوئیم نیکبختی نتیجه عدالت و خویشترداری است و سیه‌روزی زاده بدی و لگام‌گسیختگی، نقض کند، و یا باید همه آن را بپذیریم و آنگاه بنگریم که از آن چه نتیجه بدست می‌آید.

کالیکلس گرامی، نتیجه آن ادعا همان است که ساعتی پیشتر گفتم و گمان کردی شوخی می‌کنم. اگر به‌یادت باشد گفتم آدمی باید هرکس را که مرتکب ظلم می‌شود گناهکار بشمارد خواه آن‌کس خود او باشد یا فرزند یا یکی از دوستان و خویشان، و برای اثبات گناهکاری او از سخنوری یاری جوید. نکته‌ای هم که پولوس در پایان گفت و گو پذیرفت و تو نپسندیدی، درست بود: پولوس تصدیق کرد که ظلم کردن هم خود زشت و بد است و هم زشت‌تر و بدتر از ظلم دیدن. سخن گرگیاس نیز که پولوس را خوش نیامد درست بود و آن این بود که هرکس بخواهد سخنوری قابل شود نخست باید حق و ناحق و عدل و ظلم

را بشناسد و خود نیز عادل باشد.

اینک بگذار ایرادی را که بر من گرفتی بررسی کنیم و ببینیم آیا درست است که من هرگز نخواهم توانست به خود یا دوستانم یاری کنم و آنان را از خطر برهانم بلکه هر زیون و فرومایه‌ای توانا تر از من است؟ خصوصاً به یاد دارم این نکته را خیلی مهم می‌شمردی که هرناکسی می‌تواند سیلی به روی من بزند یا مالم را ببرد یا مرا از شهر بیرون کند و حتی مرا بکشد و این حالت را بدترین حالتها دانستی! چنانکه بارها گفته‌ام، بار دیگر می‌گویم بدترین حالتها آن نیست که سیلی به روی من بزند یا جیب یا سرم را ببرند. حالتی به مراتب ننگین‌تر از آن، حالت کسی است که به من یا دوستان من آزار برساند یا مال مرا بدزدد یا مرا به بردگی ببرد یا در خانه مرا بشکند و یا به من و دوستان من ظلمی دیگر کند. زیرا ارتکاب این کارها برای او به مراتب بدتر و زیان‌آورتر است تا تحمل آنها برای من.

۵۵۹ این عقیده که گفت‌وگوهای گذشته ما درستی آن را ثابت کرد، با دلایلی استوارتر از آهن و پولاد حفاظت شده است و تا تو یا کسی توانا تر و دلیرتر از تو آن دلایل را درهم نشکنند ممکن نیست کسی ایرادی بر آن بگیرد و سخنش درست باشد و تا آنجا که به یاد دارم تا امروز هیچ‌کس نتوانسته است ادعائی برخلاف آن به میان آورد و مایه ریشخند شنوندگان نگردد. حال اگر آن عقیده درست است و ظلم برای کسی که دست به آن می‌آلاید بزرگترین بدیهه است، و از آن بزرگتر بی‌کیفرماندن کسی است که دست به ظلم آلوده، در این صورت آن یاری که اگر انسان نتواند به خود یا دوستانش کند سزاوار استهزا است، کدام یاری است؟ نه آن یاری که ما و دوستان ما را از بزرگترین بدیهه‌ها مصون بدارد؟ پس بی‌گمان ننگین‌ترین حالتها برای آدمی این است که نتواند خود یا دوستانش را از بزرگترین بدیهه‌ها برهاند. پس از آن، حالت ننگین در مرتبه دوم، آن است که نتواند آنان را از بدی درجه دوم رهائی دهد و در مرتبه سوم حالت کسی است که از رهاندن خود و یاران خود از بدی درجه سوم ناتوان باشد. کالیکلس گرامی، این نکته را تصدیق می‌کنی یا نه؟

کالیکلس: تصدیق می‌کنم.

سقراط: گفتیم ظلم کردن و ظلم دیدن هر دو بدند ولی ظلم کردن بدتر و زیان آورتر از ظلم دیدن است. اکنون باید ببینیم آدمی چه چیز باید بدست آورد تا از آن هر دو در امان بماند؟ توانائی یا خواستن؟ مرادم این است که اگر بخواهیم تحمل ظلم نکنیم، خواستن کافی است یا باید توانائی لازم را برای مصون داشتن خویش از تحمل ظلم بدست آوریم؟

کالیگلس: بدیهی است که باید توانا باشیم.

سقراط: درباره ظلم کردن چه می گوئی؟ همین بس است که بخواهیم ظلم نکنیم؟ یا برای این کار نیز باید توانائی و هنری خاص بدست آوریم وگرنه نخواهیم توانست از ارتکاب ظلم خودداری کنیم؟ کالیگلس، چرا پاسخ نمی دهی؟ می پنداری که من و پولوس در اثنای گفت و گو از روی ضرورت تصدیق کردیم که هیچ کس خواسته و دانسته ظلم نمی کند بلکه نخواسته مرتکب آن می گردد؟

کالیگلس: این نکته را هم تصدیق می کنم تا گفت و گو تمام شود.

۵۱۰

سقراط: پس چنین می نماید که آدمی باید توانائی و هنری خاص بدست آورد تا بتواند ظلم نکند؟

کالیگلس: آری.

سقراط: آن کدام توانائی است که آدمی به یاری آن همواره یا اقلاً تا آنجا که میسر است از تحمل ظلم مصون می ماند؟ نیک تأمل کن و ببین در این باره نیز مانند من می اندیشی؟ به گمان من کسی که بخواهد از ظلم در امان بماند یا باید بر کشور فرمانروائی کند و یا با حاکم وقت دوست و دمساز باشد.

کالیگلس: سقراط، هر وقت سخن سنجیده بگوئی ترا خواهم ستود. این بار نیز با تو موافقم و عقیده ات را می ستایم.

سقراط: ببین این سخن را نیز می پذیری یا نه. دانشمندان می گویند دوستی کامل دوستی همجنس با همجنس است. تو جز این می پنداری؟

کالیگلس: نه.

سقراط: پس هرگاه در کشوری مردی بی بهره از تربیت روحی فرمانروائی کند و در آن کشور مردی باشد بسی بهتر از او، آیا آن فرمانروای مستبد از آن مرد نخواهد ترسید، و خواهد توانست با او

به راستی دوست شود؟

کالیگلس: نه.

سقراط: گمان می‌کنم با مردی هم که بدتر از خود اوست دوستی نخواهد گزید، چه او را به دیدهٔ حقارت خواهد نگریست و نخواهد توانست با او چون دوستی یکدل رفتار کند.

کالیگلس: این نیز درست است.

سقراط: پس تنها مردی خواهد توانست با او دمساز شود که مانند خود او باشد و هرچه او می‌پسندد بپسندد و در عین حال به فرمان او گردن بندد و پیش او پشت دوتا کند. البته این مرد در آن کشور نفوذی بزرگ خواهد داشت و هیچ‌کس جرأت نخواهد کرد اهانتی به او روا دارد. چنین نیست؟

کالیگلس: چنین است.

سقراط: پس اگر در آن کشور جوانی به این اندیشه افتد که چگونه می‌تواند قدرتی بزرگ بدست آورد تا هیچ‌کس را یارای آزدن او نباشد، گمان می‌کنم یگانه راهی که پیش خود خواهد دید این است که از جوانی عادت کند به اینکه هرچه را سلطان می‌پسندد هنر بداند و هرچه بیشتر شبیه و همچنس فرمانروای کشور شود.

کالیگلس: درست است.

سقراط: پس این است هنری که آن جوان باید فراگیرد تا از اهانت و آزار در امان بماند و در کشور توانا شود!

کالیگلس: البته.

سقراط: آیا آن جوان از ارتکاب ظلم نیز مصون خواهد ماند؟ گمان نمی‌کنم کالیگلس! زیرا او خواهد کوشید شبیه فرمانروائی شود که به وسیلهٔ ظلم زمام حکومت را بدست گرفته است، و بجائی رمد که بتواند هرچه بیشتر ظلم کند بی‌آنکه کیفر ببیند. چنین نیست؟

کالیگلس: شاید.

سقراط: پس بدترین زیانها را خواهد برد. زیرا به سبب تقلید

از فرمانروای مستبد روح خود را بیمار و فرسوده خواهد ساخت.<sup>۹</sup>

کالیگلس: سقراط، نمی‌دانم چگونه هر بار سخن را زیور و

می‌کنی. مگر نمی‌دانی که پیروان فرمانروای مستبد اگر بخواهند می‌توانند مخالفان خود را از پای درآورند؟

سقراط: کالیکلس گرامی، گر نیستم و این سخن را چندبار از تو و پولوس و تقریباً از همه همشهریان خود شنیده‌ام. تو نیز به نکته‌ای که می‌گویم گوش فرا دار: آنان البته کسانی را که تن به فرومایگی و متمگری نمی‌دهند از پای درمی‌آورند. ولی آنان بدی می‌کنند و بدند نه کسانی که به سبب نیکی و پرهیزکاری از پای درمی‌آیند.

کالیکلس: دریغ نیست که انسان بدین سبب از پای درآید؟

سقراط: نه کالیکلس! گفت‌وگویی ما مبرهن ساخت که در نظر خردمندان چنین نیست. هنوز در این گمانی که آدمی تنها باید در این اندیشه باشد که تا می‌تواند زنده بماند و عمری دراز به سر برد و بدین منظور هتراهائی بدست آورد که او را از خطر رهائی دهند، مانند سخنوری که می‌گفتی باید آموخت زیرا آن هنر در دادگاه به یاری ما می‌رسد؟

کالیکلس: آری، به خدا سوگند چنین است.

سقراط: کالیکلس، فن شنا به عقیده تو فن مهمی نیست؟

کالیکلس: نه.

سقراط: مگر آن فن ما را در آنجا که نیازمند آنیم از مرگ

نمی‌رهاند؟ اگر شنا را حقیر می‌شماری، بگذار فنی دیگر نام ببرم. می‌دانی که فن کشتیرانی درست مانند سخنوری است که نه فقط جان ما را از خطر می‌رهاند بلکه مال ما را نیز حفظ می‌کند. با اینهمه می‌بینی که این فن هیچ خودستائی و هیاهو نمی‌کند و صاحبان آن مدعی نیستند که به ما سودی بزرگ می‌رسانند. هر وقت فن کشتیرانی به ما همان سود را برساند که سخنوران در دادگاه می‌رسانند، یعنی مثلاً ما را از اگینا سالم به اینجا بیاورد، گمان می‌کنم نیم درهم از ما می‌طلبند و اگر ما را یا زن و کودک و مال و منال از مصر یا پونتوس به آتن بیاورد تنها دو درهم می‌ستانند و کسی که این خدمت را به ما کرده است، یعنی ناخدا، همینکه ما را به خشکی رساند از کشتی پیاده می‌شود و با همان جامه کم‌بها که به تن دارد در ساحل گردش می‌کند. شاید او در آن حال

در این اندیشه است که نمی‌داند به سبب رهاندن کشتی‌نشینان از غرق و هلاک به کدام یک از آنان سود رسانده است و به کدام زیان. زیرا به این امر آگاه است که با رساندن مسافران از دریا به خشکی نه تن یکی از آنان را بهتر ساخته است و نه روح او را. از این رو بعید نیست به خود بگوید «اگر یکی از مسافران بیماری درمان‌ناپذیری داشته و غرق نشده است، رهائی از مرگ برای او جز بدبختی نیست. پس به او خدمتی نکرده‌ام. ولی اگر روح یکی از آنان - که بسی ارجمندتر از تن است - به بیماری مهلکی مبتلاست، زندگی برای او چه ارزشی دارد که رهائی از خطر دریا یا دادگاه یا هر خطر دیگر نسبت به او خدمتی حساب شود؟» هیچ بدبختی برتر از بیماری روح نیست از این رو برای کسی که به این بیماری دچار است مردن هزاربار بهتر از زنده ماندن است زیرا زندگی او زندگی بدی است. گویا بدین سبب است که ناخدایان هنگامی که ما را به ساحل می‌رسانند به فن خود نمی‌نازند. همچنین است حال مهندسانی که قلمه‌ها و بناهای دفاعی می‌سازند. می‌دانم که ارزش کار اینان کمتر از کار سرداران سپاه نیست، چه رسد به اینکه کمتر از کار ناخدایان باشد، زیرا به یاری هنر خود شهرها را از آسیب دشمن رهائی می‌دهند. با اینهمه هنر آنان را کمتر از هنر سخنوران می‌دانم؟ کالیکلس، اگر آنان بخواهند مانند شما فن خود را بستایند می‌توانند با هزار دلیل ثابت کنند که شما همه باید مهندس بناهای دفاعی شوید زیرا همه فنون و هنرها در مقام مقایسه با فن آنان حقیر می‌نماید. با اینهمه تو آنان را به چشم حقارت می‌نگری و آماده نیستی دختر خود را به آنان بدهی یا دختری از آنان برای پسرت بخواهی. کالیکلس، اگر دلایل برتری فن تو همان است که در الثای گفت و گو برشمردی، چه حقداری مهندسان و صاحبان حرفه‌های دیگر را حقیر بشماری؟

می‌دانم که خواهی گفت من بهتر از آنانم و از خاندانی اصیل برخاسته‌ام. ولی اگر برتری آن نیست که من گفتم، و قابلیت انسانی عبارت از این است که آدمی خود و کسان خود را از خطر برهاند، پس چرا از مهندسان و پزشکان و صاحبان فنون دیگر که کارشان رهاندن مردمان از خطر است به تحقیر یاد می‌کنی؟ پس اکنون، دوست گرامی،

بار دیگر نیک بیندیش و ببین آیا خوبی و اصالت غیر از رهاندن و رهائی یافتن از خطر نیست؟ مگر خود زندگی ارزشی دارد؟ آیا مرد نباید اندیشه زنده ماندن را کنار بگذارد و سخن زنان را که می‌گویند «هیچکس نمی‌تواند از سرنوشت خود بگریزد» باور کند و همواره در این اندیشه باشد که تا زنده است عمر را به نیکی به سر برد؟ یا می‌پنداری راه درست این است که هرکس از وضع سیاسی کشور پیروی کند و با حاکم وقت دمساز شود و تو نیز از ملت آتن چابلوسی کنی تا صاحب جاه و منصب گردی و در دستگاه دولت نفوذ یابی؟ آیا برای من و تو سزاوار است که مانند زنان تسالی که می‌گویند ماه را از آسمان بزمین می‌آوردند و چشمان خود و فرزندان خود را از دست می‌دادند، گرانمایه‌ترین جزء وجود خود را بدهیم و جاه و نفوذ بدست آوریم؟ کالیگلس، اگر کسی ادعا کند که می‌تواند هنری به تو بیاموزد که به یاری آن بتوانی مردی صاحب نفوذ گردی بی‌آنکه همجنس فرمانروایان وقت شوی، یقین بدان که ترا می‌فریبد. اگر بخواهی در آتن اعتبار و مقامی بدست آوری باید بهرامتی همجنس کسانی شوی که زمام حکومت این شهر را بدست دارند. چه اگر به ظاهر از آنان تقلید کنی ترا به بازی نخواهند گرفت. از این رو تنها کسی می‌تواند ترا سیاستمدار و سخنوری توانا کند که بتواند طبیعت ترا بهرامتی همجنس طبیعت آنان سازد. زیرا توده مردم کسی را دوست دارند که موافق سلیقه آنان سخن بگوید و از هر که سخنی خریب به میان آورد بیزارند. دوست گرامی، عقیده تو غیر از این است؟

۵۱۳

کالیگلس: سقراط، نمی‌دانم علت چیست که سخنان تو به نظرم درست می‌نمایند ولی مانند بیشتر مردمان قانع نمی‌شوم.

سقراط: کالیگلس گرامی، عشق دموکراسی که در دل تو خانه گزیده است نمی‌گذارد سخن مرا بپذیری ولی گمان می‌برم اگر این مسأله را بهتر و بیشتر بررسی کنیم قانع خواهی شد. به یاد داری که گفتیم در مورد رفتار با تن و روح دو راه هست که یکی خوشایندی را در نظر می‌گیرد و دیگری خوبی را؟ اختلاف این دو راه نبود که ما را از یکدیگر جدا می‌ساخت؟

کالیکلس: به یاد دارم.

سقراط: گفتیم راه نخستین که تنها به خوشی و لذت نظر دارد پست و بی ارزش و نوعی چاپلوسی است. چنین نگفتیم؟  
کالیکلس: اگر تو چنان می خواهی، باشد.

سقراط: ولی راه دوم ما را بر آن می دارد که با هر چه سروکار داریم، خواه تن باشد و خواه روح، همواره در بهتر ساختن آن بکوشیم.  
کالیکلس: درست است.

سقراط: آیا در برابر ملت نیز نباید راه دوم را در پیش گیریم و همه نیروی خود را صرف بهتر ساختن آن کنیم؟ اگر راهی جز این ۵۱۴  
برویم هر خدمت دیگر بی فایده خواهد بود و اگر کسانی که ثروتی هنگفت می اندوزند یا در کشور به مقامهای بلند می رسند و یا بر تمام جامعه فرمانروائی می کنند دارای روح و طرز فکری سالم نباشند از هیچ کدام از آن نعمتها سود نخواهند برد. این نکته را تصدیق می کنی یا نه؟

کالیکلس: آری، چون تو چنین می خواهی.

سقراط: کالیکلس اگر ما بخواهیم کاری اجتماعی بکنیم، مثلا برای شهر حصاری بسازیم یا بندرگاهها را تعمیر کنیم و یا پرستشگاههای برپا نمائیم آیا نباید پیش از شروع کار در خود بنگریم و ببینیم آیا در فن مهندسی و معماری مهارتی داریم و آن فن را در نزد کدام آموزگار فراگرفته ایم؟

کالیکلس: بی شک.

سقراط: سپس نباید ببینیم که آیا تاکنون برای خود یا یکی از دوستانمان خانه ای ساخته ایم و آن خانه خوب از کار درآمده است یا نه؟ اگر در نتیجه بررسی معلوم شود که در زیر دست استادان نامدار تربیت یافته و به یاری آنان بناهایی زیبا ساخته و پس از جدا شدن از استادان نیز خود به تنهایی چنان بناهایی از کار درآورده ایم در آن صورت همه خردمندان به ما حق خواهند داد که به ساختن بناهای عمومی پردازیم. ولی اگر نه فن معماری را از استادی آموخته و نه خود بناهای زیبا ساخته باشیم دور از خرد نیست که ساختن بناهای عمومی را آغاز کنیم؟



کالیگلس: حق با تست.

سقراط: این اصل را در دیگر کارهای عمومی نیز صادق می‌دانی؟ اگر من و تو بخواهیم به شغل پزشکی بپردازیم آیا نباید نخست تو مرا بیازمائی و بگوئی «بگذار ببینیم سقراط خود تندرست است یا نه، و آیا تاکنون توانسته است کسی را ام از بنده و آزاد مداوا کند؟» و سپس آیا نباید من ترا بیازمایم و اگر معلوم شود که ما تا امروز نتوانسته‌ایم همشهری یا بیگانه یا مرد یا زنی را مداوا کنیم، در آن صورت ترا به خدا سوگند می‌دهم، خنده‌آور نخواهد بود که به کاری چنین خطیر دست بیازیم و بنابر مثل معروف آموختن کوزه‌گری را با ساختن خمی بزرگ آغاز کنیم و پیش از آنکه دانش لازم را بدست آوریم در کارهای عمومی شرکت جوئیم و کسانی را هم که بهتر از خود ما نیستند به آن کارها ترغیب کنیم؟

کالیگلس: درست است.

سقراط: دوست گرامی، چون تو تازه وارد کارهای سیاسی شده‌ای و مرا سرزنش می‌کنی که چرا از میاست دوری می‌گزینم، وقت آن نیست که در این باره یکدیگر را بیازمائیم؟ پس بگذار ببینیم آیا کالیگلس تا امروز توانسته است یکی از هموطنان خود را بهتر سازد؟ آیا اتفاق افتاده است که کسی، ام از همشهری و بیگانه و آزاد و بنده، که نخست بد و ظالم و بی‌خرد بوده است، به یاری کالیگلس نیک و مادل و خردمند گردد؟ کالیگلس، اگر چنین پرسند چه خواهی گفت و کدام کس را نام خواهی برد که در پرتو افت و خیز با تو بهتر شده است؟ اگر در زمانی که برای خود زندگی می‌کردی و هنوز جرات مداخله در کارهای عمومی را نداشتی، توانسته‌ای کسی را بهتر سازی، چرا نام او را نمی‌بری؟

کالیگلس: سقراط، همواره اصرار داری که بگویند حق به جانب

تست.

سقراط: مرادم آن نیست که سخن من از پیش برود بلکه به راستی می‌خواهم حقیقت را دریابم و بدانم که به عقیده تو کشور را چگونه باید اداره کرد و آیا مقصود تو از مداخله در کارهای دولتی جز این

است که مردمان را بهتر سازی؟ مگر بارها هر دو تصدیق نکردیم که وظیفهٔ مرد میاسی جز این نیست؟ چرا پاسخ نمی‌دهی؟ چون خاموش مانده‌ای من به‌جای تو پاسخ می‌دهم: آری این مطلب را تصدیق کردیم. اگر وظیفهٔ مرد عادل در برابر کشورش این است، پس بار دیگر ببندیش و عقیدهٔ خود را دربارهٔ مردانی که اندکی پیش نام بردیم بگویی تا ببینیم هنوز پریکلِس و کیمون و میلتیادس و تمیستوکلس را سیاستمداران خوبی می‌دانی؟

کالیکلِس: آری، براین عقیده‌ام.

سقراط: در آن صورت باید هر کدام از آنان در دوران فرمانروائی خود آتنیان را از بدی‌رهای داده و بهتر ساخته باشد. درست است یا نه؟ کالیکلِس: درست است.

سقراط: هنگامی که پریکلِس نخستین بار در برابر ملت آتن سخن راند، آتنیان بدتر از روزی بودند که او آخرین بار در برابر آنان ظاهر گردید؟

کالیکلِس: شاید.

سقراط: کالیکلِس، چرا می‌گوئی شاید؟ اگر او سیاستمداری راستین بوده باشد بالضروره آن نتیجه بدست می‌آید.

کالیکلِس: مقصودت از این سخن چیست؟

سقراط: می‌خواهم بدانم آیا مردم برآنند که آتنیان در دوران فرمانروائی پریکلِس بهتر شده‌اند یا بدتر؟ بارها شنیده‌ام که می‌گویند چون پریکلِس برای کارهای عمومی مزد برقرار نمود مردمان آتن را تن‌پرور و ترمسو و پرسخن و حریص ساخت.

کالیکلِس: سقراط، این ادعای مخالفان اوست.

سقراط: ولی این مطلب دوم را شنیده‌ام بلکه من و تو نیک می‌دانیم که پریکلِس در آغاز فرمانروائی به‌نیکی شهره بود و احترام فراوان داشت و آتنیان چون هنوز بد بودند او را دشنام نمی‌دادند و نامزا نمی‌گفتند. اما چندی بعد چون به‌یاری او بهتر گردیدند او را در پایان عمر به‌زدی متهم کردند و می‌خواستند محکوم به‌اعدامش کنند چه او را مردی بد و فاسد می‌دانستند.

کالیگلس: این دلیل بدی پریکلس است؟

سقراط: اگر گروهی اسب و خر و گاو پیش از آنکه به چوپانی سپرده شوند لگدزن و وحشی نباشند و پس از آن در نتیجه پرستاری او چنان گردند، او را چوپان خوبی می‌شماریم؟ همچنین اگر کسی تیمارداری چارپایانی را به عهده بگیرد و پس از چندی آنها را وحشی و چموش تحویل دهد باید او را تیماردار خوبی بنامیم؟

کالیگلس: برای آنکه ترا خوشنود سازم، می‌گویم حق با تست.

سقراط: پس لطف خود را درباره من کامل کن و به این سؤال نیز

پاسخ بده: آدمی نوعی از حیوان نیست؟

کالیگلس: بی شک.

سقراط: و پریکلس بر آدمیان سرپرستی می‌کرد؟

کالیگلس: آری.

سقراط: اگر او سیاستمداری قابل بود، آیا نبایستی بنا به قاعده‌ای

که تصدیق کردیم آدمیان در پرتو سرپرستی او عادلتر شده باشند؟

کالیگلس: البته.

سقراط: مگر به قول هومر آدمیان عادل رام نیستند؟

کالیگلس: تصدیق می‌کنم.

سقراط: ولی می‌بینی که پریکلس مردمان را وحشی‌تر و عنان‌

گسیخته‌تر از هنگامی ساخت که به دست او سپرده شدند و عنان‌گسیختگی

آنان به خود او زیان رساند در حالی که او هرگز خواهان این نتیجه نبود.

کالیگلس: می‌خواهی این سخن را تصدیق کنم؟

سقراط: اگر درست است، آری.

کالیگلس: بسیار خوب.

سقراط: اگر او مردمان را عنان‌گسیخته‌تر کرده باشد پس باید

گفت بدتر از پیش ساخته است؟

کالیگلس: شاید.

سقراط: پس، پریکلس سیاستمدار خوبی نبوده است؟

کالیگلس: عقیده تو چنین است.

سقراط: کالیگلس، به خدا سوگند می‌خورم، بنا بر اصولی که

پذیرفتی عقیده تو نیز جز این نمی‌تواند بود. دربارهٔ کیمون چه می‌گوئی؟ همان مردمانی که او می‌خواست بهتر کند رأی به تبعید او ندادند تا دست کم ده سال از شنیدن صدای او آسوده باشند؟ با تمیستوکلس نیز چنین نکردند و آواره از وطنش نساختند؟ میلتیادس فاتح ماراتون را نیز چنانکه می‌دانی می‌خواستند در چاه افکنند و اگر رئیس حکومت به یاری او نرسیده بود چنان کرده بودند. اگر آن مردان سیاستمدارانی بزرگ بودند دچار آن سرنوشت نمی‌شدند. به هر حال کسی ندیده‌است که اراپه‌رانی در آغاز کار برارابه و اسپهای خود مسلط باشد ولی پس از آنکه زمانی اسپها را پرورد و در اراپه‌رانی تمرینی بیشتر کرد از تسلط برارابه ناتوان گردد و از مرکب به‌زیرافتد.

**کالیکلس:** درست است.

**سقراط:** پس اینکه گفتم کشور ما هرگز سیاستمداری قابل نداشته است درست بود. تو با اینکه تصدیق کردی که امروز سیاستمداری به معنی راستین نداریم دربارهٔ گذشتگان عقیده‌ای دیگر داشتی و برای نمونه آن چندتن را نام بردی. ولی پژوهش ما روشن ساخت که آنان نیز بهتر از سیاستمداران کنونی نبوده‌اند و اگر سخنور بوده‌اند نه در سخنوری به معنی حقیقی مهارتی داشته‌اند و نه در چاپلوسی، و گرنه بدان وضع غم‌انگیز از پای در نمی‌آمدند.

**کالیکلس:** ولی سقراط، هیسات که یکی از مردان کنونی بتواند کارهایی کند از آن قبیل که آنان کرده‌اند.

**سقراط:** کالیکلس گرامی، آنان را به سبب خدمتی که به ملت کرده‌اند سرزنش نمی‌کنم و معتقدم که در خدمتگزاری بهتر از سیاستمداران امروزی بوده و بهتر از آنان توانسته‌اند نیازها و آرزوهای مردم را برآورند. ایراد این است که نتوانستند از راه اندرز یا زور ملت را بهتر سازند و کاری کنند که مردمان آرزوهای بهتر داشته باشند و از این لحاظ است که میان آنان و سیاستمداران امروز فرقی نمی‌بینم. چه، وظیفه سیاستمدار این نیست که از تمایلات مردم پیروی کند و در رضای آنها بکوشد بلکه این است که مردم را بهتر سازد. البته تصدیق می‌کنم که آنان در فراهم نمودن نیروی دریائی و ساختن بندرها و

کارهائی از این دست به مراتب برتر از مردان کنونی بوده‌اند ولی، کالیکلس، من و تو کاری خنده‌آور می‌کنیم زیرا از وقتی که این گفت‌وگو را آغاز کرده‌ایم به گرد یک مطلب می‌گردیم بی‌آنکه مقصود یکدیگر را دریابیم. هر دو تصدیق کردیم که برای پرورش تن و روح دو فعالیت هست. یکی فقط نوعی خدمتگزاری است بدین معنی که چون گرسنه شویم به ما غذا می‌دهد و چون تشنه گردیم آب فراهم می‌کند و اگر دچار سرما شویم کفش و جامه و لعاف به ما می‌دهد. مطلب را باین مثالها تشریح می‌کنم تا زود بفهمی. اکنون اگر بازرگان و آشپز و نانوا و کفشدوز که آن چیزها را برای ما فراهم می‌سازند خود را مربیان تن بشمارند و کسانی هم که از وجود هنر ورزش و پزشکی بی‌خبرند ادعای آنان را تصدیق کنند، مایه شگفتی نخواهد بود زیرا آن کسان نمی‌دانند که مربیان راستین تن پزشکی و ورزش‌اند و فرمانروائی بر همه فنپائی که برشمریم حق آنهاست. زیرا تنها آن دو هنر واقفند بر اینکه کدام خوردنی یا نوشیدنی برای تندرستی و زیبایی تن سودمند است و همه آن فنپای دیگر از این شناسائی بی‌بهره‌اند و به همین سبب است که تنها جنبه خدمتگزاری دارند در حالی که پزشکی و ورزش به حق سروران و فرمانروایان آن فنون‌اند.

۵۱۸

وقتی که می‌گویم درباره روح نیز آن‌دوگونه فعالیت هست، گاه چنین می‌نماید که مقصود مرا درمی‌یابی زیرا سخن مرا چنان تصدیق می‌کنی که گمان می‌برم با من همداستانی. ولی دمی پس از آن ادعا می‌کنی که کشور ما سیاستمداران قابل داشته است و چون می‌پرسم آنان کیستند، کسانی را نام می‌بری که به حیرت می‌افتم. پاسخی که می‌دهی درست مانند آن است که بپرسم در کشور ما کدام کسان در پرورش تن استاد بوده‌اند، و تو در جواب، تئازیون‌نانوا و میته‌کوس نویسنده کتاب آشپزی میسیلی و سارامبوس می‌فروش را نام ببری و آنان را بهترین پرورندگان تن بشماری چون یکی‌نان خوب می‌پخته و دومی در مهیا ساختن غذاهای لذیذ استاد بوده و سومی شرابهای گوارا می‌ساخته است. کالیکلس، اگر به‌سؤال من چنین پاسخ دهی خواهم گفت: دوست گرامی، معلوم می‌شود از هنر ورزش بی‌خبری. کسانی که نام بردی تنها

به خواهشهای تن ما خدمت می‌کنند بی‌آنکه با هنر ورزش آشنا باشند و از این رو یگانه حاصل کار آنان این است که شکم را بزرگ و گوشت تن را فاسد سازند هرچند مردمانی که به سبب پرخوری بیمار می‌گردند از روی نادانی گناه بیماری خود را به‌گردن آن مردان نمی‌گذارند بلکه آنان را می‌ستایند و کسی را گناهکار می‌شمارند که بخواهد با اندرز آنان را از پرخوری بازدارد. سیاستمدارانی که اندکی پیش ستودی به مردم همان‌گونه خدمت کرده و شهرآتن را به‌ظاهر بزرگ و نیرومند ساخته‌اند ولی نمی‌بینی که این فریبی در حقیقت تورم و بیماری است؟ درست است که آنان برای شهر بندر و حصار و بسی چیزهای بیسوده ساخته‌اند ولی از عدالت و خویشترداری غافل بوده‌اند. اکنون اگر در پی این فریبی بیماری پدید آید آتینان مشاوران امروزی را گناهکار خواهند شمرد و تمیستوکلس و کیمون و پریکلس را که گناهکاران اصلی هستند خواهند ستود و از آنان به‌نیکی یاد خواهند کرد و اگر بهوش نیاشی یرتو و دوست من آلکیبیادس کینه خواهند جست درحالی که شما مسبب اصلی بدبختی مردم آتن نیستید بلکه تنها شریک جرم گذشتگانید. از این گذشته وقتی که دولت یکی از آن سیاستمداران را به سبب‌گناهی که از او سرزده است محاکمه می‌کند او چنان ناله و شیون می‌آغازد که گوئی به مصیبتی بزرگ دچار گردیده، و می‌گوید «با آنهمه خدمت که به‌کشور کرده‌ام سزاوار نیست با من چنین کنند و این رفتار منحصر به سیاستمداران کنونی نیست بلکه چنانکه می‌شنوم گذشتگان نیز چنان بوده‌اند. ولی آیا عقل می‌پسندد که کسی عضو یا رئیس دولتی بوده باشد و از همان دولت برخلاف حق آزاری ببیند و آن را ظالم و بدخواه بخواند؟ حال آن مردان که ادعای سیاستمداری دارند مانند حال سوفیست‌هاست که ادعا می‌کنند به‌مردم درس درستی و قابلیت می‌دهند و آن‌گاه از شاگردان خود گله دارند که مزد ایشان را نمی‌پردازند و با اینکه از ایشان نیکی دیده‌اند حق ناشناسی می‌کنند. آیا سخنی ابلهانه‌تر از این هست که کسی بگوید مردمانی که من عادل به‌بار آورده‌ام ظلم می‌کنند؟ آیا این ادعا به‌عقیده تو متناقض باخود نیست؟ کالیکلس گرامی، چون به‌پرمشهای من پاسخ ندادی مجبور شدم سخن

دراز کنم.

**کالیکلس:** اگر به سؤالهای تو پاسخ ندهند نمی‌توانی به تنهایی سخن بگویی؟

**سقراط:** ظاهراً نه. به هر حال چون تو پاسخ ندادی ناچار به سخنوری پرداختم. ولی، دوست گرامی، ترا به خدای دوستی موگند می‌دهم، بگو ببینم آیا دور از عقل نیست که کسی ادعا کند دیگری را بهتر ساخته است و آن‌گاه او را سرزنش کند که باینکه به یاری او بهتر شده، بد مانده است؟

**کالیکلس:** البته دور از عقل است.

**سقراط:** این سخن را هر روز از کسانی که خود را آموزگار قابلیت و نیکویی می‌شمارند نمی‌شنوی؟

**کالیکلس:** می‌شنوم. ولی از آن فرومایگان بیش از این چه توقع داری؟

۵۲۰

**سقراط:** بسیار خوب. چه می‌گویی درباره کسانی که هنگامی که زمام امور دولت را بدست دارند رجز می‌خوانند و هر روز ادعا می‌کنند که جامعه و دولت را بهتر ساخته‌اند ولی همینکه از کار افتادند ناله و شکایت می‌آغازند و از وضع جامعه و دولت چنان بدگویی می‌کنند که گویی بدتر آن در تصور نمی‌گنجد؟ آیا این سیاستمداران در نظر تو بهتر از آن فرومایگان‌اند؟ دوست گرامی، چنانکه ساعتی پیش به پولوس گفتم سخنوران و سیاستمداران، درست مانند سوفیستها هستند، یا دست‌کم شباهت بزرگی میان آنها هست. ولی تو از روی اشتباه فن سخنوری را زیباتر و والاتر از فن سوفیستها می‌شماری در حالی که اگر نیک بنگری سوفیستی برتر از سخنوری است همچنانکه قانونگزاری والاتر از قضاوت و ورزش برتر از پزشکی است. راستی این است که سوفیستها و سیاستمداران نباید از رفتار کسانی که خود تربیت کرده‌اند شکوه کنند بلکه باید به یاری همان فن سخنوری خود را گناهکار بشمارند و از فن خود شکایت کنند که نتوانسته است به کسانی که مدعی است آنان را تربیت کرده، تربیتی نیکو ببخشد.

**کالیکلس:** درست است.

**سقراط:** اگر ادعای آنان درست باشد پس نباید برای خدمت خود مزد بخواهند. اگر آموزگار ورزش از کسی که می‌خواهد فن دویدن بیاموزد پیش از آغاز درس مزد نگیرد ممکن است شاگرد پس از آنکه دویدن آموخت بگریزد و از پرداختن مزد سر باز زند زیرا آنچه مردمان را وادار به ارتکاب ظلم می‌کند آهستگی نیست بلکه بیخبری از عدالت است. چنین نیست؟

**کالیکلس:** درست است.

**سقراط:** ولی کسی که می‌تواند بی‌خبری از عدالت را از میان ببرد نباید بیم داشته باشد از اینکه شاگرد او پس از آنکه از ظلم‌رہائی یافت و عادل شد، ظلم کند، بلکه باید هنر خود را بی‌انتظار مزده‌دیگران بیاموزد.

**کالیکلس:** تصدیق می‌کنم.

**سقراط:** به همین علت طلب مزد برای آموختن معماری و فنونسی مانند آن ننگ نیست. ولی کسی که می‌تواند دیگران را بهتر سازد تا بتوانند نه تنها خانه خود بلکه شهری را بدرستی اداره کنند، اگر برای خدمت خود مزد بخواهد همه او را فرومایه می‌شمارند.

**کالیکلس:** درست است.

**سقراط:** زیرا در میان همه خدمتها، این‌یگانه خدمتی است که هرکس از آن برخوردار شود خواهد کوشید خود نیز در برابر آن خدمتی کند. پس نشانهٔ تعلیم خوب این است که شاگرد حق‌شناسی کند و گرنه درس استاد به پیشیزی نمی‌ارزد. این نکته را نیز تصدیق می‌کنی؟

**کالیکلس:** آری.

**سقراط:** پس اکنون بگوییم، به عقیدهٔ تو من در سیاست کدام يك از آن دوروش را باید پیش گیرم؟ آیا باید چون پزشکی کارآموده همه نیروی خود را صرف بهترساختن مردمان سالم یا چون بنده‌ای خدمتگذار از هوی و هوس آنان پیروی کنم و هرچه خواستند برای آنان فراهم آورم؟ کالیکلس گرامی، همچنانکه از آغاز بحث بی‌پیرایه سخن گفته‌ای اکنون نیز هرچه می‌اندیشی فاش بگو.

**کالیکلس:** باید خدمتگزاری پیشه کنی.



**سقراط:** پس، ای مرد شریف، می‌گوئی چایلو می‌کنم؟  
**کالیگلس:** اگر میل‌داری، مانند بندگان موسونی آن را خدمتگزاری  
 بخوان، وگرنه...

**سقراط:** باز سخنان پیشین را تکرار مکن و مگو که وگرنه هر  
 فرومایه‌ای خواهد توانست ترا بکشد، تا من هم باز نگویم: البته خواهد  
 توانست ولی آنکه مرا بکشد بدی خواهد کرد نه من. همچنین مگو که مال  
 ترا خواهند برد تا نگویم: آری، ولسی آنکه مال مرا ببرد از آن سودی  
 نخواهد دید بلکه همچنانکه به ظلم گرفته است به ظلم به‌کار خواهد  
 برد و زیان خواهد دید.

**کالیگلس:** سقراط، به‌گمانم در این اندیشه‌ای که هیچ یک از آن  
 مصیبت‌ها به تو روی نخواهد آورد زیرا خانه تو در بیرون شهر است و هر  
 فرومایه‌ای نخواهد توانست ترا به‌دادگاه بکشاند.

**سقراط:** کالیگلس، چنان دیوانه نیستم که ندانم که در این شهر  
 هر مصیبتی ممکن است به من روی آورد. ولی یقین دارم که اگر مرا  
 به دادگاه ببرند و به آن مصیبت‌ها دچار سازند مدعی من مردی ظالم خواهد  
 بود، زیرا هیچ عادل‌ی به بی‌گناهان تهمت نمی‌بندد، و عجب نخواهم  
 داشت اگر حکم به کشتن من دهند. می‌دانی چرا؟  
**کالیگلس:** نه.

**سقراط:** برای آنکه نگویم من تنها، می‌گویم فقط من و چندتنی  
 از آتنیان در این زمان به سیاست حقیقی می‌پردازیم و موافق آن عمل  
 می‌کنیم. چون در هر سخنی که می‌گویم بجای خوش‌آمد مردمان خیر و  
 صلاح آنان را در نظر می‌گیرم و به‌کارهایی که تو از من چشم‌داری  
 نمی‌پردازم از این‌رو در دادگاه هم نخواهم توانست با سخن دل‌مردمان  
 را بدست آورم و چنانکه به پولوس گفتم ناچار مرا محکوم خواهند نمود  
 درست مانند آن پزشک که آشپزی از او به‌کودکان شکایت برد. اگر آشپز  
 بگوید: «کودکان نازنین، این مرد بدخواه شماست زیرا شما و کودکان  
 کوچک‌تر از شما را می‌آزاره و با بریدن و داغ‌کردن و موزاندن تن شما  
 را زشت و لاغر می‌کند و داروهای تلخ به شما می‌خوراند و شما را به  
 زور گرسنه و تشنه می‌گذارد و هرگز به من ناسی نمی‌جوید که هر

غذای لذیذ و شیرین آرزو کنید برای شما فراهم می‌آورم» در آن حال پزشک چگونه خواهد توانست از خود دفاع کند؟ اگر بخواهد حقیقت را بگوید که کودکان عزیز، همه آن کارها را برای تندرستی شما کرده‌ام، گمان می‌کنی داورانی که در برابرش نشسته‌اند، چه خواهند گفت؟ فریاد نخواهند کشید و هیاهو نخواهند کرد؟

کالیگلس: بی‌گمان.

سقراط: آن پزشک درمانده نخواهد شد و از سخن گفتن ناتوان نخواهد ماند؟

کالیگلس: حق باتست.

سقراط: می‌دانم که اگر مرا نیز به دادگاه ببرند حالت من همان خواهد بود زیرا تاکنون برای ملت آتن هیچ‌گونه خوشی فراهم نساختم تا با ذکر آن در برابر مردمانی که تنها خوشی را به حال خود سودمند می‌دانند در رهائی خود بکوشم. نه کسانی را خواهم ستود که آن‌گونه خوشیها را برای دیگران فراهم می‌کنند و نه آنان را که از آن خوشیها برخوردار می‌گردند. اگر در دادگاه کسی ادعا کند که من جوانان را به تردید می‌افکنم و فاسد می‌سازم یا با سخنها تلخ خود برزندگی خصوصی و اجتماعی پیران خرده می‌گیرم، نه خواهم توانست حقیقت را بیان کنم و بگویم «ای داوران شریف، حق دارم چنان کنم زیرا نیکی شما را می‌خواهم» و نه سخنی دیگر به زبان آورم. پس ناچار خواهم شد به هرچه پیش آید رضا دهم.

کالیگلس: سقراط، به عقیده تو خوب است که آدمی در کشور خویش دچار چنین حالتی باشد و نتواند از خود دفاع کند؟

سقراط: آری، به شرط آنکه از توانائی دیگری بهره‌مند باشد تا به یاری آن بتواند از ارتکاب ظلم در برابر خدایان و آدمیان خودداری ورزد. اگر به یاد داشته باشی، هردو تصدیق کردیم که مهم‌ترین یاری که هرکس می‌تواند به خود کند همین است. پس اگر کسی در خلوت یا در حضور دیگران به من ثابت کند که از این توانائی بی‌بهره‌ام و در این باره نمی‌توانم به خود یا دیگران یاری کنم، شرمسار خواهم شد، و اگر به سبب این ناتوانی بمیرم مرگ من مرگی دردناک خواهد بود

ولی اگر به علت ناتوانی از چاپلوسی به مرگ محکوم شوم خواهی دید که آن مرگ را با اشتیاق خواهم پذیرفت زیرا از خود مرگ هیچ کس نمی ترسد مگر آنکه از خرد و سردانگی هاری باشد. آنچه آدمی باید از آن بترسد ظلم است، زیرا بدبختی واقعی آن است که روح آدمی درحالی که به پلیدی و تباهی آلوده است به جهان دیگر برسد. اگر میل داری در تأیید این سخن داستانی بگویم.

**کالیگلس:** اکنون که همه را گفتی، این داستان را نیز بگویی و بحث را به پایان برسانی.

**سقراط:** پس گوش فرادار تا داستانی شیرین بگویم. می دانم که تو آن را افسانه خواهی پنداشت ولی من به راستی آن یقین دارم.

۵۲۳

چنانکه هومر می گوید، زئوس و پوزیدون و پلوتون سلطنت را که از پدر به ارث برده بودند میان خود تقسیم کردند. در دوران فرمانروائی کروئوس قانونی بود که هنوز هم خدایان از آن پیروی می کنند و آن چنین است که مردمان عادل و پرهیزگار پس از مرگ به جزیره نیکبختان می روند و در آنجا فارغ از هرگونه بدی در سعادت کامل به سر می برند. ولی آنان که در این جهان به بیدینی و ستمکاری روزگار می گذرانند در جهان دیگر به زندانی روانه می گردند که برای مجازات گناهکاران ساخته شده است و تارتاروس نام دارد.

در زمان کروئوس و در آغاز فرمانروائی زئوس محاکمه کسانی که وقت مردنشان فرارسیده بود در حال حیات صورت می گرفت و داوران زنده به نیک و بد کردار آنان رسیدگی می کردند. ولی حکمهایی که آن داوران می دادند درست نبود. از این رو پلوتون و پاسبانان جزیره نیکبختان به زئوس شکایت بردند و گفتند در هر دو جا کسانی دیده می شوند که درخور جای خود نیستند. زئوس گفت من این وضع را دگرگون خواهم کرد. علت اینکه داوران احکام نادرست می دهند این است که مردمان در حال زندگی محاکمه می شوند و از این رو هنگام محاکمه در حجاب اند زیرا بنی از روحهای پلید به تنهای زیبا و توانگری و تبار اصیل پوشیده اند و هنگام محاکمه گواهان بسیار گرد می آیند و گواهی می دهند که آنان به عدالت و پرهیزکاری زیسته اند.

بدین سبب داوران در اشتباه می‌افتند و چون روح خود آنان نیز در پشت پرده چشم و گوش و تمام تن پنهان است نمی‌توانند حقیقت را ببینند و درست داورى کنند. از این‌رو نخستین کاری که باید کرد این است که پس از این آدمیان نباید از روز مرگ خود باخبر باشند و به پرومته اوس گفته‌ام این قاعده را از میان بردارد. از این گذشته مردمان باید پس از مرگ محاکمه شوند و داوران نیز باید مرده و از جامه تن برهنه باشند تا بتوانند با چشم روح ارواح دیگر را روشن ببینند و حکم درست صادر کنند. من همه این دشواریها را پیش از شما دریافته و سه تن از فرزندان خود را به داورى گماشته‌ام: از آسیا مینوس و رادامانتوس را برگزیده‌ام و از اروپا ایاکوس را. این سه تن چون درگذرند در سه راهی که يك راه آن به جزیره نیکبختان و راه دیگر به تارتاروس می‌پیوندد برچمنزاري به داورى خواهند نشست. رادامانتوس مردگانی را که از آسیا می‌آیند محاکمه خواهد کرد و ایاکوس درباره مردگان اروپائی حکم خواهد داد و اگر یکی از آن دو هنگام صدور رأی به تردید افتد از مینوس یاری خواهد جست و حکم مینوس قطعی خواهد بود. من همه این کارها را کرده‌ام تا احکامی که درباره مردمان صادر می‌شود کامل و درست باشد.

۵۲۴

کالیکلِس، من این حکایت را درست می‌دانم و از آن چنین نتیجه می‌گیرم که مرگ جز جدائی روح از تن نیست. پس از آنکه آن دو از یکدیگر جدا گردیدند هر يك به همان صورت که در زندگی داشت می‌ماند: تن همان می‌ماند که در زمان زندگی بود. اگر کسی بر حسب طبیعت یا به سبب روش زندگی تنی درشت و فربه داشت نعش او نیز درشت و فربه است. اگر در زندگی موی دراز داشت پس از مرگ نیز مویش به همان درازی می‌ماند. اگر کسی در زمان زندگی جنایتکار بوده و آثاری از تازیانه و زخم به تن داشته است این آثار در نعش او نیز دیده می‌شود و اگر عضوی شکسته یا کج داشته است همین حال در جسد او پدیدار است. کوتاه سخن آنکه در نعش هر کس تا زمانی پس از مرگ می‌توان دید که تن او در زندگی چه وضع و حالی داشته و با آن چگونه رفتار شده است.

گمان می‌کنم وضع روح نیز چنین باشد و آن‌گاه که با فرارسیدن مرگت از جامه تن برهنه شد روشن بتوان دید که در آغاز چگونه بوده و به سبب روش زندگی چه دگرگونیهائی در آن روی داده است. هنگامی که ارواح به پیش داوران می‌رسند، مردگانی که از آسیا آمده‌اند به نزد رادامانتوس می‌روند و رادامانتوس آنان را در پیش روی خود برپا می‌دارد و هر روحی را به دقت می‌نگرد بی‌آنکه بشناسد و بداند که روح کیست و بسا پیش می‌آید که روح شاه ایران یا پادشاهی دیگر در برابر او می‌ایستد و رادامانتوس تنها از روی آثاری که در روی روح پیداست درباره آن داوری می‌کند. اگر ببیند که آن روح سالم نیست بلکه تازیانه خورده و زخم‌دار است می‌داند که سوگند دروغ خورده و ظلم کرده است و اگر کج و شکسته بود درمی‌یابد که دروغ گفته و به خود مغرور گردیده و چون راست نگفته راست رشد نکرده است و اگر زشت و ناهنجار بود پی‌می‌برد که به فرومایگی و ناپرهیزکاری روزگار گذرانده و از اعتدال و خویشتن‌داری بی‌بهره بوده است. رادامانتوس چنان روحی را زود به زندان می‌فرستد تا کیفری را که سزاوار اوست بکشد. ارواح همه گناهکاران کیفری عادلانه می‌بینند تا یا خود از آن کیفر سود ببرند و در نتیجه آن بهتر گردند و یا آنکه مایه عبرت دیگران شوند تا دیگران با دیدن عذابی که آنان می‌کشند روبه‌صلاح آورند. ولی تنها کسانی در پرتو کیفر بهتر می‌گردند که گناهشان درمان‌پذیر باشد. آنان که دست به گناهان بزرگ آلوده‌اند درمان نمی‌پذیرند و سود کیفر آنان تنها به کسانی می‌رسد که می‌بینند آنان چگونه عذاب می‌کشند و با اینهمه دردشان به سبب شدت و عمق درمان‌پذیر نیست و سرنوشتشان این است که در زندان ابدی به سربرند، و از دیدن سرنوشت آنان عبرت می‌پذیرند. اگر آنچه پولوس درباره آرشه لاوس گفت درست باشد یقین دارم که یکی از آن محکومان ابدی آرشه لاوس خواهد بود و گمان می‌کنم بیشتر کسانی که مایه عبرت دیگران خواهند شد سیاستمداران و فرمانروایان مستبد خواهند بود زیرا این گروه به سبب توانائی خاصی که در کشورها دارند مرتکب بزرگترین جنایتها می‌گردند. چنانکه هومر در اشعار خود نام بسی از پادشاهان و فرمانروایان

را برده است که در آن جهان به سخت‌ترین کیفرها محکوم گردیده‌اند مانند تائالوس و سیزیفوس و تیتوس. ولی از کسانی مانند ترزیتس نامی نمی‌برد و نمی‌گوید که یکی از آنان به کیفر ابدی گرفتار آمده است زیرا اینان توانائی ارتکاب گناههای بزرگ را نداشته‌اند. آری، کالیکلس گرامی، تبه‌کارترین مردمان را در میان صاحبان قدرت می‌—  
 ۵۲۶ توان یافت. ولی این سخن بدان معنی نیست که از میان این گروه مردمانی عادل و پرهیزکار برنخاسته‌اند. چنین کسانی اگر پیدا شوند درخور بسی ستایش‌اند زیرا بسیار دشوار است که کسی توانا باشد و همواره به عدل زندگی کند. با اینهمه این‌گونه مردان هم در اینجا بوده‌اند و هم در کشورهای دیگر. یکی از آنان آریسته‌اید پسر لیزیماخوس است که در میان یونانیان شهرتی به‌سزا دارد. ولی، کالیکلس گرامی، بیشتر صاحبان قدرت تبه‌کار بوده‌اند. چنانکه گفتم چون رادامانتوس روحی گناهکار در برابر خود یابد بی‌آنکه بداند کیست یا از کدام خانواده برخاسته، او را روانه تارتاروس می‌کند و علامتی هم به‌روی او می‌گذارد تا همه بدانند که درمان‌پذیر است یا نه، و او در آنجا کیفری سزاوار خویش می‌بیند. ولی اگر روح پرهیزکاری ببیند که به عدالت زندگی گذرانده است، خصوصاً اگر روح فیلسوفی باشد که در همه عمر جز به‌کار خود نپرداخته، از دیدن او شادمان می‌گردد و او را به جزیره نیکبختان روانه می‌سازد. آهاکوس نیز به‌همان روش با عصائی چوبین که بدست دارد داور می‌کند. ولی مینوس که سرپرستی آن دو را به‌عهده دارد عصائی زرین به‌دست گرفته تنها می‌نشیند چنانکه در اشعار هومر، اودیسه مباحثات می‌کند به‌اینکه او را دیده است که عصائی زرین بدست داشت و مردگان را محاکمه می‌کرد<sup>۱۱</sup>.

کالیکلس، من همه این سخنان را راست می‌دانم و می‌گویم تا آنجا که از دستم برآید با روحی سالم به‌نزد داوران آن‌جهان بروم. از این‌رو برای آنچه مردمان مایه برتری و شرف می‌شمارند ارجی نمی‌نهم و همه نیروی خود را صرف آن می‌کنم که حقیقت را دریابم و بهترین راه را در زندگی بییابم و چون نوبت من فرارسد پاک از جهان بروم. تا آنجا که میسر است دیگران را نیز به‌پیمودن این راه ترغیب می‌کنم و اکنون

ترا نیز کالیکلس گرامی، به این گونه زندگی و این مسابقه که بهترین مسابقه‌هاست دعوت می‌کنم. زیرا برای تو ننگی بالاتر از این نیست که در روز داووزی نتوانی در رهائی خود بکوشی بلکه در پیشگاه پسر زئوس درمانده شوی همچنانکه من در دادگاه این جهان درمانده خواهم شد. بعید نیست که در آنجا به روی تو سیلی بزنند و ترا تحقیر کنند بی‌آنکه بتوانی سخنی در دفاع خود بگوئی.

شاید تو این سخنها را افسانه پنداری از آن گونه که پیرزنان به کودکان می‌گویند و آنها را حقیر بشماری، و حق داشتی چنین کنی اگر ما از راه بحث و پژوهش می‌توانستیم سخنی بهتر از آنها پیدا کنیم. ولی می‌بینی که تو و پولوس و گرگیاس با اینکه داناترین مردمان آتن هستید نتوانستید ثابت کنید که آدمی باید راهی جز آن که من می‌نمایم در پیش‌گیرد تا در هردو جهان در جرگه نیکبختان درآید. بلکه نادرستی همه ادعاهای شما عیان گردید و تنها این سخن تصدیق شد که آدمی باید از ارتکاب ظلم بیشتر بپراسد تا از تحمل ظلم، و همه کوشش انسان باید صرف آن شود که چه در زندگی خصوصی و چه در زندگی اجتماعی به راستی نیک باشد نه آنکه به دیده مردمان نیک بنماید، و اگر مرتکب گناهی شد باید کیفر ببیند تا از پلیدی گناه پاک گردد، و از هرگونه چاپلوسی، چه در برابر خویش و چه در برابر دیگران پرهیزد، و سخنوری و هر هنر دیگر را فقط برای خدمت به عدالت به کار بندد.

پس پند مرا بپذیر و به دنبال من بیا، به جایی که نیکبختی هردو جهان را در آن می‌توانی یافت همچنانکه زبان خود تو به آن گواهی داد. از آن پس بگذار هر که می‌خواهد ترا به دیده حقارت بنگرد یا به روی تو سیلی بزند زیرا اگر تو به راستی نیک شوی و قابلیت بدست آوری، هیچ بدی به تو نخواهد رسید.

پس از آنکه با هم دوران تمرین را به سر بردیم و به قدر کفایت توانا شدیم اگر لازم بدانیم به کارهای سیاسی خواهیم پرداخت یا کاری دیگر که به نظرمان بهتر آید در پیش خواهیم گرفت به شرط آنکه نخست بر خود مامورین گردد که بهتر از امروز صلاحیت آن کارها را

بدست آورده‌ایم. ولی تا هنگامی که در این حالیم ننگت است که خود را کسی بدانیم در حالی که هنوز دربارهٔ مهمترین مطالب عقیده‌ای ثابت پیدا نکرده و با خود یگانه نشده‌ایم: آری پایهٔ تربیت ما هنوز بدین اندازه پست است.

بیا سخنی را که راستی آن آشکار شد راهنمای خود سازیم: این سخن بر ما روشن کرد که بهترین راهها، چه در زندگی و چه پس از مرگ، راه عدالت و قابلیت انسانی است. پس بیا به دنبال این سخن برویم و دیگران را نیز به پیروی آن ترغیب کنیم نه به دنبال سخنی که تو دل به آن بسته‌ای و مرا نیز به پذیرفتن آن دعوت می‌کنی. زیرا، کالیکلس گرامی، آن سخن به هیچ نمی‌ارزد.



## حاشیه

۱. اشاره به مثلی است که می‌گفتند دیر رسیدن به میدان جنگ رواست نه به مجلس جشن.
۲. رك: آپولوژی، حاشیه شماره ۱۳
۳. شاعر یونانی در قرن پنجم ق. م.
۴. شاعر تراژدی‌نویس آتنی در قرن پنجم ق. م.
۵. رك: فیلس ۱۱ و ۲۰
۶. رك: ایون، حاشیه شماره ۴
۷. رك: آپولوژی، حاشیه شماره ۱۰
۸. رك: لاضی ۱۹۵ - پروتاگوراس ۳۶۰ - جمهوری ۴۲۹ - قوانین ۶۳۳
۹. رك: جمهوری ۵۶۵ تا ۵۸۰
۱۰. دموس (Demos) در اینجا به معنی قوه مردم است نه دموس پس بریلامپس که معشوق کالیکلس بوده (رك: ۴۸۱)
۱۱. رك: آپولوژی ۲۹ - فایدون ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۱۲ و ۱۱۳ - فایدروس ۲۴۹ - جمهوری ۶۱۴

منون

**Menon**

(قابليت)



**منون:** سقراط، می‌توانی به من بگویی که قابلیت<sup>۱</sup> آموختنی است؟  
یا آموختنی نیست و از راه تمرین بدست می‌آید؟ یا نه آموختنی است  
و نه از راه تمرین حاصل می‌شود بلکه با آدمی خلق شده و جزء طبیعت  
اوست، یا به نحوی دیگر پدید می‌آید؟

**سقراط:** منون گرامی، پیشتر مردمان سرزمین تسالی به توانگری  
و مهارت در اسب‌سواری شهره بودند. ولی اکنون چنین می‌نماید که به  
دانائی نیز گوی سبقت از همگان برده‌اند، بخصوص مردمان شهر لاریسا  
که زادگاه دوست تو آریستیپ است. شما این وضع را مدیون گرگیاس  
هستید زیرا هنگامی که او به شهر شما آمد نه تنها بزرگان قبيلة آلوپاد  
که عاشق تو آریستیپ یکی از آنان است، بلکه می‌توان گفت همه مردمان  
تسالی شیفته دانش او گردیدند و او شما را عادت داد به اینکه هر وقت  
کسی چیزی از شما پرسید به شیوه دانشمندان بی‌ترس و شرم پاسخ  
بدهید. چنانکه می‌دانی او خود نیز در همه جا می‌گفت که آماده  
است هر چه پرسند پاسخ بدهد و هیچ پرسشی را بی‌پاسخ  
نمی‌گذاشت. ولی در اینجا، منون گرامی، وضع از نوعی دیگر است. اینجا  
دیگر دانشی نیست و چنین می‌نماید که دانش از این شهر رخت پر بسته  
و به شهر شما روی آورده است. از این رو اگر در اینجا از کسی آن سؤال  
را بکنی خواهد خندید و خواهد گفت: دای بیگانه، معلوم می‌شود مرا

چنان نیکبخت می‌پنداری که گمان می‌بری می‌دانم قابلیت آموختنی است یا نه، در حالی که اصلاً نمی‌دانم قابلیت چیست». منون، حال خود من نیز چنین است و من نیز مانند همه آتنیان در این باره هیچ نمی‌دانم و از نادانی خود بسیار ملولم. پس وقتی که نمی‌دانم خود قابلیت چیست چگونه چشم‌داری که بتوانم درباره صفات و خصائص آن چیزی بگویم. کسی که منون را نمی‌شناسد مگر ممکن است بداند که او زیباست یا زشت، توانگر است یا تهیدست، از خاندانی بزرگ است یا از مردم عادی؟

منون: البته ممکن نیست. ولی سقراط، برآستی نمی‌دانی قابلیت چیست و اجازه می‌دهی این مطلب را به همشهریانم بگویم؟  
سقراط: دوست من، نه تنها این مطلب را بگو بلکه به آن اضافه کن که سقراط می‌گوید تا امروز کسی ندیده‌ام که درباره قابلیت چیزی بداند.

منون: مگر گرگیاس را هنگامی که در اینجا به سر می‌برد ندیده‌ای؟  
سقراط: البته دیده‌ام.

منون: گمان می‌کنی او نیز نمی‌داند؟  
سقراط: منون، حافظه من ضعیف شده است و نمی‌دانم در آن هنگام راجع به او چه اعتقادی پیدا کردم. بعید نیست در آن باره سخنانی گفته باشد و تو نیز گفته‌های او را به یاد داشته باشی. پس بکوش تا آن سخنان را به یاد من بیاوری و اگر می‌داری عقیده خود را بگویی زیرا گمان نمی‌کنم عقیده تو غیر از عقیده او باشد.  
منون: درست است.

سقراط: پس بهتر است او را کنار بگذاریم چون خود او اینجانیست. منون، ترا به خدا سوگند می‌دهم، تو خود بگو ببینم قابلیت چیست؟ بگو و از آموختن آن به من دریغ مکن تا در آینده نگویم کسی ندیده‌ام که بداند قابلیت چیست.

منون: سقراط، پاسخ سؤال تو دشوار نیست. گوش فرادار تا نخست قابلیت مرد را تشریح کنم و آن این است که بتواند امور شهر را اداره کند و در آن ضمن به دوستان خود سود برساند و دشمنان را سر بکوبد بی آنکه به خود او گزندی برسد. قابلیت زن نیز، اگر می‌خواهی

بدانی، این است که خانه را خوب اداره کند و از شوهر خود فرمان ببرد. قابلیت دیگری هم هست که خاص کودکان است چه پسر و چه دختر، و قابلیت دیگری خاص سالخوردگان. قابلیت بندگان نیز غیر از قابلیت آزاد مردان است. پس می‌بینی که قابلیتها فراوانند و همه را ۷۲ به آسانی می‌توان تعریف کرد زیرا برای هر وضع و هر سن و هر کار قابلیت خاص وجود دارد.

**سقراط:** منون، معلوم می‌شود امروز سعادت بزرگت به من روی آورده است زیرا من در پی یک قابلیت می‌گردم و تو گروهی انبوه از قابلیتها آماده داری. برای اینکه بر این تشبیه بمانیم، فرض کن گروهی انبوه از زنبوران عسل را به تو می‌نمودم و می‌پرسیدم «زنبور چیست؟» و می‌گفتی «زنبورها انواع بسیار دارند» و باز می‌پرسیدم «فرق آنها با یکدیگر از حیث زنبور بودن است یا از جهتی دیگر مانند زشتی و زیبایی و کوچکی و بزرگی؟»، به این سؤال چه پاسخ می‌دادی؟

**منون:** می‌گفتم از حیث زنبور بودن فرقی میان آنها نیست.

**سقراط:** اگر باز می‌پرسیدم «چیست آن که همه در آن شریکند و از آن حیث فرقی میان آنها نیست؟» به این پرسش نیز پاسخ می‌دادی؟  
**منون:** البته.

**سقراط:** پس قابلیتها نیز باید چنان باشند. بدین معنی که گرچه بسیار و گوناگون‌اند همه باید صورتی واحد و مشترك داشته باشند و بدان علت به نامی واحد خوانده شوند. بنابراین کسی که بخواهد قابلیت را وصف کند باید آن صورت واحد<sup>۲</sup> را در نظر آورد. اکنون مقصود مرا دریافتی؟

**منون:** گمان می‌کنم به مقصود تو پی برده‌ام ولی سؤال را هنوز چنانکه باید در نیافته‌ام.

**سقراط:** منون، گمان می‌کنی تنها قابلیت در مورد مرد و زن و کودک فرق می‌کند یا تندرستی و بزرگی و نیرومندی نیز چنین است؟ به عبارت دیگر، تندرستی مرد غیر از تندرستی زن است یا تندرستی در همه کس، چه مرد و چه زن و چه کودک، یکسان است؟

**منون:** البته در همه یکسان است.

سقراط: بزرگی و نیرومندی نیز چنین است؟ نیرومندی يك زن به سبب همان نیرومندی است که اگر در دیگران نیز باشد نیرومند می-شوند؟ مرادم از اینکه می گویم «به سبب همان نیرومندی»، این است که چه در مرد و چه در زن فرق نمی کند. عقیده تو غیر از این است؟  
متون: عقیده من نیز همان است.

۷۳

سقراط: ولی معتقدی قابلیت فرق می کند که در مرد باشد یا در زن، در جوان باشد یا در پیر؟  
متون: آری، گمان می کنم قابلیت تا اندازه ای فرق می کند.  
سقراط: چرا؟ مگر نگفتی قابلیت مرد این است که امور شهر را خوب اداره کند و قابلیت زن در اینکه امور خانه را سامان بخشد؟  
متون: چنین گفتم.

سقراط: ممکن است کسی شهر یا خانه یا چیزی دیگر را خوب اداره کند اگر رفتارش با دانائی و عدالت همراه نباشد؟  
متون: نه.

سقراط: و کسی که بخواهد چیزی را از روی دانائی و عدالت اداره کند باید در هرگام از دانائی و عدالت پیروی نماید؟  
متون: البته.

سقراط: پس همه مردان و زنان در صورتی دارای قابلیت اند که دانا و عادل باشند، یعنی صفات و خصائص مشترك داشته باشند؟  
متون: بی شك.

سقراط: درباره پیران و جوانان چه می گوئی؟ اگر نادان و ظالم باشند می توان گفت که دارای قابلیت اند؟  
متون: هرگز.

سقراط: ولی اگر دانا و عادل باشند قابلیت دارند؟  
متون: آری

سقراط: پس چنین می نماید که همه آدمیان به يك وجه خوب اند زیرا همه باید از يك چیز بهره مند باشند تا خوب باشند.  
متون: آری چنین می نماید.

سقراط: ولی اگر دارای يك قابلیت نبودند نمی توانستند به يك

وجه خوب باشند.

منون: درست است.

سقراط: اکنون که معلوم شد قابلیت در مورد همه آدمیان یکی است، بکوش تا تعریفی را که گرگیاس از قابلیت کرده است و تونیز پذیرفته‌ای به یاد من بیاوری.

منون: اگر می‌خواهی قابلیت را چنان تعریف کنم که در همه موارد صادق باشد می‌گویم: قابلیت این است که آدمی بتواند بر دیگران فرمانروایی کند.

سقراط: البته می‌خواهم همان گونه تعریف کنی. ولی منون، تعریفی که کرده‌ی در مورد کودکان و پندگنان نیز صادق است؟ قابلیت بنده این است که برخواجه خود فرمانروایی کند؟ و به عقیده تو کسی که فرمان می‌راند بنده است؟  
منون: نه.

سقراط: گفתי «قابلیت این است که آدمی بتواند فرمانروایی کند.» ولی آیا نباید بر آن تعریف بیفزائی «به عدل نه به ظلم؟»  
منون: بدیهی است سقراط. زیرا عدالت قابلیت است.  
سقراط: قابلیت است یا یکی از قابلیت‌ها؟  
منون: مقصودت چیست؟

سقراط: مگر نمی‌گوئیم دایره یکی از اشکال است نه شکل به معنی اعم، زیرا جز دایره شکلهای دیگر هست؟  
منون: درست است. من نیز نمی‌گویم که تنها عدالت قابلیت است زیرا جز عدالت قابلیت‌های دیگر هست.

سقراط: آن قابلیت‌ها کدام‌اند؟ اگر بخواهی من می‌توانم شکلهای دیگر را بشمارم. تو نیز قابلیت‌های دیگر را بشمار.

منون: یکی از قابلیت‌ها شجاعت است و دیگر خویشتن داری و سوم دانائی. جوانمردی نیز از آن جمله است و صفات دیگری نیز هستند که همه قابلیت‌اند.

سقراط: باز با همان دشواری دوبرو شدیم، منتها این بار به صورتی دیگر. زیرا در پی یک قابلیت می‌گشتیم و قابلیت‌های بسیار یافتیم



ولی آن چیزی را که میان همه آنها وجه مشترك است نیافته‌ایم.  
 منون: سقراط، حق باتست و هنوز نتوانسته‌ایم آنچه تومی‌جوئی،  
 یعنی وجه اشتراك میان قابلیت‌ها را، بیابیم.  
 سقراط: می‌دانم. ولی می‌خواهم بکوشیم تا بلکه به مقصود نزدیکتر  
 شویم. اگر کسی بپرسد «شکل چیست؟» و بگوئی «دایره» و باز بپرسد  
 «دایره شکل است یا یکی از شکلهای؟» پاسخ نخواهی داد که دایره یکی  
 از شکلهاست؟

منون: بی‌گمان.

سقراط: چون غیر از دایره بسی شکلهای دیگر هست؟

منون: آری.

سقراط: و اگر بپرسد که شکلهای دیگر کدامند، بی‌گمان آنها

را نام خواهی برد؟

منون: آری.

سقراط: همچنین اگر کسی بپرسد «رنگ چیست؟» و بگوئی

«سفید» و باز بپرسد «سفید رنگ است یا یکی از رنگها»، خواهی گفت

«یکی از رنگهاست؟»

منون: البته.

سقراط: و اگر بخواهد رنگهای دیگر را بشمارد، ناچار رنگهائی

دیگر را نام خواهی برد که از حیث رنگ بودن فرقی با سفید ندارند؟

منون: آری.

سقراط: ممکن است آن‌کس مانند من به پرسش ادامه دهد و بگوید:

در همه آن موارد چیزهائی بسیار در برابر خود می‌بینیم ولی تو به همه آنها

يك نام می‌دهی و مثلاً همه را شکل می‌نامی و ادعا می‌کنی که همه آنها

شکل‌اند گرچه به ظاهر هیچ‌گونه شباهتی میان آنها نیست. پس آن چیست

که هم در دایره هست و هم در مربع و بدین جهت هر دو شکل‌اند و از

حیث شکل بودن فرقی بایکدیگر ندارند؟

منون: درست است.

سقراط: علت اینکه همه آنها را شکل می‌نامی این است که مربع

را مانند دایره گرد می‌بینی و دایره را مانند مربع؟

منون: به هیچ وجه.

سقراط: ولی می‌گوئی که دایره از حیث شکل بودن کم از مربع نیست؟

منون: درست است.

۷۵ سقراط: پس شکل چیست؟ بگوش تا آنرا توصیف کنی. اگر کسی بپرسد «شکل یا رنگ چیست» و بگوشی که نمی‌دانی چه می‌خواهد و مقصودش را در نمی‌یابی، بی‌گمان تعجب خواهد کرد و خواهد گفت: «چگونه مقصود مرا در نمی‌یابی؟ می‌خواهم بدانم آنچه در همه آن چیزها وجه مشترك است چیست؟» همچنین اگر کسی بپرسد «آن چیست که در دایره و مربع یکسان است؟» نخواهی توانست پاسخ بدهی؟ پس بگوش تا پاسخ سؤال را بیابی زیرا این خود تمرین خوبی است برای اینکه بتوانیم دربارهٔ قابلیت تحقیق کنیم.

منون: سقراط، نمی‌دانم چه بگویم. تو خود پاسخ بده.

سقراط: برای خاطر تو؟

منون: آری برای خاطر من.

سقراط: پس تو نیز پاسخ سؤال مرا دربارهٔ قابلیت خواهی داد؟

منون: آری.

سقراط: بسیار خوب. می‌پذیرم چون معاملهٔ سودمندی است.

منون: پس بگو.

سقراط: ولی توهم باید به آنچه می‌گویم به دقت گوش فرا دهی و بگوشی که سخن مرا می‌پذیری یا نه. شکل آن چیزی است که در همه جا و در هر شیئی بی‌فاصله پس از رنگ قرار گرفته. این تعریف کافی است یا می‌خواهی مطلب را به عبارتی دیگر ادا کنم؟ اگر تو نیز بتوانی قابلیت را به همین نحو تعریف کنی من خرمند خواهم شد.

منون: سقراط، این تعریف کودکانه است.

سقراط: کدام تعریف؟

منون: همین که گفתי شکل آن چیزی است که پس از رنگ قرار گرفته. گیرم که چنین باشد ولی اگر کسی نداند که رنگ چیست و در آن باره نیز با همان دشواری روبرو باشد چه خواهی گفت؟

**سقراط:** حقیقت را خواهم گفت. اگر آن کس اهل مغالطه باشد و بخواهد با کلمه‌ها بازی کند، خواهم گفت: من پاسخ خود را دادم. اگر مطلب بدرستی روشن نشده نوبت تست که رشته تحقیق را به دست گیری و سخن مرا نقض کنی. ولی اگر سؤال کننده مانند تو دوست من باشد و بخواهد راستی را بداند با او به مهربانی رفتار خواهم کرد و خواهم کوشید تا پاسخی بدهم که مطابق روش دیالکتیک باشد.<sup>۲</sup> کسی که بخواهد پاسخش با روش دیالکتیک موافق باشد نباید به گفتن تعریفی درست قناعت ورزد بلکه باید جواب مسأله را با کلماتی ادا کند که سؤال کننده برآستی بپذیرد که مطلب را فهمیده است. اکنون گوش فرادار تا موضوع سؤال را بدان روش تشریح کنم. چیزی هست که تو «پایان» یا «حد» یا «آخر» می نامی؟ من همه آن کلمه‌ها را به یک معنی می گیرم. البته پرودیکوس با این سخن مخالف است ولی چون تو مانند او نمی اندیشی، بی گمان معتقدی که برخی چیزها محدودند و پایانی دارند. مقصود من نیز همین معنی ساده است نه چیزی که چندین معنی داشته باشد.

**منون:** آری، آن کلمه‌ها را می شناسم و به کار می برم و مقصود ترا نیز می فهمم.

**سقراط:** چیزی هم هست که سطح می خوانی و چیزی دیگر که به نام جسم می شناسی چنانکه در هندسه از آنها سخن می گویند؟  
**منون:** آری.

**سقراط:** پس اکنون خواهی فهمید که مقصود من از شکل چیست. می گویم: آنچه اجسام را محدود می سازد شکل است. به عبارت دیگر، شکل حدود جسم است.

**منون:** پس رنگ چیست؟

**سقراط:** منون، تو هیچ اندازه نگاه نمی داری و از من پیرمرد چشم داری که به همه این سؤالهای دشوار پاسخ بدهم و لسی خود آماده نیستی کمی به خود رنج بدهی و به یاد بیاوری که گرگیاس قابلیت را چگونه تعریف کرده است و آن را به من بیاموزی.

**منون:** پس از آنکه پاسخ مرا دادی آن را به تو خواهم آموخت.

سقراط: منون، همینکه دهان به سخن می‌گشائی انسان چشم بسته هم باشد می‌داند که تو هنوز بسیار زیبایی و دلباختگان فراوان داری!  
منون: چرا؟

سقراط: برای اینکه در ضمن سخن همواره فرمان می‌دهی مانند خوبرویان نازپرورده که به فرمان‌دادن خوگرفته‌اند. شاید می‌دانی که من در برابر خوبرویان یارای مقاومت ندارم. پس به فرمان تو گردن می‌نهم و پاسخ سوالت را می‌دهم.

منون: آری پاسخ بده.

سقراط: می‌خواهی به روش گرگیاس پاسخ دهم تا خرسندتر شوی؟

منون: آری، به همان روش.

سقراط: تو و امپدوکلس برآنید که هر موجود تشمعی دارد. چنین نیست؟

منون: درست است.

سقراط: ومجراهائی هست که آن تشمعهها در آنها وارد می‌شوند و از آنها می‌گذرند؟

منون: آری.

سقراط: برخی از تشمعهها با آن مجراها مطابقند درحالی که برخی دیگر بزرگتر یا کوچکترند؟

منون: چنین است.

سقراط: چیزی هم هست که نیروی بینائی می‌خوانی؟

منون: آری.

سقراط: اکنون به قول پیندار «بشنو که چه می‌گویم». رنگ، تشمعه شکل است که با نیروی بینائی مطابق درمی‌آید و بینائی آن را درمی‌یابد.

منون: سقراط، پاسخی نیکو دادی و پذیرفتم.

سقراط: شاید بدان جهت که شیوه بیانم موافق ذوق بود. ولی به هر حال گمان می‌کنم دریافته‌ای که بو و صدا و بسی چیزهای دیگر را نیز بدین‌سان می‌توان تشریح کرد.

منون: درست است.

سقراط: منون گرامی، این پاسخ را چون به شیوه شاعران یا بیانی  
گیرا ادا کردم بهتر از پاسخی یافتی که درباره شکل دادم.

منون: راست است.

سقراط: ولی، ای پسر الکسی دموس، من بر آنم که پاسخ پیشینم  
به مراتب بهتر از این بود و گمان می‌کنم اگر چنانکه دیروز وعده‌دادی  
پیش از پایان جشنهای مذهبی از اینجا بروی بلکه در آنها شرکت کنی  
و پاک شوی، تو نیز آن پاسخ را بهتر از پاسخ دوم خواهی یافت.

منون: سقراط، آماده‌ام بمانم به شرط آنکه تو نیز همه موضوع  
بعث را بر من روشن سازی.

۷۷

سقراط: در آمادگی من تردید مکن. اگر بتوانم در این گونه مسائل  
باتو گفت و گو کنم هر دو سود خواهیم برد. اکنون تو نیز به وعده خود  
وفا کن و بگو که قابلیت چیست. ولی بهوش باش تا، چنانکه در مقام  
شوخی به کسی که ظرفی شکسته است می‌گویند، از یکی چندتا نسازی.  
بلکه قابلیت را سالم نگاه دار و مگذار کل از دست ما بگریزد و اجزائی  
پراکنده باقی بماند. در این باره مثال به اندازه کافی آوردم.

منون: سقراط، به عقیده من قابلیت آن است که، چنانکه شاعر  
می‌گوید، «آدمی از زیبایی لذت ببرد و به فراهم ساختن آن نیز توانا  
باشد». به عبارت دیگر کسی دارای قابلیت است که شیفته زیبایی باشد  
و بتواند آن را به دست آورد.

سقراط: به عقیده تو شیفتگان زیبایی خوبی را می‌جویند؟

منون: آری.

سقراط: پس برخی از مردمان بدی را می‌جویند و پاره‌ای خوبی  
را؟ همه مردمان خوبی را نمی‌خواهند؟

منون: من چنین می‌پندارم.

سقراط: پس کسانی هم هستند که بدی را می‌خواهند؟

منون: آری.

سقراط: بدی را به گمان اینکه خوب است می‌خواهند یا می‌دانند

که بد است و با اینهمه آرزو می‌کنند به آن برسند؟

منون: هر دو صورت ممکن است.

سقراط: پس می‌گوئی ممکن است کسی بداند که چیزی بد است و آن را بخواهد؟

منون: آری.

سقراط: مرادت از اینکه می‌گوئی آن را می‌خواهد چیست؟ می‌خواهد که بدی به او برسد؟

منون: آری.

سقراط: چون می‌پندارد که بدی برای او سودمند است؟ یا می‌داند که بدی زیان دارد و با اینهمه می‌خواهد؟

منون: بعضی کسان بدی را به گمان اینکه سودمند است می‌خواهند و برخی دیگر با اینکه می‌دانند زیان دارد.

سقراط: و گمان می‌بری کسانی که بد را سودمند می‌پندارند، بر بدی آن واقف‌اند؟

منون: نه، گمان نمی‌کنم.

سقراط: پس کسانی که بر بدی آن واقف نیستند بدی را نمی‌خواهند بلکه چیزی را می‌خواهند که گمان می‌کنند خوب است؟ به عبارت دیگر کسانی که بدی را نیک می‌پندارند و می‌خواهند، درحقیقت خواهان خوبی‌اند نه بدی. چنین نیست؟

منون: چنین می‌نماید.

سقراط: ولی آنان که بدی را می‌شناسند و می‌خواهند، نمی‌دانند که از بدی زیان خواهند دید؟

منون: البته باید بدانند.

سقراط: و نمی‌دانند که اگر زیان ببینند تیره روز خواهند شد؟

منون: بی‌شک می‌دانند.

سقراط: و نمی‌دانند که تیره‌روز از نیکبختی بی‌بهره است؟

منون: می‌دانند.

سقراط: کسی هست که تیره‌روزی بخواهد و از نیکبختی بگریزد؟

منون: سقراط، گمان نمی‌کنم.

سقراط: پس منون‌گراسی، کسی که تیره‌روزی نخواهد و از

نیکبختی نگریزد، بدی را نخواهد خواست زیرا تیره‌روزی جز این نیست که آدمی در پی بدی برود و بد گردد.

منون: سقراط، حق به جانب تست. هیچ‌کس نمی‌تواند در آرزوی بدی باشد.<sup>۴</sup>

سقراط: به یادداری که گفתי قابلیت این است که آدمی خوبی را بخواهد و توانائی رسیدن به آن را داشته باشد؟  
منون: چنین گفتم.

سقراط: ولی بحث ما روشن ساخت که آن خواستن در همه هست و از این حیث هیچ‌کس بهتر از دیگران نیست.  
منون: چنین می‌نماید.

سقراط: پس بگوئیم تنها از حیث توانائی رسیدن به آن یکی برتر از دیگری است؟

منون: آری، باید چنین بگوئیم.  
سقراط: پس قابلیت این است که انسان بتواند خوبی را به دست آورد؟

منون: آری، سخن درست همین است.  
سقراط: بگذار این سخن را نیز بررسی کنیم تا ببینیم درست است یا نه. شاید حق به جانب تو باشد. می‌گوئی قابلیت این است که آدمی بتواند خوبی را به دست آورد؟  
منون: آری.

سقراط: و مقصودت از خوبی، چیزهایی مانند تندرستی و توانگری است؟

منون: آری، سیم و زروجاه نیز از آن قبیل‌اند.  
سقراط: بسیار خوب. پس منون که پدرش با شاه ایران همنشین بوده است، سیم و زر را قابلیت می‌داند؟ نمی‌خواهی دست‌کم به آن تعریف بیفزائی «سیم و زر» که به عدالت و درستی به دست آید؟ یا معتقدی که آن چیزها را از هر راه به دست آوریم دارای قابلیت می‌گردیم؟  
منون: البته زروسیم باید بدرستی فراهم آید.

سقراط: پس می‌گوئی تحصیل سیم و زر باید با عدالت و خویشتن-

داری و دین‌داری یاد دیگر اجزاء قابلیت همراه باشد و گرنه سیم‌وزر تنها،  
یا اینکه خوب است، قابلیت نیست؟

منون: آری چنین می‌گوییم.

سقراط: اگر کسی از به‌دست‌آوردن سیم‌وزر، آنجا که تحصیل  
آنها با ظلم و عنان‌گسیختگی همراه است، خودداری ورزد، این به‌دست  
نیآوردن نیز قابلیت است؟

منون: چنین می‌نماید.

سقراط: پس معلوم می‌شود به‌دست‌آوردن یا به‌دست‌نیآوردن  
چیزهایی که خوب می‌شماری، نه از قابلیت آدمی می‌کاهد و نه بر آن  
می‌افزاید، و فقط هرچه با عدالت همراه است موافق قابلیت است و  
آنچه با ظلم همراه است بدی و فساد.

منون: گمان می‌کنم راستی همین است.

سقراط: مگر ساعتی پیش نگفتی که عدالت و خویش‌ن‌داری فقط  
اجزای قابلیت‌اند نه خود قابلیت؟

منون: چنین گفتم.

سقراط: منون، با من مزاح می‌کنی؟

منون: مقصودت چیست؟

سقراط: گفتم بهوش باش تا قابلیت را نشکنی و مثالهایی هم  
آوردم تا بدانی که به سؤال چگونه باید پاسخ داد. اکنون باز می‌گویی  
قابلیت این است که انسان بتواند به یاری عدالت خوبی را به‌دست‌آورد؟  
مگر خود تصدیق نکردی که عدالت جزئی از قابلیت است؟

منون: حق باتست.

سقراط: بنابراین از پاسخ تو این نتیجه برمی‌آید که عملی که  
با جزئی از قابلیت همراه باشد، قابلیت است، زیرا خود تصدیق  
کرده‌ای که عدالت جزئی از قابلیت است نه تمام قابلیت.

منون: در این سخن چه عیبی می‌بینی.

سقراط: منون، خواستم تمام قابلیت را تمرین کنی ولی تو به‌جای  
اینکه خود قابلیت را به من بنمائی، می‌گویی عملی که با جزئی از قابلیت



همراه باشد قابلیت است، و می‌پنداری که اگر قابلیت را بشکنی و جزئی از آن را به من بنمایی خواهم دانست که تمام قابلیت چیست. از این‌رو ناچارم پرمش خود را تکرار کنم و بگویم: منون، پس تمام قابلیت چیست؟ یا گمان می‌کنی کسی که تمام قابلیت را نمی‌شناسد می‌تواند جزئی از آن را بشناسد؟

منون: نه، چنین گمان نمی‌کنم.

سقراط: اگر به یاد داشته باشی هنگامی که شکل را تعریف می‌کردیم، آن‌گونه پاسخ را رد نمودیم زیرا با کلماتی ادا شده برد که معنی خود آنها روشن نبود و نخست لازم بود درباره معنی آنها میان پرسنده و پاسخ‌دهنده توافق به عمل آید.  
منون: درست است.

سقراط: پس دوست من، گمان مکن که تا خود قابلیت را معلوم نساخته‌ای، خواهی توانست با ذکر جزئی از آن، تمام آن را روشن‌سازی. این روش در هیچ مورد درست نیست. از این‌رو ناچارم باز بپرسم خود قابلیت چیست؟ یا این سؤال را بجا نمی‌دانی؟  
منون: البته بجاست.

سقراط: اگر بجاست پس بکوش تا پاسخ آن را بدهی و بگوئی که قابلیت چیست و دوست تو گرگیاس در آن باره چه می‌گوید؟

منون: سقراط، پیش از آنکه با تو آشنا شوم شنیده بودم یگانه هنر تو این است که همه را مانند خود حیران و درمانده کنی. اکنون نیز می‌بینم که مرا مسحور و گیج و درمانده ساخته‌ای. اگر اجازه می‌دهی که مزاحی کنم، تو هم به صورت ظاهر و هم از جهات دیگر مانند آن جانور دریائی هستی که هرکس به آن دست بزند تنش می‌لرزد و بی‌حس می‌شود. زیرا من خود نیز احساس می‌کنم که تن و روحم به‌لرزه افتاده و زبانم چنان بی‌حس شده است که نمی‌توانم پاسخ ترا بدهم. تاکنون بارها برای مردم درباره قابلیت سخن رانده و به عقیده خود بسیار خوب از عهده برآمده‌ام ولی در این دم آن اندازه توانائی ندارم که بگویم قابلیت چیست. از این‌رو به تو پند می‌دهم که هرگز راه سفر در پیش‌گیری و به شهری بیگانه نروی چه اگر در دیار غربت بیگانگان

چنین اثری از تو ببینند ترا ساحر و جادوگر خواهند پنداشت و از شهر خود بیرون خواهند کرد.

سقراط: منون، نیرنگباز غریبی هستی و نزدیک بود مرا بفریبی.

منون: مقصودت چیست؟

سقراط: با آن تشبیه تصویر مرا نمایان ساختی تا من نیز وصف ترا آغاز کنم و این شیوه همه خوب رویان است که همواره می‌خواهند آئینه‌ای در برابرشان نهاده شود تا زیبایی خود را در آن ببینند. ولی من ترا به هیچ چیز مانند نخواهم کرد. اگر آن جانور دریائی که مرا به آن تشبیه کردی چنان است که تنها دیگران را بی‌حس نمی‌کند بلکه خود نیز بی‌حس است در آن صورت تشبیه تو بجاست و گرنه شباهتی میان من و او نیست. اینکه من دیگران را مشوش می‌سازم از آن است که خود نیز همواره در تشویشم. در مورد قابلیت نیز حال من چنان است زیرا خود نیز نمی‌دانم آن چیست. ولی شاید تو پیشتر می‌دانستی و اکنون که دستت به تن من خورده است آن را از یاد برده‌ای. پس بیا از تحقیق ملول نشویم تا بلکه بتوانیم آن را پیدا کنیم.

منون: سقراط، درباره چیزی که اصلاً نمی‌دانی چیست، چگونه می‌خواهی تحقیق کنی؟ و اگر آن را بیایی از کجا خواهی دانست که آنچه یافته‌ای همان است که می‌جستی؟

سقراط: می‌فهمم چه می‌گوئی. هیچ می‌دانی که با این سخن چه مسأله بزرگی را به میان می‌آوری؟ معنی سخن تو این است که آدمی نه درباره چیزی که می‌داند، تحقیق می‌تواند کرد و نه درباره آنچه نمی‌داند. زیرا در آنچه می‌داند نیازی به تحقیق نیست و در آنچه نمی‌داند تحقیق نمی‌تواند کرد چون نمی‌داند درباره چه تحقیق کند.

منون: سخن مرا درست نمی‌دانی؟

سقراط: نه.

منون: می‌توانی علت آن را بیان کنی؟

سقراط: آری، آن را از مردان و زنان شنیده‌ام که از اسرار

آلهی آگاهند.

منون: چه می‌گویند؟

سقراط: آنچه می‌گویند هم درست است و هم زیبا.

منون: آنان کیستند و چه می‌گویند؟

سقراط: برخی از آنان خدمتگزاران خدایانند که همواره مراقبند تا هر چه می‌گویند و می‌کنند از روی حساب باشد و بتوانند مسئولیت کردار و گفتار خود را به عهده گیرند. برخی دیگر شاعرانی مانند پیندارند که از خدایان الهام می‌جویند. می‌گویند روح آدمی جاودان است. هر چند اقامت او در این جهان پایان می‌یابد ولی خود او هرگز از میان نمی‌رود بلکه پس از آنکه از تن جدائی گزید زندگی را از سر می‌گیرد. بدین جهت معتقدند که آدمی باید در سراسر زندگی تا آنجا که میسر است دیندار و پرهیزکار باشد، و می‌گویند هرکس زندگی را بدین‌سان بسربرد در جهان زیرزمین پره‌فونیه او را از کیفر می‌رهاند و پس از نه‌سال به عالم بالا و به روشنائی آفتاب می‌فرستد. اینان چون دوباره بدین جهان بازگردند بهترین و پاکترین آدمیان می‌گردند و پادشاهان نیرومند و فیلسوفان بزرگ از میان ایشان برمی‌خیزند. چون روح، چنانکه گفتم، جاودان است و بارها زندگی را از سر می‌گیرد در این جهان و آن جهان بسی چیزها، و حتی می‌توان گفت همه چیز را می‌بیند و می‌شناسد. از این رو شگفت نیست اگر بتواند درباره قابلیت و دیگر چیزها مطالبی را که در زندگی پیشین دیده و دریافته است به یاد بیاورد. چون تمام طبیعت بهم پیوسته است و روح به همه چیز آشناست پس مانعی نیست که هر که چیزی را بیاد آورد اگر از جست‌وجو باز نایستد همه چیز را به یاد بیاورد. این یادآوری را مردمان آموختن می‌نامند و لسی پژوهیدن و آموختن در حقیقت جز به یاد آوردن نیست<sup>۵</sup>. بنابراین سخنی را که تو گفتی نخواهم پذیرفت چون آدمی را از پژوهش و جست‌وجو باز می‌دارد و تن پرور می‌سازد در حالی آن سخن دیگر ما را به تحقیق و جست‌وجو ترغیب می‌کند و چون من به درستی آن یقین دارم می‌خواهم به یاری تو درباره قابلیت تحقیق کنم.

منون: بسیار خوب. پس می‌گوئی آموختن جز به یاد آوردن نیست؟

می‌توانی این نکته را ثابت کنی و به من نیز بیاموزی؟

سقراط: منون، می‌بینی که حق داشتم ترا نیرنگ‌باز بنوانم؟ با

اینکه گفتم هیچ چیز آموختنی نیست و همه چیز به یاد آوردنی است باز می‌خواهی آن نکته را به تو بیاموزم و بدین‌سان می‌کوشی تناقضی در سخن من پیدا کنی.

منون: نه سقراط، به‌خدا سوگند مقصودم آن نیست بلکه برمسبیل عادت چنان گفتم. پس اگر می‌توانی درستی آن سخن را بر من روشن‌سازی دریغ مکن.

سقراط: این کار آسان نیست ولی برای خاطر تو از کوشش دریغ نخواهم کرد. یکی از غلامانت را بخوان تا به یاری او این امر را روشن کنم.

منون: بسیار خوب، پسر بیا اینجا.

سقراط: این غلام که خواندی یونانی است و زبان یونانی می‌داند؟

منون: آری، در خانه ما به دنیا آمده است.

سقراط: پس اکنون به گفت‌وگوی من و او گوش فرادار و بین چیزی از من می‌آموزد یا چیزی بیاد می‌آورد؟

منون: به دقت گوش خواهم داد.

سقراط: غلام، می‌دانی مربع چیست؟ چنین شکلی است؟

غلام: آری.

سقراط: این خطها هم که از وسط آن می‌گذرند برابرند؟

غلام: آری.

سقراط: اگر این مربع بزرگتر یا کوچکتر شود باز دارای همان

خصائص خواهد بود؟

غلام: آری.

سقراط: اگر طول آن ضلع دوگز باشد و این ضلع نیز دوگز،

مساحت مربع چند گز است؟ بگذار سؤالی ساده‌تر بکنم. اگر آن ضلع

دوگز باشد و این ضلع یک‌گز مساحت مربع دوگز نخواهد بود؟

غلام: البته.

سقراط: ولی اکنون که این ضلع نیز دوگز است، مساحت مربع

دوبار دوگز نیست؟

غلام: بی‌شک.

سقراط: دوبار دوگز چند گز است؟ نیک بیندیش و آنگاه پاسخ بده.

غلام: چهار گز.

سقراط: ممکن است مربعی به اندازه دو برابر این مربع داشته باشیم که از هر حیث شبیه این باشد و اضلاعش با یکدیگر برابر باشد؟ غلام: البته ممکن است.

سقراط: مساحت آن چند گز خواهد بود؟

غلام: هشت گز.

سقراط: طول هر ضلع در مربع نخستین دوگز بود. در مربع دوم چند گز خواهد بود؟

غلام: معلوم است که دو برابر آن خواهد بود.

سقراط: منون، می بینی که به او چیزی نمی آموزم بلکه فقط سؤال می کنم. او می پندارد که می داند طول هر ضلع مربع هشت گزی چند گز است. یا گمان می کنی معتقد است که نمی داند؟

منون: می پندارد که می داند.

سقراط: برآستی می داند؟

منون: نه.

سقراط: پس می پندارد که اگر مساحت مربع دو برابر باشد طول اضلاع آن نیز باید دو برابر باشند؟

منون: آری.

سقراط: اکنون به دنباله گفت و گو گوش فرادار تا ببینی چگونه از مطلبی مطالب دیگر را به یاد خواهد آورد. غلام، معتقدی که اگر اضلاع مربع را دو برابر کنیم مساحت آن نیز دو برابر می شود؟ مرادم این نیست که طول یک ضلع درازتر شود و ضلع دیگر کوتاه بماند، بلکه همه اضلاع باید دو برابر شوند. بار دیگر بیندیش و بین برای دو برابر ساختن مساحت مربع باید هر ضلع را دو برابر ساخت؟

غلام: آری.

سقراط: بسیار خوب. اگر به این ضلع به اندازه خود آن بیفزائیم

دو برابر می گردد؟

غلام: آری.

سقراط: و اگر طول هر چهار ضلع را دو برابر کنیم مربعی به مساحت هشت گز به دست می آید؟

غلام: آری.

سقراط: بیا مربعی با اضلاع دو برابر رسم کنیم. این مربع به عقیده تو هشت گزی است؟

غلام: آری.

سقراط: ولی این مربع حاوی چهار مربع نیست که هر يك از آنها به اندازه آن مربع چهار گزی است؟

غلام: درست است.

سقراط: پس چهار برابر آن مربع است؟

غلام: آری.

سقراط: چهار برابر، همان دو برابر است؟

غلام: نه.

سقراط: پس چند برابر است؟

غلام: چهار برابر.

سقراط: پس اگر ضلع را دو برابر کنیم مربع چهار برابر به دست

می آید نه دو برابر؟

غلام: حق باتست.

سقراط: یعنی مربع شانزده گزی به دست می آید نه هشت گزی؟

غلام: آری.

سقراط: پس مربع هشت گزی چگونه به دست می آید؟ مربعی که

هم اکنون رسم کردیم چهار برابر شد.

غلام: درست است.

سقراط: مربع چهار گزی نصف هشت گزی نیست؟

غلام: چنین است.

سقراط: پس مربع هشت گزی دو برابر چهار گزی و نصف

شانزده گزی است؟

غلام: آری.

سقراط: پس هشت‌گزی باید بزرگتر از چهارگزی و کوچکتر از شانزده‌گزی باشد؟  
غلام: آری.

سقراط: طول آن ضلع دوگز و طول این ضلع چهارگز نیست؟  
غلام: چنین است.

سقراط: پس ضلع مربع هشت‌گزی چندگز باید باشد؟  
غلام: سه‌گز.

سقراط: اگر بخواهیم سه‌گز باشد، نباید نصف آن را به آن بیفزائیم؟ زیرا طول ضلع دوگز است و نصف آن یک‌گز، و یک‌گز بعلاوه دوگز می‌شود سه‌گز. معتقدی که بدین‌سان مربعی که می‌خواهیم به‌دست خواهد آمد؟  
غلام: آری.

سقراط: اگر این ضلع سه‌گز باشد و آن ضلع نیز سه‌گز، مساحت مربع سه‌بار سه‌گز خواهد بود؟  
غلام: آری.

سقراط: سه‌بار سه چند است؟  
غلام: نه.

سقراط: می‌خواستیم مساحت مربع ما چند گز باشد؟  
غلام: هشت‌گز.

سقراط: اگر هر ضلع مربع را سه‌گز بگیریم مربع هشت‌گزی بدست نخواهیم آورد؟  
غلام: نه.

سقراط: پس آن را چگونه بدست آوریم؟ اگر طول ضلع آن را یا عدد نمی‌توانی بیان کنی نزدیکتر بیا و نشان بده ببینم به‌چه درازی باید باشد؟

غلام: سقراط، نمی‌دانم.

سقراط: متون، می‌بینی در به یاد آوردن تا چه اندازه پیشرفت کرده است؟ در آغاز گفت و گو هم نمی‌دانست طول مربع هشت‌گزی چندگز باید باشد ولی می‌پنداشت که می‌داند و از آن‌رو با اطمینان خاطر

پاسخ می‌داد. ولی اکنون مشوش شده است چون نمی‌داند و گمان هم نمی‌برد که می‌داند.

منون: راست می‌گوئی.

سقراط: درباره آنچه نمی‌داند وضع او بهتر از پیش نشده‌است؟

منون: البته بهتر شده.

سقراط: از اینکه او را مشوش کردیم و مانند آن جانور دریائی

گیج و بی‌حسش ساختیم، زیان دیده است؟

منون: گمان نمی‌کنم.

سقراط: پس با این کار او را چند گام پیشتر برده‌ایم. نخست

می‌پنداشت که می‌داند و از آن‌رو بی‌پروا سخن می‌گفت. ولی اکنون

می‌داند که نمی‌داند و از این‌رو میلی به تحقیق و جست‌وجو پیدا کرده

است و می‌خواهد آنچه نمی‌داند بداند.

منون: درست است.

سقراط: گمان می‌کنی در آغاز گفت‌وگو، پیش از آنکه گیج و

مشوش شود و معتقد گردد که نمی‌داند، آماده بود رنج جست‌وجو بر خود

هموار کند تا چیزی را که نمی‌دانست ولی می‌پنداشت که می‌داند،

بیاموزد؟

منون: به هیچ وجه.

سقراط: پس مشوش شدن به حال او سودمند بود؟

منون: بی‌گمان.

سقراط: اکنون بین به سبب این تشویش چگونه در جست‌وجو

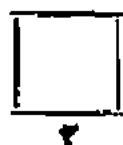
به من یاری خواهد کرد تا چیزی را که بدنبالش می‌گردیم بیابیم. من

فقط از او سؤالی خواهم کرد و هیچ چیز به او نخواهم آموخت. تو

نیز با دقت تمام به گفت‌وگوی ما گوش فرادار تا ببینی آیا چیزی به او

می‌آموزم یا از راه سؤال اندیشه‌های خود او را از او بیرون

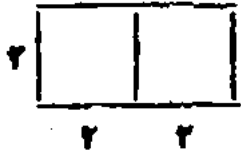
می‌آورم.



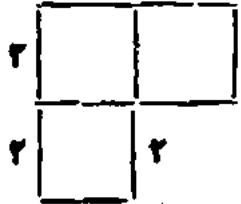
غلام، بگو ببینم این همان مربع چهارگزی نیست؟

غلام: همان است.

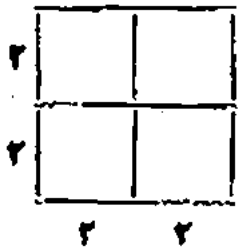




سقراط: نمی‌توانیم مربعی به همین اندازه به آن وصل کنیم؟  
غلام: البته می‌توانیم.



سقراط: و مربعی سوم به همان اندازه؟  
غلام: البته.  
سقراط: می‌توانیم این جای خالی را نیز با مربعی به همان اندازه پر کنیم؟  
غلام: البته.

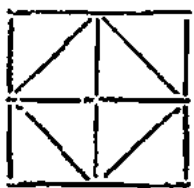


سقراط: اینها چهار مربع مساوی نیستند؟  
غلام: معلوم است.  
سقراط: مجموع اینها چند برابر مربع نخستین است؟  
غلام: چهار برابر آن.

سقراط: ولی می‌خواستیم دو برابر آن را به دست آوریم. مگر فراموش کرده‌ای که چه می‌خواستیم؟  
غلام: درست است، فراموش نکرده‌ام.

سقراط: این خطها که یک زاویه مربع را به زاویه دیگر آن وصل می‌کنند آن مربعها را به دو جزء برابر تقسیم نمی‌کنند؟  
غلام: درست است.

۸۵



سقراط: این چهار خط که زوایای مربعها را به یکدیگر وصل می‌کنند مربعی تازه نمی‌سازند؟  
غلام: می‌سازند.

سقراط: این مربع تازه به چه اندازه است؟  
غلام: درست نمی‌دانم.

سقراط: مگر این خطها از هر مربع نصف آن را جدا نکرده‌اند؟  
غلام: چنین است.

سقراط: این مربع تازه حاوی چند نصف مربع است؟  
غلام: چهارتا.

- سقراط: مربع نخستین ما چند تا از این نصف مربعات را دارد؟  
 غلام: دوتا.
- سقراط: چهار تا چند برابر دوتا است؟  
 غلام: دو برابر آن.
- سقراط: پس این مربع تازه چندگزر دارد؟  
 غلام: هشتگزر.
- سقراط: اضلاع آن کدام اند؟  
 غلام: این خطها.
- سقراط: یعنی خطهایی که در مربعهای چهارگزی زاویه‌ای را  
 به زاویه‌ای دیگر می‌پیوندند؟  
 غلام: آری.
- سقراط: این خطها را اهل علم قطر می‌نامند. پس اگر بخواهیم  
 مربعی چهارگزی را دو برابر کنیم قطر آن ضلع مربع تازه خواهد بود؟  
 غلام: آری، سقراط، درست است.
- سقراط: متون، راست بگو، این غلام کلمه‌ای جز تصورات خود  
 به زبان آورد؟
- متون: نه سقراط، هرچه گفت تصورات خود او بود.
- سقراط: مگر اندکی پیش نادان نبود؟  
 متون: درست است.
- سقراط: با اینهمه آن تصورات در او بودند یا نه؟  
 متون: البته در او بودند.
- سقراط: پس کسی هم که نمی‌داند، درباره آنچه نمی‌داند تصوراتی  
 درست دارد؟
- متون: تو ثابت کردی که چنین است.
- سقراط: در الثنا این سؤال و جواب تصورات او مانند رؤیائی  
 به جنبش درآمدند و اگر کسی مکرر بدین روش سؤال کند خواهی دید  
 که او بسی چیزها می‌داند.
- متون: چنین می‌نماید.
- سقراط: پس بی‌آنکه کسی چیزی به او بیاموزد، اگر درست

سؤال کنند خواهد توانست دانستن را در خود بیابد و از خود بیرون بیاورد؟

منون: درست است.

سقراط: از خود بیرون آوردن دانستن، جز بیاد آوردن است؟

منون: نه.

سقراط: از دو حال بیرون نیست: یا آن دانستن را همیشه

داشته یا در موقعی معین به دست آورده است.

منون: درست است.

سقراط: اگر همیشه داشته، پس همیشه دارای آن دانائی بوده

است. ولی اگر همیشه نداشته، یقین در این جهان پیدا نکرده است.

مگر کسی به او دانش اندازه گیری آموخته است؟ یا اینهمه همیشه می-

تواند آن دانش را بکاربرد. همچنین است دانشهای دیگر. اگر آن دانش

را از کسی آموخته باشد تو باید بدانی. زیرا خود گفتی که در خانه

تو بدنیآ آمده است.

منون: می دانم که هیچ کسی این چیزها را به او یاد نداده.

سقراط: با اینهمه دارای آن تصورات هست یا نیست؟

منون: البته هست. مگر هم اکنون ندیدیم؟

سقراط: اگر آنها را در این جهان نیاموخته، پس باید تصدیق

کنیم که در زمانی دیگر یاد گرفته است؟

منون: بدیهی است.

سقراط: آن زمان، هنگامی نبود که او هنوز انسان نبود؟

منون: بدیهی است.

سقراط: اگر تصورات درست که به یاری سؤال و جواب به جنبش

می آیند و صورت دانستن می پذیرند هم اکنون در او هستند و هم

هنگامی که آدمی نبود در درون او جای داشتند، پس باید تصدیق کنیم

که روح او همیشه دانا بوده است.

منون: جز تصدیق چاره ندارم.

سقراط: و اگر روح همیشه داناست، باید تصدیق کنیم که ازلی

و ابدی است. بنابراین تو نیز با امید فراوان می توانی درباره آنچه

نمی‌دانی، یعنی به‌یاد نمی‌آوری، تحقیق کنی و یقین بدان که اگر از جست‌وجو بازناستی آن را به‌یاد خواهی آورد.

منون: سقراط، چنین می‌نماید که حق با تست.

سقراط: منون، من خود نیز چنین می‌پندارم. ولی دربارهٔ برخی نکته‌ها به‌استدلال خود اعتماد کامل ندارم. با اینهمه برآنم که اگر معتقد باشیم که می‌توانیم دربارهٔ آنچه نمی‌دانیم تحقیق کنیم، به‌مراتب بهتر و تألیف‌تر از هنگامی خواهیم بود که گمان کنیم آدمی دربارهٔ آنچه نمی‌داند نمی‌تواند تحقیق کند.

منون: در این هیچ تردید نیست.

سقراط: پس هر دو تصدیق می‌کنیم که آدمی باید دربارهٔ آنچه نمی‌داند تحقیق کند. بنابراین آماده‌ای دربارهٔ قابلیت تحقیق کنیم؟

منون: با کمال میل آماده‌ام. ولی میل دارم نخست مسأله‌ای را که در آغاز بحث به‌میان آوردم بررسی کنیم و ببینیم قابلیت جزء طبیعت آدمی است یا آموختنی؟

سقراط: منون، اگر می‌توانستم به‌تو چنان فرمان دهم که بخود می‌دهم، پیش از آنکه بدانیم خود قابلیت چیست هرگز نمی‌گذاشتم بررسی که قابلیت آموختنی است یا نه. ولی چه کنم. چون تسو آماده نیستی به‌خود عنان بزنی بلکه میل داری همیشه از مرعیث آزاد باشی و به‌من فرمان می‌دهی، چاره جز تسلیم ندارم. اصرار می‌ورزی که صفات چیزی را معین کنیم پیش از آنکه خود آن را بشناسیم. ولی این کار شدنی نیست. از این‌رو کمی ارفاق کن و اجازه بده به‌آن سؤال پاسخی مشروط بدهیم. مرادم از پاسخ مشروط همان است که از دانشمندان

۸۷ هندسه می‌توان شنید. مثلاً اگر از آنان بپرسی که آیا می‌توان مثلثی را در دایره‌ای گنجاند، می‌گویند: «آری، اما به‌یک شرط: اگر آن مثلث چنان باشد که بتوانیم دایره‌ای به‌دور قاعدهٔ آن رسم کنیم تا آن قاعده قطر دایره بشود و در طرف خالی دایره جایی برای مثلثی به‌اندازهٔ همان مثلث باقی بماند، آن مثلث را می‌توانیم در آن دایره جای دهیم. بنابراین پاسخ سؤال تو مشروط است.» اکنون دربارهٔ قابلیت نیز باید

به همین روش تحقیق کنیم. چون نمی‌دانیم خود آن چیست و چگونه است، ناچاریم شرائطی قائل شویم تا بگوئیم آموختنی است یا نه. از این رو سؤال را باید بدین‌گونه طرح کنی: قابلیت جزء کدام یک از متعلقات روح باشد آموختنی است؟ پس نخست باید دید که اگر قابلیت غیر از دانش باشد باز هم آموختنی است، یعنی می‌توان آن را به یاد آورد؟ یا آموختن و به یاد آوردن خاص دانش است؟

منون: چنین می‌نماید که شق آخر درست است.

سقراط: پس اگر قابلیت نوعی دانش باشد، آموختنی است؟

منون: جز این نمی‌تواند بود.

سقراط: از این مسأله فارغ شدیم و معلوم گردید که قابلیت اگر

دانش باشد آموختنی است و گرنه آموختنی نیست.

منون: آری.

سقراط: اکنون باید دید قابلیت دانش است یا نه؟

منون: درست است.

سقراط: قابلیت خوب است؟

منون: البته.

سقراط: اگر چند چیز دیگر پیدا کنیم که خوب باشند ولی دانش

نیاشند، احتمال خواهیم داد که قابلیت هم دانش نیست ولی اگر معلوم

شود که هرچه خوب است جز دانش نیست، ناچار قابلیت نیز دانش

خواهد بود.

منون: درست است.

سقراط: یقین داریم که ما فقط در پرتو قابلیت خوب می‌شویم؟

منون: آری یقین داریم.

سقراط: و اگر خوب شویم سودمند می‌گردیم زیرا خوبی و

سودمندی یکی است؟

منون: آری.

سقراط: پس قابلیت سودمند است؟

منون: نتیجه استدلال همین است.

سقراط: اکنون بیایکایک چیزها را بدقت بنگریم و ببینیم کدام يك از آنها برای ما سودمندند. آیا تندرستی و نیرومندی و زیبایی و توانگری و مانند آنها را سودمند نمی‌دانیم؟  
منون: درست است.

۸۸ سقراط: ولی آنها با اینکه سودمندند گاهی هم برای ما زیان دارند. چنین نیست؟  
منون: چنین است.

سقراط: پس بگذار ببندیشیم و ببینیم آنها کی سودمندند و کی زیان‌آور؟ گمان نمی‌کنی که اگر آنها را در راه درست به‌کار ببریم سودمند واقع می‌شوند و اگر در راه نادرست به‌کار ببریم زیان می‌بخشند؟  
منون: چنین است.

سقراط: اکنون متعلقات روح را در نظر بیاور، مانند خویشتن-داری و شجاعت و عدالت و تیزهوشی.  
منون: بسیار خوب.

سقراط: درباره آنها چه می‌گوئی؟ از میان آنها آنچه‌دانش نیست گاه سودمند است و گاه زیان‌بخش؟ مثلاً اگر شجاعت دانش نیست بلکه فقط نوعی تهور و بی‌باکی است، اگر با دانش و روشن‌بینی همراه باشد سودمند است وگرنه زیان‌آور؟  
منون: آری.

سقراط: خویشتن‌داری و عدالت نیز اگر با تعقل و روشن‌بینی همراه باشند سودمندند وگرنه زیان‌بخش؟  
منون: بی‌شک.

سقراط: پس همه فعالیت‌های روح آدمی اگر با دانش و روشن‌بینی همراه باشند مایه نیکبختی هستند و در غیرآن صورت سبب تیره‌روزی؟  
منون: چنین می‌نماید.

سقراط: پس اگر قابلیت از متعلقات روح و به‌رحال سودمند باشد جز دانش نمی‌تواند بود. زیرا گفتیم که از متعلقات روح آنچه دانش نیست نه سودمند است و نه زیان‌بخش بلکه سودمندی و زیان‌بخشی آن بسته به این است که با دانش و روشن‌بینی همراه باشد یا نه.

بنابراین چون قابلیت در هر حال سودمند است ناچار باید نوعی دانش باشد.

منون: تصدیق می‌کنم.

سقراط: از یکسو دیدیم که اگر دانش به روح فرمانروائی کند همه متعلقات روح سودمند می‌گردند و در غیر آن صورت زیانبخش. از سوی دیگر گفتیم که اگر روح آدمی توانگری و تندرستی و مانند آنها را - که گاه مفیدند و گاه مضر - در راه درست بکار اندازد از آنها سود می‌برد وگرنه زیان.

منون: درست است.

سقراط: پس روح اگر از دانش بهره‌مند باشد همه چیز را در راه درست بکار خواهد برد وگرنه در همه موارد به راه خطا خواهد رفت.

منون: چنین است.

سقراط: پس باید گفت سود و زیان همه چیزها برای آدمی بسته به روح است و نیکی و بدی روح بسته به اینکه از دانش و روشن بینی بهره‌مند باشد یا نه. نتیجه‌ای که از این استدلال به دست می‌آید این است که سودمند جز دانش و روشن بینی نیست. اگر به یادت باشد گفتیم که قابلیت در همه احوال سودمند است.

منون: آری چنین گفتیم.

سقراط: پس دانش و روشن بینی یا تمام قابلیت است یا جزئی از آن.

منون: چنین می‌نماید.

سقراط: اگر این سخن درست باشد باید گفت هیچ چیز و هیچ کس فطرتاً خوب نیست.

منون: درست است.

سقراط: اگر نیکان فطرتاً نیک بودند، بی‌گمان در میان ماکسانی

پیدا می‌شدند که می‌توانستند کودکان نیک را از دیگران تمیز دهند. در آن صورت آنان را از کودکان دیگر جدا می‌کردیم و نمی‌گذاشتیم به سبب آمیزش با بدان فاسد گردند و چون به سن بلوغ می‌رسیدند آنان را در

اختیار دولت می‌گذاشتیم تا جامعه از وجودشان سود جوید.

منون: بدیهی است.

سقراط: ولی اگر نیکی‌نیکان فطری نباشد، باید بپذیریم که در نتیجه آموزش به نیکی گرائیده‌اند.

منون: جز این نمی‌تواند بود. زیرا دیدیم که قابلیت دانش است و دانش جز از راه آموختن به دست نمی‌آید.

سقراط: شاید. ولی منون، اگر مقدمات استدلال ما درست نباشد نتیجه‌ای هم که گرفته‌ایم درست نخواهد بود.

منون: آنچه تاکنون گفتیم بظاهر درست بود.

سقراط: ولی اگر چنان باشد نباید تنها اکنون درست بنماید بلکه باید در آینده نیز درست باشد.

منون: باز چه تردید پیدا کرده‌ای؟ مگر ثابت نشد که قابلیت آموختنی است؟

سقراط: البته اگر دانش باشد آموختنی است. ولی در اینکه قابلیت براستی دانش است هنوز تردید دارم. می‌دانی چرا؟ می‌اندیشم که اگر قابلیت دانش بود ناچار آموزگارانی پیدا می‌شدند که آن را به دیگران بیاموزند، و شاگردانی که آن را از آموزگاران فراگیرند.

منون: بدیهی است.

سقراط: ولی اگر نه آموزگارانی برای آن پیدا کنیم و نه شاگردانی، حق نداریم آن را آموختنی بدانیم.

منون: این سخن درست است. ولی گمان می‌کنی که آموزگار قابلیت وجود ندارد؟

سقراط: منون گرامی، سالهاست که من خود در پی آموزگار قابلیت می‌گردم ولی تا امروز کوشش بی‌ثمر مانده است. با اینهمه دست از طلب برنداشته‌ام و دوشادوش دیگران، خصوصاً کسانی که در این کار پیش از من تجربه دارند به جست‌وجو ادامه می‌دهم. اکنون نیز گمان می‌کنم بخت یا ما یار است که آنتیوس آمد و در نزد ما نشست. پس بگذار او را نیز در بحث شریک سازیم و در این جست‌وجو از او یاری بخواهیم. زیرا او پسر آنتمیون خردمند و توانگر است که اولاً



دارائی خود را مانند ایسمنیاس تبی از راه بخشش دیگران به دست  
 نیاورده بلکه در نتیجه زحمت و گوشش و در پرتو خرد و روشن بینی  
 به آن رسیده است. در ثانی مردی مغرور و خودپسند نیست بلکه به  
 درستکاری و نیکی شهرت دارد. گذشته از این فرزند خود را که همین  
 آنیتوس است بسیار خوب تربیت کرده است و همه آتانیان به درستی این  
 سخن گواهند و بدین علت او را برای تصدی عالی ترین مقامهای دولتی  
 برگزیده اند. از این رو بسیار بجاست که او را در تحقیقی که پیش  
 گرفته ایم شریک سازیم و ببینیم آیا می داند که برای قابلیت آموزگاری  
 هست یا نه، و اگر هست کیست و کجاست؟ پس، آنیتوس، نزدیکتر  
 بیا و در این بررسی به من و دوستم منون یاری کن و بگو که به عقیده  
 تو آموزگاران قابلیت کدام کسانند. برای اینکه تحقیق زودتر به نتیجه  
 برسد به این سؤال پاسخ بده: اگر بخواهیم منون پزشک شود او را به  
 نزد کدام کس می فرستیم؟ به نزد پزشک؟

آنیتوس: البته.

سقراط: و اگر بخواهیم کفشگر شود به نزد کفشگر می فرستیم؟

آنیتوس: بی شک.

سقراط: در مورد فنهای دیگر نیز چنان می کنیم؟

آنیتوس: آری.

سقراط: گفتیم اگر بخواهیم پزشک شود، به نزد پزشک می فرستیم.

گمان می کنم مقصود از این سخن این است که او را به نزد کسی می فرستیم  
 که در هنر پزشکی استاد است و علاوه بر این آماده است که هنر خود را  
 به دیگران نیز بیاموزد و مزد بگیرد. چنین نیست؟

آنیتوس: درست است.

سقراط: بی گمان در مورد موسیقی و دیگر هنرها نیز باید چنین

کنیم. چه اگر جوانی را که می خواهد نوازند بیاموزد به نزد کسی می فرستیم  
 که پیشه اش آموزگاری است و آن هنر را به دیگران می آموزد و مزد  
 می گیرد بلکه به نزد کسی می فرستیم که نه خود را آموزگار موسیقی می داند  
 و نه شاگردی دارد، همه ما را ابله خواهند خواند.

آنیتوس: البته چنان گاری نشانه ابله می است.

سقراط: خوب گفتی. پس اکنون بیا باهم شور کنیم تا ببینیم با این منون چه باید کرد. دیرزمانی است او می‌خواهد دانش و قابلیت فراگیرد که در پرتو آن آدمی می‌تواند خانه و شهر خود را خوب اداره کند. پس نیک بیندیش و ببین او را به نزد کدام کس باید بفرستیم؟ بنا بر استدلال پیشین باید به نزد مردانی بفرستیم که خود را آموزگار قابلیت می‌دانند و آماده‌اند آن را به همه کس بیاموزند و مزد بگیرند. آنیتوس: مقصودت کدام مردانند؟ سقراط: تو خود می‌دانی که آنان همان کسانی که سوفیست نامیده می‌شوند.

آنیتوس: چه می‌گوئی سقراط؟ خدا نکند کسی چنان دیوانه شود که سر در پی آنان بگذارد و خود را تباه سازد. زیرا آنان هنری جز تباه ساختن مردم ندارند.

سقراط: آنیتوس، مقصودت چیست؟ می‌گوئی در میان همه کسانی که ادما می‌کنند هنرهائی سودمند به مردم آموزند، سوفیستها تنها کسانی هستند که شاگردان خود را تباه می‌سازند و با اینهمه با کمال بی‌شرمی مزد می‌طلبند؟ نمی‌دانم این سخن را چگونه باور کنم. زیرا پروتاگوراس به تنهایی از این طریق به مراتب بیشتر از فایدیاس پیکرساز، و حتی پیش از ده پیکرساز دیگر مال‌گرد آورده. هیچ می‌دانی چه می‌گوئی؟ اگر پینه‌دوز یا رفوگری کفش و جامه مردم را بجای تعمیر پاره‌ترکند، ممکن نیست بی‌هنری او پنهان بماند و از گرسنگی نمیرد. چنانکه می‌دانی پروتاگوراس نزدیک به چهل سال آموزگاری کرد. اگر شاگردان خود را تباه کرده و آنان را بدتر از روزی ساخته بود که برای درس گرفتن به نزد او رفتند، بی‌گمان پرده از کارش می‌افتاد و همه مردم یونان درمی‌یافتند که او هنری جز تباه ساختن مردمان ندارد. پروتاگوراس هفتاد سال عمر کرد و چهل سال آموزگار بود. ولی من تاکنون جز ستایش درباره او نشنیده‌ام. تنها پروتاگوراس چنین نیست بلکه مانند او فراوانند که بعضی مرده و برخی هنوز زنده‌اند و درباره آنان از هیچ کس جز تحسین و ستایش نمی‌شنوی. پس روانیست که بگوئیم آنان دانسته یا ندانسته جوانان را فاسد ساخته‌اند، و کسانی را که به عقیده بیشتر

مردمان داناترین آدمیانند ابله و نادان بشماریم.

آنیتوس: نه سقراط، ابله آنان نیستند بلکه جوانانی هستند که به آنان پول می‌دهند و ابله‌تر از آنان پدران و خویشان آن جوانانند که فرزندان خود را به نزد سوفیستها می‌فرستند و به عقیده من اینه‌تر از همه کسانی هستند که سوفیستها را به شهر ما راه می‌دهند.

سقراط: آنیتوس، از سوفیستها بدی دیده‌ای یا دشمنی تو با آنان علتی دیگر دارد؟

آنیتوس: تا امروز نه خود با آنان کاری داشته‌ام و نه گذاشته‌ام که یکی از کسانی به نزد آنان برود.

سقراط: پس هیچ آشنائی و آمیزشی با آنان نداشته‌ای؟

آنیتوس: در آینده نیز نمی‌خواهم داشته باشم.

سقراط: اگر چنین است از کجا می‌دانی که بدند؟

آنیتوس: این مسأله‌ای نیست. بی‌آنکه با آنان افت و خیز کنم می‌دانم چگونه کسانی هستند.

سقراط: آنیتوس، گمان می‌کنم تو غیب‌گو هستی و گرنه درباره کسانی که نمی‌شناسی بدین‌گونه داوری نمی‌کردی. به هر حال سخن در این نبود که منون را به نزد کدام کسان بفرستیم تا فاسد و تباه شود بلکه می‌خواستیم تو به او خدمتی کنی و بگویی که در این شهر بزرگ به کدام کسان روی آورد تا از قابلیت انسانی، که اندکی پیش موضوع بحث ما بود، بهره مند گردد.

آنیتوس: چرا آن کسان را تو خود نام نمی‌بری؟

سقراط: آموزکارانی را که می‌شناختم نام بردم ولی تو نپذیرفتی.

آنیتوس: درست است.

سقراط: پس اکنون تو بگو که به نزد کدام يك از مردمان آتن برود

و لا اقل يك تن را نام ببر.

آنیتوس: چرا نام يك تن را ببرم؟ هر آتنی شریف و درستکار به

مراتب بیشتر از سوفیستها می‌تواند او را بهتر کند به شرط اینکه

او نیز از آنان پیروی نماید.

سقراط: آن مردان شریف و درستکار به خودی خود و بی‌آنکه زمانی

در صحبت آموزگار به سر ببرند چنان شده‌اند؟ از این گذشته، چیزی را که خود نیاموخته‌اند می‌توانند به دیگران بیاموزند؟

آنیتوس: آنان سجایای نیک را از پدران و اسلاف خویش آموخته‌اند. مگر منکر این هستی که این شهر همواره مردانی شریف و درستکار داشته است؟

سقراط: من نیز بر آنم که امروز در شهر ما مردان شریف و درستکار فراوانند و در گذشته نیز فراوان بوده‌اند. ولی آیا آن مردان آموزگاران درستکاری و قابلیت نیز بوده‌اند؟ موضوع بحث ما این نیست که آیا در این شهر مردان قابل و شریف می‌توان یافت یا نه، بلکه این است که آیا قابلیت آموختنی است یا نه. من و منون ساعتی است که در این باره بحث می‌کنیم و در اثنای بحث به این مسأله رسیده‌ایم که آیا مردان قابل می‌توانند قابلیت خود را به دیگران نیز بیاموزند، یا قابلیت آموختنی نیست و نمی‌تواند از یک شخص به دیگری انتقال یابد؟ موضوع بحث ما همین است پس تو نیز سعی کن تا هرچه می‌گوئی در این باره باشد. اکنون بگو ببینیم به عقیده تو تمیستوکلس مردی شریف و قابل بود.

آنیتوس: بسیار شریف و قابل.

سقراط: آموزگار خوبی هم بود و می‌توانست قابلیت خود را به دیگران بیاموزد؟

آنیتوس: اگر می‌خواست البته می‌توانست.

سقراط: پس معتقدی که نمی‌خواست دیگران، بخصوص پسر خود او، از قابلیت بهره‌مند گردند؟ و بدین جهت بود که قابلیت خود را به پسرش نیاموخت؟ می‌دانی که برای پسرش کله اوپانتوس آموزگار اسب‌سواری و تیراندازی گرفته و او را در این فنها به‌جائی رسانده بود که کله اوپانتوس می‌توانست ایستاده اسب بدواند و در آن حال تیراندازی کند و هزار هنر دیگر داشت که همه را به‌حیرت می‌افکند. گمان می‌کنم این مطلب را از سالخوردگان شنیده باشی.

آنیتوس: آری شنیده‌ام.

سقراط: پس نمی‌توان گفت که طبیعت پسر او تربیت پذیر نبوده است.

آنیتوس: شاید.

سقراط: ولی تاکنون از کسی شنیده‌ای که کله او پانتوس از هنری هم که خود تمیستوکلس داشت بهره‌مند بوده است؟  
آنیتوس: این را نشنیده‌ام.

سقراط: باید معتقد باشیم که تمیستوکلس می‌خواست پسرش در اسب سواری و تیراندازی بهتر از همه جوانان گردد ولی نمی‌خواست او را در قابلیت که خود داشت بهتر از همسایگان خود سازد؟  
آنیتوس: این سخن پذیرفتنی نیست.

سقراط: پس چنین آموزگاری بوده است کسی که تو بهترین و بزرگترین مرد سیاسی زمان خود می‌شماری! اکنون بگذار به مردی دیگر روی بیاوریم. آریسته‌ایدس پسر لیزیماخوس به عقیده تو درستکار و شایان اعتماد بود؟  
آنیتوس: بی‌شک.

سقراط: او نیز هرچه از معلم آموختنی بود به پسرش لیزیماخوس آموخت. ولی آیا توانست پسر خود را براستی بهتر از دیگران سازد؟ تو چون با لیزیماخوس دوستی داری باید این مطلب را بهتر از همه کس بدانی. یا می‌خواهی درباره پریکلس نامدار گفت‌وگو کنیم؟ می‌دانی که او دو پسر تربیت کرد که یکی پارالوس است و دیگر کسانتی‌پوس.  
آنیتوس: آری می‌دانم.

سقراط: چنانکه می‌دانی او نخست برای آنان معلم اسب سواری گرفت و این فن را به آنان آموخت. سپس آنان را به نزد استاد موسیقی و معلم ورزش فرستاد تا در این هنرها سرآمد اقران گردیدند. ولی قابلیت خود را به آنان نیاموخت. گمان می‌کنی نمی‌خواست پسرانش مردانی قابل گردند؟ یا قابلیت آموختنی نیست؟ برای اینکه گمان نبری تنها چند تنی از آموختن قابلیت ناتوان بوده‌اند تو کیدیدس را نیز به یاد بیاور. او هم چنانکه می‌دانی در تربیت فرزندان خود ملزیاس و ستفانوس از کوشش و بذل مال دریغ نکرد و یکی را به کسانتیاس سپرد و دیگری را به اویدورس تا هر دو بهترین کشتی‌گیران آتن شدند.  
آنیتوس: درست است.

سقراط: آیا بگوئیم تو کیدیدس آماده بود هنرهائی را که فراگرفتن

آنها مستلزم بذل مال است به فرزندان خود بیاموزد ولی هنری را که آموختنش رایگان بود از آنان دریغ می‌داشت؟ یا گمان می‌کنی مردی بی‌نام و نشان بود و در میان آتنیان دوستانی نداشت تا در این کار از آنان پاری بجوید؟ چنانکه می‌دانی هم توانگر بود و هم خویشان بانفوذ فراوان داشت. پس اگر خود به سبب اشتغال به کارهای سیاسی نمی‌توانست قابلیت را به فرزندان خود بیاموزد از میان آتنیان و بیگانگان آموزگاران پیدا می‌کرد و بر آنان می‌گماشت. بنابراین، آئیتوس گرامی، چنین می‌نماید که قابلیت آموختنی نیست.

آئیتوس: سقراط، به عقیده من بدگوئی از مردمان را از حد می‌گذرانی. اگر از من بشنوی بهتر است مراقب خود باشی. در همه جا پدیده کردن به دیگران آسانتر از نیکی کردن است خصوصاً در شهر ما، و گمان می‌کنم تو این نکته را بهتر از من می‌دانی.<sup>۶</sup>

۹۵ سقراط: منون، آئیتوس از من آزرده است و جای شگفتی نیست. چه اولاً گمان می‌کند که من بزرگان کشور را بدنام می‌سازم و در ثانی خود را نیز یکی از آنان می‌شمارد. ولی نمی‌داند بدنام ساختن چیست چه اگر می‌دانست آزرده نمی‌شد. اکنون باز روی به تو می‌کنم و می‌پرسم: در شهر شما نیز مردمان شریف و درستکار می‌توان یافت؟

منون: البته.

سقراط: آنان نیز خود را آموزگار قابلیت می‌شمارند و قابلیت را آموختنی می‌دانند؟

منون: نه سقراط. گاه می‌گویند آموختنی است و گاه می‌گویند آموختنی نیست.

سقراط: کسانی را که در این باره عقیده‌ای استوار ندارند و نمی‌دانند قابلیت آموختنی است یا نه، می‌توان آموزگار قابلیت شمرد؟  
منون: گمان نمی‌کنم.

سقراط: درباره سرفیستها چه می‌گوئی؟ می‌دانی که آنان خود را آموزگار قابلیت می‌دانند.

منون: سقراط، من گرگیاس را بدان جهت می‌پسندم که هرگز چنین ادعائی نمی‌کند و به کسانی هم که خود را آموزگار قابلیت می‌

دانند می‌خندند. او معتقد است که فقط سخنوری را می‌تواند به دیگران بیاموزد.

سقراط: پس تو هم موفقیست‌ها را به آموزگاری نمی‌پذیری؟  
منون: نمی‌دانم چه بگویم. گاه مانند بیشتر مردم گمان می‌کنم  
آموزگاران خوبی هستند و گاه خلاف این عقیده را دارم.

سقراط: گمان مکن که تنها تو و دیگر سیاستمداران در این  
مسئله حیرانید، و قابلیت را گاه آموختنی می‌دانید و گاه نه. تئوگتیس  
شاعر نیز مانند شما دچار همین تردید است.

منون: در کدام شعر.

سقراط: بکجا می‌گویید:

«باکسانی همکاسه و پیاله باش که در شهر قدرتی دارند.

زیرا نیکی را از نیکان می‌توان آموخت.

اگر بآبدان نشینی از خرد بیگانه می‌گردی»

در این شعر چنان سخن می‌گوید که گوئی قابلیت آموختنی است.

منون: درست است.

سقراط: ولی در شعری دیگر عقیده‌ای دیگر اظهار می‌کنند، آنجا

که می‌گوید:

«اگر می‌شد خرد را بسازند و در درون آدمی جای دهند»

استادان این فن مزدی کلان دریافت می‌کردند، و

«از تباری اصیل فرزندی ناخلف نمی‌زائید.

ولی دریغ که به بدان نمی‌توان نیکی آموخت.»

می‌بینی در اینجا چگونه برخلاف عقیده پیشین خود سخن می‌گوید؟

منون: آری.

سقراط: منون، دانشی دیگر می‌شناسی که کسانی که خود را

موزگار آن می‌دانند چیزی از آن ندانند و دیگران نیز آنان را به

آموزگاری نپذیرند و مردانی هم که به استادی آن معروفند گاه آن

را آموختنی بدانند و گاه نه؟ کسانی را که درباره دانشی چنین می‌

اندیشند می‌توان برآستی آموزگار آن دانش خواند؟

منون: به هیچ وجه.

سقراط: پس اگر نه سوفیستها را بتوان آموزگار قابلیت شمرد و نه مردان شریف و قابل را، باید گفت برای قابلیت آموزگاری نیست؟  
منون: ناچار باید چنین گفت.

سقراط: آنجا که آموزگاری نباشد شاگردی هم نخواهد بود؟  
منون: نه.

سقراط: بیشتر هردو گفتیم دانشی که نه آموزگاری برای آن می‌توان یافت و نه شاگردی، آموختنی نتواند بود. هنوز این سخن را به‌یاد داری؟

منون: البته به‌یاد دارم.

سقراط: و بحث مابرهمن ساخت که برای قابلیت آموزگاری نیست؟

منون: آری.

سقراط: اگر آموزگاری نباشد شاگردی هم نخواهد بود؟

منون: نه.

سقراط: پس قابلیت آموختنی نیست؟

منون: اگر بحث ما درست باشد این نتیجه نیز درست است. ولی سقراط، برامتی معتقدی که در هیچ‌جا مردی قابل نیست؟ اگر هست قابلیت را چگونه به‌دست آورده است؟

سقراط: منون، چنین می‌نماید که من و تو چیزی نیاموخته‌ایم که به‌کار آید: نه درس گرگیاس در تو اثر بخشیده است و نه درس پرودیکوس در من. پس بیا لااقل خود ما در اندیشه خود باشیم و ببینیم کدام کسان می‌توانند ما را بهتر از این کنند. در گفتگویی که تاکنون دربارهٔ قابلیت کردیم از یک نکته غافل شدیم و آن این است که زندگی آدمی تنها در پرتو دانش سامان نمی‌یابد بلکه چیز دیگری هم هست که می‌تواند در این راه به‌ما یاری کند، و به‌سبب همین غفلت نتوانستیم دریابیم که چگونه می‌توان از قابلیت بهره‌مند شد.

منون: مقصودت چیست؟

سقراط: مرادم این است که مردمان قابل باید سودمند باشند.

مگر این نکته را تصدیق نکردیم؟



منون: آری تصدیق کردیم.

سقراط: و آدمی در صورتی سودمند است که بتواند دیگران را خوب رهبری کند. این مطلب را نیز تصدیق کردیم؟  
منون: آری.

سقراط: ولی اگر بگوئیم کسی می‌تواند ما را خوب رهبری کند که دارای دانش باشد این سخن درست نخواهد بود.

منون: چرا؟

سقراط: گوش فرادار تا توضیح دهم. اگر کسی راه لاریسا یا شهری دیگر را بداند، البته می‌تواند دیگران را به آنجا رهبری کند.  
منون: درست است.

سقراط: ولی کسی هم که آن راه را خود نرفته است و با اینهمه پنداری درست درباره آن دارد، نمی‌تواند دیگران را به آنجا رهبری نماید؟

منون: البته می‌تواند.

سقراط: پس از لحاظ رهبری میان کسی که راهی را می‌شناسد و آنکه پنداری درست درباره آن دارد فرقی نیست؟  
منون: نه.

سقراط: پس برای اینکه بتوانیم کاری را درست بجا آوریم لازم نیست که قطعاً از دانش یاری بجوئیم بلکه پندار درست نیز می‌تواند به ما همان یاری را بکند. هنگامی که درباره قابلیت گفت‌وگو کردیم از این نکته غافل بودیم و می‌گفتیم فقط به یاری دانش می‌توان کار درست کرد. ولی اکنون می‌بینیم که پندار درست نیز همان سود را دارد.  
منون: آری، چنین می‌نماید.

سقراط: پس فایده پندار درست کمتر از دانش نیست.

منون: درست است. ولی کسی که از دانش بهره‌مند است همیشه به مقصد می‌رسد در حالی که صاحب پندار درست ممکن است برسد یا نرسد.

سقراط: مگر ممکن است کسی که پندار درست دارد تا هنگامی که این پندار در اوست به مقصد نرسد؟

منون: در این نکته من نیز با تو هم‌رای هستم ولی در شگفتم که چرا همه به‌دانش بیش از پندار ارج می‌نهند و این را غیر از آن می‌دانند.

سقراط: می‌خواهی بگویم چرا از این امر در شگفتی؟

منون: آری بگو.

سقراط: برای اینکه تصویرهای دایدالوس را پیاد نمی‌آوری و شاید آن تصویرها در شهر شما نباشد.

منون: مقصودت چیست؟

سقراط: اگر آن تصویرها را به‌جائی نیندند می‌گیرزند و در

هیچ‌جا ثابت نمی‌مانند ولی اگر بسته شوند نمی‌توانند بگیرزند.

منون: نفهمیدم.

سقراط: تصویری که به‌جائی بسته نباشد مانند گریزپائی

۹۸ است که به‌هیچ نمی‌ارزد. ولی تصویری بسته بسیار گرانبهاست چون در زیبایی نظیر ندارد. می‌دانی مرادم از این تشبیه چیست؟ پندار درست تا هنگامی که بجای خود باقی است و از ما نگریخته، گرانبهاست زیرا اثر نیک می‌بخشد. ولی آن‌گونه پندارها زمانی دراز بجای نمی‌مانند و می‌گیرزند مگر اینکه آنها را با زنجیر دلیل و برهان ببندیم، و این بستن همان یادآوری است که ساعتی پیش درباره‌اش به‌تفصیل گفت‌وگو کردیم. اگر بتوانیم آنها را ببندیم تبدیل به‌دانش می‌شوند و می‌مانند و از این‌روست که دانش به پندار درست برتری دارد و فرق آنها در همین بسته‌بودن و بسته‌نبودن است.

منون: سقراط، به‌خدا سوگند تشبیهی مناسب آوردی.

سقراط: ولی بدان که آنچه گفتم از روی دانائی نیست بلکه

حدس می‌زنم که چنان باشد. اما در اینکه پندار درست غیر از دانش است هیچ تردید ندارم و اگر بخواهم ادعای دانستن چیزی را بکنم آن چیز همین خواهد بود.

منون: صحیح است.

سقراط: این نکته نیز صحیح است که گفتم کاری که به‌پیروی

از پندار درست بکنیم بدتر از کاری نخواهد بود که به‌پیروی از دانش

بجا آوریم؟

منون: آری این نیز صحیح است.

سقراط: پس فایده پندار درست برای کردار ما کمتر از فایده دانش نیست و کسی که از آن بهره دارد بدتر از کسی نیست که از دانش برخوردار است؟

منون: به هیچ وجه.

سقراط: و اندکی پیش مسلم ساختیم که مرد قابل و درستکار سودمند است؟

منون: آری.

سقراط: چون آدمیان نه تنها در پرتو دانش بلکه به واسطه پندار درست نیز می‌توانند قابل و درستکار و برای جامعه سودمند باشند، و چون دانش و پندار درست نه جزء طبیعت آدمی است و نه اکتسابی، - یا گمان می‌کنی که یکی از آن دو جزء طبیعت ماست؟

منون: مرکز.

سقراط: پس ناچاریم تصدیق کنیم که نیکی و قابلیت در مردمان نیک و قابل ذاتی و طبیعی نیست؟

منون: البته باید تصدیق کنیم.

سقراط: چون طبیعی نیست پس باید ببینیم آموختنی است یا نه؟

منون: آری.

سقراط: و چنانکه پیشتر دیدیم قابلیت در صورتی آموختنی بود که دانش باشد؟

منون: آری.

سقراط: و اگر معلوم می‌شد آموختنی است، می‌گفتیم دانش است؟

منون: آری.

سقراط: و در صورتی می‌دانستیم آموختنی است که آموزگاری برای آن وجود داشت، چه در غیر آن صورت آموختنی نمی‌بود؟

منون: درست است.

سقراط: ولی دیدیم که آموزگاری برای آن نیست؟

منون: درست است.

سقراط: پس نتیجه گرفتیم که قابلیت نه‌دانش است و نه آموختنی؟

منون: آری.

سقراط: ولی هردو تصدیق می‌کنیم که قابلیت خوب است؟

منون: آری.

سقراط: و خوب و سودمند چنان چیزی است که ما را به‌راه درست راهنمایی کند؟

منون: البته.

۹۹ سقراط: ولی راهنمایی درست را فقط از دانش و پندار درست می‌توان چشم داشت و کسانی که بخواهند ما را به‌راه راست هدایت کنند باید از آنها بهره‌مند باشند زیرا هرچه برحسب تصادف و اتفاق به وقوع می‌پیوندد ناشی از رهبری انسانی نیست، و انسان فقط در صورتی می‌تواند چیزی را رهبری کند که یا از دانش بهره‌مند باشد یا از پندار درست.

منون: بی‌گمان چنین است.

سقراط: و قابلیت اگر آموختنی نباشد دانش نیست؟

منون: نه.

سقراط: پس از دوچیز خوب و سودمند باید یکی را کنار بگذاریم و معتقد باشیم که در امور سیاسی دانش نمی‌تواند راهنمای ما باشد؟

منون: من نیز معتقدم که نمی‌تواند.

سقراط: پس مردانی مانند تمیستوکلس و دیگران که آنتیوس نام برد کشور را به‌پیروی از دانش رهبری نکرده‌اند، و هلت اینکه نتوانسته‌اند دیگران را چون خود کنند همین است که قابلیت خود آنان ناشی از دانائی نبوده است.

منون: سقراط، چنین می‌نماید که حق باتست.

سقراط: و اگر راهنمای آنان در امر کشورداری دانش نبوده باشد پس جز پندار درست چیزی نمی‌ماند. بنابراین ناچار باید گفت مردان سیاسی فقط به‌یاری پندار درست می‌توانند کشورداری کنند در حالی

که از حیث دانش فوقی با پیشگویان و کاهنان ندارند زیرا اینان نیز بسی سخنان درست می‌گویند بی‌آنکه درباره‌ی گفته‌های خود چیزی بدانند. منون: جز این نمی‌تواند بود.

سقراط: منون، کسانی را که به‌گفتار و کردار کارهایی بزرگ می‌کنند بی‌آنکه از دانش بهره‌مند باشند نباید موجوداتی الهی بخوانیم؟ منون: بی‌شک.

سقراط: پس ناروا نیست اگر کاهنان و پیشگویان و شاعران و مردان سیاسی را موجوداتی الهی بشماریم و بگوئیم که آنان مجذوبان خدا هستند و دم خدا در آنان دمیده شده و آنان را به‌وجود ذوق آورده است و از این‌رو می‌توانند با سخنان خود کارهای بزرگی بکنند بی‌آنکه درباره‌ی آنچه می‌گویند چیزی بدانند. منون: البته باید آنان را چنین بدانیم.

سقراط: منون، چنانکه می‌دانی زنان نیز نیکمردان را موجودات الهی می‌دانند و مردمان لاکدمون نیز هر وقت بخواهند کسی را به‌نیکی و پرهیزکاری بستایند می‌گویند مردی الهی است.

منون: حق دارند چنان بگویند. ولی سقراط، گمان می‌کنم آنیتوس هنوز از تو آزرده است.

سقراط: باک نیست. با او روزی دیگر گفت‌وگو خواهم کرد. اگر بحث خود را درست به‌پایان برده باشیم این نتیجه به‌دست می‌آید که قابلیت نه‌جزء طبیعت ماست و نه‌آموختنی، بلکه فقط به‌اراده و الهام خدا در آدمی جایگزین می‌گردد. اگر جز این بود بایستی دست‌کم یکی از مردان سیاسی توانسته باشد کسی دیگر را نیز مانند خود مرد سیاسی سازد. اگر چنان مردی می‌یافتیم حال او را در میان زندگان به‌حال تزه‌یاس در میان مردگان تشبیه می‌کردیم و به‌قول هومر می‌گفتیم در میان همه‌ی ساکنان جهان مردگان تنها او زنده است در حالی که دیگران سایه‌هایی سرگردانند. زیرا از حیث قابلیت وضع او در برابر مردمان دیگر درست مانند وضع موجودی حقیقی در برابر اشباح و سایه‌ها می‌بود.

منون: خوب گفتی سقراط.

**سقراط:** پس، منون گرامی، نتیجه‌ای که تاکنون از بحث به دست آوردیم این است که قابلیت را فقط خدا به آدمی می‌بخشد. حقیقت امر را در این باره هنگامی بدرستی خواهیم دانست که به‌جای آنکه بپرسیم آدمی از چه راه قابلیت به‌دست می‌آورد، این مسأله را بررسی کنیم که خود قابلیت چیست، ولی اکنون من باید بروم. تو بکوش تا در غیاب من نکته‌هایی را که خود دریافته‌ای برای آنیتوس تشریح کنی و او را نرم‌تر و آرام‌تر سازی. اگر بتوانی او را به‌درستی سخنان خود معتقد کنی خدمتی به‌ملت آتن کرده‌ای.

## حاشیه

۱. درباره قابلیت رك: آپولوژی، حاشیه شماره ۱۰.
۲. مراد از صورت واحد ایده است. درباره ایده رك: آپولوژی حاشیه شماره ۱۵.
۳. درباره دیالكتيك رك: اورتیدم ۲۹۰ - مسمانی ۲۱۰ - فایدروس ۲۶۵ و ۲۶۶ - تهته تنوس ۲۰۲ - سوفیست ۲۱۹ و ۲۲۳ و ۲۵۳ - مرد میاسی ۲۵۸ خصوصاً ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۸۲ - فیلیس ۱۶ تا ۱۸ و ۵۷ و ۵۸ - جمهوری ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۳۲ تا ۵۳۴ و ۵۳۷ تا ۵۳۹ - قوانین ۹۶۵.
۴. رك: پروتاگوراس ۲۳۴ - منون ۷۷ و ۷۸ - گرگیاس ۴۶۷ و ۴۶۸ - قوانین ۷۳۱ و ۸۶۰.
۵. رك: فایدون ۷۲ و ۷۳ - فایدروس ۲۴۹ و ۲۷۵.
۶. رك: آپولوژی، حاشیه شماره ۱.

# مہمانی

(عشق)





آپولو دوروس: گمان می‌کنم آماده‌ام به صوالیهائی که کردید پاسخ دهم  
پریروز هنگامی که از خانه‌ام در محله فالرون به شهر می‌رفتم یکی از  
دوستانم که مرا از پشت سر دیده بود به شوخی از دور فریاد برآورد:  
ای اهل فالرون، با تو کار دارم بایست. ایستادم تا رسید. گفت  
آپولو دوروس چندی است ترا می‌جویم تا درباره ملاقات سقراط و  
آلکibiادس و چندتن دیگر در مهمانی آگاتون و سخنانی که در آن مجلس  
درباره عشق گفته‌اند اطلاعی دقیق بدست آورم. کسی که شرح این  
ماجرا را از فونیکس پسر فیلیپوس شنیده بود برای من نقل کرد ولی  
می‌گفت جزئیات آن را تو بهتر از او می‌دانی. پس تمنا می‌کنم هرچه در  
آن باره به یاد داری بگو زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند سخنان سقراط را  
بهتر از تو نقل کند. ولی نخست بگو ببینم تو خود در آن مجلس حاضر  
بودی؟

گفتم: چنین پیدا است که آن‌کس اصل مطلب را به تو نگفته زیرا  
تو در این پندار هستی که آن مهمانی در زمانی نزدیک بوده است و  
احتمال می‌دهی که من در آن حضور داشته‌ام.

گفت: آری، چنین می‌پندارم.

گفتم: گلاوکن گرامی، مگر نمی‌دانی که آگاتون سالهاست از آتن  
رفته در حالی که من سه سال پیشتر نیست که سر به سقراط سپرده‌ام

و همواره در این اندیشه‌ام که بدانم چه می‌گوید و چه می‌کند. پیش از آن بی‌هیچ مقصود و هدفی روزگار می‌گذراندم و به‌هرجا که تصادف و اتفاق مرا می‌برد می‌رفتم و خیال می‌کردم کاری می‌کنم در حالی که موجودی بدبخت بودم و درست حال کنونی ترا داشتم که می‌پنداری به همه چیز باید دل بیندی جز به فلسفه.

گفت: دست از استهزا بردار و بگو ببینم آن مهمانی کی بود؟  
گفتم: هنگامی که آن جمع درخانه آگاتون گرد آمدند ما کودک بودیم. آگاتون با نخستین تراژدی خویش پیروزی بزرگی بدست آورده و نخستین جایزه را برده بود و روز دیگر پس از آنکه با بازیگران تئاتر مراسم قربان را انجام داد، دوستان را به‌خانه خویش خواند و پیروزی خود را جشن گرفت.

گفت: پس معلوم می‌شود آن ماجرا سالها پیش از این روی داده است. ولی تو شرح آن را از که شنیده‌ای؟ از خود سقراط؟  
گفتم: نه، بلکه از همان کس که فونیکس نیز از او شنیده‌است. او مردی بود به‌نام آریستودموس اهل کیداتنا که جثه‌ای کوچک داشت و همواره پابرهنه راه می‌رفت و در آن هنگام از هواداران سقراط بود و خود نیز در آن مهمانی حضور داشت. ولی گاه بگاه از سقراط نیز درباره برخی از سخنها که در آن مجلس گفته بودند پرسش کرده‌ام و او نیز گفته‌های آن مرد را تأیید نموده‌است.

گفت: اکنون آماده‌ای شرح آن واقعه را به من بگوئی؟ راهی که تا شهر در پیش داریم برای گفتن و شنیدن ساخته شده.

بدین‌سان گفت و گوکنان روبه‌راه آوردیم و هرچه در آن‌باره بیاد داشتم به‌او گفتم. از این‌رو، چنانکه در آغاز سخن اشاره کردم، آماده‌ام به‌سؤالی که درباره آن مهمانی کردید پاسخ بدهم. از این گذشته من همواره از گفتن و شنیدن سخنان فلسفی شادمان می‌شوم و این‌گونه گفت و گوها علاوه برآنکه سودمندند برای من لذتی خاص دارند. ولی هرگاه سخنی دیگر می‌شنوم، خصوصاً سخنانی که در جمع دوستان شما یعنی توانگران و بازرگانان رایج است، هم خود ملول می‌شوم و هم به‌حال شما که دوستان من هستید دل می‌موزانم که می‌پندارید کاری می‌کنید و

حال آنکه به خیالی واهی دلخوش ساخته‌اید. شاید شما نیز مرا تیره‌روز می‌پندارید و شاید حق باشماست. ولی آنچه من درباره شما گفتم پندار و گمان نیست بلکه یقین می‌دانم که چنان است.

**دوست:** آپلودوروس، پیداست که هنوز از این سخنان دست برنداشته‌ای. شیوه تو همواره چنین بوده است که خود و دیگران را به چشم حقارت بنگری و جز سقراط همه مردمان را تیره‌روز بشماری. علت اینکه مردم ترا شوریده می‌نامند بر من معلوم نیست ولی از سخنان پیداست که حق دارند چنان بنامند زیرا همیشه بر همه کس خشمگینی جز سقراط.

**آپلودوروس:** واضح است دوست گرامی، که هر وقت در خود می‌نگرم و شما را در نظر می‌آورم باید برآشفته و دیوانه شوم.

**دوست:** آپلودوروس، اکنون جای این بحث نیست. خواهشی را که کردیم بپذیر و آن سخنان را بازگو کن.

**آپلودوروس:** آن گفت‌وگوها تقریباً چنین بود که... یا بهتر است بگویم تا آن واقعه را همان‌گونه که از آریستودموس شنیده‌ام حکایت کنم. آریستودموس می‌گفت روزی سقراط را دیدم که از گرمابه درآمده بود و کفش بپا داشت و چنین امری کم اتفاق می‌افتاد. پرسیدم به کجا می‌روی که خود را چنین آراسته‌ای؟ گفت به مهمانی شام به‌خانه آگاتون می‌روم. دیروز در اثنای جشن از بیم ازدحام مردم از دستش گریختم و وعده دادم امشب بروم و بدان جهت خود را آراسته و زیبا ساختم که به نزد زیبایی‌های می‌روم. سپس گفت: آریستودموس، آماده‌ای با من همراهی کنی و ناخوانده به این مهمانی بیایی؟ گفتم: هرچه بفرمائی اطاعت می‌کنم. گفت: پس با من بیا تا آن مثل مشهور را دگرگون کنیم و بگوئیم خوبان نیز به مهمانی خوبان ناخوانده می‌روند. گمان می‌کنم هوس این مثل را وسیله تفریح خود ساخته و آنجا که آگاممنون را پهلوانی جنگ آور و منهلا اوس را ترمس و ناتوان وصف کرده، در ضمن داستان منهلا اوس را در مهمانی باشکوه آگاممنون حاضر نموده و بدین‌سان خواسته است بگوید که بدان نیز ممکن است به مهمانی خوبان بروند. گفتم: سقراط، شاید حال من مصداق همین سخن است

نه آنچه تو گفتی. پس نخست بیندیش و ببین اگر مرا به خانه آگاتون ببری چگونه از خود دفاع خواهی کرد زیرا من قبول نخواهم کرد که ناخوانده آمده‌ام بلکه خواهم گفت تو مرا دعوت کرده‌ای.

گفت: بیا برویم. در راه خواهیم کوشید تا عذری بیابیم.

آریستودموس می‌گفت پس از این گفت و گو روبه‌راه آوردیم ولی در میان راه سقراط در اندیشه‌ای فرو رفت و باز پس ماند و چون مرا منتظر خود دید دستور داد پیش بروم. چون به خانه آگاتون رسیدم در را باز یافتم و تا وارد شدم بنده‌ای به‌امتقبال آمد و مرا به درون خانه، آنجا که مهمانان نشسته بودند، راهنمایی کرد.

آگاتون همینکه مرا دید گفت آریستودموس، نیک به‌هنگام بر سر شام رسیده‌ای. اگر از آمدن مقصودی دیگر داری به‌وقتی دیگر بگذار. دیروز ترا بسیار جستم تا دعوتت کنم. ولی چرا سقراط را با خود نیاورده‌ای؟

آریستودموس می‌گفت در این هنگام به‌عقب برگشتم ولی سقراط را ندیدم. گفتم سقراط مرا دعوت کرد و همراه من بود. گفت: خوب کردی که آمدی ولی او کجاست؟

۱۷۵

گفتم: هم‌اکنون پشت‌سر من بود و نمی‌دانم کجا ماند. آگاتون یکی از غلامان خود را خواند و گفت برو سقراط را پیدا کن و با خود بیار. سپس روی به من کرد و گفت: آریستودموس، بیا در نزد اریکسیماخوس بنشین. غلامی هم پیش آمد و پاهای مرا شست تا بتوانم بر سر میز غذا بنشینم.

در این هنگام بنده‌ای که به‌جست‌وجوی سقراط رفته بود بازگشت و خیر آورد که سقراط وارد دالان خانه همسایه شده و در آنجا بی‌حرکت ایستاده است و گفت هرچه او را خواندم پاسخ نداد و نیامد. آگاتون اظهار شگفتی کرد و به‌غلام گفت: برو دوباره بخوان. گفتم: او را به‌حال خود بگذار. این عادت اوست که گاه بگاه هر جا که باشد یکباره ساکت می‌ایستد و در اندیشه فرو می‌رود. اگر کمی درنگ کنی خواهد آمد. پس آرامش او را آشفته مکن.

آگاتون گفت: اکنون که تو چنین می‌خواهی او را به‌حال خود

می‌گذاریم. سپس روی به غلامان کرد و گفت شام را بیاورید. امروز برخلاف همیشه سرپرستی پرشما نگماشته‌ام. هرگونه خود می‌خواهید سفره را بچینید و چنان بدانید که ما همه مهمان شما هستیم و نیک پذیرائی کنید تا ما نیز شما را بستانیم.

مهمانان شروع به صرف غذا کردند ولی باز از سقراط خبری نشد. چندبار آگاتون می‌خواست به غلامان دستور دهد که سقراط را بیاورند ولی من هر بار او را باز می‌داشتم تا سرانجام سقراط وارد شد. آگاتون که اتفاقاً در پایان میز تنها نشسته بود گفت سقراط بیا و در نزد من بنشین تا تنم به تن تو بساید و از اندیشه‌های بلندی که در دالان خانه همسایه به تو روی آورده‌اند بهره‌ای ببرم چه یقین دارم که آنچه می‌جستی یافته‌ای و گرنه بدین زودی دامن تفکر از دست نمی‌دادی. سقراط نشست و گفت آگاتون، چه خوب بود اگر دانش نیز چنان بود که با تماس دو تن آنکه خالی است از آنکه پر است بهره‌ای می‌برد همچنانکه آب به واسطه نخی پشمی از ظرفی به ظرف دیگر می‌رود. اگر چنین بود می‌توانستم تن خود را به تن تو بسایم و از دانش تو بهره‌ور گردم. دانش من بسیار اندک است و چون خواب و خیالی مبهم، در حالی که دانش تو هم کامل است و هم درخشان و گرنه با این جوانی دیروز نمی‌توانستی چشمهای سی هزار یونانی را خیره کنی.

آگاتون گفت سقراط، استهزا را کنار بگذار و غذا بخور.

درباره دانش پس از شام سخن می‌گوئیم و داوری را به خدای شراب واگذار می‌کنیم.

آریستودموس می‌گفت: سقراط و دیگران به خوردن پرداختند و ۱۷۶ پس از شام مراسم نیاز شراب را به جای آوردند و سرود نیایش خدا را خواندند و آماده می‌گساری شدند. در این هنگام پوزانیاس سخن آغاز کرد و گفت: دوستان، بهتر آن است که امشب بگذاریم هرکس هر اندازه میل دارد بنوشد. من خود از مستی دیروز سر گران دارم و گمان می‌کنم حال شما نیز چنین است. پس بیایید امشب کمتر بنوشیم.

آریستوفانس گفت: پوزانیاس، حق با توست. من نیز دیروز بیش از اندازه نوشیده‌ام. پس بهتر است امشب آهسته‌تر بنوشیم.

چون اریکسیماخوس پسر آکومنوس این را شنید گفت پیشنهادی که کردید بجاست ولی میل دارم عقیده آگاتون را نیز بشنوم. آگاتون گفت: من نیز میل زیادی ندارم. اریکسیماخوس گفت: پس معلوم می‌شود امشب برای من و آریستودموس و فایدروس فرصت خوبی است زیرا ما سه تن همواره در می‌گساری ناتوانیم. ولی حساب سقراط از حساب ما جداست زیرا او خواه کم بنوشد و خواه بسیار هیچ گاه تسلط بر خویشتن را از دست نمی‌دهد و از این رو بهر تصمیمی که ما بگیریم خرمند خواهد بود. اکنون که هیچ‌یک از حاضران مجلس میل ندارد در می‌گساری زیاده‌روی کند گمان می‌کنم آزرده نخواهید شد اگر دربارهٔ مستی حقیقت را بگویم. در پرتو دانش پزشکی بر من روشن شده است که مستی برای آدمی زیان دارد. از این رو من نه خود در شراب خوردن از حد اعتدال بیرون می‌روم و نه دیگری را به زیاده‌روی وادار می‌سازم خصوصاً اگر از مستی دوشین‌خماري داشته باشد. فایدروس گفت حق به‌جانب تست و من همواره پند ترا می‌پذیرم خصوصاً دربارهٔ اموری که با پزشکی سروکار دارند و امشب می‌بینم که همه با تو همدستانند. در این هنگام همهٔ حاضران مجلس بر این متفق شدند که تا سرحد مستی نروند بلکه کم‌کم بنوشند و هیچ‌کس را به زیاده‌روی وادار نسازند. اریکسیماخوس گفت پس پیشنهاد می‌کنم این دخترک نیز را نیز که هم‌اکنون وارد شد مرخص کنیم برود یا در اندرون برای زنان نی‌بزند و ما خود امشب وقت را به‌گفت‌وگو بگذرانیم. موضوع گفت‌وگو را نیز اگر بخواهید آماده‌ام پیشنهاد کنم. همه موافق بودند و از او خواستند تا پیشنهاد خود را بگوید. اریکسیماخوس گفت: سخن را با مصرعی از اریپید آغاز می‌کنم و می‌گویم این سخن از من نیست از فایدروس است.<sup>۲</sup> فایدروس بارها به‌من گفته است آیا شرم‌آور نیست که شاعران در ستایش هر یک از خدایان سرودها و مناجات‌ها ساخته‌اند ولی تاکنون هیچ شاعری نخواست است در ستایش اروس، خدای عشق، که خدائی پس بزرگ و مهربان است، شعری بسراید؟ گذشته از شاعران، سوقیستهای سخندان نیز، مانند پرودیکوس، در وصف هراکلس و پهلوانان دیگر خطابه‌هایی شیوا

نوشته‌اند و حتی در کتابی که چند روز پیش به دستم افتاد خطابه‌ای در وصف نمک و فوائد آن دیدم. ولی تا امروز نویسنده یا شاعری پیدا نشده است که خدای عشق را چنانکه سزاوار اوست بستايد و خدائی چنان بزرگ از یادها فراموش شده. به عقیده من در این سخن حق به جانب فایدروس است. از این رو می‌خواهم امشب به یاری او بشتایم و به او خدمتی کنم. گذشته از آن برای ما که در این مجلس گرد آمده‌ایم چه بهتر از این که در ستایش اروس سخن بگوئیم. پس پیشنهاد می‌کنم هر يك از ما، از چپ به راست، خطابه‌ای شیوا در ستایش اروس بپردازد و سخن با خطابه فایدروس آغاز شود زیرا او در صدر مجلس نشسته است و این پیشنهاد زاده اندیشه اوست.

سقراط گفت: اریکسیماخوس گرامی، گمان نمی‌کنم کسی با پیشنهاد تو مخالف باشد. زیرا نه من که بارها گفته‌ام جز عشق هنری ندارم سخنی برخلاف آن توانم گفت و نه آگاتون و پوزانیاس و آریستو فانس که به خدایان زیبایی و شراب سر سپرده‌اند. گرچه برای ما که در پائین مجلس نشسته‌ایم سخنی تازه نخواهد ماند ولی اگر آنان که توبتشان پیش از ماست سخنانی زیبا بگویند برای همه ما کافی خواهد بود. پس، فایدروس گرامی، ستایش خدای عشق را آغاز کن. دیگران نیز موافق بودند و از فایدروس خواستند که بی‌درنگ سخن بگوید.

آریستو دموس همه سخنان یکایک حاضران را به خاطر نداشت و من نیز همه نکته‌هایی را که او گفت پیاد ندارم. ولی اینک آنچه به یادم مانده است به شما می‌گویم.

۱۷۸ آریستو دموس می‌گفت فایدروس خطابه خود را چنین آغاز کرد که اروس خدائی است بس بزرگ و همه آدمیان و خدایان او را می‌پرستند خصوصاً برای آنکه کهن‌ترین خدایان است. یکی از دلایل قدمت او این است که از پدر و مادری نزاده و شاعران نیز از پدر و مادر وی نامی نبرده‌اند. مثلاً هزیود می‌گوید:

«نخست هستی بی‌نظم و درهم بود، سپس زمین گسترده که گاهواره همه موجودات است، و آنگاه عشق پیدا شد و...»

پارمنیدس هم درباره آفرینش او می‌گوید: «خدای جهان آفرین



عشق را پیش از خدایان دیگر آفرید. آکوزیلانوس نیز سخن پارمنیدس را تأیید می‌کند. بدین‌سان از همه می‌شنویم که اروس کهن‌ترین خدایان است. اما فضل اروس تنها قدمت او نیست بلکه او برای آدمیان سرچشمه والاترین نعمت‌هاست. چه برای هیچ جوان نعمتی برتر از آن نیست که معشوق مردی شریف و پرهیزگار باشد و برای مرد نیز نعمتی والاتر از معشوق پاکدامن نیست. زیرا اصول مقدمی را که راهنمای آدمی در زندگی توانند بود نه خویشان می‌توانند به‌ما ببخشند و نه به‌یاری مال و جاه بدست می‌آیند بلکه آدمی تنها در پرتو عشق با آنها آشنا می‌گردد. می‌دانید مقصودم کدام اصول است؟ شرم از کار ننگین و تلاش برای رسیدن به زیبایی. بی‌این دو اصل نه فردی می‌تواند کاری بزرگ بکند و نه جامعه‌ای. اگر عاشق دست به‌کاری ننگین بیالاید یا لطمه‌ای را که به‌شرفش وارد آمده است تحمل نماید و در مقام دفاع از حیثیت خود برنیاید و این راز برملا گردد، برای او آگاهی معشوق از این راز بسی ناگوارتر و دردناک‌تر از آگاهی پدر و مادر و خویشان و دوستان خواهد بود. این قاعده درباره‌ی معشوق نیز صادق است. چه او نیز در برابر عاشق به‌مراتب شرمگین‌تر می‌گردد تا در برابر دیگران. اگر بتوان جامعه یا سپاهی از عاشقان و معشوقان فراهم آورد، اداره‌ی آن بسی بهتر و آسانتر از هر جامعه یا سپاه دیگر خواهد بود زیرا هر کسی در درستکاری و پرهیزگاری بر دیگران پیشی خواهد جست و اگر عاشقان و معشوقان دوشادوش یکدیگر به‌میدان جنگ بروند هرچند شمار آنان کم باشد بر همه‌ی مردم جهان پیروز می‌گردند زیرا هیچ دل‌باخته‌ای در برابر دیدگان معشوق از خطر نمی‌گریزد و هزار بار مردن را بدین ننگ برتری می‌نهد و معشوق را به‌هنگام خطر تنها نمی‌گذارد بلکه از جان می‌گذرد و به‌یاری او می‌شتابد زیرا خدای عشق چنان شجاعتی به‌عاشق می‌بخشد که گوئی طبیعت نیروئی شکست‌ناپذیر در نهاد وی گذاشته است. از این گذشته تنها عاشق و معشوق آماده‌اند برای یکدیگر دست از جان بشویند و این هنر را در دیگران نمی‌توان یافت و درستی این ادعا را آکس‌تیس دختر پلیامس بر همه‌ی آتنیان روشن ساخته است. چه، شوهر او هم پدر داشت و هم مادر ولی تنها او آماده

شد که جان خود را فدای شوهرش کند و بدینسان نمایان ساخت که پدر و مادر برای فرزند خویش بیگانه‌ای بیش نیستند و تنها از جهت نام با او تعلق دارند، و این فداکاری نه تنها آدمیان را شیفته او نمود بلکه چنان شوری در خدایان برانگیخت که از فرط شادمانی برخلاف روش دیرینه خویش روح او را از عالم اموات آزاد کردند و به جهان زندگان باز آوردند، در حالی که، چنانکه می‌دانیم، ارفئوس پسر اپاگروس را که برای دیدن زن خویش به عالم اموات رفته بود بی‌آنکه کامیاب شود از آنجا راندند و تنها شیعی از زئس به او نمودند زیرا می‌دانستند که او چنگ‌نوازی ترموست و مانند آلكس‌تیس یارای جانبازی در راه معشوق ندارد بلکه نیرنگی بکار زده است تا زنده به عالم اموات درآید، و به‌کیفر این نیرنگبازی مقرر داشتند که به‌دست زنان کشته شود. ولی آخیلس پسر تیس را با احترام فراوان استقبال کردند و به‌جزیره نیکبختان فرستادند زیرا او گرچه از مادر خویش شنیده بود که اگر هکتور را به‌خونخواهی پاتروکلوس بکشد خود نیز به حکم تقدیر پس از او خواهد مرد و اگر از انتقام چشم‌پوشد به‌موطن خود بازخواهد گشت و عمری دراز خواهد یافت، سر از رای مادر برتافت و انتقام پاتروکلوس را گرفت و جان بر سر این کار گذاشت و بدین سبب همه خدایان وی را محترم داشتند زیرا او عاشق خود را محترم می‌داشت. اینکه اشیل می‌گوید آخیلس عاشق پاتروکلوس بوده، افسانه‌ای پیش نیست زیرا آخیلس، چنانکه از هومر می‌شنویم، هم زیباتر از پاتروکلوس بوده است و هم جوانتر از او. راستی این است که خدایان هرچند از مشاهده فداکاری عاشقان شادمان می‌گردند ولی وفاداری و از جان‌گذشتگی معشوق را در برابر عاشق بسی برتر از آن می‌دانند زیرا خدای عشق در دل و جان عاشق جای دارد و از این‌رو عاشق به‌مراتب بیشتر از معشوق به‌خدایان همانند است و بدین سبب بود که آخیلس را محترمتر از آلكس‌تیس داشتند و به‌جزیره نیکبختان روانه کردند.

پس بی‌جهت نیست که می‌گوییم اروم کهنسال‌ترین و نیکوکارترین خدایان است و بهتر از همه خدایان می‌تواند آدمیان را در کسب قابلیت و نیکبختی، چه در زندگی و چه پس از مرگ، یاری کند.

آریستودموس می‌گفت: خطابه فایدروس تقریباً چنین بود. پس از او چند تن سخن گفتند و چون گفته‌های آنان را پدیدارم از آنها می‌گذردم و به خطابه پوزانیاس می‌پردازم.

پوزانیاس گفت: فایدروس گرامی، به عقیده من روا نیست از ما بخواهند که اروس را بطور مطلق بستائیم. اگر اروس یکی بود آن خواهش بجا بود. ولی چون یکی نیست نخست باید زمین کنیم که کدام اروس را باید ستود. از این‌رو در آغاز سخن می‌گویم تا بر شما روشن سازم که کدام اروس شایان ستایش است و آنگاه او را چنانکه سزاوار اوست بستائیم. همه می‌دانیم که آفرودیت بی‌اروس نمی‌تواند بود. اگر آفرودیت یکی بود اروس پیش از یکی نمی‌توانست باشد. ولی چون دو آفرودیت هست ناگزیر اروس نیز دو تا است. در اینکه دو خدای زیبایی هست تردید نیست. یکی خدائی است که نسل که پدرش اورانوس است و مادر ندارد و ما او را آفرودیت آسمانی می‌خوانیم. دیگر آفرودیت جوان است دختر زئوس و دیونه، که در نزد ما آفرودیت زمینی خوانده می‌شود. پس ناگزیر باید اروسی را که با آفرودیت زمینی پیوند دارد خدای عشق زمینی بنامیم و آن دیگر را خدای عشق آسمانی. گرچه همه خدایان درخور ستایش‌اند ولی من نخست باید بگویم تا فرقی را که میان آن دو هست باز نمایم.

۱۸۱

هیچ‌کاری به‌خودی خود نه زشت است و نه زیبا. مثلاً کارهایی که ما امروز در اینجا می‌کنیم، مانند شراب‌خوردن و سخن‌گفتن و سرود خواندن، به‌خودی خود زشت یا زیبا نیستند. زشتی و زیبایی هرکار بسته به این است که آن را چگونه بکنیم. اگر کاری را به‌نحو درست و زیبا انجام دهیم خود آن نیز زیبا خواهد بود و در غیر آن صورت زشت. عشق ورزیدن نیز از این قاعده بیرون نیست. از این‌رو هر اروسی را نمی‌توان ستود بلکه تنها اروسی زیبا و درخور ستایش است که با او بر آن دارد که به‌طرزی زیبا دوست بداریم.

اروسی که با آفرودیت زمینی پیوند دارد خود نیز فرومایه و زمینی است و در دل مردمان فرومایه خانه می‌گزیند. این‌گونه مردمان به‌دوست داشتن پسران قناعت نمی‌ورزند بلکه به‌زنان نیز برحسب

هرچه پیش آید خوش آید دل می‌بندند و با تن معشوق مهر می‌ورزند نه با روحش، و به ظاهر می‌پردازند نه به معنی، و از این رو دلبری را که روحی از تربیت بی‌بهره دارد بر دیگران برتری می‌نهند و یگانه مقصودشان تسکین شهوت است و اعتنائی هم ندارند به اینکه ارضای شهوت به صورتی زیبا انجام پذیرد. این اروس زمینی، چنانکه گفتم، با آفرودیتی پیوند دارد که از یک سو جوانتر از آفرودیت دیگر است و از سوی دیگر از آمیزش مرد و زن زاده. ولی اروس آسمانی که با آفرودیت آسمانی پیوند دارد از مردی تنها پدید آمده است و در ایجاد او زنی سهیم نبوده. از این رو تنهاروی با پسران دارد و چون سالخورده‌تر از اروس زمینی است گرد هوی و هوس نمی‌گردد و کسانی که از او الهام می‌یابند تنها به پسران دل می‌بازند که طبعاً هم خردمندتر از زنانند و هم نیرومندتر از آنان.

در میان کسانی که با پسران عشق می‌ورزند پیروان اروس آسمانی را به آسانی می‌توان از دیگران بازشناخت زیرا به کودکان دل نمی‌بندند بلکه به جوانانی روی می‌آورند که آثار خردمندی درسیمایشان نمایان گردیده، و این هنگامی است که رخسارشان به ریش آرامته شود. کسی که با جوانی در این مرحله عشق‌ورزی آغازده آماده است همه عمر را در کنار او بسربرد، از این رو هرگز معشوق را نمی‌فریبد و دل از او بر نمی‌کند و او را مایه ریشخند مردمان نمی‌سازد. به عقیده من باید قانونی نهاده شود که دلباختن به پسران نورسیده را منع کند تا آنهمه کوشش در راهی که پایانش روشن نیست صرف نشود زیرا در مورد کودکان هیچ کس نمی‌تواند به درستی پیش‌بینی کند که چه دگرگونیهائی در آنان روی خواهد داد و سرانجام تن و روحشان به نیکی خواهد گرائید یا به بدی. نیکان و شریفان این قانون را خود برای خویش وضع می‌کنند. ولی عشقبازان فرومایه را باید به حکم قانون مجبور ساخت که از کودکان دوری گزینند همچنانکه قانون مردان را از آمیزش با زنان هرجائی باز می‌دارد. عاشقان فرومایه عشق‌ورزی با پسران را چنان بدنام ساخته‌اند که امروز بعضی کسان خدمت به عاشق را ننگ می‌شمارند و حال آنکه کاری که از روی نظم و قاعده صورت گیرد و

با آداب و رسوم اجتماعی موافق باشد مزاوار سرزنش نیست. رسوم و آداب عشق‌ورزی در کشورهای دیگر ساده و روشن است و آنها را به آسانی می‌توان شناخت در حالی که شهر ما ولاکدمون رسم و آئینی مبهم و پیچیده دارند. مثلا در الیس و بویوتی و دیگر کشورها که مردمانشان مہارتی در سخنوری ندارند رسم و عادت چنین است که تسلیم شدن معشوق را در برابر عاشق همه می‌پسندند و هیچ کس چنان کاری را ننگین نمی‌شمارد و گمان می‌کنم این رسم بدان سبب پیدا شده است که کسی ناگزیر نشود معشوق را به نیروی سخن به دام آورد زیرا چنانکه گفتم مردمان آن کشورها از هنر سخنوری بی‌بهره‌اند. در ایونی و شهرهایی مانند آن که در چنگال بیگانگان گرفتارند تسلیم شدن معشوق در برابر عاشق مایه ننگ است زیرا در آن شهرها که حکومت استبدادی دارند اصولا عشق‌ورزی با پسران و دل‌بستگی به دانش و ورزش زشت شمرده می‌شود و گمان می‌کنم علت آن است که فرمانروایان مستبد به سود خود نمی‌دانند که در میان افراد ملت اندیشه‌های بسند و دوستیهای پایدار که مانند همه صفات نیک‌زاده عشق است پدید آید. فرمانروایان مستبد شهرها نیز نتیجه آن‌گونه پیوندها را به چشم خود دیده‌اند زیرا سبب عمده سرنگون شدن آنان عشق آریستوکراتیون به هارمودیوس و دوستی استواری بود که آن دو را به هم پیوسته بود. پس آنجا که برآوردن تقاضای عاشق به هر حال ننگ بشمار می‌آید علت این داوری را باید در بداندیشی و خودخواهی حکمرانان و زبونی زیردستان جست‌وجو کرد، و در شهری که آن کار به هر حال زیبا شمرده می‌شود این داوری ناشی از مستی و ناتوانی روحی مردمان است.

رسمی که در شهر ما جاری است به مراتب زیباتر از همه آنهاست ولی چنانکه گفتم دریافتنش آسان نیست. در شهر ما عشق‌ورزی آشکار بهتر و زیباتر از عشق پنهانی است و اگر کسی دل به جوانی ببندد که به اصالت و نیکی برتر از اقران خویش است هر چند به ظاهر زیبا نباشد همه او را می‌ستایند و هیچ کس نمی‌اندیشد که او کاری زشت مرتکب می‌شود. همچنین در شهر ما کامیابی در عشق زیباست و ناکامی زشت و ننگین. رسم و آئین ما به عاشق اجازه می‌دهد که برای بدست آوردن

۱۸۳ دل معشوق کارهایی کند که اگر برای مقصودی دیگر به آنها دست می‌یازید در معرض سخت‌ترین نکوهشها قرار می‌گرفت. چه اگر کسی برای کسب مال یا رسیدن به مقامی دولتی خواهش و زاری کند یا سوگند بخورد یا در آستانه خانه کسی بنخوابد یا خدمتی کند که درخور بندگان است دشمنانش چاپلوس و فرومایه می‌خوانند و دوستانش مایه ننگش خود می‌شمارند و حال آنکه اگر عاشقی برای بدست آوردن دل معشوق به آن کارها تن در دهد مردمان او را می‌ستایند و رسم و آئین ما، چنانکه گفتم، به او اجازه می‌دهد که آن کارها را بکند بی‌آنکه لکه ننگی به دامنش بنشیند زیرا هدف عاشق هدفی است پسندیده و عالی. عجیب‌تر از همه این است که مردمان شهر ما می‌گویند عاشق یگانه کسی است که اگر سوگند خود را بشکند خدایان به‌دیده اغماض در او می‌نگرند و از سرگناهش می‌گذرند زیرا سوگند عاشق سوگند نیست. خلاصه، خدایان و آدمیان عاشق را در هرکار آزاد می‌گذارند و هنگامی که این رسم و آئین را در نظر می‌آوریم چنین می‌نماید که در شهر ما عشق ورزیدن و دست دوستی به‌عاشق دادن همواره زیباست.

ولی از سوی دیگر وقتی که می‌بینیم پدران برپسران خود سرپرست می‌گمارند و فرزندان را از افت‌وخیز یا عاشقان باز می‌دارند و جوانان هرگاه ببینند که یکی از همسالانشان پند پدر را نمی‌پذیرد و با عاشق به‌صحبت می‌نشیند او را سرزنش می‌کنند، چنین داوری می‌کنیم که در شهر ما عشق ورزیدن و تسلیم عاشق شدن زشت است. ولی نه این داوری درست است و نه آن، و اکنون می‌خواهم حقیقت امر را بر شما روشن سازم.

چنانکه در آغاز سخن خویش گفتم، هیچ‌کار به‌خودی‌خود زشت یا زیبا نیست بلکه هرکار که به‌وجهی زیبا کرده شود زیباست و در غیر آن صورت زشت. کار زشت آن است که آدمی تقاضای مرد بدی را به‌وجهی بد برآورد و کار زیبا آن است که انسان نیکمردی را به‌وجهی نیکو به‌آرزویش برساند. مرد بد همان عاشق فرومایه است که تن را بیشتر از روح دوست دارد و بدیهی است که عشق او عشقی پایدار نمی‌تواند بود زیرا دل به‌چیزی بسته است که خود پایدار نیست. از

این‌رو همینکه شادابی تن معشوق پرمردگی آغازد آتش عشق نیز خاموش می‌گردد و عاشق کسی را که تا آن دم می‌پرستید رها می‌کند و می‌گریزد و همه وعده‌ها و سوگندهای خود را از یاد می‌برد. ولی آنکه به روحی زیبا دل باخته است همه عمر بر سر پیمان خویش استوار می‌ایستد زیرا آنچه دل از او برده خود پایدار و جاودانی است.

آئین ما حکم می‌کند که عاشق و معشوق هر دو باید با دقتی هرچه بیشتر آزموده شوند تا نیک از بد جدا گردد. از این‌رو به عاشق می‌گویند بگیر و به معشوق می‌گویند بگیریز و بدین‌سان مسابقه‌ای میان عاشق و معشوق برپا می‌سازد و به همین جهت ننگ است که معشوق زود رام شود زیرا باید وقت کافی برای آزمودن عاشق داشته باشد. همچنین اگر جوانی برای مال و جاه تسلیم عاشق شود یا در برابر زورمندان پایداری نرزد همه او را به دیده حقارت می‌نگرند زیرا هیچ یک از آن چیزها پایدار نیست و عشقی که بر پایه ترس یا طمع استوار باشد دوستی بیار نمی‌آورد.

۱۸۴

بنابراین مطابق رسم و آئین شهر ما معشوق فقط از یک راه می‌تواند تقاضای عاشق را به‌وجهی زیبا برآورد: همچنانکه عاشق حق دارد سر به پای معشوق بساید بی‌آنکه به چاپلوسی متهم گردد معشوق نیز اگر برای کسب قابلیت و خردمندی بنده‌وار گمر به خدمت عاشق ببندد هیچ‌کس این خدمت را مایه ننگ او نمی‌شمارد زیرا در شهر ما خدمت به دیگران اگر برای کسب دانش و قابلیت بعمل آید نه چاپلوسی است و نه مایه ننگ. پس به حکم آئین شهر ما تسلیم شدن معشوق به تقاضای عاشق تنها در صورتی پسندیده و زیباست که دو اصل در آن واحد رعایت شوند: بدین معنی که عاشق پیوسته در این اندیشه باشد که به دانش و خرد و قابلیت معشوق بیفزاید و در این راه از هیچ خدمتی دریغ نرزد و معشوق نیز همواره بر آن باشد که دست‌زد به‌سینه کسی که او را بهتر و خردمندتر می‌سازد نگذارد. فقط آنجا که این دو اصل با یکدیگر توأم گردند تسلیم شدن معشوق به تقاضای عاشق پسندیده و زیباست وگرنه زشت، و هم در این صورت اگر عاشق یا معشوق به اشتباه بیفتد و فریب بخورد اشتباه برای او مایه ننگ نیست و حال

آنکه در غیر آن صورت، خواه اشتباهی در میان باشد و خواه نه، جز ننگ نتیجه‌ای بیار نمی‌آید. اگر کسی در این پندار که عاشق توانگر است تسلیم او شود و سپس معلوم گردد که تمهیدست بوده است و مالی نصیب وی نشود این اشتباه از ننگ و رسوائی او نمی‌گاهد زیرا او با کردار خویش عیان ساخت که برای مال آماده است خود را در اختیار هرکسی بگذارد. ولی اگر جوانی عاشق خویش را نیکمرد و خردمند بپندارد و تقاضای او را برآورد تا در پرتو همنشینی او خود نیز بهتر و خردمندتر گردد ولی پس از چندی پدیدار شود که عاشق مردی فرومایه و بی‌خرد بوده است، این اشتباه مایه ننگ آن جوان نیست زیرا او با کردار خویش نشان داد که برای کسب قابلیت و خرد به هر خدمتی آماده است و این آمادگی زیباترین و والاترین چیزهاست. این است اروس که با آفرودیت آسمانی پیوند دارد و خود نیز آسمانی است و از این رو هم برای جامعه سودمند است و هم برای یکایک افراد زیرا عاشق و معشوق را بر آن می‌دارد که جز به قابلیت و خردمندی و تقوا نپردازند در حالی که همه عشقبای دیگر با آفرودیت زمینی پیوسته‌اند و خود نیز زمینی و فرومایه‌اند.

فایدروس گرامی، آنچه در ستایش اروس می‌توانم گفت همین است که شنیدی.

آریستودموس می‌گفت پس از پوزانیاس نوبت آریستوفانس بود ولی او در این هنگام به سبب پرخوری یا به علتی دیگر دچار سکسکه شد و نمی‌توانست سخن بگوید. بدین جهت روی به اریکسیماخوس طبیب کرد که در جانب راست او نشسته بود و گفت: اریکسیماخوس، یا بکوش تا سکسکه مرا رفع کنی یا به جای من سخن بگو تا سکسکه من بگذرد. اریکسیماخوس گفت به جای تو سخن خواهم گفت و تو برای آنکه سکسکه ات رفع شود زمانی نفس خود را نگاه‌دار و اگر بهتر نشد با آب هرغره کن و اگر هرغره نیز سود نبخشید به وسیله‌ای بینی خود را بخاران تا عطسه کنی و یقین بدان که پس از چند عطسه سکسکه ات رفع خواهد شد.

آریستوفانس گفت: پس تو سخن آغاز کن و من نیز مطابق دستور



تو رفتار خواهم کرد.

اریکسیماخوس گفت: پوزانیاس خطابه خود را خوب آغاز کرد ولی نتوانست مطلب را نیک بپرورد. از این رو من نکته‌ای را که او به میان آورد دنبال می‌کنم تا نتیجه بدست آید.

۱۸۶

اینکه گفته شد اروس بردو نوع است به عقیده من نیز سخنی است درست. ولی من در پرتو دانش پزشکی دریافته‌ام که نیروی آن تنها این نیست که روح آدمیان را به سوی زیبایی سوق دهد بلکه در چیزهای دیگر نیز مانند تن‌های جانوران و گیاهان، و حتی می‌خواهم بگویم در همه کائنات اثر اروس نمایان است. او خدائی است بزرگت و سزاوار ستایش و قدرتش بر همه اعمالی که از آدمیان و خدایان سر می‌زند حکمرواست. می‌خواهم برای تجلیل حرفه خویش خطابه خود را با بیان نکته‌ای از دانش پزشکی آغاز کنم.

تن هر دو نوع اروس را در خود نهفته دارد. چنانکه می‌دانید میان تن سالم و تن بیمار فرق است و آن دو همانند یکدیگر نیستند. دو چیز که همانند یکدیگر نباشند خواهشها و عشقهایشان نیز همانند یکدیگر نمی‌تواند بود. بنابراین اروسی که بر عنصر سالم حکمفرماست غیر از اروسی است که در عنصر بیمار اثر می‌بخشد. همچنانکه پوزانیاس گفت، تسلیم شدن در برابر عشق نیکان و برآوردن خواهشهای آنان نیک و زیباست و تسلیم شدن در برابر بدان زشت و ناپسند. این قاعده درباره تن نیز صادق است. پیروی از خواهشهای تن سالم هم نیک است و هم لازم، و ما آن را موافق دانش می‌شماریم در حالی که برآوردن خواهشهای تن بیمار ناپسند و زیان‌آور است و از این رو هر خردمندی از آن می‌پرهیزد. وظیفه دانش پزشکی شناختن خواهشهای تن آدمی است، و مرادم خواهش جذب و خواهش دفع است، و هر کس بتواند در آن میان اروس نیک را از اروس بد تمیز دهد او را پزشک می‌خوانیم. ولی اگر کسی بتواند تن آدمی را چنان دگرگون سازد که از اروس بد روی برتابد و از اروس نیک پیروی کند، یا در بدنهایی که از خواهشی ضروری بی‌بهره‌اند آن خواهش را جایگزین سازد یا خواهش بدی را که در آنها هست از میان ببرد، آن کس را بزرگترین استاد پزشکی می‌شماریم. زیرا

پزشک استاد باید بتواند کاری کند که در تن آدمی عناصر متضاده، مانند گرمی و سردی و تلخی و شیرینی و خشکی و رطوبت، متیزه‌جویی را به یکسو نهند و با یکدیگر هماهنگ گردند و دوستی گزینند.

نیای ماء اسکلیپوس<sup>۲</sup>، نخستین کسی بود که راه هماهنگ ساختن آن عناصر را یافت و بدین‌سان، چنانکه شعرا می‌گویند و من نیز با آنان همداستانم، دانش پزشکی را پدید آورد. پس دانش پزشکی و هنر ورزش و کشاورزی هستی خود را از خدای عشق دارند، همچنین است هنر موسیقی. شاید مراد هراکله ایتوس نیز بیان همین نکته بوده است گرچه او نتوانسته مطلب را چنانکه لازم است تشریح کند. می‌دانید که هراکله ایتوس می‌گوید «هستی یگانه، با اینکه تضادهائی در آن نهفته است، در خود هماهنگی دارد مانند هماهنگی موجود در کمان و چنگ». البته معنی گفته او این نیست که هماهنگی، تضاد و ناهماهنگی است یا میان عناصری که هنوز در حال تضاد و ناهماهنگی هستند هماهنگی حکمفرماست. گمان می‌کنم هراکله ایتوس خواسته است بگوید نخست زیر و بم ضد یکدیگر بودند ولی هنر موسیقی آنها را با هم دوست و یگانه ساخت و بدین‌سان میان آنها هماهنگی پیدا شد. زیرا هماهنگی به معنی توافق و سازگاری است و سازگاری نوعی دوستی و یگانگی. دو چیز که ضد یکدیگرند، تا هنگامی که میان آنها تضادی باقی است نمی‌توانند با هم سازگار گردند بلکه نخست باید به نحوی با یکدیگر دوست شوند تا هماهنگی پدید آید. وزن نیز چنانکه می‌دانیم از پیوند تند و آهسته پدیدار گردیده است که ضد یکدیگر بودند و سپس با هم دوست و سازگار شده‌اند. ایجاد این دوستی و الفت و سازگاری وظیفه هنر موسیقی است همچنانکه ایجاد سازگاری میان عناصر متضاد تن آدمی وظیفه علم پزشکی است. بنابراین هنر موسیقی نیز شناسائی خواهشهاست منتها در مورد وزن و آهنگ. در ترکیب وزن و آهنگ شناختن عشق دشوار نیست و در اینجا دوگونه اروس وجود ندارد. ولی آنجا که بخواهیم به وسیله وزن و آهنگ در آدمیان اثر ببخشیم، خواه از این طریق که آهنگهایی نو بوجود آوریم و آهنگسازی کنیم و خواه از این راه که آهنگهای موجود را به روشی درست بنوازیم،

دشواری کار نمایان می‌گردد و به‌استادی کار آزموده احتیاج پیش می‌آید زیرا در این هنگام همان سخن پیشین مصداق پیدا می‌کند که گفتیم باید خواهشهای نیکان را برآورد و از اروس آنان پیروی کرد زیرا او اروس زیبا و آسمانی و پسر اورانیاست، در حالی که در برابر اروس دیگر - که زمینی و پسر پولی هیمنیاست - باید با احتیاط کامل رفتار نمود تا شنونده لذت موسیقی را دریابد بی‌آنکه برالآن به‌لگام‌گسیختگی گراید<sup>۴</sup>. دشواری کار موسیقیدانان در اینجا درست مانند دشواری کار پزشک است در برابر فن‌آشپزی. زیرا پزشک نیز باید با فن‌آشپزی چنان رفتار کند که از لذایت آن بهره‌برداری شود بی‌آنکه سبب بیماری گردد.

کوتاه سخن آنکه در موسیقی و پزشکی و دیگر هنرهائی که با آدمیان و خدایان سروکار دارند باید تا آنجا که میسر است مردو اروس را در نظر گرفت.

اثر دوگونه اروس را در گردش فصول سال نیز نمی‌توان انکار کرد. هنگامی که به‌گرما و سرما و خشکی و رطوبت اروس آسمانی حکمروائی کند و بدین‌سان میان آنها دوستی و الفت و هماهنگی پدید آید همه آنها برای آدمیان و جانوران و رستنیها تندرستی و فراوانی بیار می‌آورند و سبب زیان نمی‌گردند. ولی اگر غلبه با اروس فرومایه باشد ویرانی و زیان و بیماریهای مسری پدید می‌آیند و جانوران و گیاهان بیمار می‌گردند و تباه می‌شوند. برف و تگرگ و یخبندان نیز زائیده لگام‌گسیختگی و بی‌نظمی ناشی از خواهشهایی است که پی‌بردن به‌چگونگی آنها موضوع دانش ستاره‌شناسی است زیرا با حرکات ستارگان و تغییر فصول سال بستگی دارند.

همه مراسم مذهبی و کارهای دیگری که جزو هنر کاهنان‌اند منظوری جز پرورش اروس نیک و معالجه اروس بد ندارند زیرا بیدینی هنگامی روی می‌نماید که آدمی از اروس آسمانی روی برتابد و در برابر پدر و مادر، خواه زنده باشند و خواه مرده، و همچنین در رفتار خویش با خدایان از اروس زمینی پیروی کند. از این‌رو وظیفه کاهنان این است که آن دو اروس را که یکی سبب دینداری و پرهیزگاری و دیگری

منشأ بیدینی و ناپرهیزگاری است بازشناسند و آنگاه میان خدایان و آدمیان دوستی و صفا و سازگاری پدید آورند.

آری، هردو اروس نیروی بی‌پایان دارند ولی اروسی که منشأ خویشتنداری و عدالت و نیکی در آدمیان و خدایان است بسی نیرومندتر از اروس دیگر است و نیکبختی آدمیان که در پرتو دوستی با یکدیگر و با خدایان بدست می‌آید از اوست.

شاید من نیز در ستایش اروس بسی نکته‌ها را ناگفته گذاشتم ولی یقین بدانید که این کار به‌عمد نبود. آریستوفانس، اکنون نوبت تست که در تکمیل سخن من بکوشی. اگر هم می‌خواهی خدای عشق را به‌بیانی دیگر بستائی درنگ مکن زیرا سکسکه‌ات قطع شده است.

آریستوفانس گفت: آری، قطع شده. ولی تا عطسه نکردم دست از سرم برنداشت و درشگفتم که چرا نظم و هماهنگی تن آدمی به این گونه تحریرها و صداها نیاز دارد.

اریکسیماخوس گفت: آریستوفانس، هیچ می‌دانی چه می‌کنی؟ گفتار خود را با استهزای من آغاز می‌کنی و مرا برآن می‌داری که به گفتار تو با نیت خرده‌گیری گوش دهم و حال آنکه می‌توانستی با من از در دوستی و صفا درآئی و با فراغ خاطر سخن بگوئی.

آریستوفانس بخندید و گفت: اریکسیماخوس، حق به‌جانب تست. من آن سخن را پس می‌گیرم و تو نیز در کمین من منشین زیرا من خود از خطابه‌ای که می‌خواهم بیان کنم بیم دارم. از آن نمی‌ترسم که سخن شما را به‌خنده آورد، زیرا این خود هنر من است<sup>۵</sup>، بلکه بیم از آن دارم که مایهٔ ریشخند من شود.

اریکسیماخوس گفت: آریستوفانس گرامی، پس از آنکه تیر خود رها کردی می‌خواهی بگریزی؟ اگر از من می‌شنوی مراقب سخن خویش باش و بدان که بدین آسانی از دست من نخواهی گریخت. با اینهمه شاید دلم به‌رحم آید و از انتقام چشم بپوشم.

آریستوفانس گفت: اریکسیماخوس، من اروس را به‌بیانی دیگر خواهم ستود زیرا متقدم که مردمان او را چنانکه باید نمی‌شناسند و گرنه باشکوه‌ترین پرستشگاهها را برای او می‌ساختند و بهترین

قربانیها را در راه او می‌دادند. راستی این است که اروم پیش از همه خدایان به آدمیان دل بستگی دارد و در مداوای دردی که رهائی از آن بزرگترین نیکبختیهاست به آنان یاری می‌کند. پس گوش فرا دارید تا چگونه نیروی او را بر شما آشکار سازم و هرچه از من می‌شنوید به دیگران بگوئید.

ولی بهتر آن است که نخست طبیعت آدمی را بشناسید و از دگرگونیهائی که در آن روی داده است آگاه شوید.

در روزگاران پیشین طبیعت ما مانند امروز نبود و آدمیان تنها مرد و زن نبودند بلکه جنس سومی هم بود که هم مرد بود و هم زن. گرچه این جنس به مرور ایام از میان رفته، نامش هنوز در میان ما باقی است و آن همان «مرد زن» است که امروز تنها به عنوان دشنام بکار می‌رود. از این گذشته تن آدمی در آن روزگاران گرد بود و چهار دست و چهار پا داشت و دو چهره همانند در دوسوی سر. همچنین چهار گوش و دو دستگاه تناسلی داشت و دیگر اعضای او نیز به همین قیاس بودند. او نیز مانند انسان کنونی بر پا می‌ایستاد و به هر سو که می‌خواست می‌رفت. ولی هنگامی که می‌خواست تند بدود از هشت دست و پای خود یاری می‌گرفت و چرخ‌زنان پیش می‌رفت. علت اینکه آدمیان از سه جنس بودند این است که مرد زاده خورشید بود و زن زاده زمین و جنس سوم فرزند ماه، همچنانکه خود ماه نیز خاصیت خورشید و زمین را در خود جمع دارد، و چون آدمیان فرزندان اجرام آسمانی بودند شکلشان گرد بود و حرکاتشان دایره‌وار.

۱۹۵

آدمیان در آن روزگاران نیروئی شگفت‌انگیز داشتند و غرورشان را حدی نبود و داستانیهائی که هومر درباره اقیالتس واتوس می‌گوید راجع به همان آدمیان است که می‌خواستند راهی به آسمان بیابند و به خدایان پیوسته شوند. از این رو زئوس و خدایان دیگر گرد هم نشستند تا ببینند با آدمیان چه باید کرد ولی مدتی فکرشان به‌جائی نرسید. از یک سو نمی‌توانستند همه را به نیروی رعد و برق از میان بردارند چه در آن صورت از نیایش و قربانی بی‌نصیب می‌ماندند و از سوی دیگر تاب تحمل گستاخی آدمیان را نداشتند. سرانجام زئوس به‌سخن آمد و

گفت گمان می‌کنم راهی پیدا کرده‌ام که هم آدمیان را زنده بگذاریم و هم کاری کنیم که از گستاخی دست بردارند، و آن این است که آدمی را ناتوان سازیم. بدین منظور هم‌اکنون آدمیان را از میان بدهو نیم خواهیم کرد تا هم ناتوان‌تر شوند و هم برای ما سودمندتر. زیرا بدین-سان شمار آنان دو چندان می‌گردد و همواره راست می‌ایستند و بر دو پای راه می‌پیمایند. ولی اگر باز گستاخی کنند بار دیگر آنان را از میان خواهیم برید تا بربک پای بایستند و جست‌و‌خیزکنان پیش بروند. زئوس پس از گفتن این سخن آدمی را از میان برید همچنانکه سیبی را می‌برند یا تخم مرغی را با موئی به‌دونیم می‌کنند، و آنگاه به‌آپولون فرمان داد که سر او را بر روی گردنش بچرخاند و رویش را به‌سوی بریدگی بگرداند تا بادیدن آثار بریدگی آرامتر و فرمانبردارتر شود، و سپس به‌آپولون امر کرد که زخم بریدگی را بهبودی دهد. آپولون پوست تن را از هر طرف به‌سوی قسمتی که امروز شکم می-نامیم کشید و همچنانکه سرکیسه‌ای را گره می‌زنند پوست را در میان شکم بهم بست و گره زد و جای گره همان است که امروز ناف می‌خوانیم. ۱۹۱ آنگاه چینهایی را که روی پوست پدید آمده بود صاف کرد و سینه را با آلتی همانند آلتی که کفشدوزان برای صاف کردن روی کفش‌بکار می‌برند صاف نمود و تنها چینهای کمی در اطراف شکم و ناف باقی گذاشت تا اثری از وضع پیشین بماند.

اما پس از آنکه آدمی به‌دو نیم شد هر نیمی در آرزوی رسیدن به‌نیم دیگر بود. از این‌رو آن دو نیم بازوان را به‌گرد یکدیگر حلقه می‌زدند و همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و آرزوی به‌هم‌پیوستن و یکی شدن در آنان چنان بود که در آن حال می‌ماندند و از گرسنگی می‌مردند و چون نیمی می‌مرد نیم دیگر به‌جست‌وجوی نیمهٔ انسان دیگری می‌پرداخت و او را در آغوش می‌گرفت و آن دو در آن حال چندان بی‌مادند تا جان می‌سپردند. زئوس را دل بر آنان سوخت و برای آنکه آدمیان را از نابودی برهاند دستگاه تناسلی آنان را به‌پیش برگردانید. تا آن هنگام اعضای تناسلی آدمیان در عقبشان بود و از آن رو نمی‌توانستند نطقهٔ خویش را در تن

یکدیگر جای دهند بلکه مانند جیرجیرکان تخم خود را بر زمین می-ریختند. زئوس، چنانکه گفتم، دستگاه تناسلی آدمیان را به پیش برگردانید تا هرگاه مردی با زنی همافوش شود نطفه خود را در درون تن وی جای دهد و بدینسان نسلهائی تازه به دنیا آیند و اگر مردی مردی را در آغوش گیرد این همافوشی مایه تسکین او گردد تا آرام شود و در پی تأمین وسایل زندگی برود. آدمیان از آن روز به یکدیگر عشق می‌ورزند و می‌خواهند به صورت نخستین باز گردند و اروس در این راه به یاری آدمیان می‌شتابد و می‌کوشد تا آنان را به یکدیگر بپیوندد و زخمشان را بهبودی دهد.

پس دانستید که هر يك از ما نیمه انسان دیگری است و از این رو هرکسی همواره نیمه دیگر خویش را می‌جوید. مردانی که نیمی از جنس مختلط مرد و زن اند به زنان دل می‌بندند و بیشتر مردان زناکار و زنان هرجائی از این جنسند. زنانی که نیمی از جنس زنانه به مردان دلبستگی ندارند و با زنان عشق می‌ورزند و مردانی که نیمی از جنس مردند در پی مردان می‌روند، بدین معنی که در جوانی مردان را دوست دارند و همواره می‌خواهند در کنار آنان بسر برند و با آنان همافوش گردند. گرچه بعضی کسان آن گونه جوانان را به دیده حقارت می‌نگرند و تهمت بی‌شرمی بر آنان می‌نهند ولی این تهمت نارواست زیرا آمیزش آنان با مردان سالخورده تر از خویش به سبب بی‌شرمی نیست بلکه چون به مردی و دلاوری برتر از دیگرانند با کسانی مانند خویش می‌آمیزند و چون بزرگ شوند کمر به خدمت جامعه می‌بندند. هم آنان چون به مردی رسند یا پسران عشق می‌ورزند و فقط برای پیروی از فرمان قانون زناشویی می‌کنند نه از روی دلبستگی، و اگر آنان را به حال خود بگذارند هرگز تن به زناشویی نمی‌دهند چون دل در گرو پسران دارند. اگر یکی از اینان روزی نیمه راستین خود را بیابد و در آغوش کشد لرزه‌ لندینی سراپای وجود هردو را فرا می‌گیرد و خدای عشق آن دو را چنان بهم می‌پیوندد که هرگز دل از یکدیگر بر نمی-دارند. از این رو همه عمر را در کنار یکدیگر بسر می‌برند در حالی که نمی‌توانند بگویند که از یکدیگر چه می‌خواهند و چون وصف

اشتیاقی که بر روح هردو حکمفرماست در سخن نمی‌آید آن را با اشاره و کنایه بیان می‌کنند و اگر هنگامی که آن دو در کنار همدیگر آرمیده‌اند هفاپستوس با ابزار آهنگری خویش به نزد آنان بیاید و بپرسد که از یکدیگر چه می‌خواهند و چون از پاسخ ناتوان بمانند، بگوید «شاید میل دارید چندان در کنار یکدیگر بمانید که مرگت نیز نتواند میان شما جدائی افکند؟ اگر چنین است من آماده‌ام شما را چنان بهم جوش بدهم که در همه عمر یکی بمانید و چون مرگت فرا رسد با هم بمیرید و پس از مرگت نیز در عالم اموات یکی بیش نباشیده، یقین می‌دانم که این پیشنهاد را با خرسندی خواهند پذیرفت و از او خواهند خواست آنان را چنان به هم جوش دهد که یکی شوند و دوئی هرگز در آنان راه نیابد، زیرا ما در آغاز چنان بودیم و همواره آرزو داریم که به صورت نخستین بازگردیم و این آرزو همان است که به نام عشق می‌خوانیم.

۱۹۳

چنانکه گفتم ما در آغاز موجودی تمام بودیم و خدایان ما را به سبب گناهکاری از میان به دو نیم کردند و از یکدیگر جدا ساختند همچنانکه لاکدمونیان قوم آرکاد را از هم پراکندند. اکنون نیز اگر سر به فرمان خدایان نسهیم بیم آن است که ما را بار دیگر از میان به دو نیم کنند و ما چون تصویرهای برجسته‌ای شویم که روی سنگهای گورها می‌توان دید و فقط نیمی از صورتمان باقی بماند. از این رو همه ما باید یکدیگر را به پرستش خدایان ترغیب کنیم تا از بلائی که در کمین ماست رهائی یابیم و در راهی که اروس می‌نماید پیش برویم و از فرمان او سر نپیچیم زیرا سرپیچی آدمی از فرمان اروس خشم خدایان را برمی‌انگیزد. ولی اگر بتوانیم عطوفت اروس را به خود جلب کنیم بی‌گمان محبوب خود را خواهیم یافت درحالی که نیل به این نیکبختی امروز برای کمتر کسی میسر است. من همه ایمن سخنان را به جد می‌گویم و اریکسیماخوس نباید مرا ریشخند کند و گمان برد که با این گفتار می‌خواهم به دوستی پوزانیاس و آگاتون اشاره کنم. هرچند آن دو نیز طبیعتی مردانه دارند و شاید از همان گروه باشند که وصف کردم، ولی مراد من همه آدمیان است. اگر ما روزی از عشق راستین بهره یابیم و هرکس معشوقی را که نیمه دیگر او و متعلق به اوست بدست آورد



و به طبیعت نخستین خویش بازگرد دهمة آدمیان نیکبخت خواهند شد. ولی چون در حال کنونی بدان کمال نمی‌توانیم رسید لااقل باید در پی معشوقی بگردیم که فکر و روحش همانند فکر و روح خود ما باشد و خدای عشق را که این نعمت به دست اوست بستائیم زیرا او یگانه خدائی است که در این راه به یاری ما می‌رسد و ما را به سوی آنکه خویش و نیمه دیگر ماست رهبری می‌کند و به ما امید می‌بخشد که اگر خدایان را محترم بداریم و سر از فرمان آنان برنتابیم در آینده ما را به طبیعت نخستین باز خواهند گرداند و نیکبخت خواهند ساخت. اریکسیماخوس گرامی، خطابه من در ستایش اروس همین است که شنیدی. اکنون بر آن مباش که مرا ریشخند کنی بلکه بگذار خطابه‌های آگاتون و سقراط را بشنویم زیرا جز آن دو کسی نمانده است.

اریکسیماخوس گفت اطاعت می‌کنم چون از گفتارت لذت فراوان بردم و اگر نمی‌دانستم که آگاتون و سقراط در هنر عشق استادند می‌ترسیدم نتوانند سخنی تازه به میان آورند زیرا هرچه درباره عشق گفتنی بود گفته شد، ولی چون آن دو را نیک می‌شناسم بیم ندارم.

سقراط گفت: اریکسیماخوس گرامی، حق‌داری نترسی چون خود از میدان مسابقه سرافراز بیرون آمده‌ای. ولی اگر به جای من بودی، یا بهتر بگویم اگر در وضعی بودی که من پس از شنیدن خطابه آگاتون خواهم بود، بی‌گمان می‌ترسیدی.

آگاتون گفت: سقراط، چنین می‌گوئی تا من از اندیشه اینکه حاضران مجلس از من خطابه‌ای شیوا چشم دارند به اضطراب بیفتم و هرچه می‌دانم از یاد ببرم؟

سقراط گفت: آگاتون گرامی، چنان کم‌حافظه نیستم که گمان برم ممکن است تو در این مجلس کوچک به اضطراب بیفتی. مگر دیروز ندیدم با چه شهامت و استواری پیشاپیش نمایشگران به روی صحنه آمدی و در برابر جمعی بدان انبوهی آثار خود را نمایش دادی.

آگاتون گفت: سقراط، می‌پنداری آن نمایشها چنان مفرورم ساخته‌اند که نمی‌دانم از چندتن صاحب‌نظر باید بیشتر هراسید تا از گروهی انبوه از مردمان نادان؟

سقراط گفت: مرادم آن نیست و یقین دارم که تو عقیده خردمندان را به سخنان مردم عامی برتری می‌دهی. ولی از کجا معلوم که ما خردمند و صاحب‌نظر باشیم، زیرا دیروز ما نیز در میان همان مردم عامی نشسته بودیم و آثار ترا تماشا می‌کردیم. به هر حال یقین دارم که در برابر خردمندان شرمسار می‌شوی اگر معتقد باشی که کاری زشت می‌کنی. چنین نیست؟

آگاتون گفت: البته چنین است.

سقراط گفت: ولی در برابر مردم عامی شرم به خود راه نمی‌دهی اگر معتقد باشی که کاری زشت می‌کنی؟

در این هنگام فایدروس گفت و گوی آنان را قطع کرد و گفت: آگاتون گرامی، اگر به پرمشبهای سقراط پاسخ بدهی سقراط برنامه ما را از یاد خواهد برد و از پرسیدن و پاسخ‌خواستن باز نخواهد ایستاد خصوصاً اگر حریفش جوانی خوبر و باشد. من نیز به گفت‌وگوهای سقراط دل‌بستگی فراوان دارم ولی اکنون ناچارم تو و سقراط را از بحث بازدارم تا ستایش خدای عشق در بوته فراموشی نیفتد و هر یک از شما دو تن خطابه خود را بیان کند. پس از آنکه شما نیز وظیفه خود را در برابر اروس ادا کردید آنگاه می‌توانید گفت‌وگو را از سر بگیرید.

آگاتون گفت: فایدروس، حق به جانب تست. پس اینک خطابه خود را آغاز می‌کنم و گفت‌وگو با سقراط را به وقتی دیگر می‌گذارم.

نخست گوش فرادارید تا بگویم که گفتار من چگونه خواهد بود. به عقیده من حاضران این مجلس خدای عشق را نستودند بلکه درباره نعمتهائی که به یاری او می‌توان بدست آورد سخن گفتند و حال آنکه اگر بخواهیم چیزی را بستائیم باید بگوئیم که آن خود چگونه است و چه آثاری از آن بروز می‌کند. پس در ستایش اروس باید همین‌روش را در پیش گیریم، یعنی نخست خود او را بستائیم و سپس نعمتهائی را که به ما می‌بخشد برشماریم.

من بر آنم که همه خدایان نیکبخت‌اند ولی اروس، اگر این سخن کفر نباشد، از همه آنان نیکبختتر است زیرا هم زیباتر از همه خدایان است و هم بهتر از آنان. می‌دانید چرا زیباتر از همه خدایان است؟

فایدروس گرامی، نخستین دلیل زیبایی او این است که از همه خدایان جوانتر و شادابتر است و بهترین دلیل جوانی او اینکه همواره از پیری گریزان است هر چند پیری بسیار تیزپاست و ما را زودتر از آنکه انتظارش داریم غافلگیر می‌کند. اروس به اقتضای طبیعت خویش از پیری بیزار است و آن را از دور نیز نمی‌خواهد ببیند، و چون خود جوان است همواره در میان جوانان بسر می‌برد. من اگر همه گفته‌های فایدروس را بپذیرم این سخن را نخواهم پذیرفت که اروس کهن‌تر و دیرین‌سه‌سالتر از کروئوس و زاپتوس است بلکه بر آنم که او جوانترین خدایان است و پیری را بر او دسترس نیست و همه متمگریبائی که هزیود و پارمنیدس به خدایان نسبت می‌دهند اگر راست باشند ناشی از خدای ضرورت‌اند نه از اروس، و اگر در آن زمان اروس در میان خدایان بود آنان یکدیگر را عقیم نمی‌کردند و به بند نمی‌کشیدند بلکه مانند امروز که اروس پادشاه خدایان است و بر همه آنان فرمان می‌راند با یکدیگر دوستی می‌ورزیدند و در صفا و دوستی بسر می‌بردند.

ولی اروس نه تنها جوان و شاداب بلکه چنان لطیف و نازک‌طبع است که شاعری چون هومر باید تا از عهده وصف او برآید. می‌دانید که این شاعر در وصف پاهای «آته» می‌گوید:

«پایش چنان لطیف است که بر زمین راه نمی‌پیماید  
بلکه برفرق آدمیان می‌رود»

و با این سخن بر لطافت پاهای دختر زئوس دلیلی قاطع می‌آورد. اینک من نیز با همین دلیل لطافت اروس را مبرهن می‌کنم زیرا اروس نه بر زمین راه می‌پیماید و نه برفرق مردمان که آن نیز چندان نرم نیست بلکه بر لطیف‌ترین چیزها گام می‌نهد، یعنی بردل و جان خدایان و آدمیان، آن هم نه هر دل و جانی! چه هرجا خشونت‌ی ببیند از آن می‌گذرد و تنها در دل‌های نرم خانه می‌گزیند و چون نه تنها پاهای او بلکه تمام تنش همواره بالطف‌ترین چیزها سروکار دارد باید گفت که او خود نیز لطیف‌ترین موجودات است. از این گذشته، اروس بسیار نرم و موزون و مبهک‌پاست و گرنه چگونه می‌توانست به آسانی در هر دلی جای گیرد و بی‌آنکه کسی را خبر شود از آن بگریزد. دلیل دیگری که

پر لطافت و موزونی او دارم زیبایی اندام اوست چه همه می‌دانند که عشق را بازشتی سازگاری نیست. زیبایی رنگ و رویش از اینجا پیدا است که همواره در میان شکوفه‌ها بسر می‌برد و از تن‌ها و روح‌های پژمرده گریزان است و فقط هرچاکه گلی و عطری باشد فرود می‌آید و خانه می‌گزیند. دربارهٔ زیبایی اروس بیش از این چیزی نمی‌گویم گرچه ناگفته بسیار ماند. اکنون می‌خواهم شمه‌ای از فضایل او بیان کنم. بزرگترین فضیلت خدای عشق عدالت است زیرا نه در برابر خدایان و آدمیان دست به ظلم می‌آلاید و نه از آدمی یا خدائی تحمل ظلم می‌کند. نه زور در او اثر می‌بخشد و نه او خود به زور توسل می‌جوید زیرا همه از جان و دل سر درپای او می‌نهند.

اروس از خویشتن‌داری نیز بهره‌ای بسزا دارد زیرا چنانکه همه می‌دانید خویشتن‌داری فرمانروائی بر میلها و هوسهاست و چون میل و هوسی نیرومندتر از عشق نیست، عشق بر همه آنها فرمان می‌راند. از این رو خدای عشق در خویشتن‌داری نیز از همگان برتر است.

در شجاعت حتی آرس که خدای جنگ است به پای اروس نمی‌رسد زیرا چنانکه می‌دانید آرس نتوانست عشق را از پای درآورد ولی عشق آرس را اسیر کرد و به بند کشید. غالب از مغلوب نیرومندتر است و آنکه بتواند شجاعت‌ترین خدایان را از پای درآورد و اسیر کند بی‌شک شجاعت از همه شجاعان است.

دربارهٔ عدالت و خویشتن‌داری و شجاعت اروس بیش از این نمی‌گویم. اکنون بشنوید که دردانائی و خردمندی بر چه پایه است. در اینجا برای اینکه من نیز چون اریکسیماخوس دین خویش را به هنرم ادا کنم نخست می‌گویم که اروس در شاعری چنان استاد است که این هنر را به دیگران نیز می‌آموزد زیرا:

«هر که نظر اروس بر او بیفتد شاعر می‌شود»

هر چند تا آن روز با خدایان دانش و هنر بیگانه بوده باشد»

و همین دلیلی قاطع است بر اینکه اروس نه تنها در شاعری بلکه

در همه هنرها قدرت خلاقه دارد چه، آنکه خود از چیزی بی‌بهره است

نمی‌تواند آن را به‌دیگران ببخشد و آنکه چیزی را نمی‌داند نمی‌تواند آن را به‌دیگران بیاموزد. حال آنکه اروس از یک سو هستی بخش همه جانداران است و هیچ آفریده‌ای منکر این حقیقت نمی‌تواند بود و از سوی دیگر استاد و آموزگار همه هنرهاست و می‌دانیم که هر که استادش عشق باشد در همه جهان بلند آوازه می‌گردد و آنکه از عشق دور بیفتد در تاریکی و گمنامی می‌ماند. آپولون هنر پزشکی و تیراندازی و پیشگویی را از عشق آموخت و هفایستوس در هنر آهنگری و آتیه در فن بافندگی و زئوس در هنر فرمانروایی شاگردان عشق‌اند. از این رو تا عشق به زیبایی در میان خدایان پدیدار گردید زندگی خدایان سامان گرفت چون عشق همواره از زشتی و نابسامانی گریزان است. پیش از آن، یعنی هنگامی که زمام حکومت بر آسمانها به دست خدای ضرورت بود، خدایان به کارهایی موخس دست می‌یازیدند ولی همینکه اروس پدید آمد همه خدایان و آدمیان دل به زیبایی باختند و عشق به زیبایی منشأ همه خوبیها در جهان خدایان و آدمیان گردید. پس، فایدروس گرامی، اروس نه تنها خود بهترین و زیباترین موجودات است بلکه همه نیکیها و زیباییها از اوست. بگذار در وصف او به شعر نیز چیزی بگویم:

عشق آدمیان را بهم می‌پیوندد

و به دریاها آرامش و صفا می‌بخشد.

توفانها را فرو می‌نشانند

و غمگینان را تسلی می‌دهد و در خواب خوش فرو می‌برد.

عشق ما را از بیگانگی می‌رهاند

و در میان ما تخم انس و الفت می‌پراکند

و آمیزش ما را با یکدیگر تحت نظام و قاعده درمی‌آورد.

به ما مردمی و مهربانی می‌بخشد و خشونت و کینه را از ما دور می‌سازد.

خردمندان او را می‌ستایند و خدایان دوستش دارند.

هواخواهانش با شور و اشتیاق سر در پی او می‌نهند

و آنانکه او را یافته‌اند دست از دامنش بر نمی‌دارند.

پدر فراوانی و ظرافت و زیبایی و آرزوست.

همواره جویای نیکی است و گریزان از بدی.

هنگام رنج و بیم و آرزو و امید رهاننده و راهنمایی بهتر از او نیست.  
از این رو همه باید سردرپای او نسیم  
و بانغمه او که همه خدایان و آدمیان را مسحور ساخته است  
هماواز گردیم.

فایدروس گرامی، این است آنچه در وصف خدای عشق از من  
برمی آید.

۱۹۸ آریستودموس می گفت چون گفتار آگاتون پایان رسید قسریاد  
شادی از حاضران مجلس برخاست و همه زبان به ستایش آگاتون  
گشودند. چون سکوت دوباره برقرار گردید سقراط روی به اریکسیماخوس  
کرد و گفت: ای پسر آکومنه اوس، هنوز در این گمانی که بی سبب  
می ترمیدم و پیشگوئیم درست نبود که گفتم آگاتون خدای عشق را به چنان  
دلنشینی خواهد ستود که پس از او من در تنگنا خواهم افتاد؟  
اریکسیماخوس گفت: جزئی از پیشگوئی تو به راستی درست بود و  
آگاتون با گفتار خویش همه ما را به حیرت آورد. ولی جزء دیگر آن را  
نمی پذیرم زیرا باور نمی کنم تو در تنگنا بیفتی.  
سقراط گفت: پس از خطابه ای بدان شیوایی چگونه در تنگنا نیفتم  
و از سخن فرونمانم. هر چند بخش عمده خطابه در خورستایش نبود ولی  
زیبائی شاخ و برگها و سخنهای نغزی که در پایان آن آمد به راستی دل  
می ربود. از این رو یقین دارم که هرگز نخواهم توانست سخنی بدان  
فصاحت بگویم و اگر راه گریز داشتم از اینجا می گریختم زیرا خطابه  
آگاتون سخنان گرگیاس را به یاد من آورد و به قول هومر بیم آن داشتم که  
آگاتون در پایان سخن سرگرگیاس زبان آور را مانند کله گورگون به من  
بنماید و مرا به صخره ای خاموش تبدیل کند<sup>۶</sup> و آنگاه دریافتم که چه اندازه دور  
از خرد بود که در آغاز صحبت وعده دادم که چون نوبت من فرا رسد  
مانند شما در وصف خدای عشق سخن خواهم گفت و حال آنکه هنوز نمی-  
دانم چگونه باید چیزی را وصف کرد. تاکنون به علت ساده لوحی گمان  
می کردم کسی که می خواهد چیزی را وصف کند باید حقیقت را درباره  
آن بگوید. به عبارت دیگر، می پنداشتم که حقیقت گوئی باید پایه کار  
باشد، و گوینده باید زیباترین اجزای حقیقت را برگزیند و به بهترین

وجه به هم تلفیق دهد، و چون معتقد بودم که حقیقت چیزی را که باید وصف شود می‌شناسم، در این گمان بودم که خواهم توانست در وصف آن سخن بگویم. ولی اکنون دریافتم که راه وصف آن نیست که من می‌پنداشتم بلکه این است که همه صفات نیک و زیبا را به موصوف ببندند خواه آن صفتها به راستی در باره آن صادق باشند یا نه. گوئی امشب قرار بر این بود که هر يك از حاضران این مجلس به ستایش خدای عشق تظاهر کند بی آنکه به راستی او را بستاید. از این رو شما همه صفات پسندیده را گرد آوردید و به اروس بستید و گفتید چنین و چنان است و بسی آثار نیکو به او نسبت دادید تا به دیده کسانی که او را نمی‌شناسند هر چه زیباتر و عالیتر نمودار گردد، زیرا آنان که او را می‌شناسند سخنهای شما را نخواهند پذیرفت. من چون از مقصود شما بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم اروس را به کدام روش خواهید ستود و عده دادم که چون توبتم فرا رسد او را مانند شما بستایم. پس وعده‌ای که شنیدید از زبانم بود نه از دلم و بهتر آن است که فراموشش کنید زیرا مدیحه‌سرایی از من بر نمی‌آید. ولی اگر میل دارید درباره اروس حقیقت را بشنوید آماده‌ام آن را بیان کنم اما بدانید که به شیوه عادی خویش سخن خواهم گفت چه اگر پس از آنهمه خطابه‌های شیوا بخوام سخن پردازی کنم خود را مسخره خواهم ساخت. فایدروس گرامی، اکنون نیک بیندیش و ببین آماده‌ای درباره اروس حقیقت را بشنوی، آن هم با کلمات و جمله‌های ساده چنانکه عادت من است؟

آریستودموس می‌گفت فایدروس و دیگران از او تقاضا کردند که به شیوه عادی خویش سخن بگوید.

سقراط گفت: فایدروس، پس اجازه بده نخست نکته کوچکی از آگاتون بپرسم و پس از آنکه او را با خود هم‌رأی ساختم گفتار خویش را آغاز کنم.

فایدروس گفت: هر چه می‌خواهی بپرس.

سقراط روی به آگاتون کرد و گفت: آگاتون گرامی، مطلبی که در آغاز سخن آوردی درست بود زیرا گفتمی که نخست باید عشق را چنانکه به راستی هست بنمائیم و آنگاه درباره آثار او سخن بگوئیم. این مقدمه

مرا بسیار خوش آمد و اینك خواهش دارم پس از آنهمه سخنان زیبا که در وصف اروس گفتی این نکته كوچك را نیز بر من روشن کنی که آیا عشق، عشق کسی است یا عشق هیچ کس؟ مرادم این نیست که آیا عشق، مثلاً عشق پدر یا مادر است یا نه. برای اینکه به مقصودم پی ببری مثالی می آورم. اگر سؤالی را که درباره عشق کردم درباره پدر می کردم و می پرسیدم «آیا پدر، پدر کسی است یا نه؟» بی گمان پاسخ می دادی: «آری، پدر همواره پدر پسر یا دختری است». چنین نیست؟

آگاتون گفت: البته.

سقراط گفت: در مورد مادر نیز همین گونه پاسخ می دادی؟

آگاتون گفت: البته.

سقراط گفت: بسیار خوب. بگذار برای مثال سؤالی دیگر بکنم تا هیچ ابهامی نماند. آیا برادر همواره برادر کسی است یا برادر هیچ کس؟

آگاتون گفت: البته برادر کسی است.

۲۰۰ سقراط گفت: اینك بگوش تا به سؤالی که درباره اروس کردم به همین قاعده پاسخ بدهی. آیا عشق، عشق چیزی است یا عشق هیچ چیز؟

آگاتون گفت: البته عشق چیزی است.

سقراط گفت: خوب. این پاسخ را به یاد داشته باش و اکنون بگو ببینم، آیا عشق که گفتی عشق چیزی است، خواهان آن چیز است یا نه؟

آگاتون گفت: البته خواهان آن است.

سقراط گفت: آیا عشق، چیزی را که خواهان است، هنگامی خواهان است که آن را ندارد یا هنگامی که آن را دارد؟

آگاتون گفت: ظاهراً هنگامی که ندارد.

سقراط گفت: نيك بیندیش و بین ظاهراً چنان است یا رامتی جزاین نمی تواند بود که هر طالبی همواره طالب چیزی است که به آن نیاز دارد نه طالب چیزی که نیازمند آن نیست؟ من بر آنم که رامتی جزاین نیست. عقیده تو چیست؟

آگاتون گفت: عقیده من نیز همان است.

سقراط گفت: کسی که بزرگ است، آرزو می کند که بزرگ



بشود؟ یا آنکه نیرومند است، می‌خواهد نیرومند بشود؟  
آگاتون گفت: نه. کسی که چیزی را دارد خواهان آن نمی‌تواند  
بود چون نیازمند آن نیست.

سقراط گفت: پامخ تو درست است. ولی ممکن است کسی بگوید  
که برخی اوقات کسانی که آن چیزها را دارند بازهم طالب آنها هستند.  
برای رفع این شبهه باید گفت: وقتی که می‌گوئیم کسی چیزی را دارد،  
مراد ما این است که آن کس آن چیز را در حال حاضر دارد. پس اگر مردی  
بگوید: «من تندرست هستم و آرزو دارم تندرست باشم، یا توانگر هستم  
و آرزو دارم توانگر باشم»، خواهیم گفت: «آرزوی تو این است که  
تندرستی و توانگری را در آینده نیز داشته باشی. چه، در حال حاضر خواه  
بخواهی و خواه نخواهی، آنها را داری. پس بار دیگر بیندیش و ببین آیا  
مرادت این نیست که آنچه اکنون داری در آینده نیز داشته باشی؟» آگاتون  
گرامی، اگر چنین بگوئیم آن مرد سخن ما را تصدیق نخواهد کرد؟  
آگاتون گفت: بی‌گمان تصدیق خواهد کرد.

سقراط گفت: پس کسی که می‌خواهد چیزی را که اکنون دارد  
در آینده نیز داشته باشد، اگر نیک بنگریم خواهان چیزی است که هنوز  
ندارد. چنین نیست؟

آگاتون گفت: چنین است.

سقراط گفت: پس همان‌کس و هر طالب دیگر همواره خواهان  
چیزی است که هنوز به دست نیاورده بلکه نیازمند آن است. چیزهایی  
که ما می‌خواهیم و دوست داریم همه از این قبیل‌اند.  
آگاتون گفت: درست است.

سقراط گفت: بسیار خوب. اکنون بگذار بر سر موضوع بحث خود  
بازگردیم. آیا اروس عشق به چیزی است، یعنی به چیزی که هنوز به دست  
نیاورده؟

آگاتون گفت: آری.

سقراط گفت: به یادداری که در ضمن گفتار خویش چه نسبتی به  
اروس دادی؟ یا می‌خواهی آن را به یاد تو بیاورم؟ گفتی که امور خدایان  
در پرتو هشق به زیبایی سامان یافت، زیرا عشق به زشتی وجود ندارد.

چنین گفتی یا نه؟

آگاتون گفت: آری چنین گفتم.

سقراط گفت: آگاتون گرامی، این سخن درست است. پس باید بپذیریم که اروس، عشق به زیبایی است نه عشق به زشتی.

آگاتون گفت: چنین است.

سقراط گفت: این نکته را نیز اندکی پیش تصدیق کردیم که هر کس چیزی را دوست دارد که نیازمند آن است؟

آگاتون گفت: البته تصدیق کردیم.

سقراط گفت: پس باید بگوئیم عشق نیازمند زیبایی است، یعنی از زیبایی بهره ندارد؟

آگاتون گفت: آری، باید چنین بگوئیم.

سقراط گفت: پس چگونه چیزی را که از زیبایی بهره ندارد و نیازمند زیبایی است، زیبا خواندی؟

آگاتون گفت: سقراط، حق با تست.

سقراط گفت: پس از این باز ادعا خواهی کرد که اروس زیباست؟

آگاتون گفت: سقراط، چنین می‌نماید که نمی‌دانستم چه می‌گویم.

سقراط گفت: آگاتون، با اینهمه خطابه‌ات بسیار زیبا بود. اکنون

پاسخ این سؤال را بده: خوب و زیبا یکی نیست؟

آگاتون گفت: البته یکی است.

سقراط گفت: اگر اروس نیازمند زیبایی است و زیبایی و خوبی

یکی است، پس اروس نیازمند خوبی است؟

آگاتون گفت: سقراط، با تو نمی‌توانم مخالفت ورزم، هرچیز

همان‌گونه است که تو می‌خواهی.

سقراط گفت: آگاتون گرامی، مخالفت با سقراط دشوار نیست.

بگو با حقیقت نمی‌توانم مخالفت ورزم. اکنون ترا راحت می‌گذارم و اگر

شما حاضران مجلس مایل باشید اینک می‌خواهم توصیفی را که از زنی

به نام دیوتیما اهل مانتینه دربارهٔ عشق شنیده‌ام بر شما نقل کنم. آن

زن در این‌گونه مسائل صاحب‌نظر بود. از این گذشته کراماتی هم از او

دیده شده است چنانکه یک‌بار با دعاهای خود بیماری طاعون را که در

شرف رسیدن به آتن بود ده سال به تأخیر انداخت. او در مسأله عشق استاد من بود و اینک می‌گویم نکته‌هایی را که از او آموختم به شما بگویم.

اگر بخواهیم اروس را به روشی درست بستائیم نخست باید چنانکه آگاتون گفت، خود او را تعریف کنیم و آنگاه به تشریح آثار او بپردازیم. به گمانم آسانترین راه تعریف اروس این است که، به شیوه همان زن بیگانه سخن بگویم و سؤال و جوابی را که میان ما گذشت برای شما بازگو کنم. يك بار در اثنای گفت‌وگو مانند آگاتون ادعا کردم که اروس خدائی نيك و زیباست. آن زن در پاسخ من همان سؤالهایی را که اندکی پیش از آگاتون کردم از من کرد و با پاسخهای خود من بر من مبرهن ساخت که اروس نه خوب است و نه زیبا.

گفتم: دیوتیما، مقصودت چیست؟ می‌گوئی اروس زشت و بد است؟

گفت: ناسزامگو! مگر هرچه زیبا نیست باید زشت باشد؟

گفتم: مگر جز این است؟

گفت: و هر که دانا و خردمند نیست باید نادان و ابله باشد؟ مگر

نمی‌دانی که میان دانائی و نادائی میانگینی هست؟

گفتم: آن کدام است؟

گفت: این است که کسی اعتقادی درست داشته باشد ولی نتواند

علل و دلایل درستی آن را بیان کند. این حالت نه‌دانائی است و نه‌نادائی.

دانائی نیست زیرا شناسائی بی‌وقوف به‌علل امکان‌پذیر نیست. نادائی

هم نیست چون کسی را که حقیقت را دریافته است نمی‌توان نادان شمرد.

پس اعتقاد درست مرحله‌ای است میان دانائی و نادائی.

گفتم: راست می‌گوئی.

گفت: پس به‌اصرار مگو که هرچه زیبا نیست باید زشت باشد

و هر چه خوب نیست باید بد باشد. اروس نیز با اینکه نه‌خوب است و نه

زیبا، لازم نیست زشت و بد باشد بلکه چیزی است میان آن دو.

گفتم: ولی همه مردم معتقدند که او خدای بزرگی است.

گفت: مرادت کسانی است که می‌دانند یا آنانکه نمی‌دانند؟

گفتم: همه مردم.

خندید و گفت: سقراط کسانی هم که می‌گویند اروس خدا نیست،  
 معتقدند که او خدای بزرگی است؟  
 گفتم: آنان کیستند؟  
 گفت: یکی توئی و یکی من.  
 گفتم: مرادت از این سخن چیست؟  
 گفت: مگر معتقد نیستی که همه خدایان زیبا و نیکبخت‌اند؟ یا  
 جرات می‌کنی بگوئی خدائی هست که نه زیباست و نه نیکبخت؟  
 گفتم: به زئوس سوگند، نه.  
 گفت: و کسی را نیکبخت می‌خوانی که مالك خوبی و زیبایی باشد؟  
 گفتم: البته.  
 گفت: مگر تصدیق نکردی که اروس فاقد خوبی و زیبایی است و  
 از این‌رو طالب و مشتاق آنها؟  
 گفتم: آری تصدیق کردم.  
 گفت: آنکه نه از خوبی بهره دارد و نه از زیبایی، ممکن است  
 خدا باشد؟  
 گفتم: پس اروس چیست؟ موجودی فانی است؟  
 گفت: نه.  
 گفتم: پس چیست؟  
 گفت: از همان نوع که اندکی پیش گفتیم: میانگینی میان خدایان  
 و موجودات فانی.  
 گفتم: دیوتیما، سخن روشن‌تر بگو.  
 گفت: سقراط گرامی، اروس دمونی است بزرگ، و دمونها  
 میانگینی هستند میان خدایان و موجودات فانی.  
 گفتم: نیروی او چیست؟  
 گفت: واسطه‌ای است میان خدایان و آدمیان: دعاهاى آدمیان را  
 به خدایان می‌برد و فرمانهای خدایان را به آدمیان می‌آورد. پس چنانکه  
 می‌بینی اروس میان خدایان و آدمیان جای دارد و فاصله‌ای را که میان  
 آنهاست پر می‌کند و از برکت هستی او همه جهان به هم می‌پیوندد و  
 به صورت واحدی درمی‌آید. کاهنان و پیشگویان نیز هنر خود را در

پیشگوئی و تأثیر او را در او دارند زیرا خدایان هرگز با آدمیان رابطه مستقیم ندارند و هر رابطه‌ای میان خدا و آدمی، چه در بیداری و چه در خواب، به یاری دمونها برقرار می‌گردد و هرکس از این رازباخبر باشد انسانی است آسمانی و الهی، درحالی که همه دانشها و هنرهای دیگر زمینی و دنیوی هستند. دمونها پی‌شمارند و انواع گوناگون دارند و اروس یکی از آنهاست.

گفتم: پدر و مادر او کیست؟

گفت: این داستانی است دراز، ولی گوش فرادار تا خلاصه‌ای از آن را بگویم. روزی که آفرودیت، خدای زیبایی، زائیده شد خدایان جشنی باشکوه برپا کرده بودند و پوروس پسر متیس نیز که خدای جویندگی و تلاش است، در میان آنان بود. در پایان جشن پنیاء، خدای تنگدستی، آمد و بر در ایستاد بدان امید که از سفره خدایان نصیبی ببرد. پوروس که از نکتار سرمست بود روی به باغ زئوس نهاد و چون خسته و سرگردان بود در باغ پنخواب رفت. پنیاء که از تهیدستی به‌جان آمده بود حيله‌ای اندیشید تا از پوروس کودکی پیدا کند و بدین منظور در آغوش پوروس آرمید و به اروس آبتن شد. از آنرو اروس، چون نطفه‌اش در روز تولد آفرودیت زیبا بسته شده، همواره ندیم و خدمتگزار آفرودیت است و شیفته زیبایی، و چون از آمیزش پوروس و پنیاء به‌وجود آمده است از خاصیت هر دو بهره دارد: از مادر تهیدستی و بی‌نواشی را به ارث برده است و از این‌رو برخلاف آنچه بیشتر مردمان می‌پندارند نه لطیف است و نه زیبا. بلکه خشن و ژولیده و پا برهنه و بی‌خانمان است. گاه در آستانه خانه‌ها شب را به‌روز می‌آورد و گاه در میان کوچه‌ها بی‌روپوش و زیر انداز می‌خوابد و همواره همدم تهیدستی و نیازمندی است. از سوی دیگر مانند پدر خویش صیادی توانا و نیرنگ باز است که سردرپی خوبی و زیبایی و رامتی می‌گذارد و آنی از تلاش باز نمی‌ایستد بلکه هر دم چاره‌ای تازه می‌اندیشد و هر روز از راهی دیگر درمی‌آید. هم فیلسوفی است جویای دانش و هم جادوگری است مقلطه‌باز. نه به‌خدایان همانند است و نه به‌آدمیان بلکه درست مانند پدر خویش در يك روز گاه چون تیرش به هدف برسد می‌بالد و برمی‌شکند و گاه

پژمرده می‌گردد و می‌میرد ولی ساعتی نمی‌گذرد که دوباره سر بر می‌دارد و زنده می‌شود. هرچه بدست آورد زود از دست می‌دهد و از این رو نه تمهیدست است و نه توانگر و همواره حالتی در میان دانائی و نادانئی دارد. ۲۵۴

حقیقت امر این است که خدایان و آدمیان دانا هرگز در پی دانائی نمی‌گردند چون از دانائی بهره‌ای به‌کمال دارند. نادانان نیز اشتیاقی به دانائی ندارند و سردرپی آن نمی‌گذارند و بزرگترین عیب نادانئی همین است که نادان بی‌آنکه از خوبی و زیبائی و حقیقت بهره‌ای داشته باشد می‌پندارد که برای خویشتن کافی است. از این رو به آنچه دارد خرسند است و نیازی به دانائی احساس نمی‌کند تا در طلب آن گامی بردارد.

گفتم: دیوتیما، اگر نادان در طلب دانش است و نه نادان، پس جویندگان دانش کدام کسانیند؟

گفت: این مطلبی است که هر کودکی می‌داند. آنان کسانی هستند که میان دانائی و نادانئی قرار دارند و اروس نیز از آن جمله است زیرا دانش یکی از زیباترین چیزهاست و اروس چون دل‌باخته زیبائی است همواره در جست‌وجوی دانش است. از این رو اروس فیلسوف است، و فیلسوف میانگینی است میان دانا و نادان. تبارش نیز هلت عمده‌ای است بر این خاصیت زیرا چنانکه گفتم از پدری دانا و توانگر و مادری نادان و تمهیدست زاده است. سقراط‌گراسی، حقیقت عشق این است که شنیدی، ولی پنداری هم که تاکنون درباره آن داشتی شگفت‌آور نیست زیرا تو، چنانکه از سخنانم دریافتم، گمان می‌کردی که اروس معشوق است نه عاشق، و بدان سبب عشق را زیبا می‌پنداشتی. زیرا آنکه درخور دوست داشتن است به‌راستی زیبا و لطیف و کامل و نیکبخت است در حالی که عاشق از نوعی دیگر است و آن همان است که اندکی پیش تشریح کردم.

گفتم: دیوتیما، بی‌گمان حق باتست. ولی اروس، اگر چنان است که وصف کردی، برای آدمیان چه سود دارد؟

گفت: گوش فرادار تا این نکته را نیز بر تو روشن کنم. هر دو تصدیق کردیم که اروس عاشق زیبائی است. ولی اگر از ما بپرسند «سقراط و دیوتیما، اروس از زیبائی چه می‌خواهد؟» در پاسخ چه خواهیم گفت؟ بگذار سؤال را روشن‌تر بیان کنم. کسی که طالب زیبائی است از

زیبائی چه می‌خواهد؟

گفتم: می‌خواهد از زیبایی بهره‌ور شود.

گفت: ولی این پاسخ، سؤالی دیگر به دنبال می‌آورد: کسی که از

زیبائی بهره‌ور شود چه حالی می‌یابد؟

گفتم: پاسخ این سؤال آسان نیست.

گفت: پس بگذار به‌جای زیبایی خوبی را بگذاریم و بپرسیم: طالب

خوبی، در حقیقت چه می‌خواهد؟

گفتم: می‌خواهد به‌خوبی برسد و آن را بدست‌آورد.

گفت: کسی که خوبی را بدست آورد چگونه می‌شود؟

گفتم: پاسخ این سؤال آسانتر است. کسی که خوبی را بدست‌آورد

نیکبخت می‌گردد.

گفت: خوب گفتمی. زیرا نیکبختان در نتیجه رسیدن به‌خوبی نیکبخت

شده‌اند و در اینجا پرسشی دیگر مورد ندارد زیرا هیچ‌کس نخواهد پرسید

که آنکه می‌خواهد نیکبخت شود چرا خواهان نیک‌بختی است، بلکه در اینجا

سؤال و جواب به‌پایان می‌رسد.

گفتم: درست است.

گفت: گمان می‌کنی این خواستن و دوست‌داشتن در همه هست و

همه مردم همواره خوبی را خواهانند؟

گفتم: آری، من برآنم که همه در این خواستن شریکند.

گفت: اگر چنین است پس چرا همه را عاشق نمی‌نامیم بلکه فقط

گروهی را عاشق می‌شماریم و گروهی را نه؟

گفتم: من خود نیز در شگفتم.

گفت: جای شگفتی نیست. نوعی عشق را از انواع دیگر جدا

می‌کنیم و نام کلی همه انواع را فقط به‌آن نوع می‌دهیم و تنها آن را

عشق می‌نامیم در حالی که انواع دیگر را با نامهای دیگر می‌خوانیم.

گفتم: چگونه؟

گفت: مثالی می‌آورم تا مقصودم را دریابی. می‌دانی که آفریدن

انواع گوناگون دارد زیرا هرکار که سبب شود چیزی از نیستی به‌هستی

آید آفریدن است. از این‌رو همه هنرها خاصیت آفریدن دارند و همه

هنرمندان آفریننده‌اند.

گفتم: درست است.

گفت: با اینهمه چنانکه می‌دانی همه هنرمندان آفریننده نامیده نمی‌شوند بلکه نامهای گوناگون دارند. مایونانیان از میان همه هنرها تنها شعر و موسیقی را جدا می‌کنیم و نام کلی همه هنرها را به آن می‌دهیم و تنها آن را آفریدن می‌نامیم و استادان آن را آفریننده<sup>۷</sup>.

گفتم: درست است.

گفت: عشق نیز چنین است. مفهوم عشق بطور کلی هرگونه کوششی است برای رسیدن به خوبی و نیکیبختی، و این خود والاترین هدف هر آدمی است. ولی ما این واژه را در مورد کسانی که از راههای گوناگون، مثلا از راه کسب مال یا ورزش یا فلسفه، به دنبال آن هدف می‌روند بکار نمی‌بریم بلکه تنها کسانی را عاشق می‌نامیم که در جست‌وجوی آن مقصود راهی خاص در پیش می‌گیرند.

گفتم: چنین می‌نماید که حق با‌تست.

گفت: برخی کسان می‌گویند عاشق آن است که نیمه دیگر خود را می‌جوید. ولی، سقراط گرامی، بنا بر آنچه تشریح کردم، مقصود عشق نه نیمه‌ای است و نه تمامی، اگر آن نیمه یا تمام خوب نباشد. مگر ندیده‌ای که بسی کسان از روی رضا و رغبت به بریدن دست و پهای خویش تن در می‌دهند، اگر آن دست و پا فاسد و مضر شده باشند؟ پس نباید گفت هرکسی در جست‌وجوی چیزی است که متعلق به اوست مگر آنکه معتقد باشیم که تنها خوبی یگانه خویش ما و متعلق به ما است در حالی که بد، به هر صورت که باشد، همواره با ما بیگانه است. زیرا آنچه همه آدمیان دوست دارند و می‌خواهند جز «خوب» نیست. عقیده تو غیر از این است؟

گفتم: به‌خدا سوگند عقیده من نیز همین است.

گفت: پس باید گفت که آدمی همواره عاشق و خواهان «خوب»

است؟

گفتم: آری.

گفت: و باید افزود که هر آدمی می‌خواهد خوب را بدست آورد؟



گفتم: آری.

گفت: و نیز باید گفت که آدمی نه تنها می‌خواهد خوب را بدست آورد بلکه می‌خواهد همیشه مالک آن باشد؟

گفتم: آری باید چنین گفت.

گفت: پس بگذار سخنان خود را خلاصه کنیم و بگوئیم عشق عبارت است از اشتیاق به داراشدن خوبی برای همیشه.

گفتم: درست است.

گفت: اگر مقصود از عشق این است، جویندگان خوبی در کدام راه باید گام بردارند و چه کار باید بکنند تا بتوان کوشش آنان را عشق به معنی راستین خواند؟

گفتم: دیوتیما، اگر پاسخ این سؤال را می‌دانستم برای آموختن آن به تو روی نمی‌آوردم.

گفت: پس گوش فرادار تا این نکته را نیز به تو بیاموزم. آن کار عبارتست از بارور ساختن چیزی زیبا، خواه آن چیز زیبا تن باشد و خواه روح!

گفتم: دیوتیما، مردی غیبدان باید تا معنی این سخن را دریابد. من از دریافتن آن ناتوانم.

گفت: روشنتر می‌گویم. همهٔ آدمیان، چه در تن و چه در روح خویش، نطفه‌ای نهفته دارند. چون آدمی به سنی معین برسد طبیعتش اشتیاق تولید و بارور ساختن می‌یابد. ولی طبیعت آدمی از بارور ساختن زشتی ناتوان است و تنها در زیبایی می‌تواند نطفه بگذارد. مقصود از آمیزش زن و مرد نیز همین است و این خود عملی است آلهی، و کشش و اشتیاق به تولید و خود تولید جنبهٔ خدائی و جاودانی موجودات فانی است. ولی این کار آنجا که هماهنگی و سازگاری نباشد میسر نیست و خدایان تنها با زیبایی سازگارند نه با زشتی. از این رو کسی که مستعد بارور ساختن است چون به زیبایی برسد سراپا نشاط و اشتیاق می‌شود و می‌زاید و بارور می‌سازد ولی اگر به زشتی نزدیک شود غمگین و افسرده می‌گردد و در خود فرو می‌رود و درد زایش را فرو می‌خورد و بی‌آنکه بار خویش را سبکتر سازد دور می‌شود. بدین علت است که

مشتاقان تولید دیوانه‌وار سردرپی زیبایی می‌گذارند زیرا زیبایی آنان را از درد اشتیاق می‌رهاند. بنابراین سقراط گرمی، هدف عشق برخلاف آنچه تو می‌پنداری خود زیبایی نیست.

گفتم: پس چیست؟

گفت: بارور ساختن زیبایی.

گفتم: شاید چنین باشد.

گفت: بی‌گمان چنین است.

گفتم: چرا بارور ساختن؟

گفت: برای آنکه همین استعداد بارور ساختن جنبه خدائی و جاودانی موجودات فانی است. چنانکه اندکی پیش گفتم و تو نیز تصدیق کردی غایت عشق دارا شدن خوبی است برای ابد، و نتیجه‌ای که از این سخن برمی‌آید این است که عشق در آن واحد خواهان خوبی و جاویدانی است.

آن زن بیگانه که این نکته‌ها را به من می‌آموخت، یکبار از من پرسید: سقراط، هیچ می‌دانی علت وجود عشق چیست؟ تو خود می‌بینی که همه جانوران اعم از پرنده و رونده چون استعدادزادن و بارور-ساختن می‌یابند از شدت اشتیاق بیمار و ژولیده می‌گردند و تنها به‌گرد هم‌آمدن قناعت نمی‌ورزند بلکه همان اشتیاق آنان را بر آن می‌دارد که آنچه تولید کرده وزاده‌اند بپرورند و در این مرحله حتی ناتوانترین آنان باشهامتی حیرت‌انگیز از کودکان خود در برابر نیرومندترین درندگان دفاع می‌کنند و هر آن آماده‌اند که در این رام‌جان خود را بیازند و اگر ضرورت اقتضا کند رنج گرسنگی را بر خود هموار می‌سازند تا به کودکان خویش غذا برسائند. اگر این رفتار خاص آدمیان بود ممکن بود عقل را علت آن بدانیم ولی چون هیچ جانوری از این قاعده بیرون نیست گمان نمی‌کنی که علتی دیگر در میان باشد، و آیا می‌توانی آن علت را بر من روشن کنی؟

گفتم: آن علت را نمی‌شناسم.

گفت: سقراط، گمان می‌کنی در هنر عشق استاد خواهی شد اگر

از این نکته بی‌خبر بمانی؟

گفتم: دیوتیمای گرامی، برای آموختن همین نکته‌ها به تو روی آورده‌ام زیرا می‌دانم که نیازمند آموزگارم. هر نکته‌ای که دربارهٔ عشق می‌دانی به من بیاموز.

گفت: پس گوش فرادار. اگر تصدیق‌کنی که مقصود فانی عشق همان است که اندکی پیش تشریح کردیم، آن علت را به‌آسانی درخواهی یافت. طبیعت هر موجود فانی همواره در این تلاش است که جاویدان بماند و بدین مقصود از راه توالد و تناسل می‌تواند رسید بدین‌سان که همیشه موجودی تازه و جوان به‌جای موجود پیر بگذارد. چنانکه می‌دانی ما هر موجود زنده را از کودکی تا پیری همواره همان می‌شماریم و به یک نام می‌خوانیم در حالی که در هیچ آن همان نیست که آنی پیشتر بود، بلکه پیوسته در تغییر و تحول است و مو و گوشت و استخوان و خون و خلاصه تمام تنش دائماً دگرگون می‌گردد و این دگرگونی خاص تن نیست بلکه روح نیز همواره دستخوش آن است چنانکه اخلاق و عادات و تمایلات و امیدها و بیمها هرگز به یک حال نمی‌مانند بلکه یکی می‌زاید و دیگری از میان می‌رود و شگفتی اینجاست که حتی دانشها نیز می‌آیند و می‌روند و ما از حیث دانش و شناسائی هرگز به یک حال نمی‌مانیم. مثلاً هنگامی که برای حل مسأله‌ای در اندیشه فرو می‌رویم، در آن حال واقفیم بر اینکه شناسائی ما از میان رفته است زیرا فراموشی اگر نیک بنگریم از میان رفتن شناسائی است و از راه یادآوری شناسائی تازه‌ای به‌جای آنکه از میان رفته است پدیدار می‌گردد گرچه ما می‌پنداریم که این شناسائی تازه همان شناسائی پیشین است که از نهان خانه فراموشی بدر آمده و به‌ما بازگشته است. موجودات فانی نیز بدین گونه در حال بقا می‌مانند، یعنی نه‌آنکه مانند خدایان همواره همان باشند بلکه بدین‌سان که آنچه در حال فناست موجودی تازه از نوع خویش و همانند خویش به‌جای خود می‌گذارد. سقراط گرامی، موجودات فانی فقط بدین وضع از جاویدانی بهره‌مند می‌گردند. پس هجب نیست که هر جانوری به حکم طبیعت کودکان خود را بر همه چیز برتری می‌نهد و برای پروردن آنها هر رنجی را بر خود هموار می‌سازد زیرا همهٔ آن رنجها و کوششها برای جاویدانی است.

از این سخن به حیرت افتادم و گفتم: دیوتیمای دانا، راستی چنین است؟

دیوتیما این بار به روش سوفیستها سخن آغاز کرد و گفت: سقراط، در راستی این سخن تردید مکن. اگر این نکته را در نیایی و ندانی که در طبیعت آدمی چه کششی به سوی جاویدانی نهفته است از دیدن اشتیاق مردمان به شهرت و نامداری در شگفت خواهی ماند و همه آنان را ابله و دیوانه خواهی خواند. می بینی که بسی کسان برای کسب شهرت و نام خطرهایی بر خود هموار می سازند که هرگز برای فرزندان خود آماده نیستند به آنها تن در دهند. در آن راه نه تنها مال خود را صرف می کنند بلکه هر رنج و مصیبتی را به جان می خرند و حتی از مرگ نمی هراسند. گمان می کنی آکستیس جان فدای آدمتوس می کرد یا آخیل به دنبال پاتروکلوس در کام مرگ فرو می رفت یا هموطن تو کودروس برای نگاهداری تاج و تخت فرزندان خویش دست از جان می کشست اگر یقین نداشت که پس از او نام نیکو و آوازه پهلوانیش جاودان خواهد ماند؟ هرگز. هرآدمی آن گونه کارها را برای نام و شهرت جاویدان به جا می آورد و هرچه بهتر باشد زودتر و بیشتر از دیگران به آن کارها دست می یازد زیرا این رفتار بهترین دلیل عشق او به جاودانی است. کسانی که نشان استعداد تولید دارد به زنان روی می آورند و معتقدند که نام نیک و جاویدانی و نیکبختی را از راه تولید فرزندان می توان بدست آورد. ولی آنانکه روحی مستعد تولید دارند ۲۵۹ و زائیدن و آفریدن روحی را برتر از زاد و ولد جسمانی می دانند فرزندان روحی بوجود می آورند. می دانی فرزندان روح کدامند؟ دانش و قابلیت انسانی که زاده شعرا و هنرمندان راستین است و والاترین دانشمندان است که برای سامان دادن جامعه ها و خانواده ها بکار می آید و خویشتن داری و عدالت نام دارد. کسی که خدایان نطفه این دانش را در روحش به ودیعه نهاده اند چون بالغ گردد و استعداد تولید و آفریدن بیابد همه جا در پی زیبایی می گردد تا نطفه خود را به او بسپارد زیرا چنان روحی هرگز نمی تواند بازگشتی بیامیزد و در آن تولید کند. بدین جهت از

دیدن تن‌های زیبا شادمان می‌گردد و اگر در یکی از آنها روحی زیبا و شایسته تربیت بیابد از این هماهنگی تن و روح لذت فراوان می‌برد و پروانه‌وار به‌گرد او می‌گردد و همینکه روی در روی او می‌نشیند دهانش پر می‌شود از سخنان زیبا درباره دانش و قابلیت انسانی و اینکه انسان راستین چگونه باید باشد و در پی کدام مقصود باید برود، و بدین‌سان گمراهی به تربیت او می‌بندد. به عبارت دیگر همینکه تن و روحی چنان زیبا و هماهنگ می‌یابد به او نزدیک می‌شود و به یاری او نطفه‌ای را که در درون خویش نهفته دارد می‌زاید و دنیا می‌آورد و دمی از آن غفلت نمی‌ورزد بلکه به اتفاق معشوق آن را می‌پرورد و بدین‌سان میان آن دودوستی و اتحادی روی می‌نماید بسی زیباتر و استوارتر از اتحادی که به سبب فرزندان جسمانی میان زن و مرد پدیدار می‌گردد و کیست که آن‌گونه فرزندان روحی را به فرزندان جسمانی برتری نهد و به حال هومر و هزیود و دیگر شاعران و هنرمندان که بازادن آن‌گونه فرزندان نام نیکو و شهرت جاویدان یافته‌اند، یا به حال لیکورگ و سولون که با قوانین لایزال خویش سراسر یونان را از بی‌نظمی رهائی داده و سامان بخشیده‌اند، غبطه نخورد؟ همچنین اند مردانی دیگر، اعم از یونانی و بیگانه، که بسی فرزندان روحانی دنیا آورده و کارهایی بزرگ به انجام رسانده‌اند و چنانکه می‌دانی مردمان در همه جا برای آنان مزارهای باشکوه و حتی پرستشگاهها برپا نموده‌اند در حالی که برای خاطر فرزندان جسمانی برای هیچ‌کس مزار و پرستشگاهی نساخته‌اند. سقراط گرامی، گمان می‌کنم درك آن مقدار از اسرار عشق که تاکنون بر تو فاش ساختم دشوار نباشد. ولی نمی‌دانم آیا خواهی توانست بالاترین و مقدس‌ترین سری را که همه آن سخنان مقدمه‌ای برای آن بود دریابی؟ به هر حال می‌گویم از آن نیز پرده بردارم به شرط آنکه تو نیز بکوشی تا از فهم سخن باز نمانی

کسی که بخواهد برای رسیدن به مقصد نهایی عشق راه درست را در پیش گیرد باید در روزگار جوانی به تن‌های زیبا دل ببازد. اگر بخت یارش باشد و رهبری کارآموده به راهنمایی او گمراهی نکند، نخست به يك تن زیبا دل می‌بندد و می‌کوشد تا نطفه‌ای را که در درون خویش

نهفته دارد از راه سخنان زیبا به او بپردازد و به همراهی او آن را بپرورد. سپس درمی یابد که زیبایی يك تن با زیبایی تن های دیگر یکی است و همه آن زیباییها از يك تبارند. پس به خود می گوید اگر من شیفته زیبایی تنم، علتی نمی بینم که تنی را بر تن های دیگر برتری نهم. با پدیدار شدن این شناسائی عاشق همه تن های زیبا می گوید و از دل بستگی به يك تن تنها دست برمی دارد و این گونه دل بستگی را حقیر می شمارد. چون بدین مرحله رسید چشمش به دیدن زیبایی روح باز می شود و آنگاه درمی یابد که زیبایی روح بسی برتر از زیبایی تن است. در این هنگام اگر جوانی بیابد که روحی زیبا دارد گرچه از زیبایی تن چندان بهره ای بر نیافته، دل در او می بندد و به جست و جوی اندیشه ها و سخنانی می پردازد که به یاری آنها بتواند او را تربیت کند و هر روز بهتر و شریفتر از روز پیش سازد. ولی در این پایه نیز نمی ماند بلکه خواه و ناخواه به پایه ای بلندتر گام می گذارد و زیبایی اخلاق و آداب و سنن و قوانین را می بیند و خویشی و یگانگی آنها را درمی یابد و زیبایی تن را به دیده حقارت می نگرد و از آن روی برمی تابد. در این هنگام راهنما باید روی او را به سمت دانشها و هنرها بگرداند تا زیبایی آنها را نیز ببیند. چون بدین سان با مظاهر گوناگون زیبایی آشنا شد، از آن پس پای بند مظهری واحد نخواهد بود و اسیر زیبایی نوجوانی یا روحی یا عملی نخواهد ماند بلکه به میان دریای بی پایان زیبایی خواهد راند و با يك نظر همه پهنای آن را خواهد نگریست و در آن حال بسی سخنان زیبا و اندیشه های ژرف خواهد آفرید و به یاری نیروئی که از آنها خواهد یافت، به یگانه شناسائی خاصی که موضوعش زیبایی خاصی است دست خواهد یافت. اینك گوش فرادار تا آن زیبایی را نیز بر تو تشریح کنم.

کسی که در راه عشق همه آن مراحل را طی کرد و زیباییهای فراوان را بدان ترتیب که برشمرديم مشاهده نمود، در پایان راه یکباره با زیبایی حیرت انگیزی که طبیعتی غیر از طبیعت زیباییهای دیگر دارد روبرو می گردد و آن زیبایی خاص، مقرط گرامی، همان چیزی است ۲۱۱ که همه آن کوششها و سیروسلوکها برای رسیدن به آن صورت گرفته

است. آن زیباییِ اولاً هستی پاینده و جاودانی است که نه بوجود می‌آید و نه از میان می‌رود و نه بزرگتر می‌گردد و نه کوچکتر. در ثانی چنان نیست که از لحاظی زیبا باشد و از لحاظی زشت، یا گاه زیبا باشد و گاه نازیبا، یا در مقایسه با چیزی زیبا باشد و در مقایسه با چیزی نازیبا، یا در مکانی زیبا باشد و در مکانی زشت، یا به‌دیده‌گروهی زیبا بنماید و به‌دیده‌گروهی دیگر زشت، یا جزئی از آن زیبا باشد و جزئی نازیبا. از این گذشته، آن زیبایی به‌دیده‌کسی که سعادت دیدار آن نصیبش گردیده است چون زیبایی چهره‌ای یا دستی یا عضوی از اعضای تن، یا مانند زیبایی سخنی یا دانشی یا زیبایی موجودی از موجودات زمینی یا آسمانی نمودار نخواهد شد بلکه چیزی است در خویشتن و برای خویشتن که همواره همان می‌ماند و مرکز دگرگونی نمی‌پذیرد، و همه چیزهای زیبا فقط بدان سبب که بهره‌ای از او دارند زیبا هستند، ولی این بهره‌وری نه‌چنان است که پیدائی و نابودی آن چیزها برای آن سود و زیانی داشته باشد.

کسی که در راه عشق بدان‌سان که تشریح کردم پیش رفت، یعنی در گام نخست به‌پسران زیبا دل باخت و سپس مراحل گوناگون را یکی پس از دیگری پیمود و سرانجام به نقطه‌ای رسید که دیدگانش به دیدن آن زیبایی اصلی باز گردید، تقریباً می‌توان گفت که به مقصد خویش نزدیک شده است. زیرا هر که بخواهد خود به تنهایی، یا به یاری راهنمایی، راه عشق را پیماید چاره ندارد جز اینکه از زیباییهای زمینی آغاز کند و مرحله به مرحله پیش برود. بدین معنی که نخست باید به تنی زیبا دل ببندد و از یک تن به دو تن و سپس به همه تن‌های زیبا پردازد و از تن‌های زیبا به کارهای زیبا و از کارهای زیبا به دانشهای زیبا روی آورد تا در پایان راه به آن شناسائی خاص برسد که موضوعش خود زیبایی است و بدین‌سان خود زیبایی را که یگانه زیبایی راستین است ببیند و بشناسد. سقراط گرامی، فقط هنگامی که آدمی بدین مرحله گام بگذارد و از دیدار زیبایی راستین بهره‌مند گردد زندگی‌ش ارزش راستین پیدا می‌کند و اگر این نیکبختی روزی نصیبش گردد و به دیدار آن زیبایی نائل آید هرگز آماده نخواهی بود آن را با زروسیم و جامه‌های

گراتبها یا نوجوانانی که امروز دل از تو می‌ربایند بسنجی. تو که در برابر این پسران دلریا صبر و آرام خود را از دست می‌دهی و به شوق دیدارشان خوردن و آشامیدن را از یاد می‌بری، پس ببین کسی که بدان مرحله گام بنهد و آن زیبایی خدائی را در عین صفا و پاکیزگی و دور از هرگونه رنگ و نقش فناپذیر در برابر خویش بیابد به چه حالی می‌افتد. گمان می‌کنی لذتی یا سعادت بی‌الاتر از آن هست که آدمی به دیدار آن زیبایی نایل آید و زندگی را در مصاحبت آن بسر برد؟ فقط کسی که آن زیبایی راستین را با دیده روح بنگرد و از زیباییهای زمینی که اشباح و سایه‌های زیبایی راستین اند روی برتابد، به زادن و پروردن قابلیت‌ها و فضائل راستین توانا می‌گردد و اشباح و سایه‌های فضایل را به دیده حقارت می‌نگرد، و پاداش کسی که فضایل راستین را بوجود آورد این است که در جرگه دوستان خدا درمی‌آید و زندگی جاودان می‌یابد.

۲۱۲

فایدروس گرامی و دوستانی که در این مجلس گرد آمده‌اید، این بود سخنانی که دیوتیما درباره عشق به من گفت. من همه آنها را پذیرفته و باور کرده‌ام و از آن روز می‌کوشم دیگران را نیز معتقد سازم که آدمی برای رسیدن به آن مقام، رهبری بهتر از اروس نمی‌تواند یافت. از این رو بر آنم که همه باید خدای عشق را بپرستند و بستانند و خود نیز دمی از عشق غفلت نمی‌ورزم و هر روز و هر ساعت قدرت و شجاعت عشق را می‌ستایم و دیگران را نیز به این کار ترغیب می‌کنم.

اینک فایدروس گرامی با تست که این گفتار مرا ستایش عشق بدانی یا هرنامی که خود می‌خواهی بر آن بنمی.

چون سخن سقراط به پایان رسید حاضران مجلس زبان به ستایش او گشودند ولی آریستوفانس می‌خواست به اشاره‌ای که سقراط در اثنای سخن به گفتار او کرده بود پاسخ بدهد. در این هنگام ناگهان در خانه کوبیده شد و همه‌ای از کوچه بگوش رسید. چنان می‌نمود که جمعی مست از مهمانی شبانه‌ای برمی‌گردند و در میان همه آنان آواز نی دختری نیز شنیده می‌شد. آگاتون به غلامانش گفت: کسی نیست که در را باز کند؟ اگر از دوستان بودند به اینجا بیاورید و اگر بیگانه



بودند بگوئید سهمانی تمام شده است و ما در خوابیم.  
 چیزی نگذشت که صدای آلکیبیادس<sup>۸</sup> از حیاط بلند شد. ظاهراً بسیار مست بود. فریاد می‌کشید و می‌گفت آگاتون کجاست؟ مرا به نزد او ببرید. سرانجام در حالی که به دو دختر نوزن تکیه کرده بود بسا گروهی از همراهانش از در درآمد. حلقه‌ای از برگ و گل بنفشه که با نوارهای رنگارنگ آراسته بود بسر داشت. نخست بر در ایستاد و گفت: ای مردان، درود بر شما. میل دارید با مستی لایعقل هم پیاله شوید، یا این حلقه گل را بر سر آگاتون بگذارم و باز کردم؟ بدین جا به همین قصد آمده‌ام. چون دیروز نتوانستم تاج گلی بر سرش بنهم امروز آمده‌ام این تاج را از سر خود بردارم و بر سر این مرد که، اگر اجازه بدهید می‌گویم بهترین و زیباترین مردان است، بگذارم. چون مستم به سختم می‌خندید؟ ولی هر قدر هم بخندید می‌دانم که آنچه می‌گویم راست است. پس زود پاسخ بدهید. اگر شرط مرا می‌پذیرید و آماده‌اید با من شراب بخورید می‌آیم و گرنه برمی‌گردم. همه با فریاد شادی از او خواستند که درآید و بنشیند.

۲۱۳

آلکیبیادس به یاری کسانی که بازوانش را گرفته بودند پیش آمد و حلقه گل را از سر خویش برداشت و بر سر آگاتون نهاد ولی سقراط را با اینکه در برابر چشمش بودند دید و در میان سقراط و آگاتون نشست. سقراط کمی کنار رفت تا آلکیبیادس بتواند راحت بنشیند. آلکیبیادس دست در گردن آگاتون افکند و بانوارهای رنگارنگی که همراه داشت سر و دوش او را آرامت.

آگاتون به غلام خود گفت: کفشهای آلکیبیادس را درآر تا در روی تخت راحت بلمد و هم پیاله سوم باشد.

آلکیبیادس گفت: بسیار بجاست. ولی هم پیاله سوم کیست؟ در این هنگام برگشت و همینکه چشمش به سقراط افتاد از جای جست و فریاد برآورد: خدایا این چیست؟ سقراط، اینجا هم حاضری؟ اینجا هم هم مثل همه جا که انتظار دیدنت را ندارم در کمین من نشسته‌ای؟ به اینجا چرا آمده‌ای و چرا درست در همین جا لمیده‌ای و چرا در کنار آریستوفانس یا مردان دیگری که در مجلس حاضرند ننشسته‌ای؟ چرا

باز نقشه خود را چنان کشیده‌ای که در کنار آنکه از همه زیباتر است جای بگیری؟

سقراط گفت: آگاتون به‌دادم پرس، عشق این جوان مایه دردمن من شده است. از روزی که به‌اودل باخت‌ام حق ندارم به نوجوانی زیبا بنگرم تا چه رسد که گفت و گوئی کنم و گرنه زود به‌ریشک می‌آید و کارهایی می‌کند که باورکردنی نیست. حتی گاه می‌خواهد مرا بزند. اکنون نیز بهوش باش که ناسازگاری آغاز نکند. یا او را با من آشتی ده و یا اگر خواست آسیبی به‌من برساند به‌یاری من بشتاب.

آلکیبیادس گفت: میان من و تو آشتی نخواهد بود. ولی تنبیه ترا به‌روزی دیگر می‌گذارم. آگاتون، چندتا از آن نوارها را به‌من پس بده تا کله حیرت‌انگیز این مرد را هم بیاریم و گرنه آزرده خواهد شد که چرا حلقه گل را بر سر تو نهادم که تنها د پروز آتینان را شیفته خود کردی نه بر سر او که هرروز با سخنان خود مردمان را به‌زانو درمی‌آورد و مفتون خویش می‌سازد. در این هنگام چند نوار از آگاتون گرفت و به‌سر سقراط بست و آنگاه روی نیمکت آرمید.

چون نیک بر جای خود قرار گرفت روی به‌حاضران کرد و گفت: ای مردان، می‌بینم که هنوز هشیارید. ولی قرار ما این است که شراب بنوشیم. پس باید رئیسی برای مجلس بگزینیم تا مراقب باشد که همه به‌قدر کفاف بنوشند و رئیس خود من خواهم بود. آگاتون، بگو پیاله‌ای بزرگ بیاورند. یانه، لازم نیست تو دستور بدهی. غلام، آن جام را بیا! با این سخن دستور داد جامی بزرگ آوردند و پرکردند. نخست خود جامی به‌سر کشید و سپس امر کرد آن را دوباره برای سقراط پر کنند و گفت: ولی، مردان، این حيله در برابر سقراط سودی ندارد زیرا او هر قدر بخواهیم می‌نوشد بی‌آنکه مست شود. غلام جام را به سقراط داد و سقراط آن را تا ته نوشید. اریکسیماخوس گفت: آلکیبیادس، شراب را چون کسانی بنوشیم که برای رفع تشنگی می‌نوشند و در ضمن باده‌پیمائی سرودی نخوانیم و گفت و گوئی نکنیم؟ آلکیبیادس در او نگریست و گفت: اریکسیماخوس، توهم اینچائی؟ درود بر تو ای بهترین فرزندان خردمندترین مردان!

اریکسیماخوس گفت: بر تو نیز درود باد، ولی بگو چگونه بنوشیم؟

آلکیبیادس گفت: هر چه تو گوئی اطاعت می‌کنم زیرا «مردی شفا بخش بهتر از گروهی است».

اریکسیماخوس گفت: پس گوش کن. پیش از آنکه تو بیائی قرار گذاشته بودیم هر کس به فراخور خویش سخنی در متایش عشق بگوید. همه ما به نوبت سخن گفته‌ایم ولی تو بی‌آنکه سخنی بگویی شراب نوشیده‌ای. پس اکنون نوبت تست که خطابه‌ای بپرداز و آنگاه حق داری به سقراط دستور دهی در هر موضوع که می‌خواهی سخن بگویی. سقراط نیز پس از ادای وظیفه همین دستور را به همسایه دست راست خود خواهد داد و همچنین الی آخر.

آلکیبیادس گفت: اریکسیماخوس، اطاعت می‌کنم. ولی رواست که مستی در میان هشیاران سخن بگوید؟ از این گذشته سخن سقراط را باور کردی؟ اگر من در حضور او خدا یا انسانی را بستایم آتش رشکش زبانه می‌کشد و در پی آزار من برمی‌آید. سقراط گفت: یاوه مگو.

آلکیبیادس گفت: انکار مکن و یقین بدان که آنجا که تو باشی کسی جز ترا نخواهم ستود.

اریکسیماخوس گفت: اگر می‌خواهی سقراط را بستائی مانعی نیست.

آلکیبیادس گفت: چه گفتم اریکسیماخوس؟ اجازه می‌دهی به جان این مرد بیفتم و در حضور همه شما از او انتقام بگیرم؟

سقراط گفت: باز چه خیال داری؟ می‌خواهی مرا ریشخند کنی یا نقشه‌ای دیگر در سر می‌پرورانی؟

آلکیبیادس گفت: راستی را خواهم گفت. اجازه می‌دهی بگویم؟

سقراط گفت: راستی را البته اجازه می‌دهم بگوئی. ولی جز راستی نباید سخنی به زبان بیاوری.

آلکیبیادس گفت: یقین بدان که جز راست نخواهم گفت. تو نیز

بهوش باش و اگر مطلبی خلاف حقیقت شنیدی زود سخن مرا قطع کن ۲۱۵

و دروغ مرا بر ملا ساز. ولی اگر از شاخی به شاخ دیگر بپریم و مطالب را بی نظم و ترتیب همان گونه که به ذهنم می آیند بیان کنم عجب مدار. زیرا در این حال که من دارم بر شمردن صفات و کارهای شگفت انگیز تو از روی نظم آسان نیست.

ای دوستان، برای اینکه از عهده ستایش سقراط برآیم ناچارم به تشبیه و کنایه توسل جویم. شاید او گمان کند که می خواهم ریشخندش کنم ولی تشبیهی که می آورم تنها برای نمایان کردن حقیقت است و قصد استهزا در میان نیست.

به عقیده من سقراط از جهتی به صندوقچه هائی می ماند که از حصیر به شکل سیلن نشسته ای می سازند و نثی به دستش می دهند. چون در آن صندوقها را بگشایند پیکرهای خدایان را در درون آنها می توان دید. از جهتی دیگر به مارسیاس دیو همانند است. سقراط، اینکه به صورت ظاهر شبیه مارسیاس هستی انکار نمی توانی کرد. اکنون گوش دار تا بگویم که از دیگر جهات نیز میان تو و او شباهتی هست. نخست آنکه پیش از اندازه گستاخ و نیرنگ باز هستی. چنین است یا نه؟ اگر انکار کنی شاهد می آورم. نی نیز می توانی نواخت و حتی در این هنر بسی استادتر از مارسیاس هستی زیرا او یا نواهای نی مردمان را مسحور می کند، خواه انسان آن نواها را از خود او بشنود و خواه از دیگران، والیمپوس نیز نغمه های خود را از مارسیاس آموخته بود و آن نغمه ها، خواه هنرمندی آزموده بنوازد و خواه دخترکی نی زن، اختیار از شنونده می ربایند و اسرار الهی را بر او فاش می کنند. ولی برتری تو بر مارسیاس اینجاست که تو نیازمندی نیستی بلکه با سخن ساده همان اثر را در مردمان می بخشی. سخنان دیگران هر قدر فصیح و شیوا باشند بی پرده می گویم که هیچ گاه چندان اثری در ما نمی کنند. ولی هر کس، اعم از مردوزن و پیر و جوان، گوش به گفتار تو فرا دهد یا سخن ترا از دیگران بشنود اختیار از دست می دهد و بی خویشتن می گردد. ای مردان، می ترسم گمان ببرید که مست لایعقلم و گرنه شرح می دادم که سخنان این مرد چه با بر سر من آورده است. هرگاه سخن او را می شنوم چون کسانی که آواز طبل کاهنان کوربیانت را می شنوند

دلَم می‌تپد و اشکم فرو می‌ریزد. دیگران را نیز دچار همین حال می‌بینم در حالی که خطابه‌های سخنورانی چون پریکلس، با اینکه بسیار نیکو سخن می‌گویند، هرگز آن اثر را در من نبخشیده و مرا به هیجان نیاورده و به تسلیم و اداری نکرده است. این مارسیاس بارها چنان روح مرا مسخر ساخته است که پنداشته‌ام زندگی پیشیزی نمی‌ارزد اگر همان بمانم که هستم. سقراط، این حقیقت را نمی‌توانی انکار کرد. می‌دانم که اگر اکنون نیز سخن آغاز کند همان بلا بر سرم خواهد آمد، زیرا هر بار که با من گفت‌وگوئی می‌آغازد ناچار می‌گردم اعتراف کنم که با اینکه زمام حکومت شهر آتن را بدست دارم از حکومت برخویشتن ناتوانم. از این رو گوشه‌های خود را می‌گیرم و از نزد او می‌گریزم و می‌دانم که اگر نگریزم ناچار خواهم شد تا پایان عمر در نزد او بمانم. در برابر او حالی به من روی می‌آورد که تاکنون در برابر هیچ‌کس نداشته‌ام. تا امروز اتفاق نیفتاده است که از کسی شرم کنم ولی هرگاه که به او می‌رسم شرمسار می‌گردم زیرا می‌دانم که اگر از فرمان او سر می‌تابم نه از آن است که سخن او را درست نمی‌دانم بلکه تجلیل و تکریم مردمان مرا از اطاعت فرمان او باز می‌دارد. از این رو تا پای دارم از او می‌گریزم ولی چون باز روی در روی او می‌ایستم از کردار خود شرمساری می‌برم. بارها آرزو کرده‌ام او بمیرد. ولی می‌دانم که اگر روزی این واقعه اتفاق بیفتد رنج و اندوهم بیشتر خواهد گردید. از این رو نمی‌دانم یا این مرد چه کنم.

اکنون گوش فرادارید تا شباهت سقراط را با آن صندوقچه‌های حصیری بیان کنم. می‌دانم که در میان شما کسی نیست که او را به درستی بشناسد. از این رو اکنون که وصف او را آغاز کرده‌ام می‌خواهم او را چنانکه هست به شما بشناسانم. سقراط پیوسته چنان می‌نماید که دل‌باخته خوبرویان است و دور از آنان نمی‌تواند بسر ببرد. همچنین بارها از خود او شنیده‌اید که هیچ نمی‌داند و در هر بخشی که پیش آید خود را نادان می‌نماید. این ظاهر اوست. ولی دوستان من، اگر کسی در این صندوق را بگشاید جهانی از خویشنداری و دانائی در آن نهفته می‌یابد. راستی این است که او کمترین اعتنائی به زیبایی و

توانگری و مقام اجتماعی هیچ کس ندارد و همه این مزایا را به پیشیزی نمی‌خرد. ولی هرگز این نکته را به زبان نمی‌آورد و در ته دل همه ما را استهزا می‌کند. نمی‌دانم به راستی کسی تاکنون توانسته است پیکره‌های خدایان را در درون این صندوقچه ببیند؟ این فرصت یکبار به من دست داد و آنچه در درون او دیدم چنان الهی و آسمانی و زیبا بود که بی‌اختیار در برابر او به زانو درآمدم و آماده شدم که به هر فرمانی که می‌دهد سر بنهم. گوش کنید تا این سرگذشت را حکایت کنم. چون به زیبایی خویش مغرور بودم و او را شیفته خود می‌پنداشتم به خود گفتم فرصتی بهتر از این نیست که در برابر عشق او تسلیم شوم و از این راه او را به زیر فرمان خود درآورم و بدین‌سان پرده از رازش بردارم و هرچه می‌داند بیاموزم. در این خیال روزی غلام خود را به جانی فرستادم و با سقراط تنها ماندم. ای دوستان، اکنون تمام حقیقت را بر شما فاش خواهم ساخت. سقراط، تو نیز بهوش باش تا اگر کلمه‌ای برخلاف حقیقت گفتم دروغ مرا بر ملا کنی.

چنانکه گفتم من و سقراط تنها ماندیم و منتظر بودم که سقراط در این فرصت سخنانی را که عاشقان در خلوت به معشوق می‌گویند به من بگوید. ولی کلمه‌ای در این باب به میان نیاورد و مانند همیشه همه روز را با من به گفت‌وگو گذراند و سپس راه خود گرفت و رفت. روزی دیگر از او خواستم با من کشتی بگیرد و امیدوار بودم که از این راه به مقصود برسم. سقراط دعوت مرا پذیرفت و پارها با من کشتی گرفت بی‌آنکه کسی ناظر ما باشد ولی این بار نیز کوشش من بی‌نتیجه ماند. ولی من دست از او برنداشتم و می‌خواستم کاری را که آغاز کرده‌ام به پایان برسانم و تکلیف خود را با او روشن کنم. از این‌رو چون عاشقی که سایه‌وار در پی معشوق می‌رود به دنبال او روان شدم و سرانجام روزی به‌شام دعوتش کردم. نخست نمی‌خواست بپذیرد ولی چندان اصرار کردم تا پذیرفت و آمد. پس از شام برخاست تا برود و من شرم کردم که از رفتنش باز دارم. روزی دیگر از دری دیگر آمدم و پس از شام او را سرگرم گفت‌وگو ساختم تا شب از نیمه گذشت. چون خواست برود دیری وقت را بهانه کردم و مجبورش ساختم بماند. روی

تختی که در کنار تخت من بود آرמיד و جزمین وارکسی در خانه نبود. آنچه تا اینجا روی داد به همه کس می‌توانم گفت ولی بقیه ماجرا را اگر مثل «مستی و راستی» درباره من صادق نبود امکان نداشت بشنوید. وانگهی چون ستایش سقراط را عهده‌دار شده‌ام روا نیست رفتاری را که آن شب از او دیدم از شما پنهان کنم. از این گذشته حال من چون حال مارگزیده‌ای است. می‌گویند حال مارگزیده را جز مارگزیده نمی‌داند. از این رو کسی که نیش مار خورده است درد خود را فقط به همدردی می‌تواند گفت بی‌آنکه از بیان گفتار و کرداری که هنگام نیش خوردن از او سر زده است شرمساری برد. نیشی که من خورده‌ام بردل و جانم کارگر شده است و آن نیش فلسفه است که اگر به جوانی مستعد دست یابد بسی دردناکتر از نیش افعی اثر می‌بخشد و او را به هر گفتار و کرداری برمی‌انگیزد.

۲۱۸

اکنون چون چشمم به همدردانی چون فایدروس و آگاتون می‌افتد و اریکسیماخوس و پوزانیاس و آریستودموس و آریستوفانس را در این جمع می‌بینم و حتی خود سقراط را در کنار خود می‌یابم که همه مانند من نیش فلسفه را بر جان خویش احساس کرده‌اند فرصت را غنیمت می‌شمارم و درد خود را یا شما در میان می‌نهم چه می‌دانم که شما به کاری که آن شب از من سر زد به دیده اغماض خواهید نگریست. ولی خدمتکاران و همه کسانی که از این ماجرا فارغند گوش خود را بگیرند.

ای مردان، چون چراغ خاموش شد و خدمتکاران رفتند اندیشیدم که فرصت را نباید از دست دهم بلکه باید راز دل خویش را فاش کنم. با این قصد تکانش دادم و گفتم: سقراط، در خوابی؟  
گفت: نه هنوز.

گفتم: می‌دانی چه می‌اندیشم؟  
گفت: نه

گفتم: در میان همه ما خواهانم جز تو کسی قدر آن ندارد که با من عشق ورزد. ولی فروتنی ترا از آن باز می‌دارد که تقاضای خود را با من در میان نهی. به عقیده من دور از عقل است که تقاضای ترا

بر نیارم یا اگر نیازمند مال و دوستان من باشی از تو دریغ کنم. چه، برای من هیچ چیز گران‌بها تر از آن نیست که روز به روز بهتر و خردمندتر شوم و معتقدم که هیچ‌کس بهتر از تو نمی‌تواند در این راه به من یاری کند. پس اگر تسلیم تو نگردم در دیده خردمندان بسی شرمسارتر خواهم بود تا به سبب برآوردن تقاضای تو در دیده مردم عامی.

چون سختم به پایان رسید سقراط ریشخندی را که عادت اوست آغاز کرد و گفت: آلفیبیادس گرامی، اگر حدس تو درست باشد و من دارای نیروئی باشم که بتواند ترا بهتر سازد، باید بگویم که بسی زیړك و نیرنگباز هستی. چنان می‌نماید که زیبایی سحرآمیزی در من یافته‌ای بسی والاتر از زیبایی تن خویش، و می‌کوشی تا به من نزدیک گردی و به بهای زیبایی خویش از زیبایی من بهره‌برگیری و بدین‌سان مرا بفریبی و مغبون سازی. زیرا مراد تو این است که شبعی از زیبایی به من بدهی و زیبایی راستین را بدست آوری و خلاصه مس بیاوری و زر ببری. ولی پسر جان، بهوش باش تا مبادا اشتباه کنی و آنچه می‌جوئی در من نباشد. فراموش مکن که دیده خرد هنگامی باز می‌شود که چشم سر ناتوان می‌گردد و تو از این مرحله هنوز بسیاری دوری.

۲۱۹

چون پاسخ سقراط را شنیدم، گفتم عقیده من همان است که بیان کردم. اکنون نیک بیندیش و ببین صلاح من و تو چیست. گفت: راست می‌گوئی. باید بیشتر بیندیشم و هرچه صلاح بود همان کنیم.

پس از این گفت‌وگو پنداشتم که تیری که انداختم در دلش فرو نشسته است. برخاستم و بی‌آنکه سخنی بگویم در زیر لحافش فرو رفتم و با هردو بازو این مرد فرشته‌آسا را در آغوش کشیدم و همه شب را در کنارش به‌روز آوردم. سقراط، اکنون نیز نمی‌توانی ادعا کنی که دروغ می‌گویم. ولی ای داوران من که باید داد مرا از این مرد مغرور بستانید، سقراط باز هم دست از غرور و بی‌اعتنائی برنداشت و زیبایی مرا که آن‌همه به آن می‌بالیدم به‌دیده استهزا نگریست و به همه خدایان سوگند، بامداد که از کنارش برخاستم چنان بودم که گوئی شب را در بستر



پدر یا برادر خویش یسر برده باشم.

نمی‌دانید آن روز چه حالی داشتم. از یک سو خود را مایه استهزا ساخته و از سوی دیگر در برابر جوانمردی و خویشتن‌داری سقراط در حیرت افتاده بودم. نه می‌توانستم بر او خشم گیرم و از صحبتش کناره جویم و نه راهی می‌دانستم که دلش را بدست آورم زیرا می‌دانستم که مال در او کمتر از آهن در آیاس اثر دارد. پس راه چاره را از هر سو بسته دیدم و چنان اسیر این مرد ماندم که تاکنون هیچ آفریده‌ای بدان سان اسیر کسی نشده است.

چندی پس از آن واقعه در لشکرکشی پوته‌ایدایا با سقراط همسفر و همسفره بودم. به هنگام سختی تحمل او به مراتب پیش از من و دیگران بود. خصوصاً هنگامی که در محاصره می‌افتادیم و تشنه و گرم‌نه می‌ماندیم در بردباری هیچ‌کس با او برابری نمی‌توانست کرد چنانکه در شادی و عشرت نیز هیچ‌کس را مانند او ندیده‌ام خصوصاً در شراب‌خوردن. گرچه وی هیچ‌گاه میلی به باده‌گساری ندارد ولی آنجا که مجبورش کنند از همه پیشی می‌گیرد و شگفتی اینجاست که تاکنون هیچ‌کس او را مست ندیده است و گمان می‌کنم درستی این سخن را امشب در خواهید یافت. در سرمای زمستان نیز که در آن نقاط بسیار سخت است رفتار این مرد به معجزه می‌مانست. روزی که همه جا و همه چیز یخ‌زده بود و دیگران از قرارگاه خویش بیرون نمی‌رفتند و اگر کسی بیرون می‌شد جامه‌هایی ضخیم می‌پوشید و پاهای خود را نمدی— پیچید سقراط را دیدم که بی‌آنکه تخیری در لباس خود دهد پا برهنه بر روی یخ آسانتر می‌رفت تا دیگران با پساهای پوشیده. بدین سبب سربازان دیگر به او کینه می‌ورزیدند زیرا گمان می‌بردند که سقراط در دل خود آنان را ریشخند می‌کند.

در آن سفر واقعه‌ای هم روی داد که شنیدنی است. روزی در تاپستان مسأله‌ای به خاطرش رسید و برای حل آن از بامداد در گوشه‌ای ایستاد و در اندیشه فرو رفت و تا نیمروز چنان ماند. سربازان که از رفتارش به حیرت افتاده بودند او را با انگشت به یکدیگر می‌نمودند و چون شب شد و همه از غذا فارغ گردیدند گروهی از سربازان ایونی

برای اینکه ببینند سقراط تا کی در آن حال خواهد ماند رختخواب خویش را در بیرون گسترده‌ند. سقراط همه شب را همچنان بسر جای ایستاده بود تا بامداد شد و آفتاب برآمد. در این هنگام نیایش آفتاب را به جای آورد و رفت.

اکنون داستانی هم از رفتار او در میدان جنگ بشنوید. در اثنای نبردی که پس از آن جایزه دلآوری به من دادند زخم خورده و تنهامانده بودم و سقراط یگانه کسی بود که به یاری من شتافت و هم مرا نجات داد و هم سلاح مرا از میدان معرکه بیرون برد. سقراط، به یادداری که پیشنهاد کردم جایزه به تو داده شود ولی فرماندهان به سبب مقامی که من در سپاه داشتم می‌خواستند آن را به من بدهند و تو با چنان اصراری از اندیشه آنان پشتیبانی کردی که جایزه را به من دادند نه به تو.

روزی هم که از دلیون عقب می‌نشستیم رفتار سقراط تماشائی بود. من سوار اسب بودم و سقراط پیاده می‌رفت و ساز و برگ و ۲۲۱ اسلحه سنگین یا خود می‌برد. سپاه از هم پاشیده بود و سقراط و لاخس با هم عقب‌نشینی می‌کردند. خود را به آنان رساندم و برای آنکه دلداریشان دهم گفتم که همراهشان خواهم بود تا تنها نمانند. چون خود سوار بودم و بیمی نداشتم، بهتر از میدان پوته‌ایدایا تسوانستم رفتار سقراط را تماشا کنم و دیدم که در متانت و آرامی لاخس نیز به پای او نمی‌رسید و به قول آریستوفانس «باوقار تمام راه می‌پیمود و چشمها را به این سو و آن سو می‌گردانده چنانکه گوئی در میان شهر است، و آنی دوست و دشمن را از نظر دور نمی‌داشت و همه از دور می‌توانستند ببینند که اگر کسی قصد او کند مردانه خواهد ایستاد. به همین سبب او و همراهش بی‌آنکه گزندی ببینند از معرکه بیرون آمدند زیرا در حال عقب‌نشینی کسی بیشتر در معرض حمله دشمن قرار می‌گیرد که شتابزده بگریزد نه آنکه با متانت و آرامی راه پیماید.

از این گونه حکایات درباره سقراط فراوان می‌توان گفت. ولی شگفت‌انگیزترین خاصیت او این است که در میان زندگان و درگذشتگان کسی نمی‌توان یافت که بتوان گفت سقراط مانند اوست. براسیداس را به آخیل می‌توان تشبیه کرد و پریکلس را به نستور و آنتنور. ولی

سقراط به هیچ کس شبیه نیست و بهتر آن است که او را با آدمیان نسنجیم بلکه، چنانکه در آغاز سخن گفتم، به سیلنبا و ساتورنبا تشبیه کنیم. سخنان او نیز به پیکره‌های میلن شبیه‌اند و در نظر اول عامیانه و خنده‌آور می‌نمایند زیرا مطالب خویش را در لفافه جمله‌های ساده و عامیانه پنهان می‌کند و از غریب‌ارکش و آهنگر و کفشدوز و دباغ سخن می‌گوید و چنین می‌نماید که همواره همان يك مشت سخن ساده را تکرار می‌کند و از این‌رو مردمان نادان و کسانی که او را نمی‌شناختند گفته‌هایش را استهزا می‌کنند. ولی اگر کسی دریچه سخنان او را بگشاید و به‌درون آنها بنگرد جهانی از معنی و معرفت در آنها نهفته می‌یابد و تصدیق می‌کند که بسیاری از سخنان او، بلکه همه آنها، بهترین راهنمای جویندگان قابلیت و فضیلت است.

۲۲۲

ای مردان، این است آنچه در ستایش سقراط می‌توانم گفت. از سرزنش او نیز نتوانستم خودداری کنم و گفتم که چگونه مرا تحقیر و استهزا کرده است و در این مصیبت تنها نیستم بلکه سقراط با خارمیدس پسر گلاوکن و اوتیدموس پسر دیوکلس و جمعی دیگر نیز چنین کرده و نخست چنان نموده است که گوئی در دام عشق آنان گرفتار است ولی با گذشت زمان چنان رفتاری در پیش گرفته که سرانجام معشوق آنان گردیده است. آگاتون، این نکته را برای خاطر تو گفتم تا بهوش باشی و از سرگذشت ما عبرت بگیری و نگذاری سقراط این بلا را بر سر تو نیز بیاورد.

چون گفتار آلکیبیادس به پایان رسید حاضران مجلس از مسراحت سخن او به‌خنده آمدند زیرا از گفتارش پیدا بود که هنوز دلباخته سقراط است.

در این هنگام سقراط روی به او کرد و گفت: آلکیبیادس، گمان می‌کنم که هنوز هشیاری و گرنه نمی‌توانستی نقشه‌ای چنین استادانه بریزی و پس از مقدمه‌ای بدان درازی منظور اصلی خویش را در پایان سخن به نحوی ادا کنی که گوئی نکته شایان توجهی نیست. مرادت این بود که میان من و آگاتون جدائی بیفکنی چه از يك سو نمی‌خواهی من جز تو به کسی دل ببازم و از سوی دیگر بر آن هستی که نگذاری

کسی جز تو آگاتون را دوست ندارد. ولی می بینی که داستانی هم که از اجنه و شیاطین به هم بافتی نتوانست مقصود ترا از من پنهان کند. آگاتون، بهوش باش تا سخن او را باور نکنی و نگذاری میان من و تو تفرقه اندازد.

آگاتون گفت: سقراط، حق با تست، من نیز گمان می برم که او میان من و تو نشسته است تا میان ما جدائی بیفکند. ولی از این نقشه سودی نخواهد برد زیرا من از اینجا برمی خیزم و در کنار تو می نشینم. سقراط گفت: آری، بیا و در نزد من بنشین.

آلکیبیادس فریاد برآورد: خدایا به داد برس. این مرد از بازی خود دست برنمی دارد و همیشه می خواهد نقشه های مرا نقش برآب کند. پس لااقل بگذار آگاتون میان من و تو بنشیند.

سقراط گفت: نمی گذارم. زیرا تو در ستایش من سخن گفستی و اکنون من باید در ستایش شخصی که در طرف راست من نشسته است سخن بگویم. اگر آگاتون در سمت چپ بنشیند او هم باید باز مرا بستايد و این برخلاف قرار ما خواهد بود. پس بگذار همانجا که می خواهد بنشیند و حسد میر به اینکه او را بستایم زیرا به ستودن او اشتیاق فراوان دارم.

آگاتون از شادی فریاد برآورد و گفت: آلکیبیادس، محال است در جای خویش بمانم. باید هرچه زودتر جای خود را تغییر دهم تا سقراط در ستایش من سخن آغازد.

آلکیبیادس گفت: همیشه چنین است. آنجا که سقراط حاضر باشد جز او هیچ کس نمی تواند از خوب رویان دل ببرد. اکنون نیز چندان نیرنگ بکار زد تا آگاتون را در کنار خود نشاند.

آگاتون برخاست و در کنار سقراط جای گرفت و در این هنگام ناگهان جمعی که از مهمانی شبانه ای باز می گشتند به در خانه رسیدند و چون کسی بیرون رفته و در را باز گذاشته بود به درون خانه ریختند و غوغائی برانگیختند و همه را مجبور کردند که بی رعایت ترتیب و به افراط شراب بنوشند.

آریستودموس می گفت چون مجلس پرآشفت از یکسپماخوس و

فایدروس و چندتن دیگر بیرون رفتند و خود او را خواب در ربود و چون در آن فصل شب دراز بود خوب خوابید. سحرگاه به آواز خروس بیدار شد و دید که بیشتر مهمانان رفته‌اند و چند تنی هم در خوابند و تنها آگاتون و آریستوفانس و سقراط هنوز بیدارند و گرد هم نشسته از جامی بزرگ به نوبت از راست به چپ شراب می‌نوشند و سقراط با آن دوسرگرم گفت و گو است.

آریستودموس چون خواب‌آلود بود و آغاز بحث را نشنیده بود نمی‌دانست سخن درباره چیست. همین قدر به یاد داشت که سقراط می‌کوشید بر آن دو ثابت کند که شاعر کمده‌نویس باید بتواند تراژدی هم بیافریند و هنرمند راستین کسی است که از عهده هر دو کار برآید. آریستودموس می‌گفت سرانجام آگاتون و آریستوفانس این مطلب را تصدیق کردند و چون خسته بودند نتوانستند بحث را دنبال کنند. نخست آریستوفانس در خواب شد و پس از روشن شدن هوا آگاتون را نیز خواب در ربود.

سقراط پس از خواب‌آلودن آن دوسرخواست و بیرون رفت و آریستودموس نیز چنانکه عادتش بود از پی سقراط به راه افتاد. سقراط از آنجا به ورزشگاه رفت و شست‌وشو کرد و مانند همیشه روز را در آنجا گذراند و شب به‌خانه خویش رفت و خوابید.

## حاشیه

۱. آگاتون شاعر یونانی معاصر سقراط است که به زیبایی شهره بوده. کلمه آگاتون نیز در زبان یونانی به معنی زیباست.
۲. تراژدی ملانیپه اثر اریبید با این مصرع آغاز می‌شود: «این سخن از من نیست، از مادرم است». این اثر از میان رفته ولی نخستین مصرع آن چون در یونان ضرب‌المثل بوده است از راه نوشته‌های دیگران به دست ما رسیده.
۳. در آغاز ماری بود که آدمیان را از بیماری نجات می‌داد و سپس به عنوان خدای دانش پزشکی شناخته شد.
۴. درباره موسیقی رك: جمهوری ۳۹۸ تا ۴۰۲ و ۴۲۴ - قوانین ۶۵۵ تا ۶۷۴ و ۸۱۲.
۵. آریستوفانس شاعر کمدی‌نویس آتنی معاصر سقراط است. رك: آپولوژی، حاشیه شماره ۱.
۶. در اینجا سقراط با استفاده از شباهتی که گرگیاس با گورگون دارد نوعی بازی کلمه بکار می‌برد. گورگنها در اساطیر یونان دختران فورلیس‌اند که دارای دو بالند و گیسوانشان مارهای زهر دارند و هر که را چشم به آنها بیفتد سنگ می‌شود. پرسه اوس سر یکی از آنان را که مدوزا نام داشت برید و به آتنا بخشید و آتنا از کله او برای خود کلاه ساخت. اودیسه، قهرمان دامستان هومر، هنگام تشریح وحشتی که در جهان زیر زمین به او دست داد می‌گوید «حتی ترسیدم پرسه فونه سر بریده گورگن را به نزد من بفرستد...»
۷. در یونان کلمه Poeste که امروز به معنی شعر بکار می‌رود معنی آفریدن داشته است و Poete (شاعر) معنی آفریننده.
۸. رك: پروتاگوراس، حاشیه شماره ۱.

۹. در اساطیر یونان سیلن Silen موجودی افسانه‌ای بوده است که به صورت نیمه آدمی و نیمه اسب تصور می‌شده. نقاشان سیلن را با سر طاس و بینی فرو کوفته و شکم برآمده تصویر می‌کرده‌اند و از این‌رو، چنانکه در صفحات بعد خواهد آمد، آلکیپیادس صورت ظاهر سقراط را به سیلن تشبیه می‌کند. پیکر سازان صندوقچه‌هایی از حصیر به شکل سیلن نشسته می‌ساختند و پیکره‌های خدایان را در درون آنها جای می‌دادند.

فایدون

Phaidon

(جاودانی روح)





۵۷ اگر گراتس: فایدون، روزی که سقراط در زندان زهر نوشید  
تو خود در نزد او بودی یا آن سرگذشت را از دیگری شنیدی؟  
فایدون: خود در نزد او بودم.

اگر گراتس: واپسین سخنان سقراط را بیاد داری؟ چگونه از جهان  
رفت؟ آرزو دارم جزئیات آن واقعه را بشنوم. این زمان کمتر کسی  
از شهر ما به آتن می‌رود و از آنجا نیز دیری است که آشنائی نیامده تا  
در این باره به تفصیل سخن بگوید. همین قدر شنیدیم که زهر خورد و  
درگذشت ولی درباره جزئیات واقعه چیزی نمی‌دانیم.

۵۸ فایدون: از چگونگی محاکمه نیز با خبر نیستید؟  
اگر گراتس: شنیدیم که محکوم به مرگ شد و عجب داشتیم که  
فاصله میان محاکمه و مرگ وی آن همه به طول انجامید.  
فایدون: اتفاقی سبب آن فاصله شد. يك روز پیش از محاکمه  
آن کشتی را که آتنیان هر سال به دلوس می‌فرستند آراسته بودند.  
اگر گراتس: کدام کشتی؟

فایدون: به اعتقاد آتنیان این همان کشتی است که تزه‌اوس با آن  
هفت پسر و هفت دختر را به ساحل کرت رساند و بدین مان خود و  
آنان را از خطر رها کند. می‌گویند آن روز آتنیان با آپولن عهد کردند  
که اگر آن جوانان رهائی یابند هر سال جشنی برپا کنند و با کشتی

آرامته هیاتی به پرمشگاه آپولن در دلوس بفرستند. از آن تاریخ هر سال آن هیات را به دلوس روانه می‌کنند و قانونی هم دارند که به حکم آن از روزی که جشن آغاز می‌شود و کشتی روانه دلوس می‌گردد تا بازگشتن آن شهر باید پاک بماند و در این فاصله دولت نباید کسی را بکشد. گاه باد مخالف کشتی را از پیشروی باز می‌دارد و دیری می‌گذرد تا به آتن برگردد. آغاز جشن هنگامی است که کاهن آپولن کشتی را می‌آراید و چنانکه گفتم این بار جشن یک روز پیش از محاکمه سقراط آغاز گردید و از آن رو میان محاکمه و مرگ وی فاصله‌ای پیدا شد و سقراط تا پایان جشن در زندان ماند.

اگر کراتس: روز مرگ او چگونه گذشت؟ از دوستانش کسی با او بود یا کارگزاران دولت در را به روی آنان بستند و سقراط در تنهایی جان سپرد؟

فایدون: نه، تنها نبود بلکه گروهی از دوستان در نزد او بودند. اگر کراتس: اگر فرصت داری همه جزئیات آن واقعه را از آغاز تا پایان حکایت کن.

فایدون: البته فرصت دارم و می‌کوشم هرچه از آن روز به یاد مانده است به شما بگویم. چه، برای من هیچ چیز خوشتر از سخن سقراط نیست.

اگر کراتس: شنوندگان تو نیز چنین‌اند. پس هرچه به یاد داری بی‌کم و کاست بگو و هیچ مطلبی را فرومگذار.

فایدون: من خود آن روز طرفه‌حالی داشتم. اندوهی که آدمی هنگام مرگ دوستان دارد در من نبود. سقراط چنان بی‌باک و مشتاق به پیشواز مرگ می‌شتافت که از هرچه می‌گفت و می‌کرد شادی و خرمندی می‌بارید و پیدا بود که انتقالش به جهان دیگر به‌خواست خداست و در آن جهان کسی نیکی‌تر از او نخواهد بود. از این رو سوگوار نبودم ولی نشاطی هم که همواره بعشای فلسفی سقراط در ما برمی‌انگیخت آن روز دست نمی‌داد چه هرگاه می‌اندیشیدم که او بزودی از میان ما خواهد رفت غم و شادی در درونم به هم می‌آمیخت و گاه می‌خندیدم و گاه می‌گریستم و دیگران نیز همین حال را داشتند

خصوصاً آپلودورس که می‌شناسی و می‌دانی چه احوالی دارد.

اگر کراتس: البته می‌شناسم.

فایدون: او همواره در این حال بود و من و دیگران نیز سخت

آشفته بودیم.

اگر کراتس: دیگر چه کسانی حاضر بودند؟

فایدون: از آتنیان آپلودورس و کریتوبولوس و پدر او کریتون

و هرموگنس و اپیگنس و آیشینس و آنتیستنس بودند. علاوه بر آنسان

کتزیپوس و منگسنس و چند تن دیگر نیز حضور داشتند. افلاطون گویا

بیمار بود.

اگر کراتس: از شهرهای دیگر هم کسی بود؟

فایدون: آری، از تب سیمپاس و کبسی و فایدونیوس بودند و از

سگارا اوپکه ایدس و ترپسیون.

اگر کراتس: آریستیپوس و کله اومپروتوس هم بودند؟

فایدون: نه، می‌گفتند آنان در اگینا هستند.

اگر کراتس: کس دیگری هم بود؟

فایدون: گمان نمی‌کنم.

اگر کراتس: اکنون از سخنانی که در آنجا به میان آمد هر چه بیاد

داری بگو.

فایدون: اینک گوش فرا دارید تا شرح واقعه را از آغاز بیان

کنم. از روزی که سقراط محکوم شد و به زندان افتاد هر روز من و

گروهی از دوستان به دیدنش می‌رفتیم و بدین منظور هر بامداد در میدان

دادگاه آتن که سقراط را هم در آنجا محاکمه کردند و نزدیک زندان

است گرد می‌آمدیم و با هم گفت‌وگو می‌کردیم تا در زندان را بگشایند.

همینکه در باز می‌شد به نزد سقراط می‌رفتیم و بیشتر روز را با او

می‌گذراندیم. آن روز زودتر از روزهای دیگر گرد آمدیم چون روز

پیشین هنگامی که از زندان بیرون آمدیم شنیدیم که کشتی از دلوس

بازگشته است. از آن رو قرار گذاشتیم که فردا زودتر بیاییم و همچنان

کردیم ولی این بار زندانبان بیرون آمد و گفت: «امروز باید درنگ

کنید و تا خبر نکنم نباید درآئید زیرا کارگزاران دادگاه زنجیر از پای

سقراط برمی‌دارند و به او خبر می‌دهند که امروز کشته خواهد شد. دیری نگذشت که آمد و ما را به زندان برد و چون به نزد سقراط رسیدیم دیدیم زنجیر از پایش برداشته‌اند. کسانتیپا که بی‌گمان می‌شناسی در نزد سقراط نشسته بود و کودکی در آغوش داشت. تا ما را دید گریه و شیون آغاز کرد و گفت سقراط، امروز آخرین بار است که با دوستانت گفت‌وگو خواهی کرد و سخنان دیگری هم گفت از آن قبیل که زنان در این گونه مواقع می‌گویند. سقراط روی به کریتون کرد و گفت کریتون بگو او را به‌خانه ببرند، و چندتن از کسان کریتون وی را در حالی که شیون می‌کرد و به سر و سینه خود می‌کوفت بیرون بردند.

سقراط روی تختخواب خویش نشست و پای درکشید و درحالی که پای خود را بادیست مالش می‌داد گفت راستی رنج و راحت رابطه عجیبی بایکدیگر دارند. گرچه هرگز يك جا گرد نمی‌آیند ولی همینکه آدمی به یکی رسید ناچار باید درانتظار دیگری باشد چنانکه گوئی آن دو را از يك سر به هم بسته‌اند و گمان می‌کنم اگر ازوپ<sup>۱</sup> این نکته را دریافته بود داستانی می‌ساخت و می‌گفت خداخواست آن دو را که همواره با هم در ستیزند آشتی دهد و چون از آشتی سر باز زدند پامای آنها را به هم بست و از آن رو هرکس یکی را بدست آورد دیگری هم به دنبال آن می‌آید. من خود نیز امروز در این حالم. تا دمی پیش از زنجیر رنج می‌بردم و اکنون به دنبال رنج احساسی دلپذیر به من روی آورده است.

کبس گفت: سقراط، چه خوب شد نام ازوپ را بردی و مطلبی را به یادم آوردی. تاکنون چندکس درباره شعرهایی که در ستایش آپولون سروده و یا برخی از داستانهای ازوپ را به نظم درآورده‌ای از من پرسشهایی کرده‌اند. مثلاً پریروز ائونوس می‌پرسید این چه رازی است که سقراط با آنکه پیشتر هیچ شعر نگفته بود از هنگامی که به زندان افتاده شاعر شده است. می‌دانم که اگر مرا ببیند باز خواهد پرسید. در پاسخش چه بگویم؟

سقراط گفت: حقیقت را بگو. بگو مراد من آن نیست که در

شاعری با او رقابت کنم، چه می‌دانم که این کار از من بر نمی‌آید، بلکه می‌گویم فرمانی را که در خواب به من داده شده است بجا آورم. تاکنون رؤیائی را به اقسام گوناگون دیده‌ام که در اثنای آنها همواره به من می‌گفتند «سقراط در هنر بسکوش» و گمان می‌کردم آن خوابها می‌خواهند مرا به کاری که در همه عمر پیشه خود ساخته بودم ترغیب کنند، همچنانکه مردمان در میدان ورزش دوندگان را در حال دویدن ۶۱ ترغیب می‌کنند، و بدین منظور به من فرمان می‌دهند که در هنر بگویم زیرا فلسفه والاترین هنرهاست و من جز به فلسفه نمی‌پرداختم. ولی از روزی که حکم کشتن من صادر شد و جشن آپولن مرگ مرا چند روزی به تأخیر افکند اندیشیدم شاید معنی آن خوابها این است که به آنچه مردمان هنر می‌نامند پردازم. پس صلاح در این دیدم که احتیاط را بجای آورم و شعر هم بگویم تا در اطاعت از فرمانی که در خواب شنیده‌ام کوتاهی نکرده باشم. از این رو نخست در ستایش خدائی که جشن کنونی به نام او برپا شده است شعری سرودم و سپس به خود گفتم شعر تنها آن نیست که مطالب جدی را با وزن و قافیه بیان کند بلکه شاعر باید افسانه و داستان نیز بیافریند و چون از ساختن افسانه ناتوانم چند افسانه از اوپ را که بیاد داشتم به شعر در آوردم. کبس، به ائونوس چنین بگو و از قول من از او خدا حافظی کن و بگو اگر خردمند است هر چه زودتر به دنبال من بیاید و من چنانکه می‌دانید امروز خواهم رفت چون آتئیان چنین خواسته‌اند.

سیمیاس گفت: سقراط، عجب پیفاسی به ائونوس می‌دهی. من چندی با او همنشین بوده‌ام و تا آنجا که می‌شناسمش هیچ‌گاه آماده نخواهد بود به دنبال تو بیاید.

سقراط گفت: چرا؟ مگر ائونوس فیلسوف نیست؟

سیمیاس گفت: البته فیلسوف است.

سقراط گفت: پس ناچار مانند همه فیلسوفان راستین با کمال اشتیاق این راه را پیش خواهد گرفت. البته مرادم آن نیست که خود را خواهد کشت زیرا می‌گویند این کار روا نیست.

در این هنگام سقراط پای خود را از روی تخت بلند کرد و بر زمین

نهاد و در حالت نشسته به گفت‌وگو ادامه داد.

کبیس گفت: سقراط، معنی این سخن چیست که گفتی خودکشی روا نیست ولی فیلسوف با اشتیاق تمام به مرگ روی می‌آورد؟<sup>۲</sup>

سقراط گفت: کبیس، مگر تو و سیمپاس این نکته را از فیلولائوس نشنیده‌اید؟

کبیس گفت: او در این باره سخنی صریح نگفته است.

سقراط گفت: آنچه من هم در این باره می‌دانم مطالبی است که از این و آن شنیده‌ام و اگر بخواهید آماده‌ام آنها را به شما بگویم. از این گذشته کسی که می‌خواهد در این راه گام بگذارد باید دربارهٔ چگونگی راه و آنچه در طی این مسافت خواهد دید بیندیشد و برآستگی در فرصتی که داریم کاری بهتر از این نمی‌توانیم کرد تا هنگام غروب آفتاب فرارسد.

کبیس گفت: سقراط، چرا خودکشی روا نیست؟ این نکته را، چنانکه خود اشاره‌ای کردی، از فیلولائوس و چندتن دیگر شنیده‌ام ولی هیچ‌کس دلایل آن را تشریح نکرده است.

سقراط گفت: پس باید دست از تحقیق برنداری تا دلایل آن بر تو روشن شود. شاید این نکته را از آن‌رو غریب می‌پایی که خودکشی همواره و در همهٔ موارد ناروا شمرده می‌شود و مانند امور دیگر در مورد اشخاص مختلف فرق نمی‌کند هرچند برای برخی کسان مردن بهتر از زنده ماندن است. گمان می‌یرم شگفتی تو از این است که چرا این‌گونه کسان نباید حق داشته باشند خود را از درد زندگی برهانند بلکه باید منتظر باشند تا دیگران به آنان یاری کنند.

کبیس تبسمی کرد و بالهجهٔ خاص خود گفت: آری، مشکل من همین است.

سقراط گفت: البته این نکته به ظاهر غریب می‌نماید ولی برای درستی آن دلایلی هست. در تعالیم مذهبی می‌گویند ما آدمیان در زندانیم و هیچ‌کس حق ندارد در زندان را بگشاید و از آن بگریزد. قسم این سخن برای ما آسان نیست ولی اینکه می‌گویند ما گله‌های خدایانیم و

آنان نگهبانان ما هستند، به نظر من درست می‌آید. عقیده تو نیز همین است؟

کبس گفت: آری.

سقراط گفت: اگر یکی از بندگانت بی‌اجازه تو خود را بکشد پراو خشم نمی‌گیری و اگر از دستت برآید او را به کیفر نمی‌رسانی؟  
کبس گفت: البته.

سقراط گفت: پس درست گفته‌اند که آدمی نباید خود را بکشد بلکه باید منتظر باشد تا خدا ضرورتی برای مرگ او فراهم آورد مانند ضرورتی که امروز برای من فراهم شده است.

کبس گفت: البته درست است. ولی سقراط، آن سخن پیشین که گفתי فیلسوف مشتاق مرگ است باین نکته که ماگله‌های خدایانیم و خدایان نگهبانان ما هستند سازگار نیست. چگونه می‌توان پذیرفت که خردمندترین مردمان همواره در این اندیشه باشند که از حمایت خدایان بگریزند زیرا خردمند باور نمی‌کند که پس از دور شدن از حیطة حمایت خدایان بهتر از آنان بتواند از خود نگهبانی کند، بلکه تنها بی‌خردان ممکن است پسندارند که گریختن از پروردگار سودمند است و نتوانند باور کنند که آدمی هیچ‌گاه نباید از خوب بگریزد بلکه تا می‌تواند باید خود را به آن ببندد. پس تنها مرد بی‌خرد ممکن است از خدا بگریزد در حالی که خردمند همواره می‌کوشد در جوار کسی بسر ببرد که بهتر از اوست. پس سقراط گرامی، نتیجه برخلاف ادعای تست و آرزوی مرگ سزاوار بی‌خردان است نه خردمندان.

سقراط که از دل‌بستگی کبس به موضوع بحث نشاطی یافته بود ۶۳  
روی به ما کرد و گفت: این کبس هیچ‌گاه آماده نیست سخن دیگران را بپذیرد و همواره می‌کوشد تا دلیلی قاطع پیدا کند.

سیمیاس گفت: سقراط، من نیز استدلال کبس را بی‌پایه نمی‌دانم زیرا دلیلی نمی‌بینم که خردمندان با رغبت و اشتیاق از نگهبانان خویش بگریزند و گمان می‌کنم روی سخن کبس با تو بود که بدین آسانی آماده شده‌ای ما را رها کنی و از خدایان که به اقرار خودت نگهبانان تو هستند بگریزی.



سقراط گفت: حق با شماست. گویا می‌خواهید همان‌گونه که در دادگاه مجبور شدم از خود دفاع کنم در اینجا نیز در مقام دفاع برآیم و ادعائی را که به‌میان آوردم ثابت کنم.

سیمیاس گفت: آری باید دفاع کنی.

سقراط گفت: بسیار خوب، پس بگذارید آغاز کنم و امیدوارم دفاعی که در اینجا می‌کنم مؤثرتر از دفاعم در دادگاه باشد. اگر معتقد نبودم که پس از مرگ به‌نزد خدایان داتا و مهربان خواهم رفت و با درگذشتگانی که بهتر از مردم این جهانند هم‌نشین خواهم شد البته روا نبود به‌پیشواز مرگ بشتابم. ولی بدانید که امیدوارم در آن جهان با مردمانی عادل و نیک‌بخت معاشر کردم. اگر هم این سخن را با اطمینان کامل نتوانم گفت در این تردید ندارم که خدایان مهربان مرا در پناه خود خواهند گرفت. از این‌رو نه‌تنها از مرگ نمی‌هراسم بلکه شادمانم که پس از مرگ زندگی دیگری هست و چنانکه همواره گفته‌اند نیکان سرانجامی بهتر از بدان دارند.

سیمیاس گفت: می‌خواهی آن اعتقاد را تنها برای خود نگاه‌داری و ما را به‌حال خود بگذاری و بروی یا آماده‌ای که آن را برای ما نیز تشریح کنی؟ گمان می‌کنم آن اعتقاد نعمتی است که ما نیز باید از آن بهره‌مند گردیم و دفاعی که از تو چشم داریم همین است که بکوشی تا ما را نیز به‌درستی آن معتقد سازی.

سقراط گفت: می‌کوشم چنان کنم. ولی گویا کریتون مطلبی دیگر دارد که مدتی است می‌خواهد بیان کند. بگذارید نخست سخن او را بشنویم.

کریتون گفت: مطلبی ندارم جز اینکه زندانبان که باید زهر را آماده کند چندی است به‌من اصرار می‌ورزد تا ترا آگاه کنم که امروز نباید سخن بسیار بگوئی زیرا سخن‌گفتن تن‌آدمی را گرم می‌کند و زهری که باید بنوشی در تن گرم دیر اثر می‌بخشد. از این‌رو کسانی که پیش از نوشیدن زهر بسیار سخن گفته‌اند مجبور شده‌اند دو یاسه پیاله بنوشند.

سقراط گفت: مطلبت همین بود؟ چه اعتنائی به‌حرف او داری؟ هرگونه که وظیفه‌اش اقتضا می‌کند رفتار کند و اگر لازم بود دو یا

سه پیاله آماده نماید.

گریتون گفت: می‌دانستم پاسخ تو چه خواهد بود ولی این مرد اصرار می‌ورزید و راحت نمی‌گذاشت.

سقراط گفت: بگذار هرچه می‌خواهد بکند. ولی به شما که داوران من هستید می‌خواهم توضیح دهم به چه دلیل معتقدم که مردی که زندگی را در خدمت فلسفه به سر آورده است باید مرگ را با گشاده‌روئی بپذیرد و امیدوار باشد که در جهان دیگر جز نیکی و نیکبختی نخواهد دید. سیمیاس و کبس، گوش فرا دارید تا دلیل درستی این عقیده را بیان کنم. راستی این است که کسانی که از راه درست به فلسفه می‌پردازند در همه عمر، بی‌آنکه دیگران بدانند، هیچ آرزوئی جز مرگ ندارند. اگر این نکته درست باشد شگفت خواهد بود که چون مرگ را نزدیک ببینند از آن بگریزند.

سیمیاس خندید و گفت: سقراط، با اینکه امروز هیچ‌حال خندیدن ندارم با این سخن مرا به‌خنده آوردی. گمان می‌کنم اگر مردم آن را بشنوند خواهند گفت این بهترین سخنی است که درباره فیلسوفان می‌توان گفت و خصوصاً همشهریان من با این سخن موافق خواهند بود و خواهند گفت علت اینکه فیلسوفان آرزوی مرگ دارند این است که می‌دانند که سزاوار مرگ‌اند.

سقراط گفت: درست می‌گویند ولی نمی‌دانند چه می‌گویند، زیرا نه آگاهند از اینکه فیلسوف راستین چرا در آرزوی مرگ است و نه می‌دانند که چرا مرگ شایسته فیلسوف است و کدام مرگ. ولی بیائید مردم را به حال خود بگذاریم و از خود بپرسیم که آیا مرگ چیزی است یا نه؟

سیمیاس گفت: البته چیزی است.

سقراط گفت: مرگ جز جدائی روح از تن است؟ و آیا مردن به حالتی نمی‌گوئیم که تن و روح از یکدیگر جدا می‌گردند و هر کدام تنها و جدا از دیگری می‌ماند؟ یا معتقدیم که مرگ چیزی است غیر از آن؟

سیمیاس گفت: همین است.

سقراط گفت: در این نکته نیز نیک بیندیش و ببین با من همداستانی یانه، چه گمان می‌برم پاسخ مسأله‌ای را که در پیش‌داریم از این راه زودتر می‌توانیم بدست آوریم. آیا شایسته است که فیلسوف در اندیشه بر آوردن نیازهای تن مانند خوردن و نوشیدن باشد؟

سیمیاس گفت: به هیچ وجه.

سقراط گفت: یا در اندیشه اطفال شهوت؟

سیمیاس گفت: نه.

سقراط گفت: درباره هوسهای دیگر مانند جامه خوب و کفش زیبا و زیورهای ظاهری چه می‌گوئی؟ فیلسوف خواهان آن چیزهاست یا آنها را، جز مقداری اندک که برای زندگی ضروری است، ناچیز می‌شمارد؟

سیمیاس گفت: فیلسوف راستین به آنها اعتنا نمی‌کند.

سقراط گفت: پس تو نیز معتقدی که فیلسوف اعتنائی به تن ندارد بلکه با همه نیروی خویش از تن رو برمی‌گرداند و به روح خود می‌پردازد؟

سیمیاس گفت: آری به همین عقیده‌ام.

۶۵

سقراط گفت: پس فرق فیلسوف با مردمان دیگر این است که می‌کوشد تا روح خود را از گرفتاری تن رها سازد.

سیمیاس گفت: چنین می‌نماید.

سقراط گفت: ولی بیشتر مردمان برآنند که اگر آهسی از بر آوردن نیازهای تن لذت نبرد از زندگی بهره‌ای ندارد و میان او و مرگ بیش از یک گام فاصله نیست.

سیمیاس گفت: آری چنین می‌گویند.

سقراط گفت: اگر کسی بخواهد شناسائی درست بدست آورد و در این راه به همراهی تن گام بردارد آیا تن در این سفر او را از پیشروی باز نمی‌دارد؟ مرادم این است که آیا حس بینائی و شنوائی حقیقت را به ما می‌شناسانند؟ یا شعرا حق دارند که می‌گویند چشم و گوش از دیدن و شنیدن حقیقت ناتوانند؟ اگر این دو حس روشن و دقیق شایان اعتماد نباشند، چگونه می‌توانیم به حواس دیگر که ضعیف‌تر از آنها هستند

اعتماد کنیم؟ یا تو در این باره عقیده‌ای دیگر داری؟

سیمیاس گفت: عقیده من نیز همان است.

سقراط گفت: پس بیا ببینیم روح آدمی چه هنگام به حقیقت دست می‌یابد؟ دیدیم که اگر برای شناختن چیزی از تن یاری بخواهد تن او را به اشتباه می‌افکند و می‌فریبد.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: پس تنها از راه اندیشه و تعقل نیست که حقیقت هر چیزی بر او روشن می‌گردد؟

سیمیاس گفت: راستی همین است.

سقراط گفت: چنین می‌نماید که روح آدمی هنگامی می‌تواند به نیکوترین وجه اندیشه و تعقل کند که حس بیضائی و شنوائی و خوشی و ناخوشی او را مشوش نسازد بلکه از گرفتاری تن آزاد باشد و تا آنجا که میسر است دور از تن به جست‌وجوی حقیقت پردازد.

سیمیاس گفت: چنین است.

سقراط گفت: پس در آن هنگام نیز روح فیلسوف تن را به دیده حقارت می‌نگرد و از آن دوری می‌جوید و با همه نیروی خویش می‌کوشد تا از قید تن آزاد باشد.

سیمیاس گفت: چنین می‌نماید.

سقراط گفت: سیمیاس، بنگر تا در این نکته چه می‌گوئی: عدالت چیزی است یا نه؟

سیمیاس گفت: البته معتقدیم که چیزی است.

سقراط گفت: زیبایی و خوبی را نیز چیزی می‌دانیم؟

سیمیاس گفت: البته زیبایی هم چیزی است و خوبی هم.

سقراط گفت: تاکنون این چیزها را به چشم دیده‌ای؟

سیمیاس گفت: هرگز.

سقراط گفت: یا با حسی دیگر آنها را دریافته‌ای؟ همچنین است بزرگی و تندرستی و نیرومندی، و به عبارت دیگر ذات و ماهیت راستین هر چیزی. آیا به وسیله تن می‌توانیم این چیزها را دریابیم؟ یا تنها از راه تفکر بی واسطه و مستقیم درباره آنهاست که می‌توانیم به حقیقت آنها

نزدیک شویم و آنها را بشناسیم؟

سیمیاس گفت: راستی همین است که گفتم.

سقراط گفت: پس کسی می‌تواند شناسائی بهتر و دقیق‌تر بدست آورد که بیشتر از دیگران خود را از قید تن آزاد سازد و تنها به یاری اندیشه در این راه گام بردارد، بی‌آنکه حس بینائی و شنوائی یا حواس دیگر را به کار گیرد، و تا می‌تواند چشم و گوش خود را ببندد و از تمام تن که کاری جز مزاحم شدن و مشوش ساختن ندارد کناره جوید. سیمیاس، کسی که می‌خواهد حقیقت چیزی را دریابد جز این می‌تواند کرد؟

سیمیاس گفت: سقراط، حق همین است.

سقراط گفت: پس آیا جای شگفتی است اگر کسانی که بر راستی به فلسفه می‌پردازند، به یکدیگر بگویند: «اندیشه و خرد برای رسیدن به سرمنزل مقصود جز راهی باریک ندارند. تا در دام تن گرفتاریم و روحمان با این دیو دست‌به‌گریبان است نخواهیم توانست به آرزوی خود برسیم و حقیقت را دریابیم. زیرا تن هر ساعت زحمتی تازه برای ما فراهم می‌آورد و پیاپی از ما نان و آب می‌خواهد و گاه هم بیمار می‌شود و پیوسته ما را در بند میل و هوس و ترس نگاه می‌دارد و با اشباح و سرگرمیهای کودکان مشغول می‌سازد چنانکه هیچ فراغت نمی‌یابیم تا چیزی را بدانسان که بر راستی هست بشناسیم. از این گذشته جنگها و آشوبها و خونریزیها سببی جز تن و هوسهای آن ندارد زیرا جنگ برای مال در می‌گیرد و مال برای تن خواسته می‌شود و بدین‌سان همه وقت ما در خدمت تن می‌گذرد و از آن رو هیچ‌گاه نمی‌توانیم فارغ از تن دمی در خود فروبرویم و روی به جست‌وجوی حقیقت بیاوریم. اگر هم روزی فراغتی دست دهد و بخواهیم پژوهشی آغاز کنیم باز تن بر سر ما می‌تازد و جمعیت خاطر ما را پریشان می‌سازد. پس شك نیست که اگر بخواهیم چیزی را چنانکه بر راستی هست بشناسیم باید خود را از قید تن آزاد کنیم و بادیده روح به تماشای آن چیز همت گماریم چه، تنها در این حال خواهیم توانست شناسائی راستین را که شیفته آنیم بدست آوریم و این هنگامی خواهد بود که بمیریم و از دام

تن رهاگردیم. تازنده‌ایم این نعمت دست نخواهد داد زیرا روحی که در بند تن است دسترسی به شناسائی نمی‌تواند داشت. پس یا هرگز نخواهیم توانست از شناسائی بهره‌ای برگیریم یا پس از مرگ به تحصیل آن توانا خواهیم شد، چه، روح تنها هنگام مرگ از تن جدا می‌گردد و آزاد می‌ماند. در زندگی فقط وقتی می‌توانیم اندکی به حقیقت نزدیک شویم که به حد امکان کاری به کار تن نداشته باشیم و جز مقدار ضروری به آن نپردازیم و نگذاریم طبیعت تن روح ما را آلوده سازد بلکه تا می‌توانیم خود را از آن برکنار نگاه داریم تا خدا ما را از آن رهائی بخشد. چون آن روز فرا رسد و ما از ابله‌یها و آرایشهای تن آزاد گردیم به احتمال قوی با پاکانی چون خود همنشین خواهیم شد و در پرتو پاکی خویش حقیقت را که از آرایش مبراست خواهیم شناخت درحالی که ناپاکان از رمیدن به آن پاک محروم خواهند ماند.» سیمیاس گرامی، من برآنم که دوستانان حقیقت چنین می‌اندیشند و این سخنان را به یکدیگر می‌گویند. عقیده تو غیر از این است؟

سیمیاس گفت: سقراط، من نیز براین عقیده‌ام.

سقراط گفت: پس باید امیدوار بود که من چون به آن مقام برسم همه چیزهایی را که در زندگی باکوشش فراوان می‌جستم در آنجا به آسانی خواهم یافت. از این رو نه تنها من باید سفری را که در پیش دارم بادلای شاد و آکنده از امید آغاز کنم بلکه هرکسی که گمان می‌کند توانسته است روح خود را پاک نگاه دارد باید بانهایت اشتیاق باراین سفر را ببندد.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: مقصود از پاکی روح همان نیست که همواره در بحثهای خویش می‌گفتیم که آدمی باید تا حد امکان روح خویش را مجرد و تنها و جدا از تن نگاه دارد و آن را عادت دهد به اینکه دامن از آرایشهای تن برچیند و بکوشد که پیوسته تنها و مستقل بماند و از گرفتار شدن در دام تن برحذر باشد؟

سیمیاس گفت: مقصود همین است.

سقراط گفت: و این همان مرگ نیست؟ مگر مرگ جز جدائی

روح از تن است؟

سیمیاس گفت: حق باتست.

سقراط گفت: کوشش کسانی که برآستی به فلسفه می‌پردازند برای رسیدن به همین مقصود نیست و آیا اثر فلسفه این نیست که روح از تن و قیده‌های تن آزاد بماند؟

سیمیاس گفت: جز این نیست.

سقراط گفت: آیا خنده‌آور نخواهد بود اگر کسی که در همه عمر به پیشواز مرگ رفته است چون هنگام نیل به مقصود فرارسد از آن بهراسد و رفتاری ناشایسته پیش گیرد؟

سیمیاس گفت: البته خنده‌آور است.

سقراط گفت: پس سیمیاس گرامی، فیلسوفان راستین در آرزوی مرگند و کمتر از همه مردمان از آن می‌ترسند. بنابراین اگر یکی از آنان در هنگامی که آن آرزو برآورده می‌شود بترسد و برآشفته‌گردد و اشتیاقی به رسیدن به آنچه در همه عمر عاشقش بود نمایان نسازد آیا این خود دلیل ابله‌ی او نخواهد بود؟ می‌دانی که بسا کسان چون معشوق یا فرزند یا زن خویش را از دست می‌دهند یا نهایت اشتیاق می‌خواهند به جهان دیگر بشتابند بدین امید که گمشده خود را در آنجا باز یابند. پس آیا ممکن است که دل‌باختگان دانش که همه عمر در آرزوی مرگند تا در جهان دیگر شاهد مقصود را در آغوش گیرند، از مرگ بهراسند و هنگام انتقال به جهان مردگان اندوهناک باشند؟ دوست من، عاشق حقیقت همواره براین عقیده است که حقیقت پاک را جز در آن جهان نمی‌توان یافت. با این حال آیا ابله‌ی نیست اگر چنان کسی از مرگ بترسد؟

۶۸

سیمیاس گفت: به خدا سوگند کمال ابله‌ی است.

سقراط گفت: بنابراین اگر مردی ببینی که از مردن می‌هراسد باید این امر را دلیل بدانی براینکه او دوستدار دانش نیست بلکه تن خویش را دوست دارد و چنان کسی یا در بند مال است یا در طلب جاه و یا دیوانه هردو.

سیمیاس گفت: در این تردید نیست.

سقراط گفت: سیمیاس گرامی، شجاعت نیز خاص کسانی است که تن را حقیر می‌شمارند و دل‌باخته حقیقت‌اند.  
سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: خویشتن‌داری نیز که سبب می‌شود آدمی در برابر هوسها و لذات از پای در نیاید و به آنها بی‌اعتنا بماند تنها در آن کسان یافت می‌شود.

سیمیاس گفت: این نیز درست است.

سقراط گفت: ولی اگر در شجاعت و خویشتن‌داری بیشتر مردمان دقیق‌گردی به نکته‌ای شگفت‌برخاوهی خورد.

سیمیاس گفت: کدام نکته؟

سقراط گفت: می‌دانی که مردمان مرگ را مصیبتی بزرگ می‌دانند.

سیمیاس گفت: چنین است.

سقراط گفت: پس هرگاه ببینیم که شجاعتی از خود نمایان می‌سازند و به پیشواز مرگ می‌روند ناچار باید بگوئیم از ترس مصیبتی بزرگتر به مرگ تن در می‌دهند.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: پس اگر نیک‌بنگوری خواهی دید که جز فلاسفه همه مردمان از کثرت ترس شجاعند، ولی آیا خنده‌آور نیست که کسی از کثرت ترس شجاع باشد؟

سیمیاس گفت: براستی خنده‌آور است.

سقراط گفت: درباره خویشتن‌داری آنان چه می‌گوئی؟ آیا نباید گفت که آن‌گونه مردمان به سبب لگام گسیختگی خویشتن دارند؟ گرچه این سخن بی‌معنی می‌نماید ولی اگر نیک‌بنگوری خواهی دید که خویشتن‌داری بی‌پایه آنان جز این نیست زیرا برای آنکه از لذتی بی‌نصیب نمانند از لذتی دیگر پرهیز می‌کنند و به عبارت دیگر چون اسیر یک شهوت‌اند بر شهوتی دیگر فائق می‌آیند و چون اسیر شهوت بودن جز لگام گسیختگی نیست پس باید گفت آنان به سبب لگام گسیختگی خویشتن‌دار شده‌اند.



سیمیاس گفت: روشن است.

سقراط گفت: پس سیمیاس گرامی، باید بهوش باشیم تا حال ما نیز چنان نشود که به منظور کسب قابلیت، هوسی را به جای هوسی دیگر بگذاریم و مصیبتی بزرگتر را با مصیبتی کوچکتر عوض کنیم مانند کسانی که سکه‌ای بزرگتر را با سکه‌های کوچکتر عوض می‌کنند بلکه باید هرچه داریم بدهیم و نیروی تفکر و تعقل را که یگانه سکه راستین است بدست آوریم زیرا شجاعت و خویشترداری و عدالت راستین را تنها با این سکه می‌توان خرید و بطور کلی هر قابلیت تنها در پرتو دانش و تعقل قابلیت راستین می‌گردد خواه هوس و ترس و عواملی مانند آنها در آن میان دخالتی داشته باشند یا نه. ولی اگر هوسها و ترسها را بی‌مداخله دانش و تعقل جانشین یکدیگر سازیم فقط شبعی از قابلیت بدست خواهیم آورد و این قابلیت در واقع نوعی اسارت و بندگی خواهد بود که هیچ‌گونه حقیقتی در آن نیست زیرا حقیقت هنگامی بدست می‌آید که آدمی از اسارت رهائی یابد و شجاعت و خویشترداری و عدالت و دانائی جزرهائی از اسارت و پاکی از آرایش نیست. چنین می‌نماید که کسانی که آداب تزکیه و تطهیر را به ما آموخته‌اند از دیرباز کوشیده‌اند با اشاره و کنایه به ما بفهمانند که هر که به رموز و اسرار پی‌نبرد و بی‌تزکیه و تطهیر به جهان دیگر برسد در گل‌ولای فرو خواهد رفت ولی آنکه پاک و مجرد و آشنا به رموز و اسرار به سرای دیگر گام بگذارد باخدایان همنشین خواهد شد. آنان بر این عقیده‌اند که مدعیان بسیارند و مشتاقان و شیفتگان کمیاب، و به عقیده من مشتاقان و شیفتگان همان کسانی‌اند که در جست‌وجوی دانش راه درست را می‌پیمایند و من خود نیز در سراسر زندگی تا آنجا که از دستم برمی‌آمد کوشیده‌ام در پی آنان گام بردارم و گمان می‌برم اگر خدا بخواهد همینکه پای در سرای دیگر بنهم بر من روشن خواهد شد که راهی که رفته‌ام درست بوده است یا نه.

سیمیاس و کبس، این است دفاع من درباره این که گفتم جدا شدن از شما و فرمانروایان این جهان نه بر من گران می‌آید و نه اندوهگینم می‌سازد زیرا معتقدم که در آن جهان دوستان و فرمانروایانی خواهم

یافت بسی بهتر از مردمان این دنیا، گرچه می‌دانم که کمتر کسی این حقیقت را باور تواند کرد. حال اگر دفاعی که در برابر شما کردم مؤثرتر از دفاعی باشد که در دادگاه آتن نموده‌ام، همین مرا کافی است. چون سقراط لب از سخن فرو بست کبس گفت: سقراط، آنچه گفتی هم زیبا بود و هم درست. ولی نکته‌ای را که درباره روح بیان کردی مردمان نمی‌توانند باور کرد و چنین می‌پندارند که همینکه آدمی می‌میرد روحش نابود می‌شود و به عبارت دیگر هنگامی که روح چون دود یا دمی از بدن بیرون می‌رود محو می‌گردد و اثری از آن نمی‌ماند. اگر برآستی از میان ترود بلکه پس از رهائی از رنجها و بدیهائی که برشمردی به حال خود بماند، البته امیدواری هست که آنچه درباره جهان دیگر گفتی راست باشد. ولی اثبات اینکه روح پس از مرگ آدمی از میان نمی‌رود و نیرو و درایتش به جای خود باقی می‌ماند، دلیلی استوار می‌خواهد.

سقراط گفت: کبس، حق با تست. اکنون چه کنیم؟ میل داری در این بحث کنیم که آیا شواهد و ظواهر حکم می‌کند که آنچه درباره روح گفتیم درست است یا نه؟

کبس گفت: اشتیاق دارم عقیده ترا بشنوم.

سقراط گفت: بسیار خوب، آماده‌ام و گمان نمی‌کنم اگر کسی گفت وگویی ما را در این باره بشنود، هرچند کمدهی نویس باشد، ادعا خواهد کرد که یاره سرائی می‌کنیم و وقت خود را با سخنها بی‌معنی می‌گذرانیم. اگر شما نیز با من همداستانید و میل دارید در این باره بحث شود بگذارید بررسی را از اینجا آغاز کنیم که آیا ارواح پس از مردن آدمیان به جهان دیگر می‌روند یا نه؟ از دیر باز گفته‌اند که ارواح همچنانکه از این جهان به سرای دیگر می‌روند از آنجا نیز دوباره بدین جهان باز می‌گردند و زندگی را از سر می‌گیرند. اگر این سخن راست باشد که زندگان پس از مرگ دوباره زنده می‌شوند پس ناچار باید روح ما پس از درگذشتن ما در جهان دیگر باقی بماند وگرنه بازگشتش به زندگی ممکن نبود. اکنون اگر بتوانیم معلوم کنیم که زندگان از عالم مرگ می‌آیند نه از جای دیگر، این خود دلیلی کافسی

بر بقای روح خواهد بود. ولی اگر درستی این سخن ثابت نگردد ناگزیر خواهیم شد در پی دلیلی دیگر بگردیم.

کبیر گفت: راست می‌گوئی.

سقراط گفت: برای آنکه زودتر به حقیقت برسیم نباید تنها به آدمیان اکتفا کنیم بلکه باید جانوران و گیاهها و همه چیزهایی را که می‌زایند و می‌میرند در نظر آوریم تا ببینیم آیا براستی هر چیز که ضدی دارد از ضد خود پدیدار می‌شود؟ می‌دانید که زشتی ضد زیبایی است و ظلم ضد عدل و کوچکی ضد بزرگی. اکنون می‌خواهیم بدانیم آیا هر چیز از ضد خود می‌زاید نه از چیز دیگر؟ مثلاً چیزی که بزرگتر می‌گردد ناچار باید پیش از آن کوچکتر بوده باشد؟

سیمیاس گفت: آری.

سقراط گفت: و چیزی که کوچکتر می‌شود باید پیش از آن بزرگتر باشد و آنگاه کوچکتر گردد؟

سیمیاس گفت: چنین است.

۷۱

سقراط گفت: تا توانتر از تواناتر پدید می‌آید و تندتر از کندتر؟

سیمیاس گفت: البته.

سقراط گفت: بدتر از بهتر می‌زاید و درست‌تر از نادرست‌تر؟

سیمیاس گفت: بی‌گمان.

سقراط گفت: پس روشن شد که هر چیز از ضد خود پدید

می‌آید؟

سیمیاس گفت: آری.

سقراط گفت: اکنون بدین نکته توجه کن: دوزخ چون دو چیزند، پس میان آنها همواره دو گونه زایش و پیدایش به وقوع می‌پیوندد. بدین معنی که این از آن پدید می‌آید و آن از این می‌زاید. مثلاً میان بزرگتر و کوچکتر همواره کاهش و افزایش صورت می‌گیرد.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: جدائی و پیوستگی و سردی و گرمی و هزار چیز

دیگر از این دست نیز که برای همه نامی نداریم ناچار باید چنین باشند. یعنی باید بپذیریم که این از آن می‌زاید و آن از این.

کبس گفت: چنین است.

سقراط گفت: زندگی هم ضدی دارد پانه، همچنان که خواب  
ضد بیداری است؟

کبس گفت: البته ضدی دارد.

سقراط گفت: آن چیست؟

کبس گفت: مرگ.

سقراط گفت: اگر آن دو ضد یکدیگرند، از یکدیگر پدید می آیند  
و میان آنها نیز زایش و پیدایش متقابل هست؟  
کبس گفت: ناچار باید چنین باشد.

سقراط گفت: اکنون می خواهم دگرگونی و جریانی را که میان دو ضد  
روی می دهد به تو بنمایم. آنگاه تو نیز همین دگرگونی را در مورد  
اضداد دیگر تشریح کن. می گویم خواب و بیداری ضد یکدیگرند.  
خواب تبدیل به بیداری می شود و بیداری به خواب، و بدین سان خواب و  
بیداری پدید می آیند. مطلب روشن است؟  
کبس گفت: آری.

سقراط گفت: اکنون تو نیز این دگرگون شدن را در مورد مرگ  
و زندگی بیان کن. نگفتی مرگ ضد زندگی است؟  
کبس گفت: چنین گفتم.

سقراط گفت: و آن دو از یکدیگر پدید می آیند؟  
کبس گفت: آری.

سقراط گفت: از زنده چه پدید می آید؟  
کبس گفت: مرده.

سقراط گفت: از مرده نیز زنده پدید می آید؟  
کبس گفت: چنین می نماید.

سقراط گفت: پس ارواح ما باید در جهان دیگر باقی باشند؟  
کبس گفت: باید چنین باشد.

سقراط گفت: دگرگون شدنی که در اینجا روی می دهد در یک سو  
آشکار و نمایان است زیرا به چشم می بینیم که زنده می میرد.  
کبس گفت: درست است.

سقراط گفت: آیا باید بپذیریم که عکس آن دگرگونی در این مورد نیز صورت می‌گیرد، یعنی دگرگون‌شدن دیگری که معکوس مردن است به وقوع می‌پیوندد، یا باید بگوئیم که در این مورد بیش از يك دگرگونی روی نمی‌دهد و پس از آن طبیعت متوقف می‌گردد؟

کبس گفت: هرگز نمی‌توان چنین گفت.

سقراط گفت: دگرگونی دوم چیست؟

کبس گفت: زنده‌شدن و به‌زندگی بازگشتن.

سقراط گفت: اگر این سخن راست باشد، معنی آن چنین نیست که زنده‌شدن و به‌زندگی بازگشتن تغییر حالتی است که در مرده روی می‌دهد و بدین‌سان زنده از مرده پدید می‌آید؟

کبس گفت: البته همین است.

سقراط گفت: از این استدلال چنین برمی‌آید که زندگان از مرگ به‌زندگی بازگشته‌اند همچنانکه مردگان از زندگی به‌مرگ رسیده‌اند. اگر این استدلال درست باشد، همین خود دلیل‌کافی است براینکه ارواح مردگان باید در جایی باقی بمانند و از آنجا به‌زندگی بازگردند.

کبس گفت: سقراط، به‌عقیده من استدلال ما درست است و راستی باید چنین باشد.

سقراط گفت: من نیز نتیجه‌ای را که بدست آوردیم درست می‌دانم چه اگر در مقابل هر «شدن»، شدنی دیگر نبود و آن دو همواره به‌دنبال یکدیگر نمی‌آمدند و دایره‌وار به‌هم نمی‌پیوستند، بلکه هر «شدن» از مبدائی آغاز می‌گردید و به‌خط مستقیم پیش می‌رفت و به‌منتتهائی پایان می‌یافت بی‌آنکه به‌عقب برگردد و به‌حال نخستین درآید، همه اشیا یکسان می‌شدند و به‌يك صورت درمی‌آمدند و به‌يك حال می‌ماندند و زایش و پیدایش متوقف می‌گردید.

کبس گفت: نفهمیدم. توضیح بده.

سقراط گفت: نکته مشکلی نیست. مثلاً اگر بیداران به‌خواب می‌رفتند و برگشتن از خواب به‌بیداری صورت نمی‌پذیرفت، همه همواره در خواب می‌ماندند و افسانه‌ای که درباره‌ آن‌دیمیون می‌گویند به‌حقیقت می‌پیوست. یا اگر اشیا به‌هم می‌آمیختند و از هم جدا نمی‌شدند، آیا آن

سخن معروف آناکساگوراس تحقق نمی‌یافت که می‌گوید «همه اشیا با هم و در آن واحدند»؟ همچنین، کبس گرامی، اگر همه زندگان می‌مردند و بازگشت از مرگ به زندگی صورت نمی‌گرفت، آیا سرانجام همه چیز به کام مرگ فرو نمی‌رفت و زندگی از روی زمین بر نمی‌افتاد؟

کبس گفت: حق باتست.

سقراط گفت: کبس گرامی، استدلال ما درست است و بازگشتن از مرگ به زندگی حقیقت دارد و ارواح پس از جدایی از تن زنده می‌مانند، منتها ارواح نیکان زندگی نیکی دارند و ارواح بدان زندگی بد. کبس گفت: سقراط، دلیل دیگر بردرستی این سخن همان مطلبی است که تو همواره می‌گوئی که آموختن جز به یادآوردن نیست. اگر این سخن راست باشد ناچار ما باید چیزی را که در این زندگی بیاد می‌آوریم در زندگی پیشین آموخته باشیم و چنین امری امکان‌پذیر نبود اگر روح ما پیش از آنکه در قالب کنونی درآید وجود نمی‌داشت، و همین خود دلیل است براینکه روح باید از آغاز وجود داشته باشد و تا ابد زنده بماند. در این هنگام سیمیاس سخن کبس را بریید و گفت: کبس، دلیل درستی آن سخن چیست؟ من آن را بیاد ندارم.

۷۳

کبس گفت: بهترین دلیل همین است که اگر کسی راه درست پرسیدن را بداند، از هرکسی که پرسشی کند مخاطب به هر سؤال پاسخ درست می‌دهد. اگر پاسخ دهنده به موضوع سؤال دانا نبود چگونه می‌توانست چنان پاسخی بدهد، خصوصاً اگر موضوع پرسش اشکال هندسی یا اموری مانند آن باشد درستی این مطلب به بهترین وجه آشکار می‌گردد. سقراط گفت: سیمیاس، اگر سخن کبس را باور نداری دلیلی دیگر بیاورم. تردید داری که آنچه مردم آموختن می‌نامند برآستی بیادآوردن است؟

سیمیاس گفت: نمی‌توان گفت تردید دارم. بلکه می‌خواستم آن را نیک بیاموزم، یعنی می‌خواستم به من یاری کنید تا آن را دوباره بیاد بیاورم. دلیلی که کبس آورد کافی بود و مطلب را به یادم آورد. یا اینهمه میل دارم دلایل ترا نیز بشنوم.

سقراط گفت: پس گوش فرادار. همه تصدیق می‌کنیم که هرگاه

کسی مطلبی را بیاد می‌آورد، قطعاً باید آن را پیشتر دانسته باشد؟  
سیمیاس گفت: البته.

سقراط گفت: همچنین تصدیق می‌کنیم که اگر دانائی بدین‌سان که می‌گویم بدست آید جز بیادآوردن نیست؟ مرادم این است که اگر کسی چیزی را ببیند یا بشنود یا از راهی دیگر درک کند، و به سبب این درک به تنها به آن چیز دانا شود بلکه تصور چیزی دیگر نیز به او دست دهد، آیا نباید گفت که آن چیز دوم را بیاد آورده است؟  
سیمیاس گفت: مقصودت را نفهمیدم.  
سقراط گفت: مثلاً تصویری که از آدمی داریم غیر از تصور چنگ است.

سیمیاس گفت: تردید نیست.  
سقراط گفت: می‌دانی که اگر عاشقی چنگ یا جامه معشوق را ببیند، نه تنها آن چنگ را می‌شناسد بلکه تصویر نوجوانی هم که چنگ از آن اوست در درونش صورت می‌بندد، و این جز بیادآوردن نیست. همچنین کسی که کبس را ببیند دردم به یاد سیمیاس می‌افتد و هزاران مثال از این قبیل می‌توان آورد.  
سیمیاس گفت: به خدا سوگند درست است.

سقراط گفت: این یادآوری خصوصاً در مورد چیزهایی دست می‌دهد که انسان زمانی دراز از آنها دور مانده و فراموش کرده است.  
سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: ممکن است که کسی تصویر اسب یا چنگی را ببیند و انسانی را بیاد بیاورد؟ یا تصویر سیمیاس را ببیند و به یاد کبس بیفتد؟

سیمیاس گفت: البته ممکن است.  
سقراط گفت: همچنین ممکن است که کسی تصویر سیمیاس را ببیند و خود سیمیاس را بیاد بیاورد؟  
سیمیاس گفت: این نیز ممکن است.

سقراط گفت: در همه این موارد آنچه در ما پیدا می‌شود یادآوری است: گاه با دیدن چیزی، چیزی دیگر را که شبیه آن است بیاد می‌آوریم

و گاه چیزی را که شبیه آن نیست.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: هنگامی که کسی با دیدن چیزی، چیزی دیگر را که شبیه آن است بیاد می‌آورد، آیا در آن دم این نکته را نیز درمی‌یابد که شباهت میان آنچه دیده و آنچه بیاد آورده، کامل است یا کامل نیست؟ سیمیاس گفت: البته.

سقراط گفت: بسیار خوب. اکنون به نکته‌ای که می‌گویم گوش فرادار. چیزی هست که «برابری» می‌نامیم؟ مرادم آن نیست که چوبی را با چوبی یا سنگی را با سنگی برابر می‌شماریم. سؤال دربارهٔ «خود برابری» است و می‌خواهم بدانم آیا خود برابری هست یا نه؟ سیمیاس گفت: البته هست.

سقراط گفت: خود برابری را می‌شناسیم؟

سیمیاس گفت: البته.

سقراط گفت: این شناسائی را از کجا و چگونه بدست می‌آوریم؟ نه از همان راه که اندکی پیشتر بیان کردیم؟ هنگامی که دوچوب یا دو سنگ برابر می‌بینیم آیا علاوه بر آن چیزها، تصور خود برابری، که بکلی جدا از آن چیزهاست، در ما پیدا نمی‌شود؟ از این گذشته، دوچوب برابر یا دو سنگ برابر به چشم تو گاه برابر و گاه نابرابر نمی‌نمایند؟ سیمیاس گفت: البته چنین است.

سقراط گفت: پس دوچیز برابر گاه نابرابر بنظر می‌آیند. ولی آیا خود برابری هم گاه به صورت نابرابری می‌نماید؟ سیمیاس گفت: هرگز.

سقراط گفت: پس مسلم است که آن دوچیز برابر غیر از خود-برابری است؟

سیمیاس گفت: آری.

سقراط گفت: با اینهمه با دیدن آن دوچیز که غیر از برابری هستند، تصور برابری در تو پیدا شد؟

سیمیاس گفت: آری، در این هیچ تردید نیست.

سقراط گفت: پیدائی آن تصور یا بدان سبب بود که برابری به آن



دو چیز شبیه بود و یا بدان سبب که شبیه نبود.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: فرق نمی‌کند که سبب پیدائی تصور تازه شباهت باشد یا عدم شباهت. چه هرگاه که بر اثر درکی حسی، مانند دیدن، تصویری تازه در تو پیدا شود، خواه این تصور تازه با آنچه درک می‌کنی شبیه باشد و خواه نه، پیدائی این تصور تازه جز بیاد آوردن نمی‌تواند بود.

سیمیاس گفت: حق باتست.

سقراط گفت: اکنون به این نکته توجه کن: هنگامی که دوچوب یا دو چیز دیگر می‌بینیم که با هم برابرند، آیا برابری آنها به نظر ما درست مانند خود برابری می‌نماید یا آنکه در برابری آنها نقصی می‌بینیم و درمی‌یابیم که این برابری از حیث کمال به خود برابری نمی‌رسد؟ سیمیاس گفت: آری این نقص را درمی‌یابیم.

سقراط گفت: پس باید اقرار کنیم که وقتی که کسی چیزی را می‌بیند، به خود می‌گوید: آنچه در اینجا می‌بینم می‌خواهد همانند چیز معین و معلوم دیگری باشد ولی از آن باز پس می‌ماند و به آن نمی‌رسد و نمی‌تواند همانند آن شود و از این رو ناقص‌تر از آن است. ولی کسی که چنین می‌گوید باید آن چیز معین و معلوم را بشناسد. چنین نیست؟ سیمیاس گفت: البته چنین است.

سقراط گفت: بسیار خوب. آیا ما در مقابل اشیا برابر و خود برابر همین‌گونه می‌اندیشیم؟ سیمیاس گفت: بی‌شک.

سقراط گفت: پس مسلم است که ما خود برابری را می‌شناختیم پیشتر از آنکه با دیدن چیزهای برابر به این نکته برخوردیم که همه چیزهای برابر می‌خواهند به خود برابری برسند ولی از آن عقب می‌مانند. سیمیاس گفت: در این تردید نیست.

سقراط گفت: از سوی دیگر باید اقرار کنیم که پیش از آنکه از راه دیدن یا لمس یا مانند آنها ادراکی حسی پیدا کنیم، نه به این شناسائی برمی‌خوریم و نه می‌توانیم برخوردیم.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: ولی پس از ادراك حسی درمی یابیم که چیزهای برابر محسوس می خواهند به خود برابری برسند اما از آن عقب می مانند. مگر چنین نیست؟

سیمیاس گفت: چنین است.

سقراط گفت: پس ما پیش از آنکه ببینیم یا بشنویم یا حواس دیگر را بکار اندازیم، باید به نحوی از انحاء خود برابری را شناخته باشیم وگرنه ممکن نیست بتوانیم برابری محسوس را با خود برابری مقایسه کنیم، و دریابیم که برابری محسوس می خواهد به خود برابری برسد ولی کامیاب نمی شود.

سیمیاس گفت: نتیجه استدلال ما جز این نمی تواند بود.

سقراط گفت: ما از روزی که از مادرزاده ایم دیدن و شنیدن آغاز کرده و حواس دیگر را نیز بکار انداخته ایم. سیمیاس گفت: البته.

سقراط گفت: و گفتیم پیش از آنکه حواس ما بکار افتند باید خود برابری را شناخته باشیم.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: پس آن شناسائی باید پیش از آنکه از مادر بزائیم در ما باشد.

سیمیاس گفت: چنین می نماید.

سقراط گفت: اگر راست است که آن شناسائی را پیش از تولد داشته و با آن بدنیا آمده ایم، پس باید گفت پیش از آنکه از مادر بزائیم نه تنها برابری و بزرگتری و کوچکتری بلکه خود زیبایی و خودخوبی و خود عدالت و خود دینداری، و همه چیزهایی را که در بحثهای خویش همواره در باره «خود» آنها گفت و گو می کنیم، می شناخته ایم؟

سیمیاس گفت: چنین است.

سقراط گفت: واگر آن شناسائیهما را پس از بدست آوردن از یاد نمی بردیم، همواره به آنها دانا می بودیم و در همه عمر آنها را بیاد می داشتیم زیرا دانائی به يك چیز این است که آدمی شناسائی به آن را پس از

آنکه بدست آورد نگاه دارد و از دست ندهد، و فراموشی نیست جز از دست دادن شناسائی.

سیمیاس گفت: عقیده من نیز همین است.

سقراط گفت: اگر آن شناسائیهها را پیش از تولد داشته و هنگام تولد فراموش کرده باشیم و سپس در زندگی بر اثر بکار انداختن حواس و درك اشیا دوباره بدست آوریم، آیا این دوباره بدست آوردن شناسائی همان نیست که آموختن می خوانیم؟ در نتیجه، آیا آموختن بیاد آوردن شناسائیهائی نیست که پیشتر داشته ایم؟

سیمیاس گفت: همین است و جز این نیست.

سقراط گفت: اندکی پیش روشن کردیم که بسی اوقات کسی که از راه دیدن یا شنیدن یا بکار انداختن دیگر حواس چیزی را درك می کند همان دم تصور چیز فراموش شده دیگری هم که به سبب شباهت یا بی شباهتی با آن چیز محسوس مناسبتی دارد، در او پیدا می گردد. پس باید از دوشق یکی را بپذیریم: یا بگوئیم که ما با آن شناسائی از مادر زاده ایم و در همه عمر آن را یا خود داریم، یا باید تصدیق کنیم که کسی که چیزی می آموزد در حقیقت شناسائی فراموش شده ای را بیاد می آورد و آموختن نیست جز بیاد آوردن.

سیمیاس گفت: حقیقت همین است.

سقراط گفت: از آن دو کدام يك را می پذیری؟ می خواهی بگوئیم که با آن شناسائی بدنیا آمده و عالم از مادر زاده ایم؟ یا تصدیق کنیم که در طول زندگی دانشهای فراموش شده را بیاد می آوریم؟

سیمیاس گفت: سقراط، در این دم نمی دانم کدام يك را بپذیرم؟

سقراط گفت: کسی که مطلبی را می داند، آیا نباید بتواند به

پرسشهایی که درباره آن می کنند پاسخ بدهد؟

سیمیاس گفت: البته باید بتواند پاسخ بدهد.

سقراط گفت: گمان می کنی همه مردم می توانند به پرسشهایی که

من امروز می کنم پاسخ بدهند؟

سیمیاس گفت: چه خوب بود اگر چنین بود. ولی می ترسم فردا در

این شهر يك تن نیابیم که بتواند بدین پرسشها پاسخی بدهد.

سقراط گفت: پس معتقد نیستی که همه مردم به این مطالب علم دارند؟

سیمیاس گفت: نه.

سقراط گفت: پس ناچار باید شق دوم را بپذیریم و بگوئیم هر کس در طول زندگی مطالبی را که پیشتر می دانسته و سپس فراموش کرده است بیاد می آورد؟

سیمیاس گفت: جز این چاره نیست.

سقراط گفت: بسیار خوب. اکنون بگذار ببینیم روح ما آن شناسائیهها را چه هنگام بدست آورده است؟ هنگامی که از مادر زاده ایم؟ سیمیاس گفت: این ادعا نمی تواند درست باشد.

سقراط گفت: پیش از تولد بدست آورده؟

سیمیاس گفت: آری.

سقراط گفت: پس ارواح پیش از آنکه به قالب انسانی درآیند دانا بوده اند؟

سیمیاس گفت: آری، به شرط آنکه مسلم شود که آدمی آن شناسائیهها را هنگام تولد بدست نمی آورد. ولی درباره آن هنگام هنوز تحقیقی نکرده ایم.

سقراط گفت: راست می گوئی. ولی چه هنگام آنها را از دست داده ایم؟ پیشتر روشن کردیم که هنگام تولد آنها را با خود نداریم. شاید معتقدی هماندم که آنها را بدست می آوریم از دست می دهیم؟ یا فراموشی هنگام دیگری روی می نماید؟

سیمیاس گفت: نه سقراط. هیچ نمی دانستم که چه سخن بی معنائی می گویم.

سقراط گفت: سیمیاس، اکنون گوش فرادار تا نکته ای که می گویم درست است یا نه. اگر چیزهایی به نام زیبایی و خوبی و مانند آنها، که در انشای بحث همواره به زبان می آوریم، برآستی وجود دارند و ما هر چیزی را که به وسیله حواس درک می کنیم یا آنها - که از پیش در ما هستند و شناسائی قبلی به آنها داریم - می سنجم، پس لازم می آید که روح ما پیش از آنکه بدنیا بیائیم وجود داشته باشد. ولی اگر آن

چیزها، بدان‌سان که گفتیم، وجود ندارند، همه سخنان ما بیپوده است. به عبارت دیگر، اگر آن چیزها هستند و وضعشان چنان است که تشریح کردیم، ناچار روح ما پیش از تولد ما وجود داشته است. ولی اگر آن چیزها چنان نیستند پس وجود روح ما پیش از تولد ضرورتی ندارد.

سیمیاس گفت: سقراط، به عقیده من آن حقیقت انکارناپذیر است و نتیجه مسلم آن استدلال این است که روح ما پیش از تولد ما وجود داشته است و هیچ مطلبی در جهان نیست که درستی آن برای من بدین پایه محقق باشد و دلیلی که آوردی از هر جهت کافی است.

سقراط گفت: بگذار عقیده کبس را نیز بشنویم تا بدانیم استدلال ما او را نیز قانع ساخته است یا نه؟

سیمیاس گفت: گمان می‌کنم قانع شده باشد گرچه قانع ساختن او آسان نیست. به هر حال این نکته روشن شد که روح ما پیش از آنکه بدنیا بیایم وجود داشته است. ولی اینکه روح پس از مرگ ما نیز زنده خواهد ماند هنوز بر من ثابت نگردیده است و همچنانکه کبس اندکی پیش اشاره کرد هنوز بطلان عقیده مردم که می‌گویند با مرگ ما روحمان از هم می‌پاشد و از میان می‌رود، مبرهن نشده، و من اشکالی نمی‌بینم که روح ما پیش از تولد ما موجود باشد ولی پس از آنکه از تن ما جدا گردید زندگی آن پایان برسد.

کبس گفت: سیمیاس خوب گفتی. نیمی از مسأله حل شد و ثابت گردید که روح ما پیش از تولد ما وجود داشته است. ولی برای اینکه بحث ناقص نماند باید از سقراط بخواهیم نیم دیگر را نیز حل کند و بر ما روشن سازد که روح پس از مرگ ما باقی خواهد ماند.

سقراط گفت: سیمیاس و کبس، اگر آن نکته را، که گفتیم زندگان از مردگان می‌زاینند، بیاد بیاورید خواهید دید که نیم دیگر مسأله نیز روشن شده است. چه اگر روح ما پیش از تولد ما وجود داشته باشد و با تولد ما از مرگ به زندگی آید پس لازم می‌آید که پس از مرگ ما نیز باقی بماند تا بتواند دوباره به زندگی بازگردد. پس می‌بینید که این مطلب نیز مبرهن گردیده است. با اینهمه گمان می‌کنم میل دارید این نکته را بیشتر بشکافیم و مانند کودکان می‌ترسید که چون روح

از تن جدا شود بادی آن را از هم بپاشد و نابود سازد خصوصاً اگر کسی در هوای توفانی بمیرد.

سیمیاس خندید و گفت: آری، چنان بدان که می‌ترسیم و بکوش تا بر ما روشن سازی که ترسمان بیجاست. یا بهتر است فرض کنیم که ما خود بیمی نداریم بلکه در درون ما کودکی هست که از مرگ می‌ترسد و می‌خواهیم بر او روشن سازیم که مرگ دیوی نیست و نباید از آن ترسید.

سقراط گفت: برای راندن آن دیو هر روز باید اوراد و عزائم بکار بپرید!

۷۸ کبس گفت: چون تو از نزد ما می‌روی معزم توانا را از کجا بیابیم؟

سقراط گفت: کبس، یونان سرزمینی است پهناور و از مردان توانا خالی نیست. کشورهای بیگانه هم بسیارند و باید همه آنها را بگردید و از بذل مال و تحمل رنج دریغ نورزید تا معزمی بیابید که بتواند در این راه به شما یاری کند. ولی از خود نیز غافل مشوید و بکوشید تا به پایمردی یکدیگر این مشکل را بگشائید زیرا به آسانی کسی نخواهد یافت که بهتر از خودتان از عهده این کار برآید.

کبس گفت: یقین بدان که از فرمان تو سر بر نخواهیم تافت و اکنون اگر میل داری اجازه بده بر سر بحث بازگردیم و گفت‌وگوئی را که ناتمام ماند پایان برسانیم.

سقراط گفت: البته میل دارم. نخست باید این نکته را روشن کنیم که چه نوع چیزها در معرض فنا و انحلال قرار دارند و کدام چیزها از آن خطر مصون‌اند. سپس باید معلوم سازیم که روح جزء کدام یک از آن دو نوع است و آن‌گاه بنا به نتیجه‌ای که بدست آید درباره روح خویش امیدوار یا بیمناک باشیم.

کبس گفت: درست است.

سقراط گفت: چنین می‌نماید که چیزهایی که در نتیجه ترکیب پیدا آمده یا بالطبع مرکب‌اند، ممکن است روزی اجزاء ترکیب‌دهنده آنها از هم جدا شوند، در حالی که چیزهای غیرمرکب و بسیط از این

عارضه مصون‌اند. تو در این باره عقیده‌ای دیگر داری؟

کبیس گفت: نه، با تو همداستانم.

سقراط گفت: پس آنچه همواره به یک حال می‌ماند غیر مرکب است و حال آنکه مرکب گاه چنین می‌گردد و گاه چنان، و همواره به یک حال نمی‌ماند.

کبیس گفت: درست است.

سقراط گفت: آن ه خوده چیزها که اندکی پیش تصدیق کردیم که هستی راستین دارد، همواره به یک حال می‌ماند یا هر روز دگرگون می‌شود؟ مثلاً خود پرابری و خودزیبائی دستخوش دگرگونی است، یا چون بسیط و مجرد است همواره به یک حال می‌ماند و هرگز دگرگونی نمی‌پذیرد؟

کبیس گفت: بی‌گمان همواره به یک حال می‌ماند.

سقراط گفت: ولی چیزهای زیبا نیز، مانند انسانها و اسبها و جامه‌های زیبا، و همچنین چیزهای برابر، همواره به یک حال می‌مانند یا دستخوش دگرگونی هستند و هرگز نه نسبت به خود به یک حال می‌مانند و نه نسبت به یکدیگر؟

کبیس گفت: اینها هرگز به یک حال نمی‌مانند.

سقراط گفت: این‌گونه چیزها را می‌توانی ببینی یا لمس کنی یا با حواس دیگر درک کنی، ولی چیزهایی که همواره به یک حال می‌مانند دیدنی و لمس‌کردنی نیستند و آنها را فقط از راه تفکر، یعنی به وسیله خود روح، می‌توان دریافت.

کبیس گفت: درست است.

سقراط گفت: پس باید چیزها را به دو نوع دیدنی و نادیدنی

تقسیم کنیم؟

کبیس گفت: آری.

سقراط گفت: و بگوئیم چیزهای نادیدنی همواره به یک حال می‌مانند و چیزهای دیدنی دستخوش تغییر و تبدیل‌اند؟

کبیس گفت: آری باید چنین بگوئیم.

سقراط گفت: تن و روح از این دو نوع نیستند؟

کبس گفت: البته.

سقراط گفت: تن به کدام يك از آن دو نوع شبیه است؟

کبس گفت: به چیزهای دیدنی.

سقراط گفت: درباره روح چه می‌گوئی؟ دیدنی است یا نادیدنی؟

کبس گفت: نادیدنی است، یا لاقلاً به چشم آدمیان در نمی‌آید.

سقراط گفت: هنگامی که از چیزهای دیدنی و نادیدنی سخن

می‌گوئیم مقصود ما این است که به چشم آدمیان درمی‌آیند یا نه، مگر

جز این است؟

کبس گفت: حق با تست.

سقراط گفت: روح را آدمیان می‌توانند به چشم ببینند؟

کبس گفت: نمی‌توانند.

سقراط گفت: پس نادیدنی است؟

کبس گفت: آری.

سقراط گفت: بنابراین، روح از چیزهای نادیدنی است و تن از

چیزهای دیدنی؟

کبس گفت: تردید نیست.

سقراط گفت: اگر بیادتان باشد پیشتر گفتیم که هرگاه روح

برای دریافتن چیزی از تن یاری جوید، یعنی چشم و گوش را بکار

اندازد (زیرا بکارانداختن حواس یاری جستن از تن است)، در آن

حال تن او را به سوی چیزی می‌کشاند که هرگز به يك حال باقی نیست،

و بدین سان روح گمراه و سرگردان می‌گردد و چون مردمان مست تعادل

خویش را از دست می‌دهد.

کبس گفت: آری چنین گفتیم.

سقراط گفت: ولی اگر تنها و بی‌واسطه تن به جست‌وجو پردازد

فقط به آنچه پاک و مجرد و جاویدان است و همواره به يك حال می‌ماند

آگاه می‌گردد، و چون خود با آن خویشی دارد اگر بختش یاری کند در

نزد آن می‌ماند و سرگردانیش پایان می‌رسد و آرامش خود را باز

می‌یابد و به سبب همنشینی با آنچه دریافته است خود نیز همواره به يك

حال و یکسان می‌ماند و این حالت روح را دانائی می‌خوانیم.



کبس گفت: سقراط، خوب گفتی و راستی همین است.  
 سقراط گفت: با توجه به همه این سخنان، به عقیده تو روح به کدام يك از آن دو نوع شبیه تر است؟

کبس گفت: سقراط، انسان هر قدر عامی باشد پس از نکته‌هایی که بیان کردی ناچار است تصدیق کند که روح از آن نوعی است که همواره به يك حال می‌ماند نه از نوع دیگر.<sup>۷</sup>

سقراط گفت: تن از کدام نوع است؟

کبس گفت: از نوع دیگر.

سقراط گفت: اکنون بگذار مطلب را از جنبه‌ای دیگر بررسی کنیم. تا دمی که تن و روح با هم اند تن محکوم است به اینکه خدمت کند و فرمان برد در حالی که روح سلطنت می‌کند و فرمان می‌راند. با این وصف به عقیده تو کدام يك از آن دو جنبه خدائی دارد و کدام يك فناپذیر است؟ مگر فرماندهی دلیل الوهیت نیست و فرمانبری حاکی از فناپذیری؟  
 کبس گفت: حقیقت همین است.

سقراط گفت: روح کدام يك از آن دو جنبه را دارد؟

کبس گفت: روح جنبه خدائی دارد و تن جنبه فناپذیری.

سقراط گفت: نتیجه‌ای که از این تصدیقها بدست می‌آید این است که روح خدائی و جاویدان و بسیط و توانا به تفکر است و همواره همان می‌ماند و یکسان عمل می‌کند در حالی که تن فناپذیر و موقت و از تفکر ناتوان است و هر روز به حالی دیگر درمی‌آید. کبس گرامی، در این باره حکمی جز این می‌توانی بکنی؟

کبس گفت: هرگز.

سقراط گفت: اگر آن نتیجه درست باشد، آیا نباید مسلم بداریم و تصدیق کنیم که تن محکوم به فناست در حالی که روح، برخلاف آن، فناناپذیر و جاویدان است یا لااقل چیزی شبیه به فناناپذیر و جاویدان؟  
 کبس گفت: البته باید تصدیق کنیم که چنین است.

سقراط گفت: بارها دیده‌ای که چون کسی می‌میرد تنش با اینکه دیدنی و محسوس و محکوم به فنا و نابودی است زود فانی نمی‌شود بلکه چندی به همان حال می‌ماند و اگر آن را چنانکه در مصر معمول است

تمیز و خشک و مومیائی کنند زمانی دراز از فنا مصون می ماند و پاره ای از اجزاء تن از قبیل استخوانها و مانند آن پس از پوسیدن تن سالها وضع خود را نگاه می دارد و از میان نمی رود. مگر چنین نیست؟  
کبس گفت: آری چنین است.

سقراط گفت: پس روح که خود نادیدنی و نامحسوس است و پس از آزادی از بند تن به جائی نادیدنی و پاک و آسمانی رهسپار می گردد و در عالم ارواح به خدای بزرگ و دانا می پیوندد - همان جائی که اگر خدا بخواهد روح من نیز بزودی خواهد رفت - چگونه ممکن است که پس از جدائی از تن نابود شود و چنانکه پیشتر مردمان می پندارند از میان برود؟ سیمیاس و کبس، چنین امری ممکن نیست بلکه راستی این است که اگر روح بتواند خود را مستقل و فارغ از تن نگاه دارد و نگذارد که چیزی از تن دامنش را بگیرد، بلکه همواره گریزان از تن و مشغول به خود باشد، یعنی براستی دل به حقیقت بسپارد و در این اندیشه باشد که مرگ را با آغوش باز بپذیرد، پس از مرگ به جائی همانند خویش که نادیدنی و خدائی و جاویدان است روی می نهد و در آنجا به نیکبختی می رسد و از گمراهی و نادانی و ترس و شهوت و همه پلیدیهای طبیعت بشری آزاد می شود و چنانکه رازدانان می گویند با خدایان همنشین می گردد. کبس گرامی، این مطلب را تصدیق می کنی یا نه؟

کبس گفت: به خدا سوگند تصدیق می کنم.

سقراط گفت: ولی اگر ناپاک و دامن آلوده باشد، یعنی به تن دل بسته و در دام شهوات و میلپهائی که خاص تن اند گرفتار آمده و در این پندار باشد که جز تن و آنچه دیدنی و لمس کردنی و خوردنی و آشامیدنی است یا برای تسکین شهوت بکار می آید، حقیقی نیست و بدین سبب از آنچه به چشم در نمی آید و دریافتنش جز از راه اندیشه و تعقل میسر نیست گریزان بوده باشد، گمان می کنی هنگام جدائی از تن می تواند مستقل و مجرد و آزاد باشد؟

کبس گفت: به هیچ روی.

سقراط گفت: بلکه چون همواره همراه تن و در اندیشه برآوردن

تقاضاهای آن بوده است، به پلیدیهای تن آلوده خواهد بود؟  
کبس گفت: بی گمان.

سقراط گفت: چون تن ناتوان و سنگین بار و زمینی است روح هم به سبب آمیزش با آن ناتوان و سنگین بار می گردد و بیمی که در این حال از جهان نادیدنی و خدائی به او دست می دهد او را به سوی تن باز می کشاند و چنانکه بارها از مردم شنیده ای به گرد گورها و پیکره ها می گردد و اشباح و سایه هائی که در گورستانها دیده شده اند همین گونه ارواحند که نتوانسته اند خود را از بند تن آزاد سازند، بلکه محسوس بودن تن به آنها نیز سرایت کرده است و بدین جهت به چشم درمی آیند.  
کبس گفت: مطلب روشن است.

سقراط گفت: آری، این نیز روشن است که آنها ارواح نیکان نیستند بلکه ارواح مردمان ناپاک و پلیدند که محکوم به سرگردانی شده اند و بدین سان کیفیت زندگی گذشته خود را می بینند. این سرگردانی چندان دوام می یابد تا سرانجام میلها و هوسهایی که از تن پیشین در آنها مانده است آنها را به سوی تنی دیگر که اسیر آن گونه هوسهاست می کشاند.

کبس گفت: مقصودت چگونه تنی است؟

سقراط گفت: ارواحی که در خوردن و آشامیدن اندازه نگاه نداشته اند به تن خران یا جانورانی مانند آنها می گرایند.<sup>۸۲</sup>  
کبس گفت: احتمال قوی می رود که چنین باشد.

سقراط گفت: و ارواحی که به ستمگری و جاه طلبی و غارت و خونریزی خو گرفته اند در کالبد گرگها و پازها و کرکسها درمی آیند.  
کبس گفت: باید چنین باشد،

سقراط گفت: در آن میان ارواحی هم هستند که نیک بخت تر از دیگرانند و در کالبدهائی بهتر جای می گزینند. اینها ارواح کسانی هستند که عادل و خویشتندار بوده اند ولی این قابلیتها را از راه تعقل و تفکر و جست و جوی حقیقت بدست نیاورده بلکه تنها از طریق عادت و تمرین یافته اند.

کبس گفت: چرا آنها را نیک بخت تر از دیگران می شماری؟

سقراط گفت: برای اینکه آنها در تن جانوران بی‌آزار چون زنبوران عسل و مورچگان، که به‌حالت اجتماع زندگی می‌کنند، یا در کالبد آدمیان، جای می‌گزینند و به‌صورت مردمانی آرام و بی‌آزار زندگی را از سر می‌گیرند.

کبس گفت: حق با تست.

سقراط گفت: ولی روحی که دل‌بسته فلسفه نبوده و پاک و مجرد از کالبد جدا نگردیده باشد به محفل خدایان راه نمی‌یابد و بدین جهت فیلسوفان رامتین از میله‌ها و هوسهای تن‌دوری می‌جویند و هرگز خود را در دام آنها گرفتار نمی‌سازند. ولی گمان مبرید که پرهیز این گروه از میل و هوس برای آن است که پای‌بند مال و ثروت‌اند و از تنگدستی بیم دارند یا مانند جاه‌طلبان می‌ترسند که در نظر مردمان خوار شوند. کبس گفت: این‌گونه اندیشه‌ها درخور آنان نیست.

سقراط گفت: درست است و به‌همین سبب کسانی که در اندیشه روح خویش‌راند و عمر را صرف پروردن تن نمی‌سازند از آن‌گونه حریصان و جاه‌طلبان دوری می‌گزینند و هرگز دوشادوش آنان گام بر نمی‌دارند زیرا آنان خود نمی‌دانند که یکجا می‌روند. فیلسوفان چون به‌یقین دریافته‌اند که تنها به‌دستیاری فلسفه می‌توان به‌پاکی و رهائی رسید هرگز در راهی برخلاف فلسفه گام نمی‌نهند بلکه روی پراهی می‌آورند که فلسفه به‌آنان می‌نماید و بجائی می‌روند که فلسفه رهبری می‌کند.

کبس گفت: سقراط، اگر در این‌باره توضیحی بیشتر می‌توانی داد دریغ مکن.

سقراط گفت: پس گوش فرا دار: کسی که شیفته دانش است زود به‌این حقیقت دانا می‌شود که فلسفه، یعنی اشتیاق به‌دانش، چون به روح او نزدیک می‌گردد، می‌بیند که روح وی در قفس تن گرفتار است و جهان را از پشت میله‌های قفس می‌نگرد و بدین سبب در نادانی و بی‌خبری کامل فرومانده است. فلسفه بزودی درمی‌یابد که بندی که بر پای روح نهاده شده از خوشی‌ها و لذت‌های تن ساخته شده است و از این‌رو روح یا دل‌بستگی کامل آن را تحمل می‌کند و حتی دم به‌دم به‌دست

خویش آن را استوارتر و خود را گرفتارتر می‌سازد. در این حال فلسفه به او نزدیک می‌شود و یا سخنانی نرم و دوستانه می‌گوید تا او را از قفس برهاند. بدین منظور نخست او را متوجه می‌کند که دریافته‌ای که از راه چشم و گوش و دیگر حواس بدست می‌آورد همه در گمراه ساختن وی می‌کوشند و سپس به او پند می‌دهد که از حواس روی پرتاب و دوری گزیند و جز به مقدار ضروری از آنها یاری نجوید بلکه دامن از آنها برچیند و خود را جمع کند و در خویشتن فرو رود و هیچ چیزی را باور نکند و نپذیرد جز آنچه خود مستقلا و بی‌دستیاری عوامل دیگر از خود آنچه هست، رؤیت کرده باشد، و دیدنیها و دیگر محسوسات را که همواره به واسطه حسی درک می‌شوند حقیقت نپندارد - زیرا هر حسی آنها را بگونه‌ای دیگر درمی‌یابد و به صورتی دیگر بر ما عرضه می‌کند - بلکه فقط آنچه را که خود بی‌واسطه حس درمی‌یابد حقیقت بشمارد.

روح فیلسوف راستین از فلسفه که با این اندرزاها راه رهایی را به او می‌نماید روی بر نمی‌تابد و تا آنجا که میسر است از شهوتها و هوسها و ترسها و حرصها دوری می‌جوید زیرا نیک درمی‌یابد که هنگامی که شادمانی یا ترس یا غم یا میل شدیدی به کسی روی می‌آورد (مثلا کسی به بیماری سختی مبتلا می‌گردد یا زیانی می‌بیند)، آن کس بدان مسبب با نیکبختی یا مصیبتی بزرگ بدان‌سان که می‌پندارد روبرو نیست، بلکه گرفتار بدترین و سخت‌ترین مصیبت‌هاست بی‌آنکه خود بداند!

کبس گفت: آن کدام مصیبت است؟

سقراط گفت: آن مصیبت این است که روح آدمی هنگامی که بسیار شادمان یا بسیار اندوهگین می‌شود، چیزی را که سبب اندوه یا شادی او شده است حقیقت می‌پندارد و حال آنکه راستی چنان نیست.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: و در آن حال روح بیش از هر هنگام دیگر اسیر تن است.

سیمیاس گفت: چگونه؟

سقراط گفت: غم و شادی هر یک میخی دارند که با آن روح را به تن می‌خکوب می‌کنند و صفات و خصائص تن را به آن سرایت می‌دهند و

در نتیجه، روح یا تن همداستان می‌گردد و هرچه را که تن حقیقت بداند، حقیقت می‌شمارد. مصیبت اینجاست که روح همینکه با تن همعقیده و همداستان گردد و از آنچه تن را شادمان یا غمگین می‌سازد شاد یا غمگین شود، ناچار اخلاق و عادات تن را می‌پذیرد و از خوراک تن متغذی می‌شود و پاکی و تجرد خویش را از دست می‌دهد و پس از جدائی از تن چون پاک نیست نمی‌تواند به جهان ارواح راه یابد بلکه چون آلائشهای تن پیشین سراپایش را فرا گرفته است زود به تنی دیگر می‌رود و در آن ریشه می‌بندد و از عالم خدائی و پاک دور و بریده می‌ماند.

کبس گفت: سقراط، اینکه گفתי همین حقیقت است.

سقراط گفت: کبس، شیفتگان حقیقت تنها بدین جهت پرهیزکار و دلیرند نه به عللی که مردم می‌پندارند. تو در این باره غیر از این می‌اندیشی؟

کبس گفت: نه.

۸۴

سقراط گفت: پس روحی که برآستی دلباخته فلسفه است همواره در همین راه پیش می‌رود نه آنکه چون بهیاری فلسفه از بدی رهائی یافت باز سردرپی خوشیها و هوسها بگذارد و دوباره خود را گرفتار سازد و آنچه به دستیاری فلسفه رشته است به دست خویش پنبه کند، بلکه همه کوششش براین است که از آلائش تن دور و فارغ بماند و راهی جز آنچه تفکر به او می‌نماید نپیماید و همواره در این حال بماند تا حقیقت پاک و خدائی را که بسی برتر از گمان و عقیده است رؤیت کند و خدائی جز آن نطلبد و همه عمر را بدین سان بگذراند و چون دم مرگ فرا رسد پس از جدائی از تن به آن جهان پاک و خدائی درآید و از همه بدیها و آلائشهای زمینی رهائی یابد. روحی که با چنین خدائی پرورش یافته است عجب نخواهد بود اگر کوچکترین بیمی نداشته باشد از اینکه مبادا پس از جدائی از تن بادش ببرد و نابود گردد.

چون سقراط لب از سخن فرو بست سکوتی طولانی مجلس را فرا گرفت. از سیمای سقراط هویدا بود که غرق اندیشه در این مسأله است و بیشتر ما نیز همین حال را داشتیم. ولی میمیاوس و کبس آهسته باهم گفتگو می‌کردند. سقراط روی به ایشان کرد و گفت: چه می‌گوئید؟

هنوز مطلبی هست که روشن نشده؟ بدیهی است که آدمی هرچه بیشتر بیندیشد نکته‌ها و ایرادهائی می‌یابد. اگر در مطلبی دیگر گفت‌وگو می‌کنید حرفی ندارم ولی اگر در موضوع بحث ما مشکلی دارید بی‌پرده بگوئید.

سیمپاس گفت: سقراط، رامتی این است که من و کبس در مطلبی که بیان کردی تردید داریم و هرکدام از دیگری می‌خواهد که ایراد خود را بگوید زیرا بسیار مشتاقیم که مشکل خویش را با تو در میان بنهیم ولی می‌ترسیم این خرده‌گیریها در حال اندوهباری که برای تو پیش آمده است بی‌هنگام باشد و ترا بیازارد.

سقراط چون این بشتید لبخندی زد و گفت: وای، سیمپاس، چه دشوار است که بتوانم به مردمان دیگر بفهمانم که حال کنونی خود را اندوهبار نمی‌دانم! چه هنوز نتوانسته‌ام شما دوتن را که دوستان منید به این مطلب معتقد سازم و هنوز می‌توسید امروز ملول‌تر از روزهای دیگر باشم و مرا در پیشگویی ناتوانتر از قو می‌دانید که چون مرگ را نزدیک می‌بیند از فرط شادمانی زیباترین نغمه خویش را ساز می‌کند زیرا می‌داند که بزودی نزد خدائی خواهد رفت که خدمتگزار اوست. مردمان چون خود از مرگ می‌هراسند درباره قو هم دروغ می‌گویند و ادعا می‌کنند که قو به سبب ترسی که از مرگ دارد چنان خوش می‌خواند، و نمی‌دانند که هیچ مرضی به هنگام گرسنگی یا سرما یا ابتلا به دردی دیگر آواز نمی‌خواند. پس بلبل و پرستو و هدهد و قو برخلاف آنچه مردمان می‌پندارند، به سبب اندوهگینی آواز نمی‌خوانند بلکه قوها چون پرستندگان و خادمان آپولون هستند نیروی پیشگویی دارند و چون نیکیهای جهان دیگر را پیش‌بینی می‌کنند درواپسین روز عمر شادمانتر از روزهای دیگر می‌گردند و زیباتر از اوقات دیگر می‌خوانند. من نیز از پرستندگان و خادمان همان خدا هستم و از آنرو نه در پیشگویی دستی کمتر از قو دارم و نه در روز مرگ ترسوتر از آنم. پس هر ایرادی دارید بگوئید و هرچه می‌خواهید پرسید و تا هنگامی که کارگزاران دولت اجازه می‌دهند از پرسش و پاسخ دریغ ننمائید.

سیمپاس گفت: بسیار خوب. پس اجازه بده نخست من ایراد خود

را بگویم و سپس کبس اشکال خود را بیان کند. در این گونه مسائل من نیز مانند تو می‌اندیشم و معتقدم که روشن ساختن آنها در این زندگی یا محال است یا بسیار دشوار. با اینهمه کمال ترسوئی و کاهلی می‌دانم که آدمی نکته‌هایی را که در این باره بیان می‌شود از همه جنبه‌ها بررسی نکند زیرا انسان در این مسائل باید سرانجام به نقطه‌ای نهائی برسد، بدین معنی که یا باید حقیقت را از دیگران بیاموزد یا خود آن را کشف کند و اگر هیچ‌کدام از آن دو میسر نشود ناچار باید بهترین و منطقی‌ترین عقیده‌ای را که ممکن است بدست آورد بپذیرد و از آن چون تخته پاره‌ای یاری جوید و خود را روی آب نگاه دارد تا بلکه روزی به کشتی استوار و مطمئن خدائی برسد و بر روی آن سفر خود را پایان برساند. از این رو اکنون می‌خواهم حجب و شرم را کنار بگذارم و چنانکه دستور دادی مشکل خود را در میان آورم تا مبادا در آینده پشیمان شوم و خود را سرزنش کنم که چرا امروز نکته‌ای را که در دل داشتم فاش نگفتم. سقراط، به عقیده من مسأله‌ای که اینجا بحث شد هنوز به اندازه کافی روشن نگردیده است.

سقراط گفت: دوست من، ممکن است حق یاتو باشد. بگو ببینم چرا روشن نشده است؟

سیمیاس گفت: مطلبی که در مورد تن و روح گفتم درباره چنگ و نغمه و تارهای چنگ نیز صادق است. زیرا نغمه چیزی است نادیدنی و نامحسوس و اگر نیک نواخته شود زیبا و آلمی و ملکوتی، و حال آنکه چنگ و تارهای آن جسمانی و مرکب و زمینی و فناپذیرند. پس ممکن است کسی با همان دلایل که تو آوردی ادعا کند که پس از آنکه چنگ شکست و تارهای آن گسیخته شدند نغمه می‌ماند و از میان نمی‌رود، و برای اثبات ادعای خویش بگوید «چنگ و تارهای آن با اینکه جسمانی و فناپذیرند پس از شکستن و گسستن دیرزمانی باقی می‌مانند، پس چگونه ممکن است نغمه آن که از چیزهای نامحسوس و خدائی است پیش از فناي خود چنگ از میان برود؟ از این رو ناچار باید تصدیق کنیم که نغمه چنگ نابود نمی‌شود و حتی پس از آنکه چوب چنگ و تارهای آن پوسیدند به حال خود می‌مانند. سقراط گرامی، گمان دارم تو خود



نیز این نکته را دریافته‌ای که روح ممکن است برآستی مانند نغمه چنگ نتیجه هماهنگی اجزاء تن ما باشد که به وسیله گرمی و سردی و خشکی و رطوبت و مانند آنها به هم پیوسته‌اند. اگر این فرض را درست بدانیم و بگوئیم روح زاده توازن و هماهنگی اجزاء تن است، بدیهی است که هرگاه به سبب بیماری یا آسیبی دیگر خللی در آن هماهنگی راه یابد، روح تیز، با اینکه مانند همه نغمه‌ها و هماهنگیهای موجود در موسیقی و دیگر آثار هنری خدائی و آسمانی است، از میان می‌رود و نابود می‌گردد در حالی که بقایای جسمانی همواره زمانی دراز باقی می‌مانند تا سوخته شوند یا بپوسند و از هم بپاشند. اکنون نیک بیندیش و ببین اگر کسی ادعا کند که روح زاده هماهنگی و پیوند اجزاء تن است و با فرارسیدن مرگ پیش از تن نابود می‌شود در پاسخ او چه باید بگوئیم؟ سقراط چنانکه عادت او بود نگاهی طولانی به حاضران مجلس کرد و لبخندزنان گفت: ایراد سیمیاس بجامست. اگر یکی از شما استدلالی بهتر می‌شناسد چرا سخن نمی‌گوید؟ به عقیده من او اشکالی را که در استدلال من نهفته بود نیک روشن کرده. ولی پیش از آنکه پاسخ او را بدهم بهتر است ایراد کبس را نیز بشنویم تا در این فاصله در پاسخی که باید داد تأمل کنیم و اگر پس از شنیدن ایرادهای هر دو دیدیم که حق به جانب ایشان است تسلیم شویم. پس، کبس، اکنون سوپت تست. ایراد خود را بیان کن و بگو ببینیم چرا استدلال ماترا قانع نساخت؟ کبس گفت: به عقیده من بحث ما هنوز پیشرفتی نکرده و پاسخ ایرادی که ساعتی پیش بیان کردم داده نشده است. پذیرفتیم که روح پیش از آنکه در کالبد ما درآید وجود داشته است و اگر حمل به بی‌ادبی نشود می‌گویم این نکته فقط تا اندازه‌ای ثابت شد. ولی اینکه روح پس از مرگ ما نیز باقی می‌ماند هنوز مبرهن نگردیده است. با اینهمه با سیمیاس هماواز نیستم و نمی‌گویم روح نیرومندتر و پاینده‌تر از تن نیست زیرا روح از هر جنبه که در نظر آوریم بسی برتر و والاتر از تن است. شاید بگوئید «با اینکه می‌بینی پس از مرگ جزم ناتوانتر زمانی به حال خود باقی می‌ماند چگونه می‌توانی در بقای روح شك کنی و چه اشکالی می‌بینی در اینکه جزم نیرومندتر و پاینده‌تر زمانی درازتر

باقی بماند؟». اکنون گوش فرادارید تا پاسخ این سؤال را بدهم. برای آنکه مطلب روشن شود مانند سیمیا من تشبیهی می‌آورم. به عقیده من آن سخن درست مانند این است که نساجی سالخورده بمیرد و کسی بگوید آن نساج نمرده بلکه زنده و تندرست است و برای اثبات این ادعا جامه‌ای را که او بافته و به تن داشته است به مایند و بگوید «این جامه هنوز سالم است و از میان نرفته» و اگر ادعایش را نپذیریم بپرسد «از این دو کدام یک پاینده‌تر و دوام‌تر است، آدمی یا جامه‌ای که بپوشند و مصرفش کنند؟» و چون بگوئیم «البته آدمی پاینده‌تر است» آن شخص گمان کند که ثابت کرده است که نساج نمرده بلکه هنوز زنده و تندرست است زیرا وقتی که جامه نساج که کم دوام‌تر از خود اوست سالم و باقی باشد چگونه می‌توان باور کرد که خود او مرده؟ بطلان این استدلال روشن است زیرا نساج در عمر خویش جامه‌های فراوان بافته و مصرف کرده و خود نیز پس از همه آن جامه‌ها و لی پیش از این جامه واپسین در گذشته و از میان رفته است. به عقیده من این تشبیه را در مورد تن و روح نیز می‌توان بکار برد. اگر کسی بگوید که روح البته پاینده‌تر از تن است ولی هر دو حی چندین تن مصرف می‌کند خصوصاً اگر عمری دراز داشته باشد، ایرادی به سخن او نمی‌توان گرفت. زیرا تن پیایی دگرگون می‌گردد و از کار می‌افتد ولی روح آن را بازمی‌بافد و نو می‌کند. پس هنگامی که روح می‌میرد و از میان می‌رود واپسین تن او هنوز باقی است و او خود البته پیش از این تن نابود می‌گردد و پس از مرگ وی تن ضعیف نیز به حکم طبیعتش دچار پوسیدگی می‌شود و از میان می‌رود. پس سقراط گرامی، به این سخن که روح پس از مرگ ما در جانی باقی خواهد ماند اعتماد نمی‌توان کرد. حتی اگر گامی فراتر نهیم و ادعای ترا تا این اندازه بپذیریم که روح نه تنها پیش از تولد ما وجود داشته است بلکه پس از ما نیز به سبب نیروئی که در طبیعت اوست زنده خواهد ماند و بارها به مرگ و زندگی بازخواهد گشت، باز نمی‌توانیم بپذیریم که این زادن‌ها و مردن‌ها از نیروی او نخواهد کاست و سرانجام یکی از این مرگ‌ها مایه فنائی خود وی نخواهد شد، بلکه می‌توانیم بگوئیم هیچ‌کس نمی‌داند که کدام یک از این مرگ‌ها

سبب نابودی روح است زیرا این امری نیست که آدمی بتواند درک کند. اگر این استدلال درست باشد نمی‌توانیم درباره کسی که مرگ را با گشاده‌روئی می‌پذیرد بگوئیم که وی از روی اندیشه و تعقل چنین می‌کند مگر آنکه نخست بر ما مبرهن سازد که روح به‌راستی جاویدان و نابود نشدنی است. ولی تا هنگامی که این مطلب ثابت نشده است هرکسی که مرگ را نزدیک می‌بیند باید بیم آن داشته باشد که همین مرگ به نابودی روحش بینجامد.

ما چون ایرادهای کبس و سیمیاس را شنیدیم سخت اندوهگین شدیم زیرا یقین و اطمینانی که استدلالهای سقراط در ما پدید آورده بود یکباره سست گردید و نه تنها در درستی سخنان پیشین به‌تردید افتادیم بلکه بیم آن داشتیم که کسی نتواند پاسخی قانع‌کننده به آن ایرادها بدهد یا اصلاً بحث در این مسأله بجائی نرسد.

اگرکراتس: فایدون، حق داشتید بترسید. من هم اکنون نمی‌دانم کدام یک از آن دو عقیده را باید پذیرفت. زیرا سخنان سقراط با اینکه استوار و قانع‌کننده بود در برابر ایرادهای سیمیاس و کبس نیروی خود را از دست داد. راستی این است که من خود تاکنون در برابر این سخن که می‌گویند روح ما چون نغمه چنگ زاده نوعی هماهنگی است تسلیم شده و آن را پذیرفته‌ام. از این‌رو استدلالی تازه و استوار لازم است تا مرا معتقد سازد که روح ما بامرگت از میان نمی‌رود. بدین جهت بسیار مشتاقم بدانم که سقراط در پاسخ آن ایرادها چه گفت؟ او نیز مانند شما اندوهگین شد یا به آرامی از عقیده خویش دفاع کرد؟

فایدون: اگرکراتس، من سقراط را همواره به‌دیده اصحاب نگریسته‌ام ولی او هیچ‌گاه مانند آن‌روز مرا بحیرت نیفکنده بود. اینکه سقراط به‌بهترین وجه از صدها پاسخ برآمد تازگی نداشت. حیرتم از آن بود که با چه آرامی و گشاده‌روئی به ایرادهای آن دو جوان گوش فرا داد و اثر آنها را در ما با چه فراستی دریافت و درد ما را با چه استادی و مهربانی درمان کرد و چگونه همه ما را چون لشکریانی شکست‌خورده و پراکنده دوباره گرد آورد و به دنبال خویش به میدان بحث کشاند.

اگرکراتس: چه کرد؟

فایدون: گوش فرادار تا بگویم. من در طرف راست او روی تختی نشسته بودم و جای او بالاتر از من بود. دست دراز کرد و موهای مرا گرفت و در پشت گردنم گرد آورد چنانکه عادت او بود که گاه با زلفهای من بازی می کرد. آنگاه گفت: فایدون، فردا بامداد این گیسوی زیبا را خواهی بریدی؟

گفتم: چنین می نماید.

گفت: اگر از من بشنوی این کار را به فردا نخواهی گذاشت.

گفتم: چرا؟

گفت: من و تو امروز باید گیسوی خود را ببریم اگر معلوم شود که استدلالمان مرده است و نمی توانیم زنده اش کنیم. اگر من به جای تو بودم و استدلالم از دست می رفت چون مردم آرگوس عهد می کردم که تا نتوانم به یاری حقیقت ایرادهای سیمپاس و کبس را از پای درآورم نگذارم گیسویم بلند شود.

گفتم: ولی جنگ با دوتن از هرکول نیز بر نمی آید.

گفت: پس تا روز به پایان نرسیده است از من مانند یولائوس یاری بخواه.

گفتم: البته از تو یاری می خواهم ولی باید چنان بدانی که یولائوس از هرکول یاری می جوید نه هرکول از یولائوس.

گفت: فرق نمی کند. ولی باید بهوش باشییم که به بیماری خاصی دچار نشویم.

گفتم: کدام بیماری؟

گفت: مرادم این است که به بحث و استدلال بدبین نشویم چنانکه بعضی کسان به نوع بشر بدبین می شوند. زیرا برای آدمی هیچ بیماری بدتر از آن نیست که از بحث بیزار شود و بگریزد و بیزاری از بحث درست مانند بیزاری از آدمیان پیدا می شود. گاه پیش می آید که مردی از روی ساده دلی به کسی بیش از اندازه اعتماد می کند و او را امین و درستکار می پندارد ولی دیری نمی گذرد که او را خائن و دروغگو می یابد. پس از آن دل به دیگری می بندد و درباره او نیز به همان نتیجه می رسد و چون این آزمایش چندبار تکرار می شود. می پندارد که همه

آدمیان چنین اند و بدین علت از همه مردمان روی برمی‌تابد. مگر تو خود از این‌گونه کسان ندیده‌ای؟  
گفتم: البته دیده‌ام.

گفت: تصدیق می‌کنی که چنان‌کسی به نوعی بدبختی دچار است؟  
علت بدبختی او این است که بی‌آنکه مردمان را بشناسد و از هنر معاشرت آگاه باشد با آدمیان افت و خیز می‌کند. چه اگر مردم را می‌شناخت، می‌دانست که اشخاص بسیار نیک و بسیار بد کمیابند و بیشتر مردمان میان آن دو جای دارند.

گفتم: مقصودت چیست؟

گفت: نیکی و بدی در مردمان مانند بزرگی و کوچکی است. گمان می‌کنی آدمیان یا سگهای بسیار بزرگ و بسیار کوچک فراوانند؟ تند و آهسته و زشت و زیبا و سفید و سیاه نیز چنین است و کسانی که این صفتها را به‌کمال دارند کمند و بیشترین مردمان همواره در حد وسط‌اند.

گفتم: راست می‌گوئی.

گفت: پس تصدیق می‌کنی که اگر روزی مسابقه بدی برپا شود گروهی بسیار کوچک رتبه اول را حائز خواهند شد؟  
گفتم: آری تصدیق می‌کنم.

گفت: ولی از این حیث میان استدلال و آدمیان شباهتی نیست و چون تو مرا به این بحث کشاندی به‌دنبالت آمدم. شباهت بحث و استدلال با آدمیان از این حیث است که اگر کسی بی‌آشنائی با هنر استدلال، به استدلالی اعتماد کند و نتیجه آن را بپذیرد و پس از اندک‌زمانی به‌حق یا به‌خطا آن را نادرست بیابد و این امر چندین بار تکرار شود، چنانکه برای مشتاقان مناظره و جدل پیش می‌آید، سرانجام بدین نتیجه می‌رسد که در جهان حقیقتی نیست و بحث و استدلال را اعتماد نشاید، زیرا همه جهان همواره در تغییر و تبدیل است و هیچ‌چیز را ثبات و دوامی نیست.

گفتم: درست است.

گفت: ولی فایده‌ی آن، اگر استدلال‌هایی استوار و مبتنی برحقیقت

براستی وجود داشته باشند، باید تصدیق کنیم که کسی که آنها را گناه شایان اعتماد می‌پندارد و گناه بی‌پایه، و با اینهمه در این سرگردانی خود را گناهکار نمی‌شمارد بلکه همه گناه را به‌گردن استدلال و تعقل می‌نهد و از آنها گریزان می‌گردد و بدین سبب از شناسائی حقایق بی‌نصیب می‌ماند، به‌مصیبتی بزرگ دچار است.

گفتم: آری، چنان‌کسی به‌مصیبتی بزرگ مبتلاست.

گفت: پس بیایید نخست خود را از این مصیبت برحذر داریم و هر استدلالی را بی‌پایه نشماریم بلکه به‌نقص خود پی‌ببریم و در رفع آن بکوشیم: شما بدان جهت که زندگی درازی در پیش دارید و من بدین جهت که پای در آستانه مرگ دارم، راستی این است که می‌ترسم امروز ۹۱ جانب فلسفه را فرو گذاشته و مانند ارباب مغالطه رفتار کرده باشم. اهل مغالطه هنگام گفت و گو اعتنائی به‌موضوع بحث ندارند بلکه همه اهتمامشان براین است که سخنانی مردم‌پسند بگویند تا حاضران مجلس آنها را درست بپندارند و باورکنند. فرقی که میان من و آنان هست این است که من در این اندیشه نیستم که دیگران ادعای مرا بپذیرند بلکه می‌گویم تا خود را به‌سخنان خویش معتقد سازم و از روی خودخواهی به‌خود می‌گویم اگر استدلالم درست است چه بهتر که آن را بپذیرم و به‌آن مؤمن شوم، و اگر درست نیست و با مرگ همه چیز پایان می‌یابد و در ورای این جهان جهانی دیگر وجود ندارد، اقلاً چند ساعتی را که از عمرم باقی است به‌ناله و شیون نخواهم گذرانید و مایه ملال دوستان نخواهم شد، ولی دریغ است که آخرین ساعات عمر را در گمراهی بسر آورم. پس بیایید و به‌من یاری کنید تا هرچه زودتر حقیقت را روشن سازیم.

کیس و سیمپاس، من دنباله بحث را می‌گیرم و از شما چشم‌دارم که در این جست‌وجو با من همراه شوید به‌شرط آنکه در اندیشه سقراط نباشید بلکه تنها به‌خود موضوع توجه کنید و اگر سخنی درست گفتم بپذیرید وگرنه با همه نیروی خویش ایستادگی کنید تا مبادا من خود به‌راه خطا بروم و شما را نیز بفریبم و چون زنبوری نیش خود را در تن شما بگذارم و از نزد شما بگریزم.

اکنون برای اینکه بحث به روشنی پیش برود نخست ایرادهای شما را بیاد می‌آورم و اگر دیدید حافظه‌ام یاری نمی‌کند شما یاری کنید. سیمیاس، تسا آنجا که پیاد دارم، در بقای روح تردید داشت و می‌ترسید که روح با اینکه والاتر از تن است پیش از تن نابود شود زیرا در این گمان است که روح نغمه‌ای بیش نیست. کبس تصدیق دارد که روح با دوامتر از تن است ولی معتقد است که تن همواره دستخوش فنا و زوال است و روح پس از آنکه چندین تن مصرف کرد چون هنگام مرگش فرا رسد تن واپسین را می‌گذارد و خود نابود می‌گردد. سیمیاس و کبس، مسائلی که باید بررسی کنیم همین است؟  
گفتند: آری.

سقراط گفت: همه مطالبی را که پیشتر گفتیم رد می‌کنید یا پاره‌ای را می‌پذیرید و پاره‌ای را نه؟

گفتند: پاره‌ای را تصدیق می‌کنیم ولی بقیه را نمی‌توانیم بپذیریم.  
سقراط گفت: در این چه می‌گوئید که گفتیم آموختن بیاد آوردن است و بنابراین ناچار روح ما پیش از آنکه به قالب تن درآید درجائی بوده است؟

۹۲

کبس گفت: این مطلب را هنگامی که تشریح کردی پذیرفتم و اکنون نیز به درستی آن یقین دارم.

سیمیاس گفت: من نیز در درستی آن تردید ندارم و گمان نمی‌برم که روزی عقیده خود را در این باره تغییر دهم.

سقراط گفت: ولی دوست‌گرامی، باید عقیده خود را تغییر دهی اگر نغمه را مرکب بدانی و روح را نغمه‌ای که از هماهنگی اجزاء تن بوجود آمده است. زیرا هرگز نمی‌توانی هستی نغمه را پیش از هستی چیزهائی که نغمه از ترکیب آنها پدید آمده است بپذیری.  
کبس گفت: حق باتست.

سقراط گفت: ولی اگر بگوئی روح پیش از آنکه در قالب تن درآید وجود دارد و با اینهمه زائیده چیزهائی است که هنوز وجود ندارند، همان نتیجه بدست خواهد آمد که از پذیرفتنش باک داری. پس لااقل باید قبول کنی که تشبیه روح به نغمه چنگ درست نیست زیرا

چنگک و تارها و صدای چنگک پیش از نغمه وجود دارند و نغمه پس از همه آنها بوجود می‌آید و پیش از همه آنها از میان می‌رود.  
سیمیاس گفت: حق با تست.

سقراط گفت: پس باید تشبیهی بیاوری که با استدلال سازگار باشد.  
سیمیاس گفت: راست می‌گوئی.

سقراط گفت: ولی خود تصدیق کردی که آن تشبیه با استدلال سازگار نیست. پس یا باید قبول کنی که آموختن بیاد آوردن است، یا روح را نوعی نغمه و هماهنگی بشماری.

سیمیاس گفت: البته مطلب نخستین را انتخاب می‌کنم چون دلیلی بردرستی مطلب دوم ندارم و آن را مانند مردم عامی بدان جهت که به ظاهر درست می‌نماید پذیرفته بودم و می‌دانم که ادعاهای مبتنی بر ظواهر لافی بیش نیستند و اگر آدمی بهوش نباشد زود فریفته آنها می‌شود و گمراه می‌گردد و حال آنکه مطلب نخستین درباره آموختن و یادآوری دلایلی استوار دارد و نتیجه‌ای که از آن برمی‌آید این است که روح ما پیش از دخول به قالب تن وجود اصیل و مستقل داشته است. از این رو نه خود ادعا خواهم کرد که روح نغمه‌ای است که از هماهنگی اجزاء تن پدید آمده است و نه چنین ادعائی را از دیگران خواهم پذیرفت.

۹۳

سقراط گفت: سیمیاس درباره این نکته چه می‌گوئی: آیا ممکن است نغمه یا چیز مرکب دیگری دارای خاصیتی باشد برخلاف خاصیت چیزهایی که از ترکیب آنها بوجود آمده است؟  
سیمیاس گفت: نه.

سقراط گفت: یا فعل و انفعالی کند برخلاف فعل و انفعال آنها؟  
سیمیاس گفت: نه.

سقراط گفت: بنا بر این نغمه نمی‌تواند اجزاء ترکیب‌دهنده خود را رهبری کند بلکه ناچار تابع آنهاست؟  
سیمیاس گفت: البته.

سقراط گفت: پس ممکن نیست که نغمه در جهت برخلاف جهت اجزاء ترکیب‌دهنده خویش حرکت کند یا به نحوی از انحاء در برابر آنها ایستادگی ورزد؟



سیمیاس گفت: به هیچ روی.

سقراط گفت: کیفیت هماهنگی بسته به این نیست که چگونه ایجاد شود؟

سیمیاس گفت: بدیهی است.

سقراط گفت: پس اگر هماهنگی بهتر و بیشتری بوجود آوریم حاصل کار ما هماهنگی بهتر و کامل‌تری خواهد بود و در غیر آن صورت ضعیف‌تر و ناقص‌تر؟

سیمیاس گفت: شك نیست.

سقراط گفت: روح نیز چنین است؟ یعنی روح نیز ممکن است از حیث روح بودن قوی‌تر و ضعیف‌تر باشد؟

سیمیاس گفت: نه.

سقراط گفت: پس پاسخ این سؤال را نیز بده: آیا ما روحی را قابل و خویش‌ن‌دار و روحی دیگر را فاسد و لگام‌گسیخته نمی‌شماریم؟

سیمیاس گفت: البته می‌شماریم.

سقراط گفت: کسانی که روح را نوعی هماهنگی می‌دانند، درباره قابلیت و فساد و نیکی و بدی روح چه می‌گویند؟ آنها را هم نوعی هماهنگی و ناهماهنگی می‌دانند و درباره روح نیک می‌گویند این روح که خود هماهنگی است دارای هماهنگی دیگری است و روح بد دارای هماهنگی دیگری نیست؟

سیمیاس گفت: نمی‌دانم ولی کسی که روح را نوعی هماهنگی بداند ناچار باید چنان بگوید.

سقراط گفت: ولی اندکی پیش مردود تصدیق کردیم که هیچ روحی از حیث روح بودن قوی‌تر یا ضعیف‌تر از روح دیگر نیست و این بدان ماند که بگوئیم هیچ هماهنگی قوی‌تر یا ضعیف‌تر از هماهنگی دیگر نیست.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: اگر يك هماهنگی دارای شدت و ضعف نباشد باید بگوئیم که در ایجاد و ترکیب آن شدت و ضعفی بکار برده نشده است.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: هماهنگی که در ترکیبش شدت و ضعفی بکار نرفته،

بهره‌اش از هماهنگی شدید است یا ضعیف؟ یا شدت و ضعف هماهنگی در وجود آن برابر است؟

سیمیاس گفت: البته برابر است.

سقراط گفت: چون بهره روح نیز از روح بودن نه شدید است و نه ضعیف، پس باید بگوئیم که شدت و ضعف هماهنگی در آن برابر است؟ سیمیاس گفت: آری.

سقراط گفت: اگر چنین باشد، پس باید گفت که بهره يك روح در هماهنگی و ناهماهنگی بیشتر از بهره روح دیگر نیست؟ سیمیاس گفت: البته.

سقراط گفت: اگر قابلیت هماهنگی باشد و فساد ناهماهنگی، بنابراینچه گذشت نباید قبول کنیم که روحی از قابلیت یا فساد بیشتر از روح دیگر بهره دارد.

سیمیاس گفت: درست است.

سقراط گفت: سیمیاس، اگر در این نکته دقتی بیشتر کنیم بدین نتیجه می‌رسیم که روح، اگر هماهنگی باشد، اصلاً نمی‌تواند مصیوب و فاسد باشد زیرا هماهنگی نمی‌تواند دارای ناهماهنگی باشد. سیمیاس گفت: حق با تست.

۹۴

سقراط گفت: پس هیچ روحی نمی‌تواند دارای عیب باشد. سیمیاس گفت: ولی این نتیجه یا آنچه پیشتر گفتیم سازگار نیست. سقراط گفت: آری اگر روح را هماهنگی بدانیم ارواح همه جانداران چون از حیث روح بودن فرقی بایکدیگر ندارند باید از حیث نیکی باهم برابر باشند.

سیمیاس گفت: راست می‌گوئی.

سقراط گفت: پس اگر ادعای ترا بپذیریم و روح را نوعی هماهنگی بدانیم، این نتیجه بدست خواهد آمد؟ سیمیاس گفت: آری.

سقراط گفت: معتقد نیستی که روح آدمی به همه اجزاء وجود وی حکمفرمایی می‌کند خصوصاً اگر روحی متفکر و خردمند باشد؟ سیمیاس گفت: البته معتقدم.

سقراط گفت: معنی حکمفرمایی این است که روح به میلها و هوسهای تن تسلیم می‌شود، یا آنکه در برابر آنها ایستادگی می‌کند و مثلا هنگامی که تن گرسنه یا تشنه است آن را از خوردن و آشامیدن باز می‌دارد؟

سیمیاس گفت: البته در برابر میلهای تن ایستادگی می‌ورزد. سقراط گفت: اندکی پیش تصدیق کردیم که اگر روح نوعی هماهنگی و نغمه باشد نمی‌تواند برخلاف چیزی که هماهنگی ناشی از آن است حرکتی کند بلکه کیفیت آن بسته بدین خواهد بود که تارهای چنگ را چگونه کوب کنند و آن را چگونه بنوازند و خلاصه، هماهنگی همواره تابع آن عوامل خواهد بود نه حاکم بر آنها.

سیمیاس گفت: آری این نکته را تصدیق کردیم. سقراط گفت: چنین می‌نماید که روح برخلاف تن عمل می‌کند و بر همه چیزهایی که می‌گویند او خود ناشی از آنهاست حکم می‌راند و بیشتر اوقات در برابر آنها ایستادگی می‌ورزد و عنان آنها را بدست دارد و گاه به آنها رنج می‌دهد چنانکه هنگام ورزش و مداوا محسوس و پدیدار است، و گاه با آنها به مهربانی رفتار می‌کند. زمانی در برابر آنها به تهدید و سرزنش توسل می‌جوید و زمانی، در هنگام بروز خشم یا ترس، عنان آنها را می‌کشد و با همه نیروی خویش آنها را از بسی حرکات باز می‌دارد و همچون موجودی جدا و مستقل از تن در برابر تن می‌ایستد و به آن فرمان می‌دهد. مگر آن شعر هومر را در داستان اودیسه نشنیده‌ای که می‌گوید:

«اودیسه با مشت به سینه کوبید و دل خویش را  
سرزنش کرد و گفت:

ای دل، بهوش باش و پایداری کن  
چنانکه در برابر دشواریهای بزرگتر  
پایداری کرده‌ای.»

گمان می‌کنی هومر هنگام سرودن این شعر روح آدمی را نوعی هماهنگی می‌دانست که باید تابع احوال تن باشد، یا معتقد بود که روح بسی والاتر و الهی‌تر از هماهنگی است و از این رو فرمانروایی بر همه

حالات و تمایلات تن حق اوست؟

سیمیاس گفت:سقراط، به خدا سوگند که فرمانروائی حق روح است.

۹۵ سقراط گفت: پس عزیز من، به هیچ توجیهی نمی‌توانیم روح را نوعی هماهنگی بدانیم و اگر چنین کنیم نه با شاعری حکیم چون هومر هم‌اوز خواهیم بود و نه خود را خواهیم توانست قانع سازیم. سیمیاس گفت: درست است و تصدیق می‌کنم.

سقراط گفت: بسیار خوب. چنگک سیمیاس را خاموش ساختیم و اکنون باید سنگی را که کبس به پیش پای ما افکنده است از راه برداریم. ولی نمی‌دانم از همدۀ آن نیز برخوردارم آمد یا نه؟

کبس گفت: یقین دارم که از همدۀ آن نیز برخوردارم آمد. استدلالی که در برابر ایراد سیمیاس کردی بالاتر از حد انتظار ما بود. زیرا هنگامی که سیمیاس ایراد خود را گفت گمان کردم که هیچ کس نخواهد توانست آن را رد کند ولی همینکه تو سخن آغاز کردی ایراد منتفی گردید. از این‌رو عجب نخواهد بود اگر مشکل مرا نیز بدان آسانی بگشائی.

سقراط گفت: مبالغه مکن تا مبدا جادوئی سر بردارد و سخنی را که خواهیم گفت زیرورو کند و بی‌اثر سازد. به هر حال باید از خدا یاری بجوئیم و به قول هومر «گامی به پیش نهیم» و ببینیم ایراد تو تا چه پایه ارزش دارد. آنچه می‌خواهی این است که روشن شود که روح ما جاویدان و مصون از مرگ و فناست تا اگر فیلسوفی در دم مرگ خوشدل و شادمان باشد و یقین بداند که در جهان دیگر نیکبخت‌تر از دیگران خواهد بود شادمانی و اطمینان او حمل بر ایلهی و نادانی نشود. این حقیقت را هم که روح موجودی نیرومند و آلهی است و پیش از دخول به قالب تن وجود داشته و کارهای بسیاری کرده و چیزهای بسیاری دیده و دانسته است، دلیل کافی نمی‌دانی بر اینکه روح پس از مرگ ما نیز همچنان زنده و پایدار خواهد ماند. بلکه می‌گوئی که جای‌گرفتن او در تن آدمی ممکن است آغاز تابودی او باشد، و به عبارت دیگر شاید همین واقعه برای او به منزله بیماری باشد و او یا رنج و

مشقت این زندگی را بسربرد و سرانجام بر اثر حادثه‌ای که مرگ نامیده می‌شود از میان برود. خلاصه سخن تو این است که خواه روح يك بار در قالب تن درآید و خواه چندین بار، فرق در اساس مسأله نمی‌کند و ترس و اندوه ما را از اینکه نمی‌توانیم راستی را درباره آن بدانیم و به مرگ ناپذیری آن یقین پیدا کنیم برطرف نمی‌سازد.

کبس گمان می‌کنم ایراد تو همین است و تکرار کردم تا هیچ نکته از یادمان نرود و اگر میل داری چیزی به آن بیفزایی یا از آن بگاهی اختیار با تست.

کبس گفت: حرف من همان است که گفתי. نه نکته‌ای به آن می‌افزایم و نه چیزی می‌کاهم.

سقراط زمانی خاموش شد و در اندیشه فرو رفت و چنان می‌نمود که می‌خواهد مسأله را در پیش خود حل کند. سپس سر برآورد و گفت: کبس، مسأله‌ای که پیش آوردی کوچک نیست و برای یافتن پاسخ آن ناچاریم علت پدید آمدن و نابود شدن را بررسی کنیم. اگر میل داری بگذار آنچه در این باره برای خود من روی داده است حکایت کنم و آنگاه بگو که توضیح من برای حل مشکل تو کافی است یا نه.

۹۶

کبس گفت: البته میل دارم.

سقراط گفت: پس گوش فرادار. من در روزگار جوانی به آموختن دانشی که علم طبیعت نامیده می‌شود اشتیاق فراوان داشتم و می‌خواستم بدانم که چیزها به چه علت پدید می‌آیند و به چه علت نابود می‌شوند و به چه علت هستند، و در راه کسب این دانش از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدم. نخست پیش خود اندیشیدم آیا راست است که — چنانکه بعضی کسان می‌گویند — پدید آمدن جانوران به علت فساد است که به گرما و سرما عارض می‌شود؟ آیا نیروی تفکر در آدمیان زائیده خون است یا ناشی از هوا یا آتش؟ یا هیچ‌یک از این عناصر را اثری در این امر نیست بلکه مغز ما سبب می‌شود که از راه دیدن و شنیدن و بوئیدن ادراک‌هایی در ما پیدا شوند. و از این ادراک‌ها حافظه و تصور بوجود می‌آید؟ و آیا شناسائی حاصل حافظه و تصور است؟ هرچه بیشتر درباره پدید آمدن و از میان رفتن این چیزها اندیشیدم و در دگرگونیهائی که

در آسمان و زمین روی می‌دهند فکر کردم سرانجام دریافتم که این‌گونه پژوهشها از توانائی من بیرون است. اکنون می‌خواهم بگویم که چرا از آن همه کاوش و جست‌وجو بدین نتیجه رسیدم. این پژوهشها مرا نسبت به آنچه پیشتر به نظر خودم و دیگران معلوم و مسلم بود و از بدیهیات اولیه بشمار می‌رفت یکنواختی تا بی‌نهایت ساخت و همه معلوماتی را که گمان می‌کردم درباره اشیا، و مثلاً چگونگی رشد تن آدمی دارم، از یادم برد. پیش از آن در این گمان بودم که همه می‌دانند که تن آدمی به سبب خوردن و آشامیدن رشد می‌کند بدین‌سان که خوراک مبدل به گوشت و استخوان می‌گردد و به گوشتها و استخوانهای تن افزوده می‌شود و دیگر اجزاء تن نیز به همین‌گونه رو به‌فزونی می‌نهند و تسوده‌های کوچک بزرگتر می‌گردند و بدین‌سان تن رشد می‌کند و بزرگ می‌شود. به عقیده تو این نظر درست نبود؟

کبس گفت: البته درست بود.

سقراط گفت: پس باقی مطلب را بشنو. من بر این عقیده بودم که وقتی که دو انسان یا دو اسب در کنار یکدیگر می‌ایستند و یکی بزرگتر از دیگری بنظر می‌آید، علت اختلاف این است که آنکه بزرگتر می‌نماید به اندازه یک سر از دیگری بزرگتر است. مثالی روشنتر می‌آورم: به عقیده من ده بدین علت پیشتر از هشت بود که دو بر آن افزوده شده بود و دو ذرعی بدین علت بزرگتر از یک ذرعی بود که دو برابر آن بود.

کبس گفت: اکنون عقیده‌ات غیر از آن است؟

سقراط گفت: به‌خدا اکنون به علت هیچ یک از آن امور واقف نیستم و حتی نمی‌دانم که هنگامی که یک را بزرگ می‌افزایند، آیا آن یک که بر دیگری افزوده‌اند دو می‌شود یا این یک که چیزی بر آن افزوده شده؟ و شکفتی من از این است که هر کدام از آنها در تنهایی یک بود و هیچ‌کدام دو نبود. ولی همینکه بهم نزدیک شدند این نزدیکی سبب شد که دو شدند. همچنین نمی‌دانم چگونه وقتی که یک را به دو نیم می‌کنند، دو نیم شدن، یعنی جدائی و دوری، سبب می‌شود که آن یک دو گردد زیرا این علت دوم برخلاف علت نخستین است. دوشی در مورد نخستین حاصل نزدیکی و پیوند بود و در مورد دوم حاصل دوری و

جدائی! از این رو هیچ‌گونه اعتمادی به دانش خود درباره پدید آمدن و از میان رفتن چیزها ندارم و جرأتی بدان‌گونه پژوهشها در خود نمی‌یابم. روزی از کسی شنیدم آناکساگوراس در یکی از کتابهای خود گفته است که علت همه چیزها و سامان‌دهنده آنها عقل است. این سخن به نظرم درست آمد و از شنیدن آن بسیار شادمان شدم و اندیشیدم که اگر راستی چنین باشد عقل باید هر چیزی را به‌وجهی که برای آن بهترین وجوه است منظم کرده و برقرار ساخته باشد. پس اگر کسی بخواهد علت پدید آمدن یا از میان رفتن چیزی را بداند کافی است به دنبال این نکته بگردد که چرا و چگونه نیکوترین وجه برای آن چیز این بوده است که به‌وجود آید یا در حال وجود بماند و یا تحت تأثیر چیزی دیگر قرار گیرد، و هر پژوهشی که آدمی چه درباره خویش و چه درباره چیزهای دیگر می‌کند باید منحصر به این باشد که خوبی و کمال را دریابد و بشناسد، و بدیهی است که چنین کسی بدی را نیز خواهد شناخت زیرا شناسائی خوبی و بدی در يك زمان بدست می‌آید. از این اندیشه بسیار شادمان شدم و به‌خود گفتم سرانجام آموزگاری یافته‌ام که علت همه چیزها را بر من روشن خواهد ساخت زیرا آناکساگوراس به من خواهد گفت که زمین گرد است یا مسطح و سپس علت و ضرورت آن را نیز تشریح خواهد نمود و بدین‌سان توضیح خواهد داد که بهترین وجوه برای زمین این است که چنان باشد. همچنین اگر بگوید که زمین در مرکز جهان واقع است پس از این سخن توضیح خواهد داد که بهترین وجوه برای زمین این است که در مرکز عالم قرار گیرد. بر آن بودم که اگر آناکساگوراس بتواند علل همه چیزها را بدین‌سان معلوم سازد هرگز در پی علت دیگری نگردم و می‌خواستم درباره ماه و خورشید و ستارگان نیز پرسشهایی از او بکنم و چگونگی و علت سرعت نسبی و حرکات وضعی آنها را بشناسم و بدانم که چرا بهترین وضع و حال برای آنها این است که چنان باشند و چنان حرکاتی بکنند زیرا گمان نمی‌پردم او پس از آنکه ادها کرد که تنظیم‌کننده و علت همه چیزها عقل است علتی دیگر بپذیرد جز اینکه بگوید برای این چیزها بهترین وجوه همین است که بدین وضع و بدین‌گونه باشند. کوتاه سخن، انتظارم این بود که

پس از آنکه علت یکایک چیزها و همچنین علت کلی و اصلی همه اشیا را بر من روشن ساخت، بهترین وجه را برای هرچیز، و همچنین آنچه برای همه اشیا عالم خوب، و خیر و صلاح همه چیز در آن است بر من نمایان سازد. پس دامن همت به کمر زدم و از کوشش دریغ نورزیدم و همه کتابهای آناکساگوراس را از آغاز تا پایان خواندم بدین امید که خوب و بد را هرچه زودتر بشناسم.

ولی دوست گرامی، هرچه بیشتر رفتم و بیشتر خواندم دلسردتر شدم و امیدهایم به باد رفت زیرا دیدم که این مرد اصلاً کاری به عقل ندارد و علقی ذکر می‌کند که هیچ ربطی به نظم اشیا ندارند و همواره به هوا و اتر و آب و چیزهایی عجیب از همین قبیل می‌پردازد و اندیشیدم که حال او درست چون حال کسی است که نخست ادعا کند که سقراط هرکاری را به فرمان عقل می‌کند و سپس چون بنخواهد یکایک افعال مرا تشریح کند بگوید که مثلاً علت اینکه سقراط اکنون در اینجا نشسته این است که تن آدمی از رگت و پی و استخوان ترکیب یافته و استخوانها سخت و محکم‌اند و به وسیله مفاصل از یکدیگر جدا هستند و پیمپا چنان ساخته شده‌اند که می‌توانند کشیده یا آزاد شوند و استخوانها با پوست و گوشت پوشیده شده‌اند و چون در مفاصل آزادند سقراط می‌تواند با کشیدن و آزاد کردن پیمپا اعضای تن خویش را به حرکت درآورد و به همین علت است که اکنون زانوها را خم کرده و در اینجا نشسته است، و چون بنخواهد حل گشت و گویای کنونی ما را بیان کند به صدا و هوا و نیروی شنوائی و چیزهایی از این دست پردازد و حافل بماند از اینکه علت اصلی همه این کارها این است که آتشیان خیر و صلاح را در این دیده‌اند که مرا از میان خود بیرون کنند و من نیز خیر خود را در این دیده‌ام که اینجا بنشینم و کیفی را که برای من معین شده است با بردباری تحمل کنم. به سگت سوگند که همین عضله‌ها و استخوانها چندی پیش به حرکت درآمده و مرا به مگارا یا بویوتی رسانده بودند اگر خیر و صلاح خود را در آن دیده بودم که بگریزم و از کیفی رهائی یابم. پس هرچند درست است اگر بگویم که بی پی و استخوان نمی‌توانستم کاری را که به صلاح خود می‌دانم بجای آورم، ولی اگر کسی ادعا کند



که من این کارها را بدان علت می‌کنم که رگت و پی واستخوان دارم و معنی اینکه هرکاری را به فرمان عقل می‌کنم همین است نه اینکه چون آنها را به‌خیر و صلاح خود می‌دانم، سخنش بی‌معنی خواهد بود و این بی‌معنایی ناشی از آن است که او میان علت کار و اسبابی که اثر علت به وسیله آنها پدیدار می‌گردد فرق نمی‌گذارد و آن دو را از یکدیگر تمیز نمی‌دهد، و به عقیده من بیشتر مردمان که چون نابینایان در تاریکی گام برمی‌دارند، از روی نادانی اسباب را علت می‌پندارند و از آن‌رو یکی گمان می‌کند که گردبادی گرد زمین را فراگرفته است و بدان علت زمین در زیر آسمان ایستاده. دیگری می‌پندارد که زمین بر روی هوا قرار دارد همچنانکه ناوه را بر بالای کرسی می‌گذارند. ولی در این نکته که وضع و قراری که زمین دارد بهترین وجوه برای آن است تأملی نمی‌کنند و به اینکه نیروی الهی آن را در این حال قرار داده است توجهی نمی‌نمایند و گمان می‌برند اطلسی یافته‌اند نیرومندتر و پایدارتر از زمین، که بهتر از هر نیروی دیگر از عهده نگاه داشتن آن برمی‌آید و از این‌رو از راستی و خوبی که همه چیز را در همه جا بهم می‌پیوندد و نگهداری می‌کند غافلند. سالها در پی آموزگاری می‌گشتم که راز علت را بر من فاش کند. ولی جست‌وجویم به نتیجه نرسید و نه خود توانستم به‌کنه آن پی ببرم و نه کسی یافتم که در گشودن این مشکل به من یاری کند. از این‌رو برای تحقیق درباره علت راهی دیگر در پیش گرفتم و اکنون، کبس گرامی، اگر میل داری آماده‌ام سرگذشت خویش را در طی سفر دوم نیز برای تو نقل کنم.

کبس گفت: البته مشتاق شنیدم.

سقراط گفت: چون از جست‌وجو و تحقیق خسته شدم و گوشم بی‌نتیجه ماند، به‌خود گفتم شاید من نیز به عارضه‌ای دچار شده‌ام که به پژوهندگان کسوف روی می‌آورد. می‌دانی که آنان اگر هنگام تحقیق درباره خورشید، آب یا جسم دیگری را حائل سازند و به مشاهده تصویر آفتاب قناعت نوززند بینایی چشم را از دست می‌دهند. اندیشیدم که شاید جانب احتیاط را فرو گذاشته‌ام و ترسیدم که اگر چیزها را با چشم بنگرم و برای شناختن آنها از حواس یاری جویم

بینائی روح زیان ببینند. پس به خود گفتم که باید دست به دامن تفکر بزنم و ذات حقیقی چیزها را به دیده تعقل بنگرم. شاید تشبیهی که آوردم مطابق مطلب نباشد زیرا هرگز معتقد نیستم که کسی که جهان هستی را به دیده تفکر و تعقل می‌نگرد تصویری از آن می‌بیند و مانند این است که آن را از پشت حائلی بنگرد.

باری، در دامن تفکر آویختم و از آن روز هرگاه می‌خواهم چیزی را نیک ببینم دیده فکر و عقل را که بسی نیرومندتر و روشن‌بین‌تر از چشم تن است می‌کشایم و هرچه را با آن چشم ببینم حقیقت می‌شمارم خواه علت باشد و خواه چیز دیگر، و هرچه را که با آن نتوان دید حقیقت نمی‌پندارم. ولی بهتر است در این باره توضیحی بیشتر بدهم چه گمان می‌کنم مقصودم را درست در نیافته‌ای.

کبس گفت: حق باتست و هنوز مقصودت را در نیافته‌ام.  
سقراط گفت: نکته تازه‌ای نیست. مطلب همان است که همواره گفته و در بحث امروزی نیز بارها تکرار کرده‌ام. می‌خواهم مفهوم علت را که سالها اندیشه مرا مشغول داشته است بر تو تشریح نمایم و بدین منظور ناچارم سخنی را که هزاربار گفته‌ام تکرار کنم. می‌گوییم «خود زیبایی» و «خود خوبی» و «خود بزرگی» و همچنین خود هر چیز برآستی وجود دارد. اگر این مطلب را بپذیری امیدوارم بتوانم مسأله علت را بر تو روشن کنم و مبرهن سازم که روح نمردنی و جاویدان است.

کبس گفت: در اینکه آن مطلب را تصدیق می‌کنم کوچکترین تردیدی به خود راه ندهم.

سقراط گفت: پس بدین نکته نیز گوش فرادار و ببین در این باره چه می‌اندیشی. به نظر من چنین می‌آید که وقتی که چیزی زیباست، یگانه علت زیبایی آن این است که از «خود زیبایی» چیزی در آن است و به عبارت دیگر از خود زیبایی بهره‌ای دارد. تو نیز تصدیق می‌کنی که علت زیبایی آن همین است؟

کبس گفت: آری تصدیق می‌کنم.

سقراط گفت: از این رو غیر از آن علتی دیگر نمی‌بینم و دلایل

و استدلالهای دیگران را نمی‌فهمم و نمی‌توانم بپذیرم. بلکه وقتی که می‌گویند فلان چیز زیباست برای آنکه رنگش شکفته‌ای دارد یا اعضای آن باهم متناسبند و یا به‌علتی دیگر از این قبیل، من هر علت و سبب دیگر را که جز مشوش ساختن ذهن سودی ندارد کنار می‌گذارم و باکمال سادگی و شاید با ساده‌لوحی خاص خود، فقط همین يك پاسخ را درست می‌شمارم و می‌گویم زیبایی آن چیزی هیچ علت دیگری ندارد جز «خود زیبایی»، و برای من فرق نمی‌کند که ارتباط خود زیبایی با آن چیز از راه حضور در آن یا حلول در آن چگونه باشد<sup>۱۰</sup>. چه در این باره هیچ ادعائی ندارم بلکه همین قدر می‌دانم که چیزهای زیبا فقط در پرتو «خود زیبایی» زیبا هستند و از این رو معتقدم که آن پاسخ هم برای خود من و هم برای دیگران مطمئن‌ترین پاسخهاست و یقین می‌دانم که مادام که به این اصل تکیه دارم نه خود را به اشتباه خواهم افکند و نه دیگران را. مگر عقیده تو جز این است؟

کبیس گفت: نه.

سقراط گفت: پس علت بزرگ بودن هر بزرگ این است که از «خود بزرگ» بهره دارد و علت کوچک بودن هر کوچک بهره داشتن از «خود کوچک» است؟

کبیس گفت: آری.

سقراط گفت: پس اگر کسی بگوید که فلان يك سر و گردن بزرگتر یا کوچکتر از بهمان است، یعنی بزرگی یا کوچکی او به علت سر و گردن است، سخن او را نخواهی پذیرفت بلکه اصرار خواهی ورزید در اینکه بزرگی او فقط به علت بهره داشتن از «خود بزرگ» است نه به علتی دیگر، و کوچکی يك شخص فقط به علت بهره داشتن از «خود کوچک» است، و خواهی ترمید که اگر جز آن علتی دیگر بپذیری و مثلاً تصدیق کنی که فلان به واسطه سر و گردن بزرگتر یا کوچکتر از بهمان است، به تو اعتراض کنند و بگویند اولاً چگونه ممکن است که چیزی هم علت بزرگی بزرگتر باشد و هم علت کوچکی کوچکتر، و در ثانی چگونه می‌توان پذیرفت که سر، که خود کوچک است، علت بزرگتری یکی برد دیگری گردد و به عبارتی دیگر چگونه ممکن است که کوچک علت بزرگی باشد؟

کبس خندید و گفت: حق با تست.

سقراط گفت: همچنین خواهی ترسید که بگوئی ده به واسطه دو از هشت بیشتر است نه به علت «بیشی»، و جرات نخواهی کرد که بگوئی دو ذره‌ی به واسطه یک نصف از یک ذره‌ی بزرگتر است نه به علت «بزرگی»؟

کبس گفت: بی‌تردید.

سقراط گفت: و هنگامی که یک را بريك بیفزایند و دو شود، یا یک را به دو نیم کنند و دو گردد، علت این دوشدن را در افزودن و دو نیم کردن نخواهی جست بلکه بی‌واحه و به‌آواز بلند خواهی گفت: برای پدید آمدن یک چیز علتی دیگر نمی‌شناسم جز بهره یافتن از «خود آن چیز»، و برای دو شدن علتی دیگر نمی‌پذیرم جز بهره یافتن از «خود دو»، پس چیزی برای اینکه دو شود ناچار است از خود دوئی بهره یابد و اگر بخواهد یک شود ناچار باید از «خود واحد» بهره‌مند گردد، و به هم افزودن و دو نیم شدن و مانند آنها را به کسانی واگذار خواهی کرد که دانشمندتر از تو هستند و می‌توانند از این‌گونه مفهومیها برای استدلال خود سود جویند، در حالی که تو خود به سبب ترسی که به قول معروف از سایه خود و از ناتوانی خویش داری دست از آن اصل ساده و مطمئن برنخواهی داشت و همواره پاسخ خود را بر آن استوار خواهی نمود. اما اگر کسی بر اساس آن اصل استدلالی کند سخن او را زود قبول یا رد نخواهی کرد بلکه نخست نتایجی را که از آن اصل می‌گیرد بررسی خواهی نمود و خواهی نگریست که آن نتایج با آن اصل سازگارند یا نه، و اگر تو خود روزی بخواهی درباره آن اصل توضیحی بدهی و درستی آن را روشن سازی راهی دیگر نخواهی گزید جز اینکه اصلی را که در میان اصول والاتر و پرارزشتتر از همه است در نظر آوری و پایه استدلال خویش قرار دهی تا به نتیجه مطلوب بررسی نه‌آنکه اصول را با فرومی که از آنها ناشی می‌شوند به هم آمیزی مانند اهل مخالطه که اعتنائی به اصول ندارند و فقط برای خودنمائی مطالب گوناگون را به هم می‌پیوندند، چه اگر بخواهی فیلسوف باشی گمان می‌کنم راهی جز آنچه نمودم در پیش نخواهی گرفت.

سیمیاس و کبس باهم گفتند: سقراط حقیقت همین است که گفتی. اگر کراتس: فایدون، به خدا سوگند که همین پاسخ را از انسان چشم داشتیم زیرا بهتر از این نمی‌توان مطلب را شکافت و برای کسی که اندک بهره‌ای از عقل و تفکر دارد همین کافی است.

فایدون: آری اگر کراتس، همه حاضران به همین عقیده بودند. اگر کراتس: ما هم که آنجا نبودیم عقیده‌ای جز این نمی‌توانیم داشت. پس از آن چه گفته شد؟

فایدون: پس از آنکه تصدیق شد که هر «ایده» مستقلاً وجود دارد و هر چیز نام خود را به سبب بهره‌داشتن از ایده آن چیز بدست می‌آورد، سقراط پرسید: اکنون که این مطلب را تصدیق داری، آیا نباید وقتی که می‌گوئی سیمیاس بزرگتر از سقراط و کوچکتر از فایدون است، معتقد باشی که بزرگی و کوچکی در آن واحد در سیمیاس وجود دارند؟ کبس گفت: البته.

سقراط گفت: پس وقتی که می‌گوئیم سیمیاس بزرگتر از سقراط است، حقیقت آن نیست که معنی تحت‌اللفظی جمله به ما می‌نماید، زیرا بزرگتر بودن سیمیاس بدان علت نیست که سیمیاس است، و به عبارت دیگر بزرگتری در طبیعت سیمیاس نیست، بلکه سیمیاس به علت بهره‌ای که اتفاقاً از «بزرگی» دارد چنین شده است. همچنین بزرگتر بودن او از سقراط بدین علت نیست که سقراط سقراط است بلکه تنها بدین علت است که سقراط در مقام مقایسه با آن «بزرگی»، دارای «کوچکی» است و بهره‌ای از «کوچکی» دارد. کبس گفت: درست است.

سقراط گفت: و بزرگتر بودن فایدون از سیمیاس نه از آن است که فایدون فایدون است بلکه بدین علت است که فایدون در مقام مقایسه با کوچکی سیمیاس، دارای «بزرگی» است. کبس گفت: چنین است.

سقراط گفت: پس سیمیاس هر دو عنوان بزرگی و کوچکی را دارد و خود در میان آن دو قرار گرفته است و در این حال به علت بهره‌ای که از «بزرگی» دارد بزرگتر از کوچکتر است و به علت بهره‌ای که از

«کوچکی» دارد کوچکتر از بزرگتر. آنگاه خندید و گفت ناچار شده‌ام مانند تاریخ‌نویسان به‌موشکافی پردازم. ولی تصدیق می‌کنی که مطلب همان است که شرح دادم؟  
کس گفت: تصدیق می‌کنم.

سقراط گفت: مقصودم از این تفصیل این است که تو قانع شوی و به‌درستی آن مطلب معتقد گردی. برخود من روشن است که بزرگی نمی‌تواند در آن واحد بزرگ و کوچک باشد و بزرگی که در ماست هرگز کوچکی را نمی‌پذیرد<sup>۱۱</sup>. بلکه یکی از دو حالت اتفاق می‌افتد: یا وقتی که ضد آن، یعنی کوچکی، نزدیک می‌شود بزرگی می‌گریزد و یا اگر نگریزد نابود می‌گردد و هیچ‌گاه اتفاق نمی‌افتد که بزرگی بماند و کوچکی را بپذیرد و بدین‌سان غیر از آن شود که بود، ولی خود من چنین نیستم: من می‌مانم و کوچکی را می‌پذیرم و به‌خود راه می‌دهم و با اینهمه همان می‌مانم که پیش از آن بودم، منتها کوچک می‌شوم. اما بزرگی نمی‌تواند بماند و در آن واحد هم بزرگ باشد و هم کوچک.

کوچکی نیز از این قاعده بیرون نیست و از این‌رو کوچکی که در ماست نمی‌خواهد و نمی‌تواند در عین کوچکی بزرگ بشود و بطور کلی چیزی که ضدی دارد نمی‌تواند همان که بود بماند و ضد خود را هم به‌خود راه دهد، بلکه در برابر ضد خویش یا می‌گریزد و یا نابود می‌گردد.

کس گفت: مطلب روشن است.

در این هنگام یکی از حاضران، که فراموش کرده‌ام که بود، گفت: در بحث پیشین خلاف این مطلب را تصدیق کردیم و گفتیم که از کوچکی بزرگی می‌زاید و از بزرگی کوچکی، و به‌همین‌سان هرچیز از ضد خود بوجود می‌آید. ولی اکنون به‌این نتیجه رسیده‌ایم که چنان امری ممکن نیست.

سقراط که سرخود را پیش آورده و به‌دقت گوش داده بود، گفت: خوب شد این نکته را به‌یاد آوردی ولی گمان می‌کنم فرقی را که میان این دو مطلب هست در نیافته‌ای. در بحث پیشین گفتیم که هرچیز از

ضد خود می‌زاید. ولی مطلبی که اکنون می‌گوئیم این است که هیچ چیز ضد خود نمی‌شود، نه در طبیعت و نه در وجود ما. در آن زمان سخن از اشیائی بود که ضد خود را در خود دارند و آنها را به نام اضدادی که در آنهاست می‌نامیدیم ولی اکنون بحث در خود آن چیزهایی است که چون در اشیا جای گیرند آن اشیا نام خود را از آنها بدست می‌آورند و معتقد نیستیم که خود آن چیزها از یکدیگر می‌زایند.

سقراط هنگامی که جمله آخر را بیان می‌کرد در کبس نگریست و گفت: کبس، ایرادی که به میان آمد ترا هم مشوش ساخت؟  
کبس گفت: نه. این ایراد مرا به تشویش نینداخت گرچه در این میان مایه تشویش کم نیست.

سقراط گفت: پس موافقیم که هیچ چیز ضد خود نمی‌شود؟  
کبس گفت: البته.

سقراط گفت: اکنون گوش فرادار تا در این نکته نیز با من موافقی یا نه؟ می‌دانی که سردی و گرمی چیست؟  
کبس گفت: آری می‌دانم.

سقراط گفت: یخ و آتش همان سردی و گرمی است؟  
کبس گفت: چنین نمی‌پندارم.

سقراط گفت: پس گرمی غیر از آتش است و سردی غیر از یخ؟  
کبس گفت: آری.

سقراط گفت: یخ نمی‌تواند گرمی را به خود راه بدهد و بپذیرد و باز همان بماند که بود، یعنی هم یخ باشد و هم گرم؟ بلکه همینکه گرمی نزدیک شود یخ یا می‌گریزد یا نابود می‌شود؟  
کبس گفت: چنین است.

سقراط گفت: و آتش، همینکه سردی به آن نزدیک شود یا می‌گریزد یا نابود می‌شود و هرگز نمی‌تواند آتش باشد و سردی را هم بپذیرد؟

کبس گفت: بی‌گمان چنین است.

سقراط گفت: پس در پاره‌ای موارد نه تنها یک مفهوم تا ابد نام خود را نگاه می‌دارد بلکه چیز دیگری هم که غیر از آن مفهوم است ولی

شکل و صورت آن را دارد، تا زمانی که هست و نابود نشده، حق دارد نام آن را به خود بنهد و آن را حفظ کند. برای اینکه مطلب روشن‌تر شود بگذار مثالی بیاورم. فرد همواره فرد نامیده می‌شود و این نام را حفظ می‌کند. چنین نیست؟  
کبس گفت: چنین است.

سقراط گفت: چیزهای دیگری هم که عین فرد نیستند چون طبعاً صفت فرد را دارند، تا هستند فرد نامیده می‌شوند. مثلاً «سه» با اینکه ۱۰۴ غیر از فرد است هم به نام خود نامیده می‌شود و هم به نام فرد. همچنین است پنج و دیگر اعداد فرد. دو و چهار و دیگر اعداد زوج با اینکه غیر از خود زوج‌اند، چون طبعاً صفت زوج را دارند زوج خوانده می‌شوند. این مطلب را نیز تصدیق می‌کنی؟  
کبس گفت: البته.

سقراط گفت: اکنون به این نکته گوش فرادار: نه تنها هیچ چیز ضد خود را نمی‌پذیرد و ضد خویش نمی‌گردد، بلکه چیزهایی هم که طبعاً ضد یکدیگر نیستند ولی خاصیت متضاد را در خویش دارند نمی‌توانند ضد خاصیتی را که در آنهاست به خود راه دهند بلکه همینکه آن ضد به آنها نزدیک شود یا می‌گریزند یا نابود می‌گردند. مثلاً سه با اینکه ذاتاً ضد زوج نیست، همینکه زوجی به آن نزدیک شود یا می‌گریزد یا نابود می‌شود و هرگز ممکن نیست که سه بماند و زوج شود.  
کبس گفت: درست است.

سقراط گفت: پس نه تنها از دو مفهوم متضاد هرگز یکی دیگری را به خود راه نمی‌دهد بلکه پاره‌ای چیزهای دیگر نیز هستند که به مفهوم متضاد اجازه نمی‌دهند به آنها نزدیک شود.  
کبس گفت: درست است.

سقراط گفت: می‌خواهی بکوشیم تا معین کنیم که آن چیزها کدام‌اند؟  
کبس گفت: البته.

سقراط گفت: آنها چیزهایی هستند که چون برشیئی تسلط یابند نه تنها ایده خود را بر آن تحمیل می‌کنند بلکه آن را از پذیرفتن



ایده متضاد باز می‌دارند.

کبس گفت: نفهمیدم.

سقراط گفت: مثلاً ایده «سه» به هرچه تسلط یابد آن چیز

نه تنها سه می‌شود بلکه فرد نیز می‌گردد.

کبس گفت: درست است.

سقراط گفت: می‌گوئیم ایده‌ای برضد شکلی که ایده «سه» به آن

چیز داده است، نمی‌تواند به آن چیز نزدیک شود.

کبس گفت: البته نمی‌تواند.

سقراط گفت: مگر ایده «سه» شکل فردی نمی‌بخشد؟

کبس گفت: بی‌تردید.

سقراط گفت: پس شکل زوجی نمی‌تواند به سه نزدیک شود.

کبس گفت: درست است.

سقراط گفت: بنابراین سه هیچ‌گونه بهره‌ای از زوجی ندارد.

کبس گفت: درست است.

سقراط گفت: پس سه همواره فرد است.

کبس گفت: آری.

سقراط گفت: نکته‌ای که می‌خواستم روشن شود این بود که

کدام چیزها بی‌آنکه ضد چیز دیگری باشند خاصیت آن چیز دیگر را

نمی‌توانند بپذیرند، همچنانکه سه با آنکه ضد زوجی نیست نمی‌تواند

خاصیت زوجی را بپذیرد، و دو نمی‌تواند خاصیت فردی را به خود راه

دهد و آتش نمی‌تواند سردی را قبول کند. پس حق داریم بگوئیم که

نه تنها هیچ‌چیز ضد خود را نمی‌پذیرد بلکه چیزی هم که هنگام نزدیک

شدن به چیز دیگر، یکی از اضداد را به آن تحمیل می‌کند نمی‌تواند با

ضد آنچه تحمیل کرده است سازگار گردد. اکنون همه این مطالب را بار

دیگر بیاد بیاور چه، از این کار زیان نخواهی دید: پنج نمی‌تواند شکل

زوجی را بپذیرد، و ده که دو برابر آن است شکل فردی را به خود راه

نمی‌دهد. گرچه دو برابر ضد فرد نیست با اینهمه ده نمی‌تواند شکل

فردی را بپذیرد. همچنین یک ونیم و نصف و ثلث و دیگر کسور شکل

تمامی را نمی‌توانند بپذیرند. همه این نکته‌ها را فهمیدی و با آنها موافقی؟

سیمیاس گفت: آری، همه را فهمیدم و پذیرفتم.

سقراط گفت: اکنون سؤالهای خود را از سر می‌گیرم و میل دارم به آنها پاسخ بدهی ولی نه از آن پاسخهای ساده که تاکنون می‌دادی، بلکه این‌بار به روشی که با ذکر مثال به تو خواهم نمود پاسخ بده. امیدوارم اگر چنین کنی اصل قابل اطمینان دیگری خواهیم یافت. مثلاً اگر بپرسی که «علت گرمی تن آدمی چیست؟» آن پاسخ ساده لوحانه پیشین را نخواهم داد و نخواهم گفت «گرمی در تن است» بلکه با توجه به نکته‌ای که اندکی پیش بیان کردیم خواهم گفت «آتش در تن است» و اگر بپرسی «تن بیمار به چه علت بیمار است» نخواهم گفت «بدان علت که بیماری در آن است». بلکه خواهم گفت «بدان علت که تب در آن است». همچنین اگر بپرسی «در عدد فرد چه چیز هست» نخواهم گفت «فردی در آن است» بلکه خواهم گفت «واحد در آن است». مقصودم را فهمیدی؟

کبس گفت: آری فهمیدم.

سقراط گفت: بسیار خوب. اکنون پاسخ این سؤال را بده: آن چیست که اگر در تن باشد تن زنده می‌ماند؟

کبس گفت: روح.

سقراط گفت: همواره چنین است؟

کبس گفت: البته.

سقراط گفت: پس روح به هر تن نزدیک شود واحاطه یابد، همواره برای آن زندگی می‌آورد؟

کبس گفت: البته.

سقراط گفت: زندگی ضدی دارد؟

کبس گفت: آری.

سقراط گفت: آن چیست؟

کبس گفت: مرگ.

سقراط گفت: بنابراین چه اندکی پیش تصدیق کردیم، روح هرگز نمی‌تواند ضد چیزی را که با خود می‌آورد، بپذیرد؟

کبس گفت: نمی‌تواند.

سقراط گفت: چیزی را که هرگز ایده زوجی نمی‌پذیرد چه نامیدیم؟

کبس گفت: فردی.

سقراط گفت: و چیزی را که هرگز عدالت و هماهنگی نمی‌پذیرد چگونه می‌خوانیم؟

کبس گفت: ظلم و ناهماهنگی.

سقراط گفت: و چیزی را که هرگز مرگ نمی‌پذیرد چگونه می‌نامیم؟

کبس گفت: مرگ‌ناپذیر.

سقراط گفت: تصدیق کردیم که روح مرگ نمی‌پذیرد؟

کبس گفت: آری تصدیق کردیم.

سقراط گفت: پس روح مرگ‌ناپذیر است؟

کبس گفت: آری مرگ‌ناپذیر است.

سقراط گفت: این مطلب را به راستی مسلم می‌دانی یا در استدلال نقصی می‌بینی؟

کبس گفت: سقراط، مطلب کاملاً مسلم گردید.

سقراط گفت: کبس، اگر فردی بالطبع فناپذیر بود، سه هم

فناپذیر می‌شد؟

کبس گفت: بدیهی است.

سقراط گفت: همچنین اگر سردی بالضروره فناپذیر بود ناچار

بودیم تصدیق کنیم که هرگاه گرمی را به برف نزدیک کنیم برف می-

گریزد و در جایی دیگر به حال خود می‌ماند. زیرا نه می‌تواند نابود

شود و نه در همان جا بماند و گرمی را بپذیرد. تو نیز معتقدی که

مجبور بودیم این نکته را تصدیق کنیم؟

کبس گفت: آری معتقدم.

سقراط گفت: همچنین اگر گرمی فناپذیر بود و سردی را به

آتش نزدیک می‌کردیم، آتش خاموش نمی‌شد بلکه سالم می‌ماند و فقط

از آن محل می‌گریخت؟

کبس گفت: آری.

سقراط گفت: پس آیا می‌توان گفت که اگر «مرگ‌ناپذیر» فنا‌ناپذیر باشد، ممکن نیست که روح با نزدیک شدن مرگ نابود شود؟ بنا به استدلالی که اندکی پیش کردیم مرگ نمی‌تواند به روح دست یابد همچنانکه زوجی نه تنها به فردی دست نمی‌یابد بلکه به سه نیز چیره نمی‌گردد. سردی هم نه به گرمی که در آتش است دست می‌یابد و نه به آتش. ولی شاید کسی بگوید «درست است که فرد زیر سلطه زوجی نمی‌رود و زوج نمی‌گردد ولی چه مانعی دارد که چون زوجی به آن نزدیک شود نابود گردد و به جای آن زوج پدید آید؟». به کسی که چنین ایرادی بگیرد نمی‌توانیم ثابت کنیم که فردی نابود نخواهد شد زیرا فردی فنا‌ناپذیر نیست. ولی اگر مسلم بود که فردی فنا‌ناپذیر است، می‌گفتیم همینکه زوجی نزدیک شود فردی و سه از آن محل دور می‌گردند. درباره آتش و گرما و مانند آنها نیز همین پاسخ را می‌دادیم. تا اینجا با من همداستان هستی؟

کبس گفت: البته، چون حقیقت جز این نیست.

سقراط گفت: در مورد «مرگ‌ناپذیری» نیز پاسخ ما همچنان خواهد بود. اگر مسلم گردد که «مرگ‌ناپذیر» فنا‌ناپذیر است خواهیم گفت روح علاوه بر آنکه مرگ‌ناپذیر است، فنا‌ناپذیر و جاودان نیز می‌باشد. ولی اگر آن نکته مسلم نگردد باید تحقیقی دیگر کنیم و پاسخی دیگر بیابیم.

کبس گفت: احتیاج به تحقیق دیگر نیست. اگر «مرگ‌ناپذیر»

جاودان نباشد، پس چه چیز جاودان و مصون از فناست؟

سقراط گفت: هم‌کس تصدیق می‌کنند که لا اقل خدا و «ایده

زندگی» نابود نخواهند شد.

کبس گفت: به زئوس سوگند که نه تنها همه آدمیان بلکه خدایان

نیز به درستی این مطلب ایمان دارند.

سقراط گفت: اگر «مرگ‌ناپذیر» مصون از فناست، پس روح

که مرگ‌ناپذیر است مصون از فنا و نابودی است؟

کبس گفت: جز این نمی‌تواند بود.

سقراط گفت: پس هنگامی که مرگت به آدمی روی می‌آورد جزء فناپذیر آدمی می‌میرد و جزء مرگ‌ناپذیرش از فنا و نابودی مصون می‌ماند و از حیطة تسلط مرگت می‌گریزد؟  
کیس گفت: در این تردید نیست.

سقراط گفت: کیس گرامی، مسلم شد که روح مرگ‌ناپذیر و مصون از فنا و نابودی است و ارواح ما پس از مرگ ما به جهان دیگر خواهند رفت؟

کیس گفت: سقراط، برای من مسلم شد. ولی اگر سیمیاس و دیگران ایرادی دارند سزاوار نیست خاموش بمانند زیرا برای گفت و شنود درباره این مطلب فرصتی بهتر از این به دست نخواهد آمد.  
سیمیاس گفت: من نیز ایرادی ندارم. ولی عظمت و اهمیت مطلب از يك سو و ناتوانی بشری از سوی دیگر نمی‌گذارند نگرانی از دل من بیرون برود.

سقراط گفت: سیمیاس، حق داری. ولی چنانکه خود گفتی همواره باید اصولی را که پایه بحث خود قرار دادیم، هر قدر درست و شایان اعتماد جلوه کنند، از نو بررسی کنی و گمان می‌کنم آنگاه که تفحص و موشکافی را بپایان رسانیدی به حقیقت سخنانی که گفتیم مؤمن خواهید شد و در پی اندیشه‌های دیگر نخواهید رفت.  
سیمیاس گفت: حق با تست.

سقراط گفت: دوستان من! اکنون جای دارد این نکته را یادآوری کنم که اگر روح مرگ‌ناپذیر است پس همه ما ناچار باید نه تنها در طی زمانی که زندگی نامیده می‌شود، بلکه همواره و لاینقطع در اندیشه آن باشیم و بدانیم که غفلت از این کار عاقبتی وخیم دارد. اگر با رسیدن مرگ همه چیز پایان می‌یافت این خود برای بدان سعادتی بود زیرا با مردن هم از بند تن رهائی می‌یافتند و هم روحشان با همه بدیهایش نابود می‌گردید. ولی چون مسلم گردید که روح مرگ‌ناپذیر است پس برای رهائی از بدی يك راه بیش نیست و آن اینکه خوب شوند و تا آنجا که می‌توانند گوش به فرمان خرد فرا دارند. روح به جهان دیگر چیزی نمی‌برد جز تربیتی که دیده و غذائی که چشیده

است و اینها در گام نخستین مایه نیکبختی یا بدبختی او خواهند شد. بی‌گمان شنیده‌اید که چون کسی می‌میرد فرشته‌ای که در زندگی پراو گمماشته شده بود او را به‌جائی می‌برد که مردگان را در آن محاکمه می‌کنند و سپس از آنجا گروه گروه به‌دنبال راهنمایی که برای ایشان معین می‌گردد رهسپار جائی می‌شوند که سزاوار ایشان است. پس از آنکه زمانی معین در آنجا ماندند و پاداش یا کیفر دیدند راهنمایی دیگر آنان را دوباره به‌اینجا می‌آورد. ولی این سفر چنان نیست که اشیلوس شاعر در قطعه تلفوس شرح داده است. اشیلوس برآن است ۱۰۸ که ما از راهی سهل و هموار به‌جهان مردگان می‌رسیم ولی من براین عقیده‌ام که میان ما و آن جهان چندین راه است که همه دشوار و ناهموارند و گرنه بیم گم شدن نبود و نیازی به‌راهنما نداشتیم. روح دانا و پرهیزگار به‌دنبال راهنمای خود می‌رود و می‌داند که در چه حال است و چه در پیش دارد. ولی روحی که جدائی تن را دوست ندارد چنانکه پیشتر گفتیم زمانی به‌گرد تن می‌گردد و از رفتن سر باز می‌زند تا سرانجام فرشته‌ای که پراو گمارده شده است او را به‌زور به‌دنبال خود می‌کشد و می‌برد و چون به‌قرارگاه ارواح می‌رسد همه از او دوری می‌جویند و هیچ‌کس نمی‌خواهد با روحی ظالم و ناپاک همسفر شود یا راهنمایی او را بعهده گیرد. از این‌رو چندی تنها و سرگردان می‌ماند تا سرانجام پس از گذشتن زمانی معین از روی ضرورت به‌جائی که سزاوار است برده می‌شود. ولی ارواحی که زندگی را با عدالت و پرهیزکاری بسر آورده‌اند با خدایان همسفر می‌گردند و به‌منزلی که شایسته ایشان است می‌رسند<sup>۱۲</sup> زیرا زمین بزرگ است و جاهائی بسیار زیبا دارد و یقین دارم کسانی که درباره زمین سخن می‌گویند آن را چنانکه باید نشناخته‌اند.

سیمیاس گفت: سقراط، مقصودت چیست؟ من نیز وصف زمین را از کسان بسیاری شنیده‌ام و می‌دانم که آن توصیفها ترا راضی نخواهند کرد. از این رو میل دارم عقیده ترا هم بشتوم.

سقراط گفت: تشریح چگونگی زمین هنری نیست ولی البات آنچه خواهم گفت دشوار است و وقت کافی ندارم تا از عهده کاری بدین

بزرگی برآیم. ولی مانعی نمی بینم که تصور خود را درباره نقاط گوناگون زمین به شما بگویم.

سیمیاس گفت: همین برای ما کافی است.

سقراط گفت: آنچه من آموختم این است که زمین گرد است و در میان آسمان ایستاده، و برای اینکه نیفتد نه به هوا نیاز دارد و نه به چیز دیگر. بلکه یکسانی آسمان و تعادل زمین برای نگاهداشتن آن کافی است چه اگر چیزی متعادل را در میان چیزی متعادل قرار دهند به هیچ سو نمی گراید و به همان حال می ماند. این نخستین مطلبی است که درباره زمین آموخته و پذیرفته ام.

سیمیاس گفت: حق باتست.

سقراط گفت: دیگر آنکه زمین بسیار پهناور است و مسکن ما که از فامیس تا ستونهای هراکلس ۱۲ را دربر می گیرد جزء کوچکی است از آن. ما چون مورچگان و غوکانی که در کنار آبگیری بسر می برند در پیرامون دریا پراکنده ایم و مردمانی دیگر در نقاط دیگر زمین که همانند مسکن ما است جای دارند. می گویند در نقاط مختلف زمین گودالهای کوچک و بزرگ به اشکال گوناگون وجود دارد که پر از آب است و هوا و ابر آنها را از هر سو فراگرفته. خود زمین مانند ستارگان در میان آسمان پاک، که دانشمندان اثیری نامند، قرار دارد و درد آن اثیر پیایی در گودالهای زمین فرو می ریزد. ولی مانعی دانیم که در گودالهای زمین زندگی می کنیم و می پنداریم که بر روی زمین هستیم و حال ما چون حال کسی است که در اعماق دریا بسر برد و پندارد که بر روی دریاست و چون خورشید و ماه و ستارگان را از پشت آب ببیند دریا را آسمان پندارد و به علت ناتوانی و سنگینی نتواند به روی آب بیاید و جهانی پاکتر و زیباتر از مسکن خود ببیند و کسی هم نباشد که او را از آنچه بر روی آب می گذرد آگاه سازد. ما چون در یکی از گودالهای زمین بسر می بریم گمان داریم که بر روی خاک هستیم و هوا را آسمان می پنداریم و ناتوانی و سنگینی نمی گذارد که بر بالای هوا رویم. اگر کسی بال داشت یا به یاری نیروئی دیگر می توانست بر بالای هوا برود و چون ماهیان که گاه گاه سر از آب بدر می کنند سر را از هوا بیرون کند، عالمی

۱۱۵ را که در آن سوی هواست می‌دید، و اگر طبیعتش طاقت تماشا داشت می‌توانست آسمان راستین و روشنائی راستین و زمین راستین را بنگرد ۱۴.

زمین ما و سنگها و هر چیز دیگری که در آن است به سبب تأثیر هوا مائیده و پوسیده گردیده. همچنانکه در دریا گیاهی نمی‌روید و هر چه در آنجاست به سبب تأثیر آب و نمک می‌پوسد و چیزی که بتوان بازپائیهای مسکن ما سنجید در آن یافت نمی‌شود، در جهان ما نیز چیزی نیست که بتوانیم با آنچه در عالم بالا است بسنجیم و اگر اجازه دهید داستانی شنیدنی درباره آنچه در روی زمین و زیر آسمان است برای شما حکایت کنم.

سیمیاس گفت: البته مشتاق شنیدنیم.

سقراط گفت: می‌گویند اگر کسی از بالا به زمین ما بنگرد آن را چون گوئی چرمین می‌بیند که از دوازده پارچه تشکیل یافته است. هر پارچه به رنگی است و رنگهایی که نقاشان ما بکار می‌برند تقلید ناقصی از آنهاست زیرا رنگهایی که از بالا دیده می‌شوند پاکتر و روشنترند. یکی ارغوانی زیباست و دیگری زرین، سومی سفید است ولی بسی سفیدتر و درخشانتتر از برف و گچ، و اجزاء دیگر به رنگهای دیگرند، و گودالهای پر از آب و هوا نیز هر يك به رنگی جلوه می‌کند. بر روی این زمین درختان و گلها و میوه‌هایی که با رنگ خود آن هماهنگت‌اند می‌رویند و بیار می‌آیند و کوهها و سنگهای آن نیز روشن و درخشان و رنگارنگت‌اند و سنگهای گرانبهای ما چون الماس و یاقوت و زمرد پاره‌هایی از آنها هستند زیرا پاک و تازه و درخشانند و بیماری و فرسودگی و تباهی که در جهان ما بر اثر اصطکاک آنها و سنگها و گیاهان و جانوران پدید می‌آید در آنها راه ندارد. کوتاه سخن، زمین پر از زیور و زیبایی است و میم و زر در آن چنان فراوان است که چشم را خیره می‌سازد و بیننده را به نشاط می‌آورد. جانوران گوناگون و آدمیان نیز در آن هستند که برخی روی زمین زندگی می‌کنند و برخی دیگر در پیرامون هوا پراکنده‌اند همچنانکه ما در پیرامون دریاها پراکنده‌ایم. پاره‌ای هم در جزیره‌هایی که در میان هوا قرار دارند ساکن‌اند و همچنانکه ما برای رفع نیازهای خود از آب و دریا یاری می‌جوئیم آنها از هوا یاری می‌طلبند و سودی که ما از هوا می‌بریم آنها از آیر

۱۱۱



می‌برند. آب و هوای آنجا چنان است که بیماری را در آن راه نیست و جانوران و آدمیان آنجا عمری درازتر از ما دارند و آنچنان که هوا از آب و الیر از هوا لطیف‌تر است نیروی بینائی و شنوائی و بویائی آنها برتر از نیروهای ماست. مردمان آنجا نیز پرستشگاههایی برای خدایان دارند، که مسکن واقعی خدایان است، و صدای خدایان را می‌شنوند و تجلی آنان را می‌بینند و در امور زندگی خویش از آنان دستور می‌گیرند و خورشید و ماه و ستارگان را چنانکه برامتی هستند می‌بینند و کامیابی آنان در امور دیگر نیز به همین نسبت است.

وضع زمین و آنچه آن را فراگرفته، به تفصیلی است که گفتم. در نقاط مختلف آن گودالهایی است که برخی بسیار پهناورتر و ژرف‌تر از مسکن ماست و برخی دیگر ژرف‌تر و تنگ‌تر و پاره‌ای تنگ‌تر و کم‌عمق‌تر. همه آنها به وسیله مجراهای بی‌شمار زیرزمینی که در بعضی جاها تنگ و در بعضی دیگر گشادند بهم مرتبط‌اند. در آن مجراها چشمه‌هایی از آبهای سرد و گرم و رودهایی از لجن و آتش در جریانند مانند رودهای لجن که در سیسیل پیش از آتشفشانی جاری می‌شوند و همه‌جا را پر می‌کنند. همه آن چشمه‌ها و رودها مانند تابی که در زیر زمین ساخته باشند همواره بالا و پائین می‌روند و علت آن است که یکی از آن رودها که بزرگتر از همه است در سرتاسر زیرزمین جاری است و این همان است که هومر درباره‌اش می‌گوید:

دور، دور، آنجا که در زیر زمین

گودال دهن باز کرده است...»

و شعرای دیگر آن را تارتاروس خوانده‌اند. همه چشمه‌ها و رودهای زیر زمین به آن رود بزرگ می‌ریزند و در آن به هم می‌آمیزند و سپس دوباره از آن خارج می‌شوند و هر يك جنس خاکی را که از آن می‌گذرد به خود می‌پذیرد. علت اینکه همه رودها به آن می‌ریزند و باز از آن جدا می‌شوند این است که آن رود بزرگ بستری ندارد بلکه معلق است و آبش پیوسته موج می‌زند و بالا و پائین می‌رود و هوایی هم که آن را فراگرفته پیوسته به همین حال است زیرا هنگامی که آب رود به این‌سو و آن‌سو میل می‌کند هوا به دنبال آن کشیده می‌شود و

همچنانکه هوا هنگام نفس کشیدن ما همواره در فرورفتن و بیرون شدن است، بر اثر آمدن و رفتن هوا به دنبال آب، بادهائی سهمگین پدیدار می گردند و هنگامی که آب از پائین به بالا می آید به بستر رودها می ریزد و آنها را پر می کند و چون پائین می رود آبهای رودها را به دنبال خود می کشد. رودها چون پر می شوند به جریان می افتند و از روی زمین می گذرند و دریاچه ها و دریاها و رودخانه ها و چشمه ها را پدید می آورند و سپس از آنجا در زمین فرو می روند و پس از پیمودن مسافتی کوتاه یا دراز دوباره به تارتاروس می ریزند و آنجا بعضی از همان سو که وارد شده است دوباره بیرون می رود و برخی چند بار در مجاری زمین دایره وار می گردد و سرانجام به تارتاروس می پیوندند. ولی هر رودی که به تارتاروس می ریزد فقط تا نیمه راه می تواند در آن پیش برود زیرا تارتاروس از هر دو سو بالا و پائین می رود و راهی به بیرون ندارد. اینگونه رودها فراوانند و مهمترین آنها چهارند. آنکه بزرگتر از همه است و بسترش بلندتر از دیگران، در محیط زمین جاری است و اقیانوس خوانده می شود. رود دوم که برخلاف جهت رود نخستین جاری است آکرون نام دارد و از زیر دشتهای پهناور می گذرد و به دریای آکروس می ریزد و این همان دریاست که بیشتر ارواح پس از مرگ روی به آن می نهند و پس از آنکه زمانی معین در آن ماندند دوباره به این جهان فرستاده می شوند تا در تنهائی تازه جای گیرند. رود سوم از میان آن دو رود دیگر می گذرد و پس از آنکه کمی از سرچشمه خود دور شد به کودالی پر از آتش می ریزد و دریائی می سازد بسی بزرگتر از دریای ما که آب و لجنش پیوسته در حال جوشیدن است. سپس از آنجا به صورت آبی سیاه و گل آلود بیرون می رود و گرد زمین را می پیماید و از جاهای بسیاری می گذرد و به دریای آکروس نزدیک می شود بی آنکه با آب آن بیامیزد و آنگاه، پس از آنکه چندین بار گرد زمین گردید، در مکانی پائین تر از همه رودهای دیگر به تارتاروس می ریزد. این رود همان است که پیریفلیکتون نامیده می شود و گاهگاه جویهائی از آن از منفذ کوههای آتشفشان که در روی زمین اند بیرون می آید. رود چهارم که برخلاف رود سوم جاری است، چنانکه می گویند، از دشتی وحشتبار به نام

امتوگیوس می‌گذرد و رنگش آبی تیره است و دریائی که می‌سازد استوگس نامیده می‌شود. این رود پس از آنکه دریائی ساخت در زمین فرو می‌رود و پس از پیمودن راههای پرپیچ و خم دوباره در برابر پیریفلکتون سر برمی‌آورد و به دریای آکروس نزدیک می‌شود. ولی آبش با رودهای دیگر نمی‌آمیزد بلکه پس از آنکه گرد زمین را پیمود در برابر پیریفلکتون به تارتاروس می‌ریزد و نامش چنانکه شاعران می‌گویند کوکوتس است.

ارواح آدمیان پس از جدائی از تن به دنبال فرشتگان به جایی که برای آنان مقدر است رهسپار می‌شوند و در آنجا خوبان از بدان جدا می‌گردند. آنان که نه خوب‌اند و نه بسیار بد به دریای آکروس رهسپار می‌شوند و در زورق‌هایی که برای آنان آماده است می‌نشینند و به میان دریا می‌رانند و در آنجا خود را از گناه پاک می‌کنند و کیفر گناهها و پاداش کارهای نیک خود را می‌بینند. ارواحی که به سبب آلودگی به گناهان بزرگ، چون غارت پرستشگاهها و کشتار بی‌گناهان، مداوا ناپذیرند به تارتاروس ریخته می‌شوند و از آن رهائی نمی‌یابند. ولی آنان که گناهانی بزرگ دارند و با اینهمه قابل علاجند، مانند کسانی که در حال خشم به پدر و مادر خویش بدی روا داشته یا دست به خون دیگران آلوده‌اند، به تارتاروس ریخته می‌شوند و پس از يك سال موجی آنها را به بیرون می‌افکند و قاتلان به کوکوتس و آنان که پدر و مادر خود را آزرده‌اند به پیریفلکتون ریخته می‌شوند و چون به دریای آکروس نزدیک می‌شوند با ناله و فریاد از ارواح قربانیان جنایات خود استمداد می‌کنند و از آنها می‌خواهند تا دستشان را بگیرند و به میان دریا ببرند. اگر آن ارواح راضی شوند رهائی می‌یابند و عذابشان پایان می‌رسد و گرنه باز به تارتاروس برمی‌گردند و از آنجا به رودهای دیگر می‌افتند و این وضع پیوسته تکرار می‌شود تا سرانجام روزی ارواح کسانی که از آنان بدی دیده‌اند راضی شوند.

۱۱۴

ارواح نیکان و پاکان از اینگونه زندانها و عذابها فارغند و به خانه‌هایی که در روی زمین برای آنان آماده شده است درمی‌آیند و در آنها مسکن می‌گزینند.

اما ارواح دوستداران دانش در هیچ تنی دوباره مکان نمی‌گیرند و از بند تن آزاد می‌مانند و به جاهائی بسیار زیبا روی می‌نهند که توصیف آنها نه آسان است و نه وقت من برای آن کفایت می‌کند. سیمیاس گرامی، با توجه به سرنوشتی که در پیش داریم و اینک مجملی از آن را تشریح کردم آدمی باید تا آنجا که میسر است بکوشد که در زندگی از قابلیت و دانش بهره برگیرد تا بتواند امیدوار باشد که پس از مرگ پاداشی زیبا خواهد یافت. البته شایسته فیلسوف نیست که ادعا کند که آنچه من در این باره گفتم عین حقیقت است. ولی چنین می‌نماید که سرنوشت روح ما، اگر چنانکه گفتیم مرگ‌ناپذیر باشد، چنین و یا مانند این خواهد بود. این داستان را برای آن گفتم تا بدانی که آدمی باید روح را از هوسهای تن رها سازد و آن را به جای اینکه با زیورهای بیگانه آرایش دهد، با خویشتن‌داری و عدالت و شجاعت و آزادگی و حقیقت‌خواهی که زینتهای راستین‌اند بیاراید و منتظر بنشیند تا دم آغاز سفر به جهان دیگر فرا رسد. سیمیاس و کبس، شما نیز به هنگام خود این راه را خواهید رفت. امروز به قول شاعران تراژدی— نویس فرمان حرکت من صادر شده است. از این‌رو وقت آن است که شست‌وشویی بکنم و بهتر آن است که این وظیفه را پیش از زهر نوشیدن بجا آورم تا زحمت شستن جسد را به زنان نگذارم.

چون سقراط خاموش شد، کریتون گفت: سقراط، برای من و دوستانت سفارشی درباره فرزندانند نداری؟ به تو چه خدمتی می‌توانیم بکنیم؟

سقراط گفت: کریتون گرامی، هیچ سفارشی ندارم جز آنچه همیشه گفتم. در اندیشه روح خویش باشید و این بهترین خدمتی است که به من و فرزندانم و به خود می‌توانید کرد. اگر از روح خود غافل باشید و آنچه امروز و همواره گفتم بکار نبندید، وعده‌هایی که امروز می‌دهید بی‌فایده خواهد بود.

کریتون گفت: در این باره تا آنجا که بتوانیم کوتاهی نخواهیم کرد. اکنون بگو ترا چگونه به خاک بسپاریم؟

سقراط گفت: اگر توانستید مرا نگاه دارید و از چنگک شما

نگریختم هرگونه می‌خواهید به‌خاک بسپارید. آنگاه لبخندی زد و به ما نگریست و گفت: دوستان گرامی، نمی‌توانم کریتون را مطمئن سازم که سقراط منم که با شما سخن می‌گویم و وصیتهای خود را می‌کنم. او می‌پندارد من آن نعشی هستم که به‌زودی پیش چشم خواهد داشت و می‌خواهد بدانند که مرا چگونه باید به‌خاک سپرد. اندکی پیش در این باره به‌تفصیل سخن راندم و گفتم که من پس از نوشیدن زهر در میان شما نخواهم ماند بلکه رهسپار کشور نیکبختان خواهم شد. ولی او می‌پندارد که همه آن سخنان برای تسلی خاطر شما و خودم بود. پس بیائید و در برابر کریتون درمستی سخنان مرا ضمانت کنید ولی نه چنانکه او در برابر دادگاه ضامن من شد. او ضمانت کرد که من در اینجا بمانم و نگریزم ولی شما ضمانت کنید که نخواهم ماند و خواهم گریخت تا کریتون اندوهگین نشود و چون ببیند که جسد مرا می‌سوزانند یا به‌خاک می‌سپارند نگوید که سقراط را می‌سوزانند یا در خاک می‌کنند. دوست گرامی، به‌وش باش که چنان سخنی نه تنها خطاست بلکه برای روح زیان دارد. دلیر باش و بگو اینکه در خاک می‌کنم جسد سقراط است و هرگونه که می‌خواهی و موافق رسوم و آداب می‌پنداری آن را به خاک بسپار.

۱۱۶

آن‌گاه برخاست و به‌اتاق مجاور رفت و از ما خواست که بمانیم تا بازگردد و کریتون در پی او رفت. ما گاه دربارهٔ سخنهایی که به میان آمده بود گفت‌وگو می‌کردیم و گاه از مصیبتی که در شرف رسیدن بود سخن می‌گفتیم و همه چون کودکانی بودیم که پدر خویش را از دست می‌دهند و از این پس عمر را به یتیمی خواهند گذراند.

چون سقراط از شست و شو فارغ شد فرزندان او را به درون زندان آوردند. دو پسرش خردسال بودند و یکی بزرگتر. زنانی هم از خویشانش حاضر شدند و سقراط با آنان در حضور کریتون سخن گفت و دستورهایی خود را داد و سپس آنان را با کودکان بیرون فرستاد و خود به‌نزد ما آمد.

غروب آفتاب نزدیک بود. سقراط روی تخت نشست و هنوز کلمه‌ای چند نگفته بود که خادم زندان وارد شد و گفت: «سقراط، از

تو چشم ندارم که چون دیگران بر من خشم‌گیری و دشنام دهی چون فرمان کارگزاران را می‌آورم و می‌گویم وقت آن است که زهر بنوشی. در این مدت ترا نیک شناختم و می‌دانم که دلیرتر و مهربانتر از همه کسانی هستی که تاکنون به اینجا آمده‌اند و یقین دارم که از من نخواهی رنجید بلکه بر کسانی خشم خواهی گرفت که سبب این مصیبت شده‌اند. می‌دانی که چه فرمائی آورده‌ام. پس در امان خدایاش و بکوش تا چیزی را که راه گریز از آن نیست به‌پردیاری تحمل کنی، اشکش سرآزیر شد و روی برگرداند و بیرون رفت. سقراط با نگاه خویش او را بدرقه کرد و گفت: تو هم در امان خدایاش. چنان خواهم کرد که گفتی. سپس روی به ما کرد و گفت: چه مرد مهربانی است. هر روز به نزد من می‌آمد و با من گفت‌وگو می‌کرد و دل به حال من می‌سوزاند. اکنون هم چه اشکی برای من ریخت. ولی، کریتون، باید از گفته او اطاعت کنیم. بگو شوکران را اگر آماده است بیاورند و گرنه آماده کنند.

کریتون گفت: هنوز به غروب آفتاب مانده است. دیگران زهر را دلیرتر از این خورده‌اند و پس از آنکه گفته شده که وقت زهر خوردن فرا رسیده است به خوردن و نوشیدن پرداخته و حتی بعضی با معشوقه خود خلوت کرده‌اند. چرا شتاب می‌کنی؟ هنوز وقت داریم.

سقراط گفت: کریتون گرامی، آنان حق داشتند چنان کنند زیرا می‌پنداشتند که سودی از آن کارها می‌برند. ولی من می‌دانم که اگر زهر را اندکی دلیرتر بخورم سودی نخواهم برد جز اینکه خود را مایه ریشخند سازم و نمایان کنم که عاشق دیوانه زندگی هستم. پس آنچه می‌گویم بکن.

کریتون به غلامی که در نزدش ایستاده بود اشاره‌ای کرد. غلام بیرون رفت و اندکی بعد با خادم زندان که جام زهر را بدست داشت بازگشت.

سقراط گفت: دوست گرامی، اکنون چه باید بکنم؟

گفت: پس از آنکه نوشیدی باید کمی راه بروی تا پاهایت سنگین شوند. آنگاه بخواب تا زهر اثر کند.

پس جام را به سقراط داد و سقراط در کمال متانت و بی‌آنکه

دستش بلرزد یا رنگش بگردد جام را گرفت و گفت: از این شراب هم اجازه دارم جرعه‌ای بر خاک بیفشانم؟

خادم گفت: بیش از آنچه برای يك تن لازم است آماده نمی‌کنیم. سقراط گفت: بسیار خوب. ولی اجازه دارم از خدایان تقاضا کنم که سفر خوشی برای من مهیا کنند؟ دمائی جز این ندارم و آرزومندم که آن را برآورند. پس از این سخن جام را به لب برد و بی‌آنکه خم به ابرو آورد زهر را نوشید. بسیاری از ما تا آن دم اشك خود را نگاه داشته بودیم. ولی چون سقراط زهر را نوشید عنان طاقت از دست ما بدر رفت. اشك من چنان سرازیر شد که ناچار شدم روی پوشانم و بگذارم فرو ریزد. ولی برای او نمی‌گریستم بلکه به حال خود گریان بودم که چنان دوستی را از دست می‌دهم. کریتون چون نتوانست از گریه خودداری کند بیرون رفت. آپلودوروس از چندی پیش گریان بود ولی در این هنگام چنان شیونی آغاز کرد که همه ما اختیار را از دست دادیم. در این میان تنها سقراط آرام بود و می‌گفت: چه می‌کنید؟ چه مردمان عجیبی هستید؟ زنان را بیرون کردم که این حال پیش نیاید زیرا همیشه شنیده‌ام آنجا که کسی می‌میرد همه باید خاموش باشند. برخود مسلط شوید و آرام باشید. ماهرمنده شدیم و از گریه بازایستادیم. سقراط کمی راه رفت و گفت: پاهایم سنگین می‌شوند. آنگاه چنانکه خادم زندان گفته بود به پشت خوابید. زردی که جام زهر را به او داده بود نزدیک شد و گاهگاه پاها و ساقهای او را می‌فشرد و می‌پرسید: حس می‌کنی؟ گفت: حس نمی‌کنم. پس از آن دست به رانهایش برد و با اشاره به ما فهماند که تنش سرد می‌شود. سپس بار دیگر دست به تن او مالید و گفت: همینکه الر زهر به قلب رسید کار تمام است. سردی به شکم رسیده بود که سقراط پوششی را که به رویش افکنده بودند به کنار زد و گفت: «کریتون، به آسکلپیوس خروسی بدهکارم. این قربانی را به جای آورید و فراموش نکنید» این واپسین سخن سقراط بود.

۱۱۸

کریتون گفت: البته فراموش نخواهم کرد. سفارش دیگری هم

داری؟

مقراط پاسخ نداد و اندکی بعد تنش لرزش کوتاهی کرد. خادم پوشش را از روی او برداشت. چشمانش باز و بی‌حرکت بودند. گریتون چشم و دهان او را بست.

اگرکراتس، این بود سرانجام مردی که از همه مردمانی که دیدیم و آزمودیم هیچ‌کس در خردمندی و عدالت به‌پایش نمی‌رسید.



## حاشیه

۱. همسر سقراط.
۲. ازوپ Aisopos شاعر افسانه‌سرا، در قرن ششم ق. م.
۳. درباره فیلسوف رگ: ته‌توس ۱۷۳ و ۱۷۴ - جمهوری ۴۷۴ و ۴۸۴ تا ۴۸۷.
۴. رگ: منون ۸۱ و ۸۲ - فایدروس ۲۷۵.
۵. رگ: منون ۸۲ تا ۸۵.
۶. مراد ایده است. درباره ایده رگ: لاکس ۱۹۱ - اوتیفرون ۶ - منون ۷۲ - مهانی ۲۱۰ و ۲۱۱ - فایدروس ۲۴۷ و ۲۴۹ و ۲۶۵ - هیپاس بزرگ ۲۸۹ و ۲۹۴ - پارمنیدس ۱۲۹ تا ۱۳۵ - سوفیست ۲۵۳ تا ۲۶۰ - ته‌توس ۲۰۶ - مرد سیاسی ۲۷۷ و ۲۷۸ - فیلبس ۵۹ - تیمائوس ۵۲ - جمهوری ۴۷۶ و ۴۷۹ و ۵۰۷ تا ۵۱۸ و ۵۹۷.
۷. درباره روح رگ: فایدون ۸۶-۱۰۶ و ۱۰۷ - منون ۸۱ - فایدروس ۲۴۵ - جمهوری ۴۳۶ تا ۴۴۳ و ۶۰۸ تا ۶۱۱ - تیمائوس ۳۵ و ۳۶ و ۶۹ تا ۷۱ و ۸۹ و ۹۰ - قوانین ۸۹۲ و ۸۹۷ تا ۸۹۹.
۸. رگ: جمهوری ۸۱۹ و ۸۲۰.
۹. بریدن گیسو هنگام سوگواری در یونان قدیم رسم بوده است، همچنانکه در ایران نیز (گیسوی چنگک ببرد به مرگ می‌ناب تا همه مغبیگان زلف دو تا بکشایند - حافظ).
۱۰. رگ: هیپاس بزرگ.
۱۱. پارمنیدس ۱۲۹.
۱۲. رگ: آپولوژی ۲۹ - گریاس ۵۲۳ - فایدون ۱۱۲ و ۱۱۳ - فایدروس ۲۴۹ - جمهوری ۶۱۴.

۱۳. مراد جبل الطارق است.

۱۴. رك: فایدروس ۲۸۳.

۱۵. اسکلیپوس خدای دانش پزشکی است. منقراط می‌خواهد به شکرانه‌رسانی از رنج زندگی خروسی به خدای پزشکی قربان کند.